



شیکاگو



نشر زياب

شيكاگو

علاء الاسوانى

مترجم: صادق دارابى

مشخصات کتاب به
زبان اصلی: شیکاگو

الاسوانی، علاء، ۱۹۵۷- میلادی
نام کتاب: شیکاگو
نویسنده: علاء الاسوانی
مترجم: صادق دارابی
نشر زریاب، ۱۳۹۹ هجری خورشیدی
۴۰۰ صفحه
رمان‌های عربی مصر - سده ۱۴ هجری
خورشیدی
شماره مسلسل نشر ۷۶
شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۱۵-۴۷-۲



شیکاگو
علاء الاسوانی
مترجم: صادق دارابی

طراح جلد: آرش شرر
برگ آرا: ۱. اندرابی
چاپ نخست: زمستان ۱۳۹۹
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
بها: ۴۰۰ افغانی

حق چاپ و نشر برای نشر زریاب محفوظ است
شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

بیش تر مردم نمی دانند «شیکاگو» واژه‌ای انگلیسی نیست. بلکه به زبان جنوکی یکی از معدود زبان‌هایی که سرخ‌پوستان با آن صحبت می‌کنند نسبت داده می‌شود. واژه‌ی «شیکاگو» در این زبان به معنای بوی تند و علت نام‌گذاری امروزی این شهر است. این مکان در اصل مزارع سرسبز و پهناوری بود که سرخ‌پوستان در آن پیاز می‌کاشتند و بوی تند آن سبب نام‌گذاری این اسم شد. ده سالی بود که سرخ‌پوستان کنار ساحل دریاچه‌ی میشیگان به دامداری و کاشت پیاز مشغول و با صلح و صفا در کنار هم زندگی می‌کردند. تا این که در سال ۱۶۷۳ جهانگردی به نام «لوئیس ژولیه» به همراه یک کشیش فرانسوی از قبیله‌ی «ژوزیت‌ها» به نام «ژاک مارکت» وارد این شهر شد. هنوز چیزی از ورود آن دو به شیکاگو و کشف آن نگذشته بود که سروکله‌ی استعمارگران پیدا و چون گله‌ی مورچه‌ای که به ظرفی عسل هجوم می‌برند به این شهر سرازیر شدند.

از صدسال گذشته تاکنون استعمارگران سفیدپوست با جنگ‌های خانمان سوز و وحشتناک چیزی حدود پنج‌تا دوازده میلیون از سرخ‌پوستان سراسر آمریکا را در کام مرگ فروبرده‌اند. بنابراین کسی که می‌خواهد تاریخ آمریکا را مطالعه کند به‌سادگی نباید از کنار این همه تبعیض و بی‌تفاوتی‌ها عبور کند. اشغالگران سفیدپوست میلیون‌ها سرخ‌پوست را قتل‌عام و زمین‌های کشاورزی و معادن طلای آن‌ها را به تاراج بردند. طبق گفته‌ها سفیدپوستان - آن دوره - مسیحیان مؤمن و معتقدی بودند. بنابراین وقتی نظریه‌های آن دوره را مطالعه می‌کنیم برایمان روشن می‌شود که این تناقضی بیش نیست.

به‌رحال تعداد زیادی از اشغالگران سفیدپوست به این منطقه آمدند و علی‌رغم این که سرخ‌پوستان به‌نوعی خود یکی از مخلوقات خدا بودند، سفیدها اعتقاد داشتند آن‌ها از روح مسیح خلق نشده بلکه از روح شرور و ناقص دیگری به وجود آمده‌اند. عده‌ای دیگر از آن‌ها با اطمینان می‌گفتند:

«سرخ پوست‌ها مثل حیوان اند، انسان‌هایی بی‌روح و بی‌وجدان.» عده‌ی دیگری می‌گفتند: «آن گونه که یک مرد سفید ارزش انسانیت را می‌شناسد یک سرخ‌پوست نمی‌شناسد.»

به یمن این اندیشه‌های حکیمانه، اشغالگران جرئت پیدا کردند بدون هیچ‌گونه احساس گناه یا پشیمانی هرچه می‌خواهند از سرخ‌پوستان را بکشند. این کشتارهای زشت و بی‌رحمانه به‌جایی رسید که هرروز دست به اقدام آن می‌زدند و مرتکب رفتارهایی زشت و ناروا می‌شدند. و اعتقاد داشتند که این رفتارها باعث از بین رفتن پاکیزگی و صفای عبادتی که هر شب قبل از خواب انجام می‌دهند، نمی‌شود.

این جنگ‌های ویرانگر با پیروزی مطلق پدران مؤسس به پایان رسید و در سال ۱۸۳۷ «شیکاگو» به‌عنوان یکی از شهرهای آمریکا اعلام موجودیت کرد و بعد از آن آرام‌آرام به رشد اسطوره‌ای خود ادامه داد، و در حدود کم‌تر از ده سال مساحت آن به شانزده برابر رسید. و به خاطر قرار گرفتن آن در کنار ساحل دریاچه‌ی میشیگان از موقعیت بالایی برخوردار شد. و از زمین‌های حاصل خیز و پهناور آن مثل چراگاهی برای حیوانات استفاده می‌کردند. و ریل‌های راه‌آهن را در آنجا ساختند تا شیکاگو شاهزاده‌ی بی‌چون چرای غرب آمریکا شود.

اما طبق معمول، تاریخ شهرها مثل زندگی انسان‌ها پر از لحظه‌های خوش‌بختی و درد است. روز یکشنبه هشتم اکتبر ۱۸۷۱ روزی سیاه در تاریخ شیکاگو است. در غرب این شهربانویی به نام «کاترین اولیری» به همراه شوهر و بچه‌هایش زندگی می‌کرد، او صاحب یک اسب و پنج گاو بود. آن شب حیوانات خانم «اولیری» در باغچه‌ی پشت خانه به‌آرامی در حال چرا بودند، حوالی ساعت نه یکی از گاوها حوصله‌اش سر رفت و از باغچه بیرون آمد و داخل انبار پستی شد، بخاری نفتی توی انبار حس کنجکاو‌اش را برانگیخت و اطراف آن کمی چرخید و برای بو کشیدن سرش را به درون آن برد ناگهان صدای مرموزی را شنید و لگدی محکم به بخاری زد، بخاری سرنگون شد و نفت از آن بیرون ریخت و گلوله‌های آتش روی زمین شعله‌ور و انبار کاهی که در آن نزدیکی بود آتش گرفت. به‌محض آتش گرفتن خانه، شعله‌هایش به خانه‌های مجاور رسید، طبق معمول همیشه، باد تندی در شیکاگو می‌وزید و شعله‌های آتش را با خود به همه‌جا می‌برد و هنوز یک‌ساعتی نگذشته بود که تمام شهر در کام آتش فرورفت.

شب قبل از حادثه آتش‌نشانان به خاطر خاموش کردن آتش‌سوزی دیگری خسته و بی‌خواب به نظر می‌آمدند و از طرفی دیگر خراب بودن بیش‌تر

دستگاه‌های آتش‌نشانی به این بلای خانمان سوز کمک می‌کرد تا منجر به آتش‌سوزی بیش‌تری شود.

زبان‌های آتش‌گر گرفته بود و شعله‌ها تا آسمان بالا، و خانه‌های چوبی شیکاگو را در کام خود فرو می‌بلعید. طنین فریادهای سوخته شدن مردم با صدای شعله‌ور شدن آتش درهم آمیخته بود. شهر در کام آتش فرومی‌رفت و صدای تلق و تلق و درهم شکستن وحشتناک آن به گوش می‌رسید. گویی شهر طلسم وحشت را در خود زمزمه می‌کرد. منظره‌ی هولناکی بود، شبیه توصیف جهنم در کتاب‌های مقدس.

دو روز کامل آتش بی‌رحمانه و سرکش شعله می‌کشید. تا این که صبح روز سه‌شنبه آن را خاموش کردند. نتیجه‌ی آن کشته شدن بیش از سیصد نفر و آوارگی صدها هزار انسان بود. چیزی حدود یک‌سوم جمعیت شهر، و زبان‌های مالی آن یعنی در قرن نوزدهم حدود دو‌یست میلیون دلار محاسبه شد.

این بلای خانمان سوز به همین جا ختم نشد، باندهای مختلف و سرگردان مثل اوباش‌ها، دزدها و آدمکشان تبه‌کار، معتادان و هم‌جنس‌بازان مثل کرم‌هایی که به لاشه می‌ریزند از هر گوشه و کنار وارد این شهر ویران شدند تا باعث فساد و بی‌بندوباری شوند. تمام اموال خانه‌های ویران، بانک‌ها و مغازه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها را غارت کردند و روی هرکسی که سر راهشان قرار می‌گرفت سلاح می‌کشیدند و او را می‌کشتند. زنان و دختران را می‌دزدیدند، به‌صورت گروهی و درملاعام به آن‌ها تجاوز می‌کردند.

در اوج این مصیبت‌ها کلیساهای شهر شیکاگو تعدادی از قدیسان خود را بسیج کرد تا برای رفع مشکلات و بدبختی‌های مردم دعا کنند. کشیشان به‌صورت گروهی و صفای باطن با صدای بلند و از سر پشیمانی برای مردم از این بلای خانمان سوز حرف می‌زدند. آن‌ها معتقد بودند چون زنا و فحشا و کفر و بدعت میان ساکنان شهر رواج پیدا کرده عذاب عادلانه‌ی خدا بر آن‌ها نازل گشته است.

همه‌جا ویران شده بود و هرکسی شیکاگو را می‌دید فکر می‌کرد خرابه‌ای است که آباد نمی‌گردد. اما همه‌چیز برعکس پیش‌بینی‌ها از آب درآمد. و این بلای بزرگ باعث تغییر مهمی در شهر و تحریک شجاعت مردم آن شد. تا این که تاجری که می‌گفتند اسم او «ژان رایت» است از راه رسید، او جز پول و تجارت و چک و سفته در زندگی‌اش به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. حتی به واژه‌هایی که بوی عشق و انسانیت را بدهد.

ناگهان خود را میان ده‌ها انسان نکیت زده و سرگردان دید، انسان‌هایی که فلاکت و بدبختی از سر و روی‌شان می‌بارید. داروندانشان در آتش سوخته بود. ناگاه قدرت شعری عجیبی در او شعله‌ور شد و فی‌البداهه برای آنان شروع به صحبت کرد. به‌طوری‌که حرف‌هایش بعد از آن در تاریخ شیکاگو ورد زبان‌ها شد. «ژان رایت» به خود آمده بود. مثل انسان‌های دردمند چهره در هم کشید - و البته کمی مست - با صدای لرزان و خش‌داری فریاد زد و گفت:

«آقایان قوی باشید! شیکاگو نسوخته بلکه داخل آتش شده تا از بدی‌ها و زشتی‌ها نجات یابد. به‌زودی قوی‌تر و زیباتر از آنچه بود باز خواهد گشت.»

امید به زندگی در آن‌ها جوانه زد و روح همکاری که انسان‌ها را در لحظه‌ی خطر کنار هم جمع می‌کند در وجودشان بیدار شد و با تلاشی خستگی‌ناپذیر برای دفاع از شهر داوطلبانه گروه‌های پیش‌مرگ و مسلح تشکیل داده شد، با باندهای تبه‌کار درگیر و به تعقیب و گریز آن‌ها پرداختند. عده‌ای از آن‌ها را کشته و عده‌ای دیگر مجبور به فرار کردند. ده‌ها پناهگاه‌های داخلی و محلی ساخته شد و سیل کمک‌های مالی برای تهیه‌ی غذا و لباس و مسائل بهداشتی و کمک به آوارگان وارد شهر شد. و از مناطق مختلف آمریکا ده‌ها هزار دلار به خاطر تعمیر و آبادانی و سرمایه‌گذاری در پروژه‌های شیکاگو به حساب این شهر ریخته شد. اما ساختن ساختمان‌ها و یا تعمیر آن‌ها باعث مشکلات زیادی شد. طبق دستور شورای شهر از ساختن خانه‌های چوبی جلوگیری می‌شد. چون ساختن این نوع خانه‌ها باعث آتش‌سوزی و انتشار آن به جاهای دیگر شهر می‌شد. این تصمیم باعث بالا رفتن اجاره خانه‌ها و آوارگی بیش‌تر مردم و زندگی بد حاشیه‌ای در گوشه و کنار خیابان شد. به خاطر فقر و نداری نمی‌توانستند اجاره‌ی سنگین خانه‌ها و ساختمان‌های مدرن و آجری را پرداخت کنند. و همین‌طور با ورود غریبه به بازار کار و پایین آمدن دستمزد کارگران، شهر گرفتار بحران اقتصادی شدیدی شده بود. این‌ها باعث شد که مردمان فقیر و گرسنه به خیابان‌ها بیایند و شعارهای کوبنده و اعتراضی سر دهند. شعارهایی که مضمون این دو کلمه بود:

«یا نان یا مرگ!»

طبق معمول، نظام سرمایه‌داری آمریکا راه‌حل مناسبی برای این بحران پیدا کرد که در کتاب‌های تاریخی به آن اشاره‌ای نشده است. درحالی‌که بیش‌تر ساکنان شهر در فقر و نداری به سر می‌بردند آنان با بهره‌برداری از نام چند میلیون آدم جدید این بحران را فرونشاندند. البته باوجود همه‌ی این کارها پیش‌بینی‌های «ژان رایت» به حقیقت پیوست. و با این‌که چند سالی از این

حادثه نگذشته بود شیکاگو قوی‌تر و زیباتر از گذشته شد، و برای همیشه تاج خوش‌بختی را بر سر نهاد تا یکی از مهم‌ترین و باشکوه‌ترین شهرهای غرب و سومین شهر بزرگ آمریکا و یکی از مراکز بزرگ بازرگانی، صنعتی و فرهنگی جهان به شمار آید.

پدران و مادران به خاطر این‌که فرزندان خود را از بیماری مرگ‌باری نجات داده بودند، آن‌ها را مورد لطف و نوازش قرار می‌دادند و مردم آمریکا به‌افتخار شیکاگو و جایگاه و ارزش آن دست به ابتکار تازه‌ای زدند و اسم‌های زیادی روی آن گذاشتند. از جمله‌ی این اسم‌ها: «ملکه‌ی غرب» به خاطر زیبایی و نقش مهم آن در غرب آمریکا. «شهر باد» به خاطر بادهای شدید و پی‌درپی که در طول سال در این شهر می‌وزید. و به خاطر وسعت چشم‌گیر و گسترش سریع آن در مدت کوتاهی «شهر قرن» نام گرفت. و به خاطر ساختمان‌های بلند و سر به فلک کشیده و خانه‌های بزرگ و تعداد زیاد کارگرانی که در این شهر وجود داشت به آن شهر «شانه‌های بلند» می‌گفتند. و «شهر آینده» به دلیل میل و رغبت آمریکاییان و امید به آینده‌ی بهتر و تحقیق برای هجرت به شیکاگو. و «شهر محله‌ها» به خاطر هفتادوهفت محله‌ای بود که در اطراف شیکاگو پراکنده شده بود و ساکنان آن را نژادهایی چون سیاه‌پوستان، ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها، و آلمانی‌ها تشکیل می‌داد که هر کدام فرهنگ و سنت خاص خود را داشتند.

حدود صد و سی سالی از آن آتش‌سوزی بزرگ می‌گذشت ولی هنوز مثل زخمی که در صورتی زیبا نقش بسته باشد در یادها و خاطره‌ها باقی‌مانده بود و مردم شیکاگو همیشه از آن باحالتی از غم و اندوه یاد می‌کردند. و آتش در نزد آن‌ها معانی زیادی داشت. هرگاه کسی از آتش‌سوزی حرف می‌زد - در هر گوشه‌ی جهان که بود - بی‌درنگ صحبت به حادثه‌ی آتش‌سوزی شیکاگو کشیده می‌شد. و این ترس از آتش‌سوزی باعث پیشرفت و ایجاد آتش‌نشانی‌ها در شیکاگو و سراسر دنیا شد. و برای خاموش کردن آتش آکادمی‌هایی تأسیس شد که در آن آتش‌نشانان خیره و متخصص کار می‌کردند. مکان این آکادمی خانه‌ی «کاترین اولیری» جایی که آن آتش‌سوزی بزرگ اتفاق افتاده بود و همین‌طور مردم شهر برای این‌که آن فاجعه‌ی مصیبت‌بار تکرار نشود تا جایی که در توانشان بود کار می‌کردند.

این حادثه به‌صورت ضرب‌المثلی و رد زبان مردم شهر شده بود به‌طوری‌که مردم و مسئولین شهر باحالتی از غرور از آن یاد می‌کردند و می‌گفتند:

«آتش‌نشانی شیکاگو قدرت خاموش کردن هر آتشی را دارد. حتی قبل از این که آتشی روشن شود شمارا به آتش‌سوزی هشدار می‌دهد.»

«شیما محمدی» همه‌ی این تاریخ را باید از کجا می‌دانست؟ درحالی که همه‌ی عمر خود را در «طنطا» سپری کرده بود و جز چند باری که برای شرکت در مراسم اقوامش به قاهره سفر کرده بود دیگر هیچ‌وقت از «طنطا» بیرون نیامده بود. البته یک‌بار هم همراه خانواده‌اش برای گذراندن تعطیلات به اسکندریه رفته بود.

«شیما محمدی» بی‌مقدمه و بدون هیچ‌گونه آمادگی از «طنطا» به شیکاگو آمده بود. این سفر برای او حکم کسی را داشت که با همه‌ی لباس‌ها خود را به دریا می‌اندازد بدون این که شنایی بلد باشد. باحجابی کامل و عبایی گشاد و بلند و مقنعه‌ای که سینه‌هایش را پوشانده بود و کفش‌هایی صاف و بی‌پاشنه با گام‌هایی آرام در راه روی دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه «الینوی» قدم می‌زد. با چهره‌ای روستایی و بی‌آرایش که با کوچک‌ترین حرفی از خجالت سرخ می‌شد. و انگلیسی را با لهجه‌ای سنگین صحبت می‌کرد و گاهی هم تپق می‌زد. شاید برای فهماندن او ایماء و اشاره بهتر از حرف زدن بود. شاید بپرسند چه چیزی این دختر جوان و روستایی را به آمریکا کشانده بود؟ دلیل زیادی دارد:

اول این که: «شیما محمدی» بارزترین و باهوش‌ترین دانشجوی موفق دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه «طنطا» بود. او دارای هوشی سرشار و قدرتی عجیب بود، با پشت‌کار و تلاش فراوان ساعت‌های طولانی و پیوسته بی آن که بخوابد یا از جایش بلند شود به درس‌هایش می‌رسید. جز در موارد خاصی مثل نماز یا غذا خوردن یا رفتن به دست‌شویی. او بدون هیچ‌گونه خستگی یا عجله‌ای باحالتی آرام و تمرکزی عمیق روی تخت کتاب و دفترش را باز می‌کرد و درس‌هایش را مرور. بعد پاهایش را جمع و موه‌های نرم و لطیفش را کمی مایل به راست روی شانه‌ها می‌ریخت و روی کتاب خم می‌شد و با دست، خط ریز و زیبایی خود نکته‌های اصلی درس را یادداشت و با لذت خاصی آن‌ها را می‌خواند و حفظ می‌کرد. او عاشقانه کارش را دوست داشت و مثل عاشقی که با جفت خود عشق‌بازی می‌کند یا مثل کسی که برای عشق در سفرش پیراهنی می‌دوزد کارهایش را انجام می‌داد. این موفقیت‌های بی‌نظیر او باعث شد تا در بورس تحصیلی اعزام به خارج انتخاب شود.

دوم: «شیما» دختر بزرگ استاد «محمدی حامد» بود که سال‌های زیادی مدیر یکی از دبیرستان‌های شهر «طنطا» بود. و در این مدت ده‌ها دانش‌آموز به دست او فارغ‌التحصیل و به مقامات عالی‌تر رسیده بودند. البته پنج سالی از وفات او می‌گذشت و همواره مردم این استان غربی به نیکی از او یاد می‌کردند و با عشق و محبت به او درود می‌فرستادند. او را نمونه‌ی نادر و الگوی یک معلم واقعی می‌دانستند، استادی که از میان آن‌ها رفته بود. مردی پاک و مخلص که با شاگردانش مهربان اما جدی بود. با همه‌ی این وجود زندگی استاد «محمدی حامد» مثل ما و انسان‌های دیگر خالی از مشکلات نبود. شاید این خواست خدا بود که او از داشتن پسر محروم باشد و سه دختر پشت سر هم به او هدیه دهد. بعد از آن غمی بزرگ بر او سایه انداخت و دست از کار کشیده بود، اما آرام آرام غم‌ها و غصه‌ها را از دلش بیرون ریخت و شروع به تربیت بچه‌هایش کرد و مثل دانش‌آموزان مدرسه‌اش آن‌ها را درس می‌داد و تربیت کرد و به تلاش و پایداری و اعتمادبه‌نفس دعوتشان می‌کرد.

نتیجه‌ی کار استاد چشم‌گیر بود «شیما» و «علیا» دختران بزرگ او از استادیاران دانشکده‌ی پزشکی شدند و «ندا» خواهر کوچک‌تر آن‌ها در رشته‌ی ارتباطات دانشکده‌ی مهندسی به‌عنوان استادیار مشغول به کار شد. این تربیت سازنده باعث انتخاب «شیما» و بورس اعزاز به خارج شد...

دلیل سوم و از همه مهم‌تر این‌که: سن «شیما» از سی گذشته بود و او هنوز ازدواج نکرده بود، و چون استادیار دانشکده‌ی پزشکی بود این کار فرصت‌های بسیاری را از او می‌گرفت و این‌که مردان شرقی دوست دارند همسرشان از نظر تحصیلات از خودشان پایین‌تر باشد. او عبایی گشاد و بلند می‌پوشید که همه‌ی بدنش را می‌گرفت و چهره‌ای که زیبایی و ملاحظت خاصی نداشت. و میل به خواستن و احساس دوست داشتن را از هر مردی می‌گرفت، بنابراین همه‌ی این‌ها باعث می‌شد تا «شیما» شروط یک ازدواج زود هنگام را نداشته باشد.

او دختر پول‌داری نبود و با حقوق کمی که از دانشگاه می‌گرفت همراه مادر و دو خواهرش زندگی می‌کرد. و پدرش علی‌رغم حقوق ساده‌ای که داشت دعوت‌های مکرر کشورهای حاشیه‌ی خلیج را رد کرده بود و تدریس‌های خصوصی را نمی‌پذیرفت. «شیما» با وجود علم و نبوغی که داشت دارای حماقتی عجیب بود. مخصوصاً در جلب نظر مردها و شیفته کردن آن‌ها. هنری که بیش‌تر زنان در آن استاد و به روش‌های مختلفی آن را به کار می‌گیرند.

مثلاً با روش‌های مستقیمی چون آرایش غلیظ، عطر زدن، و پوشیدن لباس‌های نیم‌تنه و تنگ؛ لباس‌هایی که موجب زیبایی و دلبری می‌شود... و یا با روش‌های غیرمستقیمی مثل وقار و متانت تحریک‌کننده، حجب و حیای دلفریبانه و دست‌پاچگی معنادار و لکنت زبان‌های جادویی و سرشار از لذت. و استفاده از وسایل و پودرهای آرایشی که سلاح نگاه‌های تیز و آمیخته باغم و اندوه است.

همه‌ی این‌ها هنرهایی واقعی است که طبیعت برای ادامه‌ی حیات به هر زنی داده و او را به آن مجهز ساخته، اما این چه حکمتی است که «شیما محمدی» از همه‌ی این‌ها محروم است؟ به‌هرحال این درست نیست که بگوییم «شیما محمدی» دچار نقص زنانگی و یا برعکس لبریز از خواهش و میلی سرکش است. البته این مسائل در زندگی هر زنی برای ادامه‌ی حیات امری طبیعی است. او اصلاً یاد نگرفته بود چگونه میل‌های زنانه‌ی خود را بیان کند، میل‌هایی که باعث آزار و اذیتش می‌شد و مزاج او را به هم می‌ریخت. با کوچک‌ترین اتفاقی گریه می‌کرد. گرفتار تنش‌های عصبی ناآرامی شده بود که فقط با آرزوها و خیال‌های درونی و صدای کاظم ساهر آرام می‌گرفت. بعضی وقت‌ها از بدن عریان خود لذت می‌برد...

و هر بار که این کار را انجام می‌داد پشیمان می‌شد و دو رکعت نماز به‌جا می‌آورد و نصوص وار به درگاه خدا توبه می‌کرد. و بعد از مدتی کوتاه به همان حالت اول برمی‌گشت.

درواقع تأخیر در ازدواج یکی از فشارهای روانی بود که «شیما» از آن رنج می‌برد. و روشن‌ترین دلیل او برای سفر به آمریکا... او از رویارویی با حقیقت می‌ترسید و از وضعیت خویش فرار می‌کرد. ماه‌های طولانی و خسته‌کننده به خاطر این سفر و انتخابش به‌عنوان دانشجوی اعزامی، تلاش بسیاری کرده بود. دادن درخواست، پر کردن فرم، مشاوره‌ها و گرفتن وقت‌های بدون نوبت از دانشکده و رئیس دانشگاه. درگیری‌های تند و لفظی با مادرش. و به‌محض این‌که فهمید او به این سفر تمایل دارد خشمگین سر او فریاد زد و گفت:

«شیما مشکل تو اینه که مثل پدرت لجوج و یک‌دنده‌ای... حالا ببین چطور پشیمان می‌شوی. تو چه می‌دانی که غریبی یعنی چی؟ تو یک دختر محجبه‌ای می‌خواهی بروی آمریکا، جایی که مسلمانان را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهند. چرا تلاش نمی‌کنی همین‌جا میان مردم کشورت دکتریات را بگیری؟ تو می‌دانی با سفر به آمریکا فرصت‌های ازدواج را از دست خواهی

داد؟ چشمم روشن، وقتی دکترایت را بگیری و برگردی چهل ساله شده‌ای و ترشیده!»

این فکر عجیب خانواده و آشنایانش بود. شاید هم فکر همه‌ی مردمی که در طنطا زندگی می‌کردند:

«چرا باید یک دختر به‌تنهایی و به مدت چهار یا پنج سال به آمریکا مسافرت کند؟»

اما «شیما» تصمیمش را گرفته بود و برای رفتن مصمم. کار به‌جاهای باریکی کشیده شد و مرتب با مادرش دعوا. وقتی موضوع را بی‌فایده دید به گریه و التماس متوسل شد. و دست‌آخر مادرش را مجبور کرد که به خواسته‌اش تن در دهد.

هرچه زمان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، اشتیاق «شیما» برای سفر بیش‌تر. به‌طوری که روزهای آخری که در «طنطا» بود هیچ‌گونه احساس ترس و نگرانی نداشت. حتی گریه‌های مادر و خواهش او را متأثر نمی‌کرد. به‌محض بلند شدن هواپیما انقباض سبکی را در شکم خود حس می‌کرد تا جایی که احساس نشاط و امید به آینده به‌طور خاصی بر او غالب شد و به این فکر می‌کرد که الان برگ تازهای در زندگی‌اش آغاز شده و باید تمام گذشته و آن سی سالی را که در «طنطا» بوده فراموش کند.

متأسفانه روزهای اول زندگی در شیکاگو برعکس انتظار و پیش‌بینی‌هایش بود. سردرد و خستگی، بی‌خوابی و کابوس‌های وحشتناک و پی‌درپی که همه نتیجه‌ی تفاوت زمانی بود، و بدتر از این‌ها احساس افسردگی شدیدی بود که از لحظه‌ی ورود به فرودگاه «اوهیری» همراهش بود و لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. کارمند امنیت ملی فرودگاه به او شک کرده بود و او را از صف مسافری بیرون کشید و منتظر گذاشت. با نگاهی مظنون او را بازرسی و مورد بازرجویی قرارداد. بعد هم از او انگشت‌نگاری به عمل آمد. اما برگه‌های بورس تحصیلی و صورت رنگ‌پریده و صدای حاکی از ترس که در گلویش حبس شده بود باعث برطرف شدن شک مأمور شد، و با اشاره‌ی دست او را آزاد کردند.

«شیما» درحالی که کیفش - که اسم و آدرس کامل طنطا با مرکب به شیوه‌ی روستایی روی آن نوشته شده بود- همراهش بود. روی پله‌های متحرک فرودگاه ایستاد و این استقبال دشمنانه احساس بدی را در او به وجود آورد. به این نتیجه رسیده بود:

«این پله‌هایی که روی آن ایستاده به درون لوله‌هایی بزرگ حرکت می‌کند که به ده‌ها لوله‌ی دیگر می‌رسد تا فرودگاه «اوهیری» را شبیه بازی کودکانه‌ای نشان دهد که هزاران بار اغراق و بزرگ‌نمایی می‌کرد.»

همین که از فرودگاه بیرون آمد مات و مبهوت چشم‌هایش به خیابان بزرگی افتاد که حتی در خیالش هم مثل آن‌ها را ندیده بود. آسمان خراش‌هایی بلند و ساختمان‌هایی سر به فلک کشیده که در تیررس نگاه‌ها پراکنده می‌شد. و چون مجله‌های خیالی کودکان به شهر حالتی جادویی داده بود.

موجی روان از زنان و مردان آمریکایی را می‌دید که چون گله‌های مورچه از هر سمت و مکانی سرازیر می‌شدند و با سرعت روی زمین راه می‌رفتند و برای سوارشدن به سمت قطاری که در حال حرکت بود باعجله می‌دویدند.

«شیما» در آن لحظه احساس تنهایی و غربت می‌کرد. انگار گم‌شده بود و چون پر کاهی میان امواج خروشان یک اقیانوس به آرامی بالا و پایین می‌شد. ترسی تمام وجودش را گرفته بود، ترسی که به سرعت تبدیل به دردی می‌شد که تمام درونش را می‌جوید و چون کودکی در شلوغی خیابان «مولد السید البدوی» در دست‌های مادرش گم‌شده بود.

علی‌رغم تلاش‌های خسته‌کننده دوهفته‌ای از سفرش می‌گذشت ولی هنوز به زندگی جدید خود عادت نکرده بود. شب‌ها وقتی در اتاق بسیار تاریک و غیرقابل نفوذش زیر نور زردرنگ لوسترهای خیابان که از شکاف پنجره به اتاق می‌ریخت در رختخوابش دراز می‌کشید و غمگین و ناراحت به این موضوع فکر می‌کرد، باید تنهایی و تا چند سال آینده را در این مکان وحشتناک زندگی کند. ولی ناگهان شوقی تند و آتشین در او شعله می‌کشید و او را به اتاق گرم خود در «طنطا» نزد دو خواهر و مادرش و کسانی که دوستشان می‌داشت می‌کشاند.

روز گذشته اندوهش به گونه‌ی زیاد شده بود که خواب را از چشم‌هایش برده بود. و یک‌ساعتی در رختخوابش غلت می‌زد. و در تاریکی اتاق آن‌قدر گریه کرد که بالشش خیس شده بود. احساس بدبختی می‌کرد. از جایش بلند شد و چراغ‌ها را روشن کرد. با خودش گفت:

«محال است مدت چهار سال این‌همه بدبختی را تحمل کند. چه می‌شود اگر درخواست لغو بورسش را بدهد؟ حتماً مدت زیادی از زخم‌زبان هم‌کلاسی‌هایش در طنطا در امان نخواهد بود؟ حتماً مسخره‌اش خواهند کرد. ولی در عوض خواهرانش او را در آغوش می‌گیرند و مادرش اصلاً او را سرزنش نخواهد کرد.»

نیروی عجیبی او را تحریک می‌کرد تا بورس تحصیلی‌اش را لغو کند. دربارهای چگونگی اجرای نقشه‌اش به فکر فرورفت... ناگهان فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. از جایش بلند شد وضو گرفت و قرآن را باز کرد و سوره‌ی «یس» را تلاوت کرد دو رکعت نماز استخاره خواند و تعقیبات نماز را به‌جا آورد. همین‌که سرش را روی بالش گذاشت پلک‌هایش سنگین و به خوابی عمیق فرورفت. در خواب پدرش استاد «محمدی» را با کت‌وشلوار آبی و از جنس پشم انگلیسی با مارک «هیلد» دید. کت‌وشلواری که فقط برای شرکت در مناسبت‌های مهمی چون دیدار با مقامات عالی‌رتبه‌ای مثل وزیر... و جشن‌های فارغ‌التحصیلی از آن استفاده می‌کرد.

پدرش با صورتی صاف و بدون چین‌وچروک و نگاهی شفاف و موهایی پرپشت و مشکی که حتی یک تار آن هم سفید نشده بود، و او را بیست سالی جوان‌تر از سنش نشان می‌داد. توی باغ روبروی در اصلی قسمت دانشکده‌ی «هیستولوژی» جایی که «شیما» در آن درس می‌خواند ایستاده بود. درحالی‌که «شیما» به او لبخند می‌زد با صدای گرم و مهربانی آهسته رو به او کرد و گفت:

«نترس دخترم، من پیش تو خواهم بود. هرگز از پیشت نخواهم رفت. بیا دخترم!»

دست «شیما» را گرفت و محکم او را به سینه‌ی خود فشار داد. و همراه هم از بخش عبور کردند. صبح وقتی «شیما» بیدار شد خیلی آرام شده بود. دیگر وسواس شب گذشته را نداشت. گویی که از دست همه‌ی آن کابوس‌ها نجات یافته است. با خودش گفت:

«این‌یک رویای صادق است از جانب خداوند بزرگ تا قلبش را مقابل این مأموریت مهم آرامش بخشد.»

او اعتقاد داشت که مردگان با ما زندگی می‌کنند ولی ما آن‌ها را نمی‌بینیم. پدرش را در خواب دیده بود که تشویقش می‌کرد بورس تحصیلی‌اش را ادامه دهد و هرگز از همراهی او در این راه ناامید نبود. او غم‌هایش را فراموش کرد و به وضع جدید عادت کرد. زیرا به نتیجه‌ی ثابتی رسیده بود. احساس آرامش داشت و به همین مناسبت تصمیم گرفت مراسم سوروبساتی راه بیندازد.

در شهر آن‌ها رسمی وجود داشت که «شیما» همیشه همراه دو خواهرش در مناسبت‌های شاد آن را انجام می‌دادند:

«شروع به تهیه‌ی معجون خاص کرد. معجونی که با مخلوط کردن لیمو و شکر و حرارت آن‌ها روی آتش درست می‌شد. سپس لباس‌هایش را بیرون

آورد. داخل حمام شد. و روی لبه‌ی وان نشست و یکی‌یکی موهای زائد بدنش را می‌کند. او از این کار خیلی لذت می‌برد و دردی خوش‌آیند زیرپوستش او را قلقلک می‌داد.»

بعد از حمامی داغ شروع به ماساژ دادن بدنش کرد تا جایی که احساس شادی و شعف می‌کرد. پیراهن مخملی و گشادش را که گل‌های ریزی روی آن نقش بسته بود تنش کرد و دمپایی «خدوجه‌ای‌اش» را پوشید، دمپایی نما دار و پهن با چهاربند چرمی که دوست داشت انگشتان پایش در آن راحت باشد و با آن سریع و راحت راه برود. مثل یک مصری اصیل وارد آشپزخانه شد. موهای مشکی و نرم و بلندش خیس شده بود، آن‌ها را روی شانه رها کرده بود. تصمیم گرفته بود از چیزهایی که دوست دارد لذت ببرد... نوار کاظم ساهر را توی ضبط گذاشت ترانه‌ی: «آیا تو شک داری؟» ترانه‌ای که تا حد دیوانگی دوستش داشت. سه بار پشت سرهم آن را روی کاست ضبط کرده بود تا دیگر مجبور نباشد آن را برگرداند. صدای کاظم ساهر توی اتاق پیچیده بود. «شیما» همراه موسیقی می‌رقصید و هم‌زمان سر فلفل‌ها را یکی پس از دیگری می‌چید و توی روغن سرخ می‌کرد. می‌خواست همان غذای موردعلاقه‌اش را درست کند. «خوراک اسکندرانی». آرام‌آرام غذا داشت درست می‌شد و او اطراف آشپزخانه شروع به چرخیدن کرد و همراه صدای کاظم ساهر می‌خواند و می‌رقصید. انگار صحنه‌ای از یک نمایش را اجرا می‌کرد. دوباره برگشت، مقابل اجاق‌گاز ایستاد و چند دانه‌ی فلفل را برداشت و سر آن‌ها را چید و هم‌زمان کاظم می‌خواند:

«زنی که قاتل من بود دارد با پای برهنه می‌رقصد.»

«شیما» پاهایش را بلند کرد، دمپایی «خدوجه‌ای» را با نوک انگشتانش به گوشه‌ای دور پرت کرد. و در گوشه‌ی آشپزخانه شروع به غلتیدن کرد، به طوری که باسن‌هایش می‌لرزید. وقتی کاظم از عشقش می‌پرسید:

«از کجا آمده‌ای؟ چگونه، چطور آمده‌ای؟ آتش به جانم زده‌ای.»

از شدت شادی از خودبی‌خود شد و به ذهنش رسید به گونه‌ای برقصد از آن رقص‌هایی که همیشه در طنطا تعجب دوستانش را برمی‌انگیخت.

ناگهان دست‌هایش را بالا می‌برد و روی زانوهایش پایین می‌آورد. آرام‌آرام شروع به برخاستن می‌کند درحالی‌که کمرش می‌لرزد و سینه‌هایش تکان... دو فلفل را بی آن‌که سرهایشان را بچیند توی تابه می‌اندازد به محض افتادن آن‌ها توی روغن داغ صدای جلزولز و همراه با دود غلیظی بلند می‌شود... با این صحنه انگار یک لحظه تصویری تاریک و سیاه به حالتی دور از مقابل چشمش

گذشت. صحنه انگار اتفاق نیفتاده بود. صدای سوت یا چیزی شبیه آن را می‌شنود. در آن لحظه از هر چیزی که باعث به هم زدن حال و هوای خوشش می‌شد دوری می‌کند. رقصی جدید را آغاز می‌کند بازوانش را از دو طرف جلو می‌آورد. انگار برای در آغوش گرفتن کسی آماده می‌شود. سر جایش می‌ایستد سینه‌هایش را جلو می‌آورد و پاهایش را دو قدم به عقب. بعد جلو می‌آید دانه‌ی فلفل را برمی‌دارد و می‌خورد، چندتایی را توی روغن می‌ریزد. یک لحظه کابوسی وجودش را فرامی‌گیرد، صدای وحشتناکی را می‌شنود که به در می‌کوبد. بر اثر آن در آپارتمان با شدت از دولنگه باز می‌شود. چند مرد گنده به سرعت داخل می‌شوند و از هر طرف او را محاصره می‌کنند. با لهجه‌ی انگلیسی که او نمی‌فهمد سرش فریاد می‌کشند. یکی از آن‌ها به سمتش می‌آید، با تمام توان او را در آغوش می‌گیرد. انگار می‌خواهد او را از روی زمین بلند کند... از شدت ترس نمی‌تواند مقاومتی کند. احساس می‌کند دست‌های تنومند مردی او را از پشت گرفته است. مردی که صورتش در پالتوی چرمی سیاهی فرورفته است. بوی گند تعفن را احساس می‌کند. در این لحظه متوجه افتضاح بزرگی می‌شود که قرار است اتفاق بیافتد. تمام توانش را در دست‌هایش جمع می‌کند تا مرد غریبه را هل دهد... و شروع به جیغ زدن‌های بلند و پی‌درپی می‌کند. فریادهایی که در تمام ساختمان می‌پیچد!

دانشگاه «ایلینوی» بزرگ‌ترین دانشگاه معتبر کشور آمریکا است که به دو بخش پزشکی و غیرپزشکی تقسیم می‌شود. مرکز پزشکی آن در غرب شیکاگو، و شامل همه‌ی دانشکده‌های پزشکی است. و مرکز غیرپزشکی آن در مرکز شهر قرار دارد. مرکز پزشکی این دانشگاه در سال ۱۸۹۰ با امکانات کمی ساخته شد. و مثل بقیه‌ی چیزهایی که در شیکاگو است به سرعت گسترش پیدا کرد و به صورت یکی از شهرهای بزرگ و مستقل درآمد. مساحت این دانشگاه چیزی حدود یک میلیون و دویست و پنجاه هزار مترمربع می‌باشد. و بیش از صدها ساختمان بزرگ در آن ساخته شده است. این مرکز شامل دانشکده‌های پزشکی، داروسازی، پرستاری، دندان پزشکی و پرستاری است. علاوه بر این‌ها شاخه‌های دیگری چون کتابخانه و دفاتر اداری، و طبقاتی مثل سینما و تئاتر و باشگاه‌های ورزشی و فروشگاه‌های بزرگ تجاری می‌باشد. و وسایل حمل نقل داخل دانشگاه که به صورت مجانی و شبانه‌روزی دانشجویان را از این سو به آن سو می‌برد.

دانشکده‌ی پزشکی «ایلینوی» یکی از بزرگ‌ترین دانشکده‌های پزشکی جهان و قدیمی‌ترین دانشگاهی که دارای دانشکده و بخش «هیستولوژی» می‌باشد. دارای پنج طبقه و با سبکی مدرن ساخته شده است. اطراف آن را باغی بزرگ احاطه کرده و در وسط آن مجسمه‌ی برنزی و نیم‌تنه‌ی مردی پنجاه‌ساله را نشان می‌دهد که با چشمانی درشت و خسته و حالتی خیال‌انگیز به آسمان نگاه می‌کند. روی پایه‌ی مجسمه این عبارت با حروفی درشت نوشته شده است:

«دانشمند بزرگ ایتالیایی مارشال مال بیژی (۱۶۲۸-۱۶۹۴) بنیادگذار علم هیستولوژی و اولین کسی که این کار را شروع کرد و ما آمده‌ایم که آن را به پایان برسانیم».

این صدای بلند جویندگان علم است که در جای‌جای دانشکده طنین انداخته است. به محض عبور از دری شیشه‌ای احساس می‌کنی دنیا و آنچه در آن از شلوغی و سروصدا را رها کرده‌ای و وارد دنیایی از علم شده‌ای، جایی آرام با موسیقی ملایم و دل‌نواز که از ایستگاه‌های داخلی دانشکده پخش

می‌شود. و نورهایی ملایم حساب شده که نگاه را آرام و حواس‌ها را به دنیای بیرون پرت نمی‌سازد. و ده‌ها پژوهش‌گر و دانشجو در حال کار و فعالیت‌اند. «هیستولوژی» کلمه‌ای لاتین و به معنای بافت‌شناسی است. علمی که در آن برای پژوهش‌های بافت‌های زنده از میکروسکوپ استفاده می‌شود. «هیستولوژی» یکی از علم‌های تشکیل‌دهنده‌ی بنیاد پزشکی و راه تشخیص علاج بیماری‌هاست. و همیشه و در حالت‌های طبیعی با پژوهش‌های بافت‌شناسی آغاز می‌شود. و علی‌رغم نقش مهم و اهمیت فوق‌العاده‌ی آن طرفدارانی اندک و درآمدهای مالی آن خیلی کم است. یک پژوهش‌گر علم «هیستولوژی» معمولاً پزشک ساده‌ای است که تخصص‌های درآمدزا و شهرت آوری چون جراحی و بیماری زنان و زایمان را رها کرده تا همه‌ی عمر خود را در آزمایشگاهی در بسته سپری کند. درحالی‌که ساعت‌های طولانی روی یک میکروسکوپ خم می‌شود و با شوق فراوان در جست‌وجوی کشف عنصرهای ناشناخته‌ی یک سلول ریز و کوچکی است که تا به حال به گوش هیچ انسانی نخورده است.

محکم و استوار طوری که نیمه‌ی پایین بدنش به‌طور کامل توی صندلی فرورفته است و با دقتی بسیار و نگاهی تیز و حوصله و حضور ذهن و آرامشی دقیق و قدرتی عالی و تمرکزی عمیق مشغول آزمایشات خود می‌شود. این بخش شامل پنج استاد و میانگین سنی آن‌ها بین پنجاه تا هفتادسال است. و هریک بعد از سال‌ها کار طاقت‌فرسا و روزهایی سخت و خسته کننده برای خود مقام و جایگاهی دست‌وپا کرده‌اند. برنامه‌های کاری و فشرده تا چند هفته‌ی آن‌ها را پر کرده و جلوی‌شان برنامه‌ها و پژوهش‌های علمی‌ای که باید آن را انجام می‌دادند. تمام‌وقت آن‌ها در آزمایشگاه سپری می‌شود. و جز روزهای تعطیل هفته فرصتی دیگری که به گفت‌وگو یا دیدار بیانجامد را پیدا نمی‌کنند.

معمولاً در جلسات هفتگی بخش «هیستولوژی» برای مدیریت وقت خود با سرعت عمل و دقت خاصی با تصمیمات شورا موافقت می‌کنند. و از اینجا ما می‌فهمیم آنچه در روز سه‌شنبه‌ی گذشته اتفاق افتاد یک حالت استثنایی به شمار می‌آید.

«جلسه‌ای در بخش تشکیل شد. استادان هر یک به ترتیب سر جای خود نشستند. دکتر «بیل فریدمان» رئیس بخش و مسئول جلسه با کله‌ای طاس و پهن، ریشی سفید و چهره‌ای دوست‌داشتنی بیش‌تر به مردان شریف و زحمت‌کش و خانواده‌دوست شبیه بود تا یک پزشک. سمت راست او دو استاد

آمریکایی مصری تبار نشسته بودند؛ «رافت ثابت» و «محمد صلاح» و بعد از آن دو استاد حساب آقای «ژان گراهام» با هیكلی چاق و ریشی سفید و کم‌پشت و موهایی همیشه ژولیده با عینکی کوچک و طبی و فرم دایره‌ای که نگاه تیزبین و هوشمندانه‌اش از پشت آن می‌درخشید. با لبخندی مسخره و پیبی بلند که هیچ‌وقت از دهانش جدا نمی‌شد حتی در لحظه‌های خاموشی مثل الان که سیگار کشیدن در جلسات شورای بخش ممنوع است پپ روی لب‌های اوست. «گراهام» شباهت زیادی به «ارنست همینگوی» نویسنده‌ی بزرگ و مشهور آمریکا دارد. و به همین دلیل باعث خنده‌ی همکارانش می‌شود. در سمت دیگر جلسه آقای «جورج مایکل» نشسته است. او ویژگی‌های یک آمریکایی اصیل را دارد و به همین خاطر «یانکی» صدایش می‌کنند. چشمانی آبی و موهایی بلوند و طلایی، رهاشده روی شانه‌هایش، پیراهن و شلواری لی و هیكلی تنومند و عضلانی و بافتی محکم و ژست ورزش‌کاری که بر اثر تمرین‌های منظم و ورزشی ورزیده شده است. او عادت دارد مقابل هر کسی که حرف می‌زد پاهایش را دراز کند و در حین غذا خوردن انگشتانش را لیس بزند. همیشه بطری نوشابه‌ای همراهش بود که گاه‌گاهی جرعه‌ای از آن را می‌نوشید. با لهجۀ تکراری، جایی قبل از آمدنش به شیکاگو در آنجا بزرگ شده بود، حرف می‌زد.

و استادی که هم از نظر سنی و هم از نظر کاری نسبت به دیگر استادان سابقه‌ی بیش‌تری داشت آقای «دنیس بیکر» بود. او همیشه ساکت و آرام با لباسی ساده و تمیز ولی چروک- شاید وقت کافی برای اتو زدن‌شان را نداشت- به جلسات می‌آمد. او مردی سال‌خورده، قدی بلند و هیكلی درشت و عضلانی داشت، کله‌ای طاس و موهایی کاملاً ریخته. چشمانی درشت و براق و نگاهی نافذ که بعضی وقت‌ها رازی عجیب در آن می‌درخشید. همکاران آقای «بیکر» گاهی سر به سر او می‌گذاشتند و با شوخی می‌گفتند:

«او در صحبت کردن مثل راننده‌ی ماشینی است که لحظه‌ی هشدار بوق می‌زند چون هر وقت راه فراری نداشته باشد حرف می‌زند.»

جلسه در حالت عادی‌اش تمام می‌شد و قبل از رفتن استادان آقای «فریدمان» خواست که آن‌ها بمانند. او طبق عادت همیشگی‌اش هر وقت می‌خواهد موضوعی را طرح کند صورتش سرخ می‌شود. به برگه‌ای که جلویش بود نگاهی انداخت و آرام گفت:

«می‌خواستم در مورد موضوعی با شما مشورت کنم. همان‌طور که می‌دانید طبق هماهنگی‌های به‌عمل‌آمده میان دفتر پذیرش بورس و شورای

دانشکده با ادامه تحصیل و بورس دانشجویان مصری در مقطع دکتری رشته‌ی «هیستولوژی» موافقت شده است. در حال حاضر سه دانشجوی مصری به نام‌های «طارق حسیب» و «شیما محمدی» و «احمد دانه» در دانشکده‌ی ما در حال تحصیل‌اند. ولی این هفته دفتر بورس مدارک دانشجوی جدیدی به نام... لحظه‌ای مکث می‌کند و اسم را به‌سختی می‌خواند. بله بله «ناجی عبدالصمد» را برابم فرستادند. البته وضعیت این دانشجو با دیگر دانشجویان خیلی فرق دارد. اول این‌که: او می‌خواهد فوق‌لیسانس بگیرد نه دکترا. دوم این‌که: او در دانشگاه کار نمی‌کند. راستش اول خیلی تعجب کردم و نفهمیدم چرا فوق‌لیسانس «هیستولوژی»؟ درحالی‌که نه تدریسی دارد و نه کار پژوهشی! تا این‌که امروز صبح به خانمی که مسئول پذیرش بورس در واشنگتن بود زنگ زدم. او به من گفت:

«این دانشجو به خاطر مسائل سیاسی از تحصیل در دانشگاه قاهره محروم شده و گرفتن فوق‌لیسانس موضع او را مقابل دانشگاه و اخراجش تقویت می‌کند.»

پرونده‌ی تحصیلی او را مطالعه کردم قابل‌قبول و دلگرم‌کننده است. نمره‌های انگلیسی او عالی، و از آمادگی عمومی خوبی برخوردار... همان‌طور که می‌دانید دفتر پذیرش بورس تمامی هزینه‌های تحصیلی او را بر عهده می‌گیرد. نظر شماها چیست؟ او را پذیرش کنیم یا نه؟ شما خوب می‌دانید که پذیرش دانشجو در مقاطع بالاتر در رشته‌ی ما به خاطر کمبود جا محدود است. حالا صحبت‌های شما را می‌شنوم. اگر به نظر واحدی نرسیدیم موضوع را به رأی خواهیم گذاشت.»

همین‌طور که آقای «فریدمان» به دوستان در جلسه‌اش نگاه می‌کند اولین کسی که درخواست صحبت می‌کند آقای «جورج مایکل» است. او جرعه‌ای از نوشابه‌اش را می‌نوشد و سپس می‌گوید:

«من نسبت به پذیرش دانشجویان مصری هیچ اعتراضی ندارم ولی می‌خواهم نکته‌ای را به شما یادآوری کنم، ما در این واحد از مهم‌ترین بخش‌های «هیستولوژی» جهان هستیم، فرصت‌های یادگیری در اینجا بسیار نادر و ارزشمند است. ما نباید به خاطر یک دانشجوی آفریقایی که می‌خواهد مسائل ضد دولتش را به دست آورد همه‌ی این فرصت‌ها را از بین ببریم. به همین خاطر فکر می‌کنم بزرگ‌ترین وظیفه‌ای که ما در مقابل او داریم یاددادن و آموزش اوست. بنابراین مکانی که این دانشجو وارد آن می‌شود به

پژوهش‌گری نیاز دارد که خوب تلاش کند و بیاموزد و مسائل جدید را کشف کند... به همین خاطر با پذیرش این دانشجو مخالفم.»
خیلی خوب جناب «مایکل» نظر شما این. خب بقیه‌ی دوستان چه می‌گویند؟

رئیس درحالی که لبخندی بر لب داشت سؤالش را ادامه می‌دهد. «ثابت رافت» نگاهی به او می‌کند و با لهجه‌ای حاکی از طنز شروع به صحبت می‌کند.

«به این دلیل که بنده خود روزی یک مصری بوده‌ام مصریان را خوب می‌شناسم و می‌دانم که چگونه فکر می‌کنند. این جماعت درس را به خاطر علم نمی‌خوانند و فوق‌لیسانس و دکترا را به خاطر پژوهش یا تحقیقات علمی نمی‌گیرند، بلکه به خاطر پیشرفت مادی و بستن قراردادهای پردرآمد با کشورهای حاشیه‌ی خلیج مدرک می‌گیرند. این دانشجو حتماً مدرک فوق‌لیسانس خود را در قاهره به دیوار مطبش آویزان می‌کند تا به بیماران حالی کند که در معالجه‌ی آن‌ها بسیار حاذق است.»

دکتر «فریدمان» درحالی که با تعجب به او نگاه می‌کند می‌گوید:

«در مصر چطور اجازه‌ی این کار را می‌دهند؟ «هیستولوژی» دانشی آکادمیک و هیچ ربطی به معالجه یا درمان ندارد.»
«رافت» با لبخند تمسخرآمیزی می‌گوید:

«بیل» تو مصریان را نمی‌شناسی. آنجا امکان هر چیزی هست. اصلاً معنای «هیستولوژی» را نمی‌دانند...

«داری مبالغه می‌کنی «رافت»؟

همین‌طور که «فریدمان» با صدای آرامی سؤالش را می‌پرسید «صلاح» میان حرف‌های آن‌ها پرید و گفت:

«قطعاً مبالغه می‌کند.»

«رافت» با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:

«تو خوب می‌دانی که من مبالغه نمی‌کنم!»

«فریدمان» آهی کشید و گفت:

«الان موضع بحث ما این نیست... در حال حاضر ما دو رأی مخالف از «مایکل» و «ثابت» در رد این دانشجوی مصری داریم... نظر تو چیه «گراهام»؟

«گراهام» بیپ خاموش را از روی لب‌هایش برمی‌دارد و با عصبانیت

می‌گوید:

«آقایان این حرف‌های شما در شأن یک استاد دانشگاه نیست. بیش‌تر شبیه به حرف‌های یکجاسوس یا پلیس می‌ماند.»
 زمره‌های اعتراض‌آمیزی میانشان بلند می‌شود ولی «گراهام» ادامه می‌دهد:

«حقیقت واضح و روشن است. کسی که در امتحانات بخش «هیستولوژی» و چیزهایی که ما از او خواسته‌ایم قبول می‌شود حق دارد که در این بخش ادامه تحصیل دهد و این در شأن ما نیست که بگوییم از کجا آمده و با مدرکش چه می‌کند.

«همین حرف‌ها بود که موجب حادثه‌ی یازدهم سپتامبر شد! همین‌طور که «جورج مایکل» حرف می‌زد «گراهام» با تمسخر به او نگاه کرد و گفت:

«آنچه باعث مصیبت ما و حادثه‌ی یازدهم سپتامبر شد، تصمیمات بزرگان کاخ سفید بود. چون آن‌ها هم مثل تو فکر می‌کردند. به خاطر بالا بردن سود شرکت‌های نفتی و اسلحه‌سازی از حکومت‌های دیکتاتور خاورمیانه حمایت کردند و به همین خاطر خشونت‌های مسلحانه بالا گرفت و گریبان خود ما را هم گرفت. یادتان باشد که این دانشجو به خاطر علم خانواده و کشورش را رها کرده و به این‌ته دنیا آمده. آیا رفتاری شریف‌تر از این نمی‌بینید که شایسته‌ی احترام او باشد؟ آیا وظیفه نداریم که به او کمک کنیم؟ اما تو «مایکل» یادت باشد که همیشه بر ضد دانشجویان غیر آمریکایی نظر می‌دهی. و شما جناب «رافت» این حرف‌هایت به خاطر مبارزات نژادپرستانه پیگرد قانونی دارد!»

«دوست من جناب «گراهام» من هیچ حرف نژادپرستانه‌ای نزد من. همین‌طور که «رافت» با عصبانیت حرف می‌زد «گراهام» پشتش را به او کرد و درحالی‌که با ریشش بازی می‌کرد گفت:

«هرچند از باب شوخی منو دوست خودت صدا می‌زنی ولی من این عنوان را دوست دارم. به‌هرحال دوباره تأکید می‌کنم که این حرف‌های شما نژادپرستانه است. چراکه نژادپرستی یک عقیده است. و تفاوت‌های نژادپرستی موجب تفاوت‌های رفتاری و ارزش‌های انسانی می‌شود. و این حرف‌های شما درباره مصریان کاملاً با نژادپرستی مطابقت دارد. و جالب این‌که خود شما مصری هستی!»

«البته رفیق من یک روزی مصری بودم. ولی از آنجا دست کشیدم. و شما کی به این پاسپورت آمریکایی من اعتراف خواهی کرد؟»
 «دکتر فریدمان» با دستش اشاره کرد و گفت:

«از موضوع بحث خارج شدیم. «گراهام» شما که با پذیرش این دانشجو موافقی... و این که جناب «صلاح» نظر شما چیست؟»
«... منم با پذیرش این دانشجو موافقم.»
و همین طور که دکتر «صلاح» شمرده شمرده صحبت می کرد دکتر «فریدمان» با لبخندی که روی لب داشت گفت:
«می خواهم نظر «دنیس بیکر» را هم بدانیم، البته نمی دانم امروز از آن روزهایی است که آقای «بیکر» برای ما در این باره صحبت می کند یا نه؟ یا باید چند روزی را منتظر باشیم؟!»
یک باره صدای خنده‌ی حضار توی تالار پیچید و یخ ناشی از درگیری‌های لفظی را آب کرد. آقای «بیکر» درحالی که می خندید مکثی کرد و با چشم‌های گشاد شده و صدای کلفتی گفت:
«من ترجیح می دهم جلسه‌ی رأی‌گیری رسمی باشد.»
بلافاصله مدیر سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد. انگار دستوری از جایی گرفته باشد. چندجمله‌ای را روی برگه‌ی جلویش یادداشت کرد و با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و باحالتی رسمی گفت:
«آقایان این یک رأی‌گیری رسمی است آیا با پذیرش دانشجوی مصری جناب «ناجی عبدالصمد» در مقطع کارشناسی ارشد «هیستولوژی» موافقت می کنید؟ لطفاً موافقین دست‌هایشان را بالا بگیرند.»

توی خوابگاه دانشگاه «ایلینوی» آپارتمان شماره‌ی ۳۰۳ روبروی آسانسور طبقه‌ی سوم «طارق حسیب» زندگی می‌کند. او مثل تیک‌تاک ساعت راه می‌رود. تنها و با بدنی نحیف، منظم ولی پیوسته و با هارمونی ثابت و روبه‌جلو. او هرروز صبح ساعت هشت از خانه بیرون می‌زند و تا ساعت سه بعدازظهر میان تالارهای کنفرانس و کتاب‌خانه‌ها و آزمایشگاه‌ها در رفت‌وآمد است. عصر به آپارتمانش برمی‌گردد. ناهارش را می‌خورد، کمی تلویزیون تماشا می‌کند و دوساعتی یعنی تا ساعت هفت می‌خوابد. و اگر تمام دنیا را آب ببرد و یا در هر گوشه‌ی آن اتفاقی بیافتد به‌اندازه‌ی سرسوزنی در برنامه‌های «طارق» تغییر نخواهد کرد.

او موبایلش را خاموش می‌کند و دستگاه ضبط‌صوت را روشن. موسیقی ملایمی توی اتاق پخش می‌شود.

و برنامه‌هایی را که در بیش‌تر عمرش یعنی طی این سی پنج سال انجام می‌داده را ادامه می‌دهد. در کتاب‌خانه‌ی کوچک خود چمباتمه می‌زند و درس‌هایش را مرور. به تعبیر دقیق‌تر درگیر مبارزه‌ی شدید با بی‌سوادی است. وقتی پیروز می‌شود و یافته‌ها را به دست می‌آورد در ذهنش یادداشت و هیچ‌وقت از آن پاک نمی‌شود. دفتر و کتاب‌هایش را مقابل خود، کف اتاق پهن می‌کند و با چشمانی بیرون آمده و درشت و اخمی در پیشانی لب‌های کلفتش را جمع و رگ‌های صورت لاغر و رنگ‌پریده‌اش را منقبض می‌کند. و روی آن حالتی از درد نقش می‌بندد. دردی که انگار به‌سختی آن را تحمل می‌کند. در این حالت به اوج تمرکز می‌رسد. به‌طوری‌که از چیزهای اطراف خود بی‌خبر و متوجه زنگ خانه و یا خالی شدن آب سماور و سوختن آن نمی‌شود. و بی‌آن‌که خسته شود یا حوصله‌اش سر برود در این حالت می‌نشیند.

ناگهان به خودش تکانی می‌دهد و از جایش بلند می‌شود و فریاد زنان دست‌هایش را به هم می‌کوبد و فحش‌های زنده‌ای نثار شخصیت‌های خیالی ذهنش می‌کند. گاهی هم دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و با بی‌شرمی گوشه‌ی اتاق می‌رقصد. البته هرگاه در حل مسئله‌ی علمی که فهم آن برایش سخت باشد و موفق به کشف داده‌های آن شود این‌طور خوش‌حالی‌اش را نشان می‌دهد. «طارق حسیب» بارزاده‌ای راسخ هرروز به پیشرفت خود ادامه می‌دهد. البته جز روزهای یک‌شنبه که آن را به کارهایی اختصاص می‌دهد که

در طول هفته فرصت انجامشان را ندارد. مثل وسایل موردنیازش که آن را از سوپرمارکت می‌خرد و لباس‌هایش که آن‌ها را در لباس‌شویی خوابگاه می‌شوید. با جاروبرقی اتاقش را تمیز می‌کند و غذای هفته‌اش را می‌پزد و در بشقاب‌های کاغذی که گرم کردن آن راحت‌تر است نگاه‌داری می‌کند. این انضباط نظامی او امکان هر نوع زندگی با هر وضعیتی را برایش فراهم می‌کند. او دوره‌ی ابتدایی را با رتبه‌ی اول و مدرک ممتاز در استان قاهره و رتبه‌ی سوم را در دوره‌ی مقدماتی دبیرستان و مقام هشتم را در سطح کشوری در دوره‌ی دبیرستان عمومی با معدل ۸۹٪ به دست آورد. بعدازآن و به مدت پنج سال در دانشکده‌ی پزشکی به‌عنوان دانشجوی ممتاز این رتبه را از آن خود کرد. و برای ادامه تحصیل در رشته‌ی جراحی که آرزوی دیرینه‌ی او بود پارتی پیدا نکرد و به همین خاطر در مقطع فوق‌لیسانس رشته‌ی «هیستولوژی» را انتخاب کرد. خیلی زود توانست بر خودش مسلط شود و دردهایش را فراموش کند. او دوباره دست‌به‌کار شد و در مقطع فوق‌لیسانس این رشته با نمره‌ی عالی فارغ‌التحصیل شد. و برای ادامه تحصیل در بورس اعزام به خارج در مقطع دکتری انتخاب شد. طی این دو سالی که «ابلینوی» درس می‌خواند نمرات او عالی و جزء دانشجویان این دانشگاه به‌حساب می‌آید. معنای این کار چیست؟ آیا «طارق» به خودش نمی‌رسد و فقط درس می‌خواند؟ البته این موضوع درست نیست. او سرگرمی‌های کوچکی دارد. مثل سینی کلوچه‌ای که معجون و وسایل آن را در مصر آماده و با خود به اینجا آورده و گاهی برای سرگرمی مقداری از آن را درست می‌کند و روی میز آشپزخانه می‌گذارد و هرگاه در انجام کارها از خود راضی باشد به‌اندازه‌ی کاری که انجام داده تکه‌ای از شیرینی را برمی‌دارد و به خودش پاداش می‌دهد.

او سرگرمی دیگری نیز دارد و شب‌ها یک ساعت از وقت خود را به آن اختصاص می‌دهد. برنامه‌ی کشتی کج که حتی در زمان امتحانات برای دیدن آن وقت خود را به دو بخش تقسیم می‌کند. امکان ندارد که قبل از خواب برنامه‌های شبکه‌ی ورزش و مسابقات حرفه‌ای کشتی کج را نبیند. او از همان ابتدا طرفدار کشتی گیران عظیم‌الجثه‌ای بود که ضربات مهلک و کشنده‌ای را نثار حریف می‌کردند. صورت حریف را می‌ترکاندند و غرق خون و حریف را از میانه‌ی کمر بالا می‌آوردند و محکم توی رینگ زمین می‌زدند و با بازوهای بزرگ خودسر حریف را می‌گرفتند و مثل هندوانه‌ای در حال قاچ خوردن به نرده‌های رینگ می‌کوبیدند. توی این اوضاع «طارق» از فرط خوش‌حالی بالا و

پایین می‌پرید و دست می‌زد. و مثل شنونده‌ای سرمست شادی از کنسرت «ام کلثوم» با صدایی بلند فریاد می‌زد و می‌خواند:

«خدا... خدا! تو چه زیبایی! ای وحشی کوه‌ها... خوش را بریز و مغزش را داغان... و امشب از دستش راحت.»

وقتی بازی تمام می‌شد «طارق» توی بستر می‌افتاد گویی که خودش وارد گود کشتی شده باشد، نفس نفس می‌زد و عرق می‌ریخت. شاید میل به قدرت داشت... چون در زمان کودکی اش لاغر بود و سلامتی اش ضعیف. بعد از تمام شدن کشتی زیبا، آن لحظه‌ی فانتزی فرامی‌رسید: سی دی را از جایش توی کشوی پایین میز برمی‌داشت و توی کامپیوتر می‌گذاشت. لذتی درونی و شیرین در او شعله می‌کشید و تحریکش می‌کرد... به طوری که نفس نفس می‌زد و احساس می‌کرد ضربات قلبش مثل تیک‌تاک ساعت کار می‌کرد. با چشم به هم زدن دنیایی سحرانگیز و زیبا مقابلش نمودار می‌شد:

«زنایی زیبا و کمر باریک با پوستی لطیف و موهایی بلوند، ساق‌هایی خوش فرم و ران‌هایی نرم، سینه‌هایی با سایزهای متفاوت، در اوج زیبایی با باسن‌هایی برجسته که دیدنش هر انسانی را دیوانه می‌کند. بعد مردانی ورزیده با بدن‌هایی خوش فرم و عضلانی، آلت‌هایی بلند و پرزدار و جلا داده، راست چون چکش‌هایی فولادی که باظرافتی خاص تراش خورده. زنان و مردانی بسیار مرتب... درهم فرو می‌روند و صداهایی لوس و نر و همراه با ناله و خواهش بالا می‌رود. دوربین روی صورت زن زوم می‌کند. از فرط لذت جیغ می‌کشد و لب پایینی اش را گاز... «طارق» تحریک شده است. بیش‌تر از چند دقیقه‌ای نمی‌تواند تحمل کند. مثل دنده‌ای که می‌خواهد مسابقه دهد یا آتشی را خاموش کند به طرف حمام می‌رود. کنار وان می‌ایستد و خودش را خالی می‌کند... کم‌کم عطشش فرومی‌نشیند و به حالت اول برمی‌گردد و بعد از یک دوش داغ... وضو می‌گیرد و نماز شب می‌خواند. بعد جوراب زنانه‌ای را که با خود از مصر آورده روی سرش می‌کشد تا فردا موهایش نرم و لخت شوند و به اندازه‌ی کافی طاسی اش را بپوشاند. طاسی که متأسفانه روبه‌جلو است.

یک روز دیگر از زندگی «طارق» گذشت... چراغ‌ها را خاموش و روی دنده‌ی راست توی بسترش دراز می‌کشد. سنت رسول خدا را به‌جا می‌آورد. با صدایی آرام و از سر خشوع زمزمه می‌کند:

«اللهم اسلمت نفسی الیک، و وجهت و جهی الیک، و فوضت امری الیک، و الجاتظهری الیک، رغبهً و رهبةً الیک، لا ملجاء و لا منجی منک الا الیک،

آمنت بکتایک الذی انزلت، و نبیک الذی ارسلت...» و می‌خواهد. به‌اندازه‌ی ضربات محکم یک ماشین قابلیت خرابی را دارد. کافی است جدیدترین دستگاه‌های کامپیوتری را با یک ضربه‌ی محکم از کار بیندازد... البته «طارق حسیب» روز یک‌شنبه‌ی گذشته آشوبش را به پا کرده بود... برای این که بدانیم چه اتفاقی افتاده، باید از نحوه‌ی رفتار او با زنان آشنا شویم. وقتی مردی زنی را دوست می‌دارد سعی می‌کند با حرف‌های زیبا و قشنگ نظرش را جلب و با تعریف و تمجید از او دلش را به دست آورد، و با لطف‌های زیبا او را بخنداند و سرگرمش کند. این طبیعت هر انسان یا حیوانی است. حتی در دنیای حشرات... وقتی جنس نری بخواهد با ماده‌اش جفت‌گیری کند با شاخک‌هایش با او بازی می‌کند و با لطافت احساساتش را تحریک، تا نرم و رامش کند.

متأسفانه این قانون طبیعت شامل حال «طارق» نمی‌شود. او به‌عکس همه‌ی این‌ها عمل می‌کند. اگر از زنی خوشش بیاید با رفتارهای خصومت‌آمیز احساسش را جریحه‌دار و به هر طریقی سعی می‌کند آبروریزی راه بیندازد و ناراحتش کند. هرچه بیش‌تر از او خوشش بیاید نسبت به او جریح‌تر می‌شود. چرا این کارها را می‌کند، کسی نمی‌داند... شاید این‌طوری مقابل شرمی که از زنان دارد با خودش مدارا می‌کند. و باوجود میلی که به آن‌ها دارد مقابلشان احساس ضعف نشان می‌دهد و به همین خاطر سعی می‌کند با حمله‌ی شدید به آن‌ها خود را پیروز نشان دهد. او شاید مثل عقابی زندگی می‌کند که جنگ‌های بی‌رحمانه‌اش به خاطر پیروزی است. او با همه‌ی احساسات درونی‌اش می‌جنگد و زندگی‌اش را مختل... این ویژگی‌های عجیبش باعث شده که بیش‌تر نامزدی‌هایش بهم بخورد. نامزدی‌هایی که با نیتی پاک شروع می‌شد و با حوادثی تأسف بار تمام.

آخرین آن دو سال پیش اتفاق افتاد قبل از آمدنش به امریکا. او همراه مادرش به خواستگاری دختر تیمساری بازنشسته رفت. جلسه دوستانه بود همراه با نوشیدنی‌های سرد و نقل و شیرینی و تعارفات معمول... اسم عروس «رشا» بود، فارغ‌التحصیل زبان اسپانیایی از دانشکده‌ی زبان‌های خارجی... دختری زیبا با موهایی نرم و مشکی و بلند، و لبخندهایی سحرانگیز که از میان دندان‌های سفید و یکدستش می‌درخشید. چال گونه‌هایش از دو طرف و صورتی سفید و زیبا با بدنی توپر و خوش پوست، پر از شادابی که فضا را پر از امواج شهوانی‌اش می‌کرد. «طارق» برای چند لحظه تمرکزش را از دست داد، به‌طوری که فکر می‌کرد الان صاحب بدن عروس است و در خیالش کارهایی... مثل همیشه عشق او به میلی دشمنانه تبدیل شد. اول خیلی سعی کرد بر

خودش مسلط شود ولی نتوانست و تسلیم خشونت شد که تمام وجودش را پر کرده بود. طبق رسم این چنین مراسم‌ها، پدر عروس با عشق و محبت از دخترش تعریف می‌کرد و از افتخارات او می‌گفت:

«رشا تنها دختر ماست. ما نهایت سعی‌مان را کرده‌ایم تا او خوب تربیت شود. خدا را شکر او همه‌ی عمرش را در مدرسه‌ی زبان سپری کرده. از کودکستان تا دبیرستان.»

«طارق» با چشمانی از حلقه بیرون زده کمی نگاهش کرد. بعد با چهره‌ای برافروخته و لبخندی تمسخرآمیز گفت:

«ببخشید پاشا! دوشیزه رشا دقیقاً در کدام مدرسه درس خوانده؟»
تیمسار مقابل سؤال ناگهانی او مکثی کرد و با لبخندی از سر تسامح گفت:
«مدرسه‌ی آمون.»

«طارق» که خود را مقابل دروازه‌ی حریف می‌دید توپ را محکم به میدان او انداخت و با لبخندی موزیانه که سعی می‌کرد آن را مخفی کند تا زهرش را بیش‌تر بریزد گفت:

«ببخشید جناب تیمسار... فکر نمی‌کنید عمر مدرسه‌ی آمون کم‌تر از عمر مدارس زبان باشد؟ مدرسه‌ی آمون مدرسه‌ای تجربی و معمولی و وابسته به دولت است... البته با هزینه‌های هنگفت...»

تیمسار فوراً چهره درهم کشید و ناراحت شد. بحث شدیدی میان او و «طارق» درباره‌ی مدارس تجربی و مدارس زبان درگرفته بود. مادر «طارق» سعی می‌کرد با جملاتی آرام‌بخش، موضوع بحث را عوض کند. با ایما و اشاره و حرکت ابرو و گاز گرفتن لب‌ها به پسرش حالی کرد که خفه شود و دهانش را ببندد. اما عصبانیت «طارق» کار دستش داده بود و نمی‌توانست خودش را کنترل کند. با بی‌ادبی حرف‌های پدر عروس را رد می‌کرد. تصمیم گرفت با لمس شانه‌های تیمسار تحقیرش کند. مثل کسی که از بحث‌های بیهوده حوصله‌اش سر رفته باشد آهی کشید و گفت:

«با همه‌ی احترامی که برای جنابان قائم... حرف‌هایتان کاملاً اشتباه است. چراکه فرق زیادی میان مدرسه‌ی آمون و مدارس زبان وجود دارد. مدارس زبان در مصر خیلی کم و شناخته‌شده‌اند، امکان ندارد کسی به‌راحتی وارد آن شود.»

تیمسار که از خشم صورتش قرمز شده بود گفت:

«منظورتون چیه؟»

«طارق» که مترصد زدن ضربه‌ی نهایی بود مکثی کرد و گفت:

«منظورم همون بود که گفتم. معلوم است.»

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، تیمسار در خلال آن تمام سعی خود را کرد تا خشمش را فروخورد. هرچند که نزدیک بود از فرط عصبانیت صدایش را بالا ببرد. سرش را به طرف مادر «طارق» که سمت چپش نشسته بود برد و با لحن معناداری پایان خواستگاری را اعلام کرد:

«افتخار دادین بانو. قدم به چشم ما گذاشتین...!»

راه برگشت خیلی طولانی شده بود، توی تاکسی میان او و مادرش سکوت سنگینی حکم فرما شده بود. زن به خاطر این خواستگاری بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. پیراهنی سرمه‌ای و بلند و دامنی از همان رنگ با چین‌های روشن و سنجاق دوزی شده. دلش می‌خواست قبل از رفتن پسرش به امریکا دختری را برای او نشان کند. اما این پسر مثل دفعه‌های قبل نامزدی را به هم زده بود. از نصیحت کردن او خسته و ناامید. بارها به او گفته بود:

«تو آدم محترم و سرشناسی هستی. دخترها آرزوی داشتن مردی مثل تو را دارند.»

اما رفتارهای تحریک‌آمیز او جایگاهش را نزد مردم پایین آورده بود. فکر می‌کردند او آدمی کینه‌جو و عجیب‌الطوار است. می‌ترسیدند دخترشان را دست او بدهند.

مثل این که فهمیده بود مادرش به چه فکر می‌کند. ناگهان گفت:

«می‌بینی مامان مردم چقدر دروغ می‌گویند... می‌گویند مدرسه‌ی آمون مدرسه‌ی زبان است.»

مادر خوب نگاهش کرد. بعد با صدای آرامی که آمیخته از سرزنش و مهربانی بود گفت:

«این موضوع کش دادن نداشت عزیزم... منظور اون مرد تعریف از دخترش بود... این خیلی طبیعیه!» «طارق» با عصبانیت توی حرف مادرش پرید و گفت:

«البته! او حق دارد از دخترش تعریف کند، اما نه با دروغ به ما... وقتی او ادعا می‌کند مدرسه‌ی آمون مدرسه‌ی زبان است. معنایش این است که ما را احق فرض کرده... نه نه امکان ندارد. من اجازه نمی‌دهم او چنین کاری را بکند.»

آن روز عصر «طارق حسیب» از خواب قیلوله‌اش بیدار و با خود گفت: «تکالیف آمار را تمام می‌کنم بعد پایین می‌روم و وسایل موردنیاز هفته را می‌خرم و می‌نشینم و مسئله‌ها را حل می‌کنم.»

ذهنش را برای تحلیل آماده و اعداد را ثبت می‌کرد. با اشتیاق به آخر کتاب نگاه می‌کرد، و امیدوار بود که جواب‌های داده‌شده درست باشد. ناگهان آژیر خطر را زدند و صدای آن در همه جای خوابگاه پیچید. بلندگوهای خوابگاه با صدای بلندی هشدار می‌دادند که ساختمان در معرض آتش‌سوزی قرار گرفته و از دانشجویان می‌خواستند که هرچه زودتر آپارتمان‌هایشان را ترک کنند. ذهن «طارق» پر از اعداد و ارقام بود، چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه این موضوع شود. فوراً از جایش برخاست و به سمت راه‌پله‌ها دوید و میان دانشجویان وحشت‌زده ایستاد. آتش‌نشان‌ها برای این که مطمئن شوند همه‌ی طبقه‌ها خالی شده به همه جای ساختمان سرک می‌کشیدند و دکمه‌های مخصوص روی دیوارها را فشار می‌دادند و بلافاصله درهای فولادی و ضد آتش پایین می‌آمد. دانشجویان توی راهروی ورودی جمع شده بودند. آشفته و عصبانی می‌خندیدند و با نگرانی باهم پیچ می‌کردند. بیش‌ترشان بالباس‌های خواب بودند. علی‌رغم آن فضای ترسناک فرصتی پیش آمده بود تا «طارق» ساق‌های لخت دختران را دید بزند. از آن دور ته تالار دو سه نفری پیدا بود که دارند می‌آیند. دو پلیس شیکاگویی. یکی از آن‌ها سفید و کمی کوتاه و خپل... اما همکارش مردی سیاه، قدبلند و چهارشانه... بین آن دو «شیما محمدی» با جامه‌ای مخملی و بلند که فرصت نکرده بود آن را عوض کند. به دفتر پذیرش رسیدند. پلیس سفید برگه‌ای را از جیبش بیرون آورد و با لحنی رسمی و صدای کلفتی گفت:

«خانم این اعتراف را امضا می‌کنی. بعد از این شما مسئول جبران هر نوع خسارتی هستی که به دلیل آتش‌سوزی در این مکان رخ می‌دهد. و همین‌طور این تعهدنامه را امضا می‌کنی تا در آینده شاهد تکرار چنین حوادثی نباشیم.»

«شیما» که گویی از همه چیز بی‌خبر است مات و مبهوت به چهره‌ی او نگاه می‌کرد. اما پلیس سیاه‌پوست با ژستی خاص و زبانی پر از نیش و کنایه گفت:

«دوست من خوب به حرف‌هایم گوش کن. من نمی‌دانم شما در کشورتان چه نوع غذاهایی را می‌خورید... ولی توصیه می‌کنم غذای موردعلاقه‌ات را عوض کنی، چون احتمال این می‌رفت که آتش‌سوزی بزرگی در دانشگاه اتفاق بیفتد.»

پلیس سیاه بی‌شرمانه می‌خندید، و همکار سفیدش مؤدبانه سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. «شیما» بدون این‌که چیزی بگوید خم شد و برگه را امضا کرد. ناگهان پلیس‌ها چیزی به هم گفتند و توی محوطه چرخی زدند و برگشتند. کمی بعد اعلام شد که خطر رفع شده. دانشجویان به طرف آپارتمان‌هایشان هجوم بردند. ولی «شیما» همچنان کنار دفتر پذیرش ایستاده بود. رنگش عین گچ سفید و مثل مرده‌ها شده بود. می‌لرزید، نفسش در سینه حبس شده بود. سعی می‌کرد به خودش مسلط شود. حال کسی را داشت که چند لحظه پیش از کابوسی ترسناک بیدار شده باشد. احساس می‌کرد با این حوادث غیرواقعی روحش را کشته‌اند. و به خاطر آتش‌نشانی که او را بغل کرده بود احساس حقارت می‌کرد. هنوز کمرش درد داشت و به خاطر فشار دست او تیر می‌کشید.

«طارق حسیب» باوقار و متانتی خاص به او نزدیک شد. او را برانداز کرد و مثل حیوانی که از سر غریزه حیوانات دیگر را بو می‌کند دو بار دور او چرخید و او را دید می‌زد. توی همان نگاه اول به دلش نشست. اما طبق معمول علاقه‌اش به خشمی شدید تبدیل شد. او را می‌شناخت و اسمش را می‌دانست. چند باری او را در دانشکده‌ی «هیستولوژی» دیده بود. دوست داشت خودش را به اون راه بزند و بگوید که نمی‌شناسدش. آرام به سمتش رفت و تمام‌قد مقابلش ایستاد و باحالتی مشکوک و سرزنش‌آمیز به او نگاه می‌کرد. مثل همان نگاه‌هایی که وقتی مراقب بود سر جلسه‌ی امتحان به دانشجویان پزشکی دانشگاه قاهره می‌کرد. با شیطنت از او پرسید:

«شما مصری هستی؟»

«شیما» خسته و با اشاره‌ی سر جوابش را داد. اما سیل سؤال‌های «طارق»

مثل گلوله بر سر او سرازیر می‌شد:

«چی می‌خوانی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ این آتش‌سوزی چطور اتفاق

افتاد؟»

«شیما» درحالی‌که پاسخش را می‌داد سعی می‌کرد به چشم‌های او نگاه نکند. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، ناگهان «طارق» فرصت را مناسب دید به سمت او رفت و با عصبانیت گفت:

«خواهر من «شیما» خوب گوش کن... اینجا طنطا نیست امریکاست...

شما باید مواظب رفتارتان باشید. سعی کنید با کلاس رفتار کنید.»

«شیما» بدون این‌که چیزی بگوید به او نگاه می‌کرد. او چه می‌گوید؟ شاید رفتار او دلیل بر حماقت و عقب‌ماندگی‌اش باشد... سعی کرد جوابش را بدهد

ولی «طارق» با آمادگی کامل به او نزدیک شد تا با جواب‌های دندان‌شکن
خورد و تحقیرش کند....

پرفسور «دنيس بيكر» به نشانه‌ی تأييد دستش را بالا می‌آورد و دكتر «فريدمان» نيز هم... او با نگاهی سريع رأی‌ها را می‌شمارد و خم می‌شود تا برگه‌های رأی موافقت با «ناجی عبدالصمد» را ثبت کند... جلسه تمام می‌شود. استادان یکی یکی جلسه را ترک می‌کنند. «رافت ثابت» سوار ماشینش می‌شود تا به خانه برگردد. او از نتیجه‌ی رأی‌گیری عصبانی است. فرمان را محکم توی دستش فشار می‌دهد و با عصبانیت نفس می‌زند. او معتقد است که مصری‌ها دانشکده را به گند می‌کشند. واقعیت هم همین است. آن‌ها برای کار درج‌های باکلاس ساخته نشده‌اند. دارای عیب‌های زیادی مثل ترس، دروغ‌گویی، دورویی، فریب‌کاری، و تنبلی و نداشتن فکری منظم می‌باشند. و از همه بدتر بی‌هدف بودن آن‌هاست.

این نگاه منفی به مصریان با تاریخ «رافت ثابت» همخوانی دارد. او اوایل دهه‌ی شست بعد از این که «جمال عبدالناصر» کارخانه‌های شیشه‌ی پدرش «محمود پاشا ثابت» را به مالکیت عموم و ملی اعلام کرد از مصر به آمریکا آمد. علی‌رغم فشارهای حکومت وقت توانست با ثروتی هنگفت از مصر بگریزد و به اینجا بیاید و زندگی تازه‌ای را شروع کند. او توانست به تحصیلاتش ادامه دهد و دکترایش را بگیرد و در بسیاری از دانشگاه‌های آمریکا از جمله نیویورک و بوستن تدریس کند. بعد به شیکاگو آمد و حدود سی سالی است که در این شهر ساکن است. او با ازدواج با خانم پرستاری به نام «میشل» صاحب تابعیت آمریکایی شد. او یک آمریکایی به تمام معنا شده است. به انگلیسی فکر می‌کند و با لهجه‌ی سلیس آمریکایی صحبت. وقتی حرف می‌زند شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و دست‌هایش را تکان می‌دهد. مثل یک آمریکایی اصیل از دهانش صداهایی را بیرون می‌دهد. او روزهای یک‌شنبه برای دیدن مسابقات بیس‌بال به ورزشگاه می‌رود. به طوری که متخصص این رشته شده است. و بیش‌تر وقت‌ها حتی خود آمریکایی‌ها درباره‌ی قواعد این بازی که در آن مشکل دارند با او مشورت می‌کنند. او توی تالار می‌نشیند و کلاهش را کجکی سرش می‌گذارد و با عشق و علاقه‌ای وافر بازی‌ها را دنبال می‌کند. و گاهی از لیوان آب‌جویی که همراه دارد جرعه‌ای می‌نوشد. لیوانی که هیچ‌وقت از دستش جدا نمی‌شود. این روشی است که او برای خودش می‌پسندد یعنی تصویر یک آمریکایی اصیل و بی‌غل و غش. در جشن‌های پذیرایی و مناسبات مختلف اجتماعی هرگاه کسی از او می‌پرسد:

«اهل کجایی؟»

«بلافاصله می گوید: I am Chicagooan یعنی من اهل شیکاگوام.»
بعضی از مردم به راحتی با گفته های او کنار می آمدند اما بعضی دیگر به شکل و فرم صورتش نگاه می کردند و با شک و تردید از او می پرسیدند:
«قبل از این که به آمریکا بیایی اهل کجا بودی؟»
در این هنگام «رافت» آهی می کشد و شانه هایش را بالا می اندازد و با افتخار جمله ی موردعلاقه اش را که به صورت شعاری درآمده تکرار می کند و می گوید:

«در مصر به دنیا آمدم، اما از دست بی عدالتی و تحجر فرار کردم و به عدالت آزادی پناه آوردم.» عموماً او به تمام چیزهای آمریکایی افتخار می کند و در مقابل هر چیز مصری را تحقیر. او رفتارش را این گونه توجیه می کند:
«مصریان دارای بدن های شل و وارفته و زندگی نامناسبی هستند و به همین خاطر برای سلامتی و تندرستی اش تلاش می کند...»
علی رغم این که پا به شست سالگی گذاشته بود ولی همچنان آن ظاهر زیبا و جذابش را حفظ می کرد:

«با قدی بلند، اندامی لاغر ورزشی و پوستی برجسته با چین و چروک کم. او باوقاری خاص موهایش را رنگ می زد. کنار شقیقه ها و جلوی سرش راکمی سفید می گذاشت... در حقیقت او آدم زیبا و جذابی بود. خوش پوش و اشرافی، که از رفتار و طرز لباسش پیدا بود.»

دکتر «رافت» شباهت زیادی به «رشدی اباضه» هنرپیشه ی مصری داشت. اما ویژگی های احمقانه ی او از جذابیتهش می کاست. او مرتب به تولیدات کشورش می بالید. و از پیشرفته ترین وسایل آمریکایی استفاده می کرد. از ماشین کادیلاک جدیدش گرفته - که پیش قسط سخن رانی او در دانشگاه هاروارد در زمستان گذشته بود- تا پیشرفته ترین تلفن همراه و ماشین ریش تراش برقی اش که هنگام اصلاح عطر به چانه اش می پاشید و همین طور قیچی برقی باغبانی اش که هنگام اصلاح چمن ها موسیقی ملایمی از آن پخش می شد.

او در جمع مصریان به وسایل پیشرفته و مدرن خود افتخار می کرد و آن را به رخشان می کشید و با تمسخر از آن ها می پرسید:

«مصر کی می تواند چنین چیزی بسازد؟... الان چند قرن از عمر آن می گذرد؟»

«رافت» در میان شرم و خجالت حاضرین بلندبلند می‌خندید ولی بعد از قبولی دانشجوی مصری در قسم هیستولوژی مجبور شد جلو برود با او روبروسی کند و با نیش و کنایه گفت:

«علی‌رغم آموزش ناامیدکننده‌ای که در مصر داشتی موفقیتتان را در اینجا تبریک می‌گویم. باید به خاطر آنچه به آن رسیده‌ای از آمریکا تشکر کنی.»
بعد از حوادث یازده سپتامبر «رافت» عقاید ضد عربی و ضد اسلامی‌اش را علنی کرد، عقایدی که حتی آمریکاییان متعصب از ابراز آن خودداری می‌کردند. مثلاً می‌گفت:

«دولت آمریکا حق دارد از ورود عرب‌ها به کشورش جلوگیری کند. حتی شخصیت‌های فرهنگی که با قتل و کشتار مخالفاند و این موضوع را یک واجب دینی نمی‌دانند.»

به‌هرحال قبول «ناجی عبدالصمد» یک شکست شخصی برای دکتر «رافت» به شمار می‌آمد. بعد از گذشت کمی از این موضوع تصمیم گرفت که به کلی آن را از ذهنش پاک کند. دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و با انگشت دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد تا ترانه‌ای را که دوست دارد با صدای «لیونل ریتشی» گوش کند. او فکر می‌کرد همراه همسرش «میشل» و دخترش «ساره» یک شب خوب و آرامی را سپری خواهد کرد. یادش آمد چند روز پیش آبجوی اعلا از نوع royal salu خریده بود، احساس کرد به یک نوشیدنی خوب نیاز دارد. و تصمیم گرفت امشب آن را باز کند. کمی بعد به خانه رسید، ساختمانی سفید و زیبا و دوطبقه با باغی بزرگ و حیاط‌خلوتی که از دو طرف آن را احاطه کرده بود. «میتز» سگ آلمانی‌اش با پارس‌های پی‌درپی به او خوش آمد گفت. طبق معمول با ماشین دور خانه را دور زد تا به پارکینگ رسید. ولی شگفت‌زده چشمش به اتاق پذیرایی افتاد که روشن بود... و این یعنی حضور مهمان... به همین خاطر خیلی تعجب کرد چون همسرش «میشل» به او خبر نداده بود که برای شام مهمان دارند. دکمه‌ی کنترل را فشار داد ماشین به‌صورت اتوماتیک خاموش و در پارکینگ را بست... با دست کلون را محکم کشید تا از بسته بودن آن مطمئن شود. آرام به سمت خانه راه افتاد سعی کرد بداند چه کسی مهمانشان است. «میتز» باعجله می‌دوید و بازی می‌کرد، او را کنار زد و با احتیاط از در بغل داخل شد. «میشل» صدای قدم‌هایش را روی پارکت شنید به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت. گونه‌هایش را بوسید و با خوش‌حالی گفت:

«زود بیا... یه سورپرایز زیبا برات داریم...»

همین که وارد اتاق پذیرای شد «جیف» دوست «ساره» را دید که کنار او ایستاده است. پسری جوان و بیست و پنج ساله با پوستی تیره، لاغر و چشمانی آبی و زیبا و لب‌هایی ظریف و غنچه‌ای، موهایی لطیف و خرمایی و زلف‌هایی تا کمر ریخته. و تی شرتی سفید با شلواری جین آبی بارگه‌هایی از رنگ‌های متفاوت که بیش‌تر اوقات آن را می‌پوشید و دمپایی کهنه‌ای که از میان آن انگشت‌های کثیفش پیدا بود. «جیف» جلو آمد تا با «رافت» دست دهد در این هنگام «میشل» با صدای بلندی از آن پشت گفت: «جیف» امروز تابلوی جدیدش را تمام کرده، او تصمیم دارد ما اولین کسانی باشیم که آن را می‌بینیم... جالبه! نه؟»

«رافت» همین‌طور که حرف می‌زد زیرچشمی نگاهی به خانمش انداخت که موهایش را اصلاح و آرایش غلیظی کرده بود، و شلوار مخملی جدیدی پوشیده بود. «جیف» به‌طرف او آمد دست داد و درحالی که می‌خندید گفت: «جناب رفت بگذار صادقانه بگویم نظر شما خیلی برای من مهم است. وقتی تابلوی جدیدم را تمام می‌کردم فقط به این موضوع می‌اندیشیدم که «ساره» اولین کسی باشد که آن را می‌بیند.» «ساره» همین‌طور که با او صحبت می‌کرد، دستش را فشار داد و با عشق به‌صورت زیبایی او نگاه کرد و گفت: «وای ممنونم از تو جیف...»، «میشل» مثل یک مجری تلویزیون سر صحبت را باز کرد و از «جیف» پرسید:

«بگو ببینم... یک هنرمند چه احساسی دارد وقتی کار جدیدش را تمام می‌کند؟»

«جیف» به‌آرامی سرش را بالا می‌آورد، نگاهش را به سقف می‌اندازد، چشم‌هایش را می‌بندد و کمی سکوت می‌کند بعد بدنش را کش می‌دهد و بازوانش را باز، انگار می‌خواهد تمام جهان را در آغوش بگیرد و با صدای آرامی می‌گوید:

«نمی‌دانم چطور توصیفش کنم...؟ این زیباترین لحظه‌ی زندگی من است وقتی که آخرین قلم‌مو را روی بوم می‌کشم.»
حرف‌هایش روی این دو زن تأثیر زیادی گذاشته بود... با عشق و تحسین به او نگاه می‌کردند. «میشل» گفت:

«الان نظر تو چیه رافت... اول شام بخوریم... یا این که تابلو را ببینیم؟»

«رافت» درحالی که گرسنه بود به‌آرامی گفت:

«هر طور که شما می‌خواهید...»

«ساره» از فرط خوش‌حالی جیغی کشید و دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

«حتی یک لحظه هم نمی‌توانم برای دیدن تابلو صبر کنم.»

«منم همین‌طور...»

«میشل» همین‌طور که می‌خندید دست «رافت» را گرفت و به گوشه‌ی اتاق برد. «جیف» تابلو را روی سه‌پایه گذاشته بود و پارچه‌ی سفیدی روی آن انداخته بود. همگی مقابل تابلو ایستادند. «جیف» دستش را برد و در یک‌چشم به هم زد با حرکتی نمایشی پارچه را کنار زد تابلو نمایان شد. «ساره» و مادرش هم‌زمان جیغ کشیدند:

«خدای من!... زیباست... زیباست...»

«ساره» برگشت و روی انگشتان پایش ایستاد و گونه‌ی «جیف» را بوسید. «رافت» به تابلو نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. محو آن شده بود. انگار می‌خواست به رازهای درون آن پی ببرد. تابلو آمیخته به رنگ آبی پررنگ و وسط آن سه لکه‌ی زردرنگ و در گوشه‌ی بالای سمت چپ خطی قرمز که به‌سختی روی سطح بوم پیدا بود. «ساره» و مادرش «جیف» را تحسین می‌کردند، ولی «رافت» هم چنان مقابل تابلو ایستاده بود. «میشل» باحالتی آرام و حاکی از سرزنش از او پرسید:

«تابلویی به این زیبایی موردپسندت نیست؟»

«سعی می‌کنم بفهمم، آخه سلیقه‌ی من به کم سنتیه...» جیف که ناراحت شده بود چهره درهم کشید و از دکتر پرسید:

«منظورتان چیست؟»

«رافت» با معذرت‌خواهی گفت:

«در حقیقت جیف جان من سبک‌های قدیمی نقاشی را بهتر می‌پسندم... چون آن‌ها را بیش‌تر می‌فهمم... مثلاً اگر نقاشی چهره‌ی انسان یا منظره‌ی طبیعی را بکشند... ولی صادقانه بگویم من نقاشی به این سبک یعنی نقاشی مدرن را نمی‌فهمم.»

«متأسفم که فهمتان از هنر تا این حد سطحی و ابتدایه... از شما انتظار بیش‌تری داشتم. شما که تحصیل‌کرده‌ی آمریکایی... هنر باعقل فهمیده نمی‌شود بلکه حسی و با ادراک آن را می‌فهمیم. در ضمن جناب «رافت» خواهش می‌کنم این قدر لفظ نقاشی را جلوی من به کار نبرید. من به این کلمه آلرژی دارم و از شنیدن آن اعصابم به هم می‌ریزد. نقاشی را در مدارس ابتدایی یاد می‌گیریم ولی هنرهای تجسمی بزرگ‌تر و بالاتر از این چیزهاست.»

ناگهان «جیف» بر خودش مسلط شد، خشمش را فروخورد و نفس عمیقی کشید و با دلخوری سرش را برگرداند به خانم‌ها نگاهی کرد، زورکی لبخندی زد و ادای هنرمندی را درمی‌آورد که با بی‌رحمی به او توهین شده است. تصمیم گرفت با طبعی بخشنده این بدی را فراموش کند. «میشل» که تحت تأثیر او قرار گرفته بود با شماتت سر شوهرش فریاد کشید و گفت:

«رافت اگر از تابلو سر در نمی‌آوری بهتر که درباره‌اش حرف نزنی...»

«رافت» بدون این که چیزی بگوید لبخندی تحویل او داد. و بعد چهارنفری برای صرف شام آماده شدند... «جیف» کنار «ساره» نشست و «رافت» کنار «میشل» که به افتخار مهمان عزیزشان شیشه‌ی آب‌جوی فرد اعلای لهستانی را باز کرده بود. «جیف» و «ساره» مثل دو دل‌داده گرم گفت‌وگو بودند و «میشل» با رضایت تمام محو تماشایشان. ناگهان «رافت» با صدای بلندی گفت:

«میشل... مشکلات بیمارستان حل شد؟»

«بله...»

«میشل» همین‌طور که جواب می‌داد حرفش را خلاصه کرد، دوست نداشت در این باره حرفی بزند. اما «رافت» بحث را عوض کرد و سر حرف را با این دو عاشق دل‌داده باز کرد تا از موضوع عشق بیرونشان بیاورد:

«گوش کنید داستان جالبیه... شما می‌دانید که «میشل» در بخش ویژه‌ی بیمارستانی در قلب شیکاگو کار می‌کند. وظیفه‌ی این بیمارستان کمک به بیمارانی است که مایوس از علاج و منتظر مرگ‌اند.»

«جیف» با بی‌میلی پرسید:

«بیمارستان چطور کمکشان می‌کند؟»

«رافت» با اشتیاق جواب داد:

«هدف این بیمارستان قبولاندن فکر مرگ به روش غیر دردناک به بیماران در حال احتضار است. کشیشان و روان‌شناسان متخصص را به بالینشان می‌آورند تا با آن‌ها صحبت کنند و در رویارویی با مرگ ترسشان بریزد... بیش‌تر مراجعه‌کنندگان این بیمارستان افراد پول‌دار و ثروتمندند... هفته‌ی پیش اتفاق جالبی برای یکی از این بیماران میلیونر افتاد... اسم او... چی بود؟»

«میشل همین‌طور که غذایش را می‌خورد آرام گفت:

«شیلدز... استوارت شیلدز.»

«رافت» حرفش را ادامه داد و گفت:

«آقای شیلدز در حال احتضار بود... مدیریت بیمارستان بچه‌هایش را خبر می‌کند آن‌ها فوراً با هواپیما از کالیفرنیا به شیکاگو می‌آیند تا در مراسم پدرشان شرکت و کارهای کفن و دفنش را انجام دهند. اما به محض رسیدنشان به بیمارستان ناگهان حال بیمار بهتر می‌شود و خطر مرگ از او رفع. این کار یک‌بار دیگر هم تکرار شده بود. می‌دانید بچه‌های شیلدز میلیونر چه کار می‌کنند؟»

آن‌ها شکایتی را تنظیم و به بیمارستان می‌فرستند و در آن یادآور می‌شوند که سیستم پزشکی بیمارستان از مشکلات زیادی رنج می‌برد. آن‌ها با مشقت‌های زیادی کار و زندگی‌شان را رها و هزینه‌ی سرسام‌آور سفر را به جان خریده‌اند تا در مراسم خاک‌سپاری پدرشان شرکت نمایند. ناگهان متوجه می‌شوند که پدرشان زنده است. آن‌ها به بیمارستان هشدار می‌دهند که اگر یک‌بار دیگر این موضوع تکرار شود به خاطر اتلاف وقت و هزینه‌ی سفر از آن‌ها شکایت و درخواست خسارت خواهند کرد. نظرتان درباره‌ی این موضوع چیست؟

«جیف» همین‌طور که بلندبلند می‌خندید خمیازه‌ی کشید و گفت:

«جداً خیلی باحالی جناب رافت».

«ساره» از زور خنده داشت می‌ترکید. «رافت» تمسخر او را ندیده گرفت و

گفت:

«در نگاه شرقی‌ها این موضوع به بی‌حرمتی و قدرشناسی از جانب فرزندان تعبیر می‌شود. ولی من دلیل دیگری برای آن دارم. وقت‌شناسی موضوعی است که مردم آمریکا احترام ویژه‌ای برای آن قائل‌اند.»

کسی جواب «رافت» را نداد و آن دو مثل دو دل‌داده سر در گوش هم فروبردند و مشغول صحبت بودند. «جیف» آرام چیزی را توی گوش «ساره» پیچ پیچ کرد. «ساره» لب‌خندی زد و عین لبو قرمز شد. «میشل» سرگرم بریدن تکه‌ای از گوشتش بود. «رافت» از جایش بلند شد و با دست‌مال دور دهانش را پاک کرد بعد لب‌خندی سردی زد و گفت:

«ببخشید جناب جیف من باید به کتاب‌خانه طبقه‌ی بالا بروم، کاری دارم که باید انجامش بدهم. تعارف نکن اینجا خانه‌ی خودته... آخر هفته می‌بینمت، بیش‌تر در مورد هنر و تکامل آن صحبت خواهیم کرد.» «رافت» دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و از پله‌های چوبی بالا رفت تا به طبقه دوم رسید. همین‌که وارد کتاب‌خانه شد در را پشت سرش محکم بست. سمت کمد کنار پنجره رفت و شیشه‌ی ویسکی جدیدی را از آن بیرون آورد. از یخ و سودا

لیوان مشروب‌ی برای خودش درست کرد و روی صندلی متحرک نشست و جرعه‌جرعه آن را می‌نوشید. اولین سوزش را درون خودش احساس کرد، سوزشی دل‌پذیر که ایجاد آرامش می‌کرد. درواقع هیچ کاری نداشت، به آن‌ها دروغ گفته بود چون بیش از این نمی‌توانست «جیف» را تحمل کند و کنار او بنشیند...

«وای خدای من!... «ساره» چطور با این همه هوش و ذکاوت دل‌بسته‌ی این آدم مالیخولیایی و احمق شده است؟ چه از خودراضی! طوری با آدم رفتار می‌کند که انگار «ژاک» یا «پیکاسو» است. چطور این همه احساس از خودراضی بودن به او دست می‌دهد؟... او دانش‌آموز رفوزه است که دبیرستان را رها کرده و از خانواده‌اش هم فراری. حتی در پمپ‌بنزینی که کار می‌کند بیرونش کرده‌اند. الان در منطقه‌ی «اکلاند» با دزدها و بزهدکارها زندگی می‌کند. آدمی بی‌کار و پرمدعا و به‌طور باورنکردنی پرو.»

«رافت» سعی کرده بود از باب ادب میزبانی با او سر صحبت را باز کند، ولی او توی صورتش خمیازه کشیده و مسخره‌اش کرده بود. چه بی‌حیا...!

«ساره از چه چیز این پسر خوشش آمده؟ او کثیف و سالی یک‌بار هم حمام نمی‌رود. اگر هم برود فقط برای مراسم‌هاست. «ساره» چطور وقتی او را می‌بوسد چندشش نمی‌شود؟ او بوم‌ها را الکی رنگ می‌کند و این خانم‌های احمق فکر می‌کنند او استاد است... تازه این‌ها برایش کافی نیست. به آن‌ها درس هنر هم می‌دهد. چه بی‌شرمانه...!» «رافت» همین‌طور که با خودش حرف می‌زد با لبخندی تلخ لیوان دوم را ریخت. مستی داشت کم‌کم اثر می‌کرد. احساس کرد بدنش بی‌حس شده. چشمانش را بست و با لذت لیوان را سر کشید. ناگهان در محکم به هم کوبیده شد. «میشل» و «ساره» باحالتی کاملاً آماده وارد شدند و روبروی او ایستادند. «میشل» از او پرسید: «کو اون کاری که به خاطرش ما را ترک کردی؟»

«تمامش کردم.»

«دروغ می‌گویی...»

«رافت» بی‌آن که چیزی بگوید به همسرش نگاه می‌کرد. بعد خودش را به ناراحتی زد و گفت:

«جیف کجا رفت؟»

«رفت.»

«به همین زودی؟»

«با این رفتاری که تو داشتی حتماً باید می‌رفت. اون مثل همه‌ی ما آدم با شرافتیه. می‌دانستی یک ساعت تمام منتظر ماند تا با تو شام بخورد؟»
 «رفت» سرش را پایین انداخته بود، چیزی نمی‌گفت. لیوان را توی دستش تکان می‌داد تا یخش آب شود. تصمیم گرفته بود تا حد امکان درگیر نشود. اما سکوتش «ساره» را بیش‌تر عصبانی کرد. جلو آمد توی رویش ایستاد و دستش را محکم روی میز کوباند. طوری که گلدان می‌لرزید و باحالتی دیوانه‌وار جیغ کشید و گفت:

«در شأن تو نبود با دوست من این‌طور رفتار کنی...!»
 «من کار بدی که نکردم. ولی یادت باشه این «جیفه» که وقت و بی‌وقت مزاحم ما می‌شه.»

«جیف دوست منه. حق دارم هر وقت بخوادم او را ببینم.»
 «لطفاً بس کن ساره... من خسته‌ام خوابم می‌آد. شب بخیر.»
 «رفت» همین‌طور که حرف می‌زد از جایش بلند شد و به سمت در رفت.
 «ساره» خودش را به او رساند و فریاد زد و گفت:

«هیچ‌وقت از کاری که می‌کنی فرار نکن. من تو را نمی‌بخشم پدر... چون به دوستم توهین کردی. او با مهربانی آمده بود تا تابلوی جدیدش را به ما نشان دهد، ولی نتیجه‌اش چی شد که تو به او توهین کنی؟ دفعه دیگه نمی‌تونی این کار را بکنی. تازه یه سورپرایز وحشتناک برات دارم. می‌خوای بدونی چیه؟»

سرباز بی‌رحمانه با دشمنانش می‌جنگید. آرزویش این بود که همه‌ی آن‌ها را نابود کند. ولی سرنوشت این‌گونه برایش می‌خواست، یک‌بار که از این‌طرف به آن‌طرف و میان صف‌های سربازان قدم می‌زد و به آن‌ها به چشم انسان‌هایی مثل خود نگاه می‌کرد، دید که یکی از سربازها برای همسرش نامه می‌نویسد و دیگری به عکس بچه‌اش نگاه می‌کند و سومی صورتش را اصلاح می‌کرد. زیر لب با خود چیزی می‌گفت... این سرباز توی این وقت چطور فکرش کار می‌کند؟ شاید به این فکر می‌کند فریب‌خورده که با این مردم شریف می‌جنگد. باید موضعش را عوض و دیدگاهش را نسبت به آن‌ها تغییر دهد... و شاید هم این ظاهری فریبنده باشد. همین مردمان صلح‌جو وقتی تصمیم بگیرند و دست به سلاح ببرند انسان‌های جنایت‌کاری می‌شوند که همه‌ی هم‌نوعان خود را خواهند کشت، و سعی می‌کنند کشورشان را به نابودی بکشانند... چقدر به این

سرباز شبیه من. منی که الان توی آمریکام. آمریکایی که همیشه به آن حمله می‌کردم و شعار به نابودی‌اش می‌دادم. بارها در تظاهرات پرچمش را به آتش کشیده بودم... . آمریکایی که مسئول فقر و بدبختی میلیون‌ها انسان روی زمین است... آمریکایی که حامی اسراییل و آن‌قدر آن را قدرتمند و مسلح ساخته تا فلسطینی‌ها را بکشند و زمین‌هایشان را اشغال کنند... آمریکایی که به خاطر منافعش پشتیبان حاکمان فاسد و دیکتاتور جهان عرب است. آمریکایی ستمگر و شرور. حالا از نزدیک و از درون می‌بینمش. من الان حال آن سربازی را دارم که روی سؤالش پافشاری می‌کند:

«آن‌ها مردمان آمریکا، مردمانی پاک و باصفا هستند. با غریبه‌ها با لطف و مهربانی رفتار می‌کنند. وقتی شماره می‌بینند به روی تان لیخند می‌زنند و بهتان خوش آمد می‌گویند. به شما کمک می‌کنند و راه‌ها را به روی تان باز و درها را مقابلتان می‌گشایند و با کوچک‌ترین دلیلی با گرمی از شما تشکر می‌کنند. آیا این مردم متوجه این‌همه پلیدی و جنایتی نمی‌شوند که دولتشان در حق انسانیت مرتکب می‌شود؟»

این پاراگراف را بالای برگه‌هایم می‌نوشتم و چون به دلم نمی‌نشست آن را خط می‌زد. تصمیم گرفته بودم آنچه را حس می‌کنم به‌طور ساده بنویسم. نمی‌خواستم هرگز چاپشان کنم و کسی جز خودم بخواندشان. من برای خودم می‌نوشتم و به این خاطر می‌نوشتم که بتوانم به‌اندازه‌ی سرسوزنی در زندگی‌ام تغییر ایجاد کنم. و حالا از دنیای قدیم - دنیایی که غیراز آن چیز دیگری نمی‌شناختم - به دنیای جدیدتری پا می‌گذارم، دنیایی هیجان‌انگیز و پر از امکانات و احتمالات... امروز صبح به شیکاگو رسیدم. از هواپیما پیاده شدم، توی صفی طولانی ایستادم وقتی نوبتم شد مأمور پاسپورت بعد از بررسی دوباره‌ی مدارکم باحالتی مشکوک سوآلاتی را ازم پرسید و قبل از این‌که پاسپورتم را مهر کند اجازه داد داخل شوم... همین‌که توی فرودگاه قدم می‌زدم چشمم به اسمم افتاد که با انگلیسی روی تابلویی نوشته شده بود. و مردی شست ساله با خودش آن را به این طرف و آن طرف می‌برد. مردی با چهره‌ای عربی و پوستی سبزه و شفاف و کله‌ای کاملاً طاس و عینکی زیبا با فرم نقره‌ای که به صورتش جذابیتی خاص می‌بخشید. و لباس‌هایی خوش‌تیپ و مناسب که نشان از خوش‌سلیقگی او بود. شلواری کتان و سرمه‌ای، کتی سبز. و پیراهنی سفید و یقه‌باز با کفشی سیاه و ورزشی. درحالی‌که چمدانم را دنبال می‌کشیدم به او نزدیک شدم. گل از گلش شکفت و پرسید:

«شما ناجی عبدالصمد هستین؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. دستم را به گرمی فشرد و با صدای بلندی گفت:

«به شیکاگو خوش آمدی، من «محمد صلاح» هستم. استاد بخش هیستولوژی، جایی که شما در آنجا درس خواهی خواند.»

پایان جمله‌هایم را به لهجه‌ی اصیل عربی تغییر دادم و به گرمی از او تشکر کردم و گفتم:

«ممنونم که در این روز تعطیل به خاطر استقبال از من خانواده‌ات را تنها گذاشتی.»

مثل این که پشه‌ای را بپراند دستش را به سبک آمریکایی‌ها تکان داد و گفت: «نیازی به تشکر نیست.»

سعی کرد در بردن چمدان به ماشین کمک کند، اجازه ندادم و تشکر کردم. درحالی که ماشین را روشن می‌کرد گفت:

«ما مصری‌ها پذیرایی و احساسات گرم را دوست داریم، وقتی به جایی مسافرت می‌کنیم ولو مسافتی نزدیک راه، دوست داریم کسی منتظرمان باشد. این طور نیست؟»

«خیلی سپاس گزارم دکتر...»

«وظیفه است کدخدا...»

متحیر به او نگاه کردم درحالی که بلندبلند می‌خندید، با سرعت به سمت جاده پیچید و با شیطننت گفت:

«مصری‌ها اینجا به من می‌گویند: کدخدای شیکاگو... البته من برای حفظ این لقب نهایت سعی‌ام را می‌کنم.»

«دکتر... چندساله که شیکاگویی؟»

«حدود سی سال.»

بلافاصله با تعجب به او نگاه کردم گفتم:

«سی سال!»

کمی مکث کرد و با لهجه‌ی خاصی گفت:

«گمان می‌رفت مدیر انجمن دانشجویان مصری در آمریکا از شما استقبال کند. ولی به دلایل خاصی عذرخواهی کرد. گویا از دوستان همکلاسی شما در

دانشگاه پزشکی قاهره بوده...»

«اسمش چیه؟»

«احمد دنانه.»

«احمد عبدالحفیظ دنانه؟»

«فکر می‌کنم اسم کاملش همین باشه... می‌شناسیش؟»
«همه‌ی فارغ‌التحصیلان قصرالعین او را می‌شناسند... او مأمور بازجویی بود!»

دکتر صلاح درحالی که اخم کرده بود چیزی نگفت. از حرفم احساس پشیمانی کردم و گفتم:

«متأسفم جناب دکتر... ولی این آقای «دنانه» در جنگ دوم خلیج باعث دستگیری من و تعداد زیادی از دانشجویان همکلاسی‌ام شد.»
لحظه‌ای سکوت کرد. بعد چشمش را به جاده دوخت و گفت:
«حتی اگر این موضوع درست باشد من به شما توصیه می‌کنم فراموشش کنی. شما باید پژوهش‌های علمی‌ات را شروع کنی و از این بحث‌های قدیمی خودت را رهاسازی.»

خواستم جوابش را بدهم، حرف را عوض کرد و گفت:
«به نظرت شیکاگو چطور؟»

«بزرگ و زیبا.»

«شیکاگو شهری ستم دیده ولی زیباست. این شهر توی دنیا به شهر باندها و جناح‌ها مشهور است. در حقیقت یکی از مراکز بزرگ فرهنگی و مهم امریکاست.»

«در دهه‌های بیست و سی، یعنی روزهای «آل کاپونی» مافیای شیکاگو فعال بود. ولی امروز باندهایی که در شیکاگو وجود دارد شبیه دیگر باندهای شهرهای امریکاست. و برعکس شیکاگو از نیویورک و شهرهای دیگر امریکا امن‌تر است. چون در نیویورک و دیگر شهرها مناطق خطرناک و مشهوری دارد و خطر در آنجاها بیش‌تر. به طوری که در هر گوشه‌ی شهر مهاجمین مسلح به شما حمله می‌کنند. دوست داری کمی اطراف شهر قدم بزنیم؟»

منتظر جوابم نماند. ماشین را توی اتوبان انداخت نیم‌ساعته رسیدیم، برج سیزر و آب‌ها را دیدیم و از آنجا به موزه‌ی هنرهای معاصر رفتیم. باحوصله و از سر صبر منتظر می‌ماند تا مجسمه‌هایی را که «پاپلو پیکاسو» به موزه‌ی هنرهای معاصر شهر شیکاگو هدیه کرده بود، خوب ببینم. وقتی با ماشین به کنار ساحل دریاچه رسیدیم با دست اشاره کرد و گفت:

«اینجا گراند پارک... آیا این منطقه تو را به یاد جاده‌های ساحلی اسکندریه نمی‌اندازد؟»

«شما هنوز به مصر فکر می‌کنی؟»

خندید و گفت:

«خب طبیعه... به مناسبت بله... البته این روزها چه اتفاقی در مصر داره می‌افته؟ اخبارشو از روزنامه‌ها پیگیری می‌کنم. خیلی نگران‌کننده است.»
 «برعکس. به نظر من این اتفاقات باعث امیدواریه. مردم مصر تازه بیدار شده‌اند، حقوقشان را می‌خواهند. این حکومت فاسد و پایه‌هاش لرزان است. فکر می‌کنم به آخر خط رسیده.»
 «آیا فکر نمی‌کنی که تظاهرات و اعتصابات باعث هرج‌ومرج و آشوب‌های خیابانی شود؟»

«خب برای به دست آوردن آزادی باید هزینه کنیم. همین‌طور که نمی‌شود.»
 «شما فکر می‌کنی مردم مصر شایستگی رسیدن به دموکراسی را دارند؟»
 «منظورتان چیست؟»

«بله... منظورم اینه که هنوز نیمی از مردم مصر در جهل و بی‌سوادی به سر می‌برند. آیا به‌جای این کارها بهتر نیست تلاشمان را صرف آموزش و خواندن و نوشتن آن‌ها بکنیم؟»
 «مصر دارای قدیمی‌ترین پارلمان در میان کشورهای شرقی بوده است. چنان‌که بی‌سوادی با برقراری دموکراسی منافاتی ندارد. نمونه‌ی بارز آن کشور هند است. باوجودی بی‌سوادی در این کشور دموکراسی پیروز شد. در ثانی برای این‌که حکومت‌های فاسد و دیکتاتور را بشناسیم نیازی به مدرک نیست. و همین‌طور برای از بین بردن بی‌سوادی نیاز به نظامی سیاسی و عادل و باکفایت است.»

این دومین باری بود که احساس می‌کردم از حرف‌هایم ناراحت شده است. ماشین را توی جاده‌ی بالایی انداخت و گفت:
 «فکر می‌کنم سختی راه و این سفر خسته‌ات کرده باید استراحت کنی. در آینده وقت بیش‌تری خواهیم داشت تا از نزدیک شیکاگو را بگردیم. بهتره مسیر را یاد بگیری.»

«هرچند جغرافی‌ام ضعیفه ولی سعی می‌کنم.»
 «امکان نداره خیابان‌های شیکاگو را گم کنی چون با طول و عرض منظم طراحی شده‌اند. کافیه پلاک ساختمان یا شماره‌ی خیابانی را بلد باشی به‌راحتی پیداش می‌کنی.»

کمی در فضای دانشگاه چرخیدیم و از فروشگاه‌ها دیدن کردیم. کمکم کرد تا وسایل مورد نیازم را از فروشگاه بخرم. بعد با مهربانی گفت:

«اگر باقلا یا فلافل کنسرو شده می‌خواهی توی ردیف آخر آنجا میان کنسروهاست.»

«مگه آمریکایی‌ها مثل ما باقلا و فلافل می‌خورند؟»
«نه... اصلاً... ولی مهاجران فلسطینی توی شیکاگو این غذا را سرو می‌کنند... دوست داری به بار تجربه‌اش کنی؟»
«توی مصر به اندازه‌ی کافی خورده‌ام. دیگه باقلا خوردن تا قیام قیامت بسمه... نه نمی‌خوام.»

وقتی می‌خندید چهره‌اش مهربان و دوست‌داشتنی می‌شد. به خوابگاه دانشجویی رسیدیم. ساختمانی بلند احاطه‌شده در باغی بزرگ. خانم سیاه‌پوستی که مسئول خوابگاه دانشجویی بود و به نظر می‌آمد که از دوستان دکتر «صلاح» باشد به گرمی از ما استقبال کرد. دکتر سراغ خانواده‌اش را گرفت. دکمه‌ی کیبورد را فشار داد و اطلاعات من روی صفحه‌ی کامپیوتر نمایان شد. همین‌طور که با دکتر گرم صحبت بود کلید را به من داد و گفت:
«طبقه‌ی چهارم، آپارتمان شماره‌ی ۴۰۷.»

دوباره از دکتر تشکر کردم و از او جدا شدم. چمدانم را برداشتم به سمت آپارتمان از پله‌ها بالا رفتم. همین‌که وارد آپارتمان شدم در را محکم پشت سرم بستم. هوا خیلی گرم بود، همه‌ی لباس‌هایم را جز لباس زیر بیرون آوردم. چشمم به تخت خواب افتاد مثل مرده‌ها روی آن ولو شدم. به خواب عمیقی رفتم و تا بعدازظهر بیدار نشدم.

آپارتمان من عبارت بود از یک اتاق خواب، حمام و آشپزخانه‌ای اپن و رو به تالار تقریباً به‌اندازه‌ی میز غذا خوری و دو صندلی، جایی کوچک ولی تمیز. با کاغذهای دیواری و منقوش و موکت‌هایی صاف و نرم. لامپ‌های هالوژنی که به شکل زیبایی ساخته‌شده بود، و مثل آن را فقط در فیلم‌های خارجی دیده بودم. یک دوش داغ گرفتم و قهوه درست کردم. روی تخت دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم. اینجا بود که آن اتفاق نباید افتاد. ناگهان پر از میلی شهوانی و کثیف شدم. میلی بی‌شرمانه و قوی و سرشار از خواهش. حالا که این جمله‌ها را می‌نویسم خودم خجالت می‌کشم. میل جنسی شدیدی اذیتم می‌کرد، میلی که دلیلش را نمی‌دانستم. شاید نتیجه‌ی احساس من به آزادی و رها شدن بود. چون زندگی جدیدی را در آمریکا شروع خواهم کرد، و یا به خاطر هوای پاک‌ی است که در کنار ساحل دریاچه‌ی میشیگان استنشاق می‌کنم، و شاید هم به خاطر فضای آرام اتاق و نور کم‌رنگی است که در آن وجود دارد. سکوت خوابگاه، روز تعطیل، همه و همه مرا به یاد صحنه‌های روز

جمعه در آپارتمان «الجیزه» می‌اندازد. جایی که دنبال ماجراجویی بودم. نمی‌دانم... نمی‌دانم...

خیلی سعی کردم از این موضوع منصرف شوم و به چیزهای دیگری فکر کنم ولی ازش نتوانستم. از روی تخت بلند شدم گوشی را برداشتم و به خانمی که نگهبان خوابگاه بود زنگ زدم. از او پرسیدم:

«اجازه دارم برای پذیرایی از دوست‌دخترم او را به آپارتمانم دعوت کنم؟»
با مهربانی خندید و گفت:

«البته که می‌توانی... این حق شماست. ما توی کشوری آزاد زندگی می‌کنیم. ولی قوانین خوابگاه اجازه نمی‌دهد که شب پیش شما بماند. باید تا قبل از ساعت ده شب اینجا را ترک کند.»

حرف‌های او بیش‌تر تحریکم کرد، از جایم بلند شدم و ساندویچ تن ماهی درست کردم و شیشه‌ی آب‌جویی را که توی هواپیما خریده بودم باز کردم و جرعه‌جرعه مزه می‌کردم. و همراه آن دفترچه‌ی بزرگ راهنمای تلفن را ورق می‌زدم.

می‌دانستم در شیکاگو روسپی‌گری ممنوعه. خیلی زود فهمیدم که اسم دیگری به این موضوع نهاده‌اند. توی دفترچه‌ی راهنما تبلیغات زنانی زیبا را دیدم. زنانی که متخصص در ماساژهای خاص‌اند. با خودم گفتم:

«درست این همان چیزیه که من می‌خوام.»

تبلیغات شرکت‌های بزرگ را رها کردم چون می‌دانستم گران و پرهزینه است. تبلیغ کوچکی را با قیمت پایین انتخاب کردم و زنگ زدم. گوشی روی گوشم بود صدای تند و پی‌درپی ضربان قلبم را از شدت هیجان می‌شنیدم. صدای لطیف و خواب‌آلود زنی را آن‌سوی خط شنیدم. انگار تازه از خواب بیدار شده بود:

«چه کمکی از دست من بر می‌آد؟»

بلافاصله گفتم:

«یه خانم خیلی زیبا برای یه ماساژ خوب می‌خوام.»

«هزینه‌اش خیلی بالاست... ساعتی دویست و پنجاه دلار.»

«خیلی زیاده... من دانشجوی‌ام... این قدر پول ندارم.»

«اسمت چیه؟»

«ناجی... شما؟»

«دونا... من دونا هستم... کجایی هستی؟»

«مصر...»

ناگهان از سر شوق جیغی کشید و گفت:

«خدای من مصر... چقدر عاشقشم. دوست دارم یه روز آنجا کنار اهرام
ثلاثه شترسواری کنم، و از نزدیک حرکت تمساح‌ها را توی رودخانه‌ی نیل
تماشا کنم. گوش کن ناچی... ببینم تو هم شبیه انور ساداتی؟ آخه اون خیلی
خوش تیپ و زیبا بود.»

«فعلاً من تنها کسی هستم که شبیه انور ساداتم... حتی خیلی‌ها فکر
می‌کنند من پسرشم... چطور فهمیدی دونا؟»

«حدس زدم... راستی توی آمریکا چه کار می‌کنی؟»

«دانشجوی‌ام... توی ایلینوی درس می‌خونم. خوب گوش کن دونا... من
از تو دعوت می‌کنم برای زمستون آینده به مصر بریم، تا تعطیلات رو آنجا
خوش بگذرونیم. هان بگو نظرت چیه؟»

«خیلی دوس دارم... از آرزومه...»

«حتماً... بت قول میدم دونا... راستی دوست من نمی‌تونم برای یه ساعت

عشق‌بازی دویست پنجاه دلار بدم.»

کمی سکوت کرد، بعد با صدای آرامی گفت:

«من کمکت می‌کنم ناچی... الان قطع کن پنج دقیقه‌ی دیگه زنگ بزنی
باشه...؟»

تلفن را قطع کرد ناگهان صدای هشدار توی گوشم طنین‌انداز شد، پر از
دل‌شوره و نگرانی بودم:

«چرا این‌طور تلفن را قطع کردی؟ از چه چیزی می‌ترسیدی؟ نکند پلیس او را
زیر نظر دارد؟ آیا شماره‌ام را کنترل کرده‌اند؟ آیا مرا به جرم ارتباط با باندهای
فاحشه و روسپی دست‌گیر می‌کنند؟ وای چه بورس شومی، چه شروع تحصیلی
بدی، پر از دلهره و نگرانی بودم و پشیمان از این‌همه ماجراجویی. ولی با
همه‌ی این چیزها توانستم خودم را کنترل کنم، بعد از پنج دقیقه دوباره زنگ
زدم «دونا» گوشه‌ی را برداشتم و گفتم:

«ببین ناچی! برات یه پیشنهاد دارم ولی خارج از شرکت. خودم میام

پیشت، تو به جای دویست و پنجاه دلار در ساعت صد و پنجاه بده خوبه؟»

کمی بعد دوباره خندید و گفت:

«این یه پیشنهاد خاص از طرف دونا جونه... چون مصری و مثل انور

سادات زیبایی... شک نکن من اگه جای تو بودم قبول می‌کردم.»

«خوب حال می‌دی که؟»

«می‌برمت بهشت...»

«باشه قبول.»

آدرس خوابگاه را به او دادم، و برای ساعت هفت قرار گذاشتیم. اما قبل از این که حرف‌هایمان تمام شود با لحنی آرام و از سر احتیاط گفت:

«شماره‌ات توی شرکت ثبت شده. اگه کسی باهات تماس گرفت و گفت: چرا برای آمدن خانم به توافق نرسیدی بش بگو چون خسته بودی نظرت عوض شده و فردا تماس خواهی گرفت... خواهش می‌کنم «ناچی» مبادا در مورد توافقمان چیزی به او بگویی؟ تو که دوست نداری منو اذیت کنی؟ درست همان طور که او گفته بود، مردی زنگ زد و درباره این موضوع صحبت کرد. طبق توصیه‌های «دونا» همه چیز را گفتم. هرچند که از حالت صدایش به نظر می‌آمد که از حرف‌هایم قانع نشده، ولی به‌رحال خداحافظی کرد و تلفن قطع شد. دوباره پر از تشویش و نگرانی شدم، ولی این میل شدید من بود که مستی اثرش را دوچندان می‌کرد. خودم را فراموش کرده بودم و به فکر پرداختن صدوپنجاه دلار نبودم هزینه‌ای که باعث نگرانی زیادی می‌شد. به‌جز «دونا» به چیز دیگری فکر نمی‌کردم، زنی زیبا که به او نزدیک خواهم شد. راستی چه شکلیه؟ آیا سفید و تپل و دارای کفل‌های توپر و سینه‌هایی برجسته است؟ آیا شبیه «مونیکا» معشوقه‌ی «کلینتون» است؟ یا مثل پارسی‌ها باریک و ظریف و دارای صورتی گنجشکی یا شبیه «ژولیا روبرتس» خیال‌انگیز است؟ حتی اگر شبیه «باربارا استرایسند» با بینی قلمی و بدنی ستبر و کشیده باشد. به‌رحال خوب است و من با بودن او خوش‌حال. چون در مقابل عیب‌هایش کوتاه نمی‌آیم. سبحان‌الله که خدا این همه زیبایی را به صدها شکل خلق کرده است. قبل از این که سر ساعت برسد باید خودم را آماده کنم. بلند می‌شوم به حمام بروم و دوباره دوش می‌گیرم، بدنم را تمیز می‌کنم و مثل زن‌ها توی فیلم‌های مصری روب‌دوشامبر حریری را روی بدن لختم می‌اندازم. چند دقیقه‌ای تا قرار نمانده، لیوانم را از آب‌جو پر می‌کنم و مثل تکه‌ای آتش‌منتظر عشقم «دونا» می‌نشینم.

«آره خودشه... داره در می‌زنه... چه منظم و سر وقت! بهتر از این نمی‌شود. بلند می‌شوم در را باز می‌کنم. آقایان چه سعادتیه...»

آخر هفته همین که قطار توی مترو توقف می‌کند و دره‌ایش باز و بسته می‌شود مسافران همدیگر را هل می‌دهند و عشاق کوچولو در آغوش هم فرو می‌روند. گداها سازهایشان را برمی‌دارند و خودشان را به گوشه‌ی پیاده‌رو می‌رسانند و شروع به نواختن موسیقی می‌کنند. ولگردها و آوارگان مست از می‌خانه‌ای به می‌خانه‌ی دیگر پناه می‌برند. جهانگردان اروپایی با کتاب‌ها و نقشه‌های توریستی توی پیاده‌رو قدم می‌زنند. جوانان سیاه‌پوست ضبط‌های صوتی بزرگی را به شانه انداخته‌اند و با صدای بلند موسیقی‌ای که از آن پخش می‌شود می‌رقصند. خانواده‌های اصیل آمریکایی (پدران و مادران) همراه فرزندان‌شان در حال برگشتن از پارک‌ها هستند. توی گوشه گوشه‌ی پیاده‌رو و ایستگاه‌های مترو پلیس‌های تنومند با یونیفرم‌های مخصوصی که روی سینه‌ی آن نشان پلیس شیکاگو حک شده ایستاده‌اند... نشانی که قدرتشان را از آن می‌گیرند. و سگ‌هایی بزرگ و تربیت‌شده و همیشه آماده در کنارشان ایستاده، سگ‌هایی که بینی‌شان را بالا می‌آورند تا با شامه‌های تیزشان مواد مخدر را بو بکشند. همین که سمت یکی از مسافران بو بکشند و پارس کنند سربازها سمت او هجوم می‌آورند و او را به طرف دیوار هل می‌دهند، اگر سیاه‌پوست باشد میان سینه‌ی او را نگاه می‌کنند تا علامت خطری را که روی آن حک شده است ببینند. بعد او را مورد بازرسی قرار می‌دهند و اگر مواد مخدری از او پیدا کنند دست‌گیر و روانه‌ی زندانش می‌کنند.

در ازدحام و شلوغی این صحنه‌ی کاملاً آمریکایی، دکتر «دنانه» خارج چارت به نظر می‌رسید... انگار همین‌الان از قوطی جادویی یا دستگاه زمان خارج‌شده باشد. و یا مثل بازیگر نمایشی که بالباس بازیگری بیرون آمده تا تمام خیابان را بگردد. فرم صورتش نشان‌دهنده‌ی یک مصری دهاتی به‌تمام معنا بود. و اثر مثلثی شکل مهر در وسط پیشانی‌اش پیدا... موهایش فر و بیش‌تر آن سفید شده بود. او با کله‌ی گنده و عینکی گرد و ته‌استکانی و شیشه‌هایی متمایل به آبی که از پشت دایره‌های تودرتو نگاه فریبنده‌اش را منعکس می‌کرد تا بیش‌تر کسانی را که با او حرف می‌زنند دست‌پاچه کند.

و تسبیحی که هیچ‌وقت از دستش جدا نمی‌شد. و کتوشلواری مصری که در زمستان و تابستان آن را می‌پوشید. و آن را همراه بسته‌های سیگار «کلئوپاترای» سوپر و برای کم کردن هزینه با خودش از مصر آورده بود. «دنانه» طوری توی خیابان‌های شیکاگو راه می‌رود که انگار توی آن ساعت

بعد از ظهر روی ریل‌های کشاورزی روستای «الشهداء» استان «المنوفیه» زادگاه اصلی‌اش ورزش می‌کند. هرچند عجله دارد ولی آرام و باطمینان راه می‌رود و مدام با نگاهی مغرور و حاکی از شک و تردید اطرافش را زیر نظر دارد. با اطمینان پای راستش را برمی‌دارد و پشت سر آن پای چپش را. کمرش را به جلو هل می‌دهد و شکم گنده‌اش را تکان، شکمی که با خوردن شام‌های چرب و شبانه این‌گونه شده بود. «دنانه» در مقابل اتحادیه‌ی دانشجویان مصری برای خودش هیبت یک مدیر را ساخته است... اتحادیه‌ای که در زمان «جمال عبدالناصر» تأسیس و فرستادگان زیادی ریاست آن را بر عهده داشته‌اند، و بعدها همگی به مصر برگشته و در پست‌های بالای حکومتی مشغول به کار شده‌اند. اما «دنانه» تنها کسی بود که توانسته سه دوره‌ی پیایی به ریاست این اتحادیه انتخاب شود. او هفت سال است که خودش را برای دکتری رشته‌ی هیستولوژی آماده می‌کند. هرچند که قانون بورس نهایش پنج سال را برای این دوره مشخص کرده، ولی «دنانه» با ترفندهای مختلفی دو سال از وقتش را صرف آموختن زبان انگلیسی کرد. قبل از این که برنامه‌ی دکتری‌اش را در دانشگاه «ایلینوی» شروع کند، دو سال دیگر از وقتش را صرف آموزش رشته‌های صنعتی در دانشگاه «لایولا» کرد.

علی‌رغم این که قانون مخالف کار دانشجویان مصری مقیم آمریکاست او توانسته کاری پاره‌وقت با حقوق مکفی برای خودش دست‌وپا کند. او دلارهایی را که می‌گیرد به حساب شخصی‌اش در بانک ملی واریز می‌کند. (کاری که از عهده‌ی کسی جز او بر نمی‌آید). او با حمایت سفارت مصر و از طریق زد و بندهایی که دارد توانست کنسرت موسیقی برای یکی از خوانندگان مصری به نام «عمرو دیاب» در شیکاگو برگزار کند، و از این طریق پول هنگفتی به جیب بزند و با آن پس‌انداز خوبی برای خودش دست‌وپا کند. او با این سرمایه زیاد سال گذشته توانست با دختر یکی از تجار ثروتمند و بانفوذ و صاحب فروشگاه بزرگ وسایل بهداشتی در محله‌ی «الروبعی» ازدواج کند. همه‌ی این امتیازات نتیجه‌ی رابطه‌ی محکم او با دستگاه حکومت و دانشجویانی بود که خود را رئیس آن‌ها می‌دانست تا یک همکلاسی. چون هم از نظر سنی از آن‌ها بزرگ‌تر و هم از نظر تیپ و پرستیژ نسبت به آن‌ها برتر. او بیش‌تر شبیه یک مدیرکل بود تا یک دانشجو. و به‌طور کلی زندگی همه‌ی آن‌ها را زیر نظر دارد. و روزنامه‌ها و مجلات را به‌صورت رایگان میانشان تقسیم می‌کند، و با تمام قدرت سعی دارد موانع سر راه آن‌ها را برطرف و مشکلاتشان را حل کند. و از آنجاکه او مورد حمایت سفارت مصر است کافی است تا گزارشی را درباره‌ی

یکی از دانشجویان اعزامی بنویسد. بلافاصله دولت در قاهره اقدام به اخراج و القاء بورس دانشجویی او می‌کند. «دنانه» از ایستگاه خارج و از آنجا وارد یکی از ساختمان‌های بزرگ می‌شود. به زنی سیاه‌پوست و پیر که توی اتاق نگهبانی پشت دیوار شیشه‌ای نشسته سلام می‌کند. بعد سوار آسانسور و به طبقه‌ی چهارم می‌رود. همین‌که در آپارتمان را باز می‌کند به خاطر بسته بودن آن به مدت هفته‌ها بوی تعفن آمیزی به مشامش می‌خورد... تالار کوچک با میله‌های مستطیلی و صندلی‌های چرمی... روی دیوار عکس بزرگی از آقای رئیس‌جمهور قرار دارد. و زیر آن آیه‌الکرسی طلاکاری شده و تابلویی به زبان عربی با حروفی ریز و آبی که با خطی رقعی آدرس اتحادیه روی آن نوشته شده: «انجمن دانشجویان مصری مقیم آمریکا... اعلامیه‌ای داخلی...» در انتهای تالار دو اتاق کنار هم قرار دارند. اتاق کوچک را دفتر خود و دیگری را تالار اجتماعات قرار داده، وسط آن میزی مستطیلی شکل با صندلی‌های چرمی کنار هم چیده شده‌اند و بوی چوب‌های کهنه از آن بلند می‌شود، مثل بویی که از پله‌های دانشگاه و کلاس‌های مدارس مصر بلند می‌شود. درواقع این آپارتمان‌ها باوجود این که در شیکاگو قرار دارد ولی به نحو اسرارآمیزی شبیه ساختمان‌های مصری ساخته شده‌اند. و آدم را به یاد آکادمی‌ها و دادگاه‌هایی می‌اندازد که محل رجوع مردم است. «دنانه» در صدر مجلس می‌نشیند و یکی یکی دانشجویانی را که وارد تالار می‌شوند زیر نظر دارد. با احترام به او سلام می‌کنند و به ترتیب سر جایشان می‌نشینند. و قبل از این که جواب سلامشان را بدهد مثل یک شاه آرام به خودش تکانی می‌دهد و با صدایی مطمئن و حاکی از غرور به آن‌ها خوش آمد می‌گوید. او مثل مدیری عالی‌رتبه که مشغول رتق و فتق امور و امکان به تأخیر انداختن آن نیست اخمی می‌کند و به حاضرین در جلسه نگاهی می‌اندازد و آرام با دستش روی میز می‌کوبد، بلافاصله سروصداها قطع و سکوت عمیقی بر جلسه حکم‌فرما می‌شود. قبل از این که صحبتش را شروع کند سرفه‌ای می‌کند و صدایش را صاف. سرفه‌هایی که ناشی از کشیدن سیگار زیاد است. دستش را دراز می‌کند و دکمه‌ی ضبط کنار خود را فشار می‌دهد، صدای محکم و شش‌دانگی توی تالار می‌پیچد: «بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین و الصلاه و السلام علی اشرف الخلق، سیدنا رسول الله المصطفی صلی الله علیه و سلم... به شما انجمن دانشجویان مصری مقیم آمریکا خصوصاً شاخه‌ی شیکاگو خوش آمد می‌گویم. امروز جز «طارق حسیب» و «شیما محمدی» همه حاضرند. البته عذرشان پذیرفته است.

درواقع امروز صبح «شیما» توی مشکل بزرگی افتاده...». همه کنجکاو به او نگاه می‌کردند سیگار روشن کرد پک عمیقی به آن زد و گفت:

«خواهرمان شیما مشغول آشپزی بود، اگر لطف الهی نبود حتماً آتش‌سوزی بزرگی اتفاق می‌افتاد. برادرمان جناب طارق - خدا خیرش دهد - الان کنار اوست و دل‌داری‌اش می‌دهد.» این جمله را با لحن معناداری ادا کرد و بلندبلند خندید. به طوری که حاضرین متعجبانه و از سر شرم به سکوت پناه بردند... البته این یکی از شگردهای خاص «دنانه» در کنترل دانشجویان بود. او رندانه اسرار را می‌فهمید و به‌طور ناگهانی فاشش می‌کرد و سر زبان‌ها می‌انداخت تا هرکسی به رأی خودش آن را تفسیر کند... . کله‌ی بزرگش را جلو آورد، آرنجش را روی میز گذاشت و گفت:

«برادران امروز می‌خواهم خبر خوشی به شما بدهم، امیدوارم همگی از شنیدن آن خوش‌حال شوید... دیروز شهرداری شهر شیکاگو با اختصاص ساختمان بزرگی در چهار طبقه برای مکان فرهنگی و مسجد در بهترین جای میشیگان موافقت کرد. جناب سفیر در نامه‌ای به «الازهر» درخواست واعظ کرده است. به امید خدا توی همین دو ماه آینده در مسجد جدید نماز جماعت برگزار می‌کنیم.»

سروصداهای حاکی از رضایت تو تالار پیچیده بود. دانشجویی با اشتیاق فریاد زد و گفت:

«خدا خیرت دهد دکتر!»

«دنانه» بدون توجه به حرف‌های او صحبتش را ادامه داد و گفت:

«موافقت با اقامه‌ی نماز در این محل کاری، امری محال بود؛ ولی خدای بزرگ این توفیق را شامل حال ما کرد.»

دوباره همان دانشجوی چاپلوس فریاد زد و گفت:

«دکتر دنانه به خاطر تلاش‌های بی‌وقفه و زحمات‌های زیادی که برای ما می‌کنی سپاس‌گزاریم.»

«دنانه» با اخم به او نگاهی کرد و با عصبانیت گفت:

«کی گفته که من به خاطر شما این کارها را انجام می‌دهم؟ من دنبال پاداش یا تشویق نیستیم. و جز از خدای بزرگ از کس دیگری پاداش نمی‌خواهم.»

«بله آقا... خدا کفیل ماست.»

دانشجویان مجبور بودند که خودشان را در تشکر سهیم بدانند. صدای پیچ‌پیچ و تشکر از «دنانه» توی تالار پیچیده بود. اما «دنانه» به روی خودش

نمی‌آورد. ساکت و مثل هنرپیشه‌ای که جلوی مردم خم می‌شود، مقابل آن‌ها تعظیم کرد. ولی در درون آرزو می‌کرد که این تشویق‌ها ابدی و هیچ‌وقت تمام نشود. حرفش را ادامه داد و گفت:

«موضوع دیگری که خیلی مهمه و باید به آن اشاره کنم این است که دانشجویان بورسیه منظم توی کلاس‌های درسشان شرکت نمی‌کنند. دیروز فهرست‌های حضور و غیاب را نگاه می‌کردم میانگین غایبی‌ها بالاست. خیلی‌ها توی کلاس‌های درس حاضر نمی‌شوند. و برای این که خجالت نکشند از بردن نامشان خودداری می‌کنم هرچند که خودشان بهتر می‌دانند چه کسانی هستند.»

بعد سیگار دیگری روشن کرد و پک عمیقی زد و گفت:

«دانشجویان عزیز خواهش مندم عذر مرا بپذیرند، از امروز به بعد هیچ بهانه‌ای را قبول نمی‌کنم. و برای کسی واسطه‌ی خیر نخواهم شد. به خاطر شما خیلی تحت فشارم. وقتی شما برای خودتان کاری نمی‌کنید من چطور می‌توانم برایتان کاری کنم؟ کسانی که طراز غیبت‌ها را بشکنند و غایبی‌شان از حد مجاز بگذرد ناگزیرم گزارششان را به سازمان بورس ارسال کنم و آن‌ها طبق آیین‌نامه باهاش برخورد خواهند کرد.» سکوت عجیبی بر جلسه حکم فرما شده بود. «دنانه» زیرچشمی تک‌تک دانشجویان را می‌پایید. از تغییر برنامه‌ها، و درخواست‌های مختلف دانشجویان و ترافیک کاری خبر داد. برنامه‌هایی مثل تسهیلات سفر دانشجویان به مصر، فراهم کردن بلیت‌های ارزان قیمت و همین‌طور تسهیلات حمل‌ونقل مجانی آن‌ها، و مشکلات دیگری که دانشجویان با آن روبرو بودند. مثلاً دانشجویی از بی‌عدالتی استادش شکایت می‌کرد. دیگری زمان بورسش رو به پایان بود. و دانشجویی دختری که می‌خواست اتاقش را تغییر دهد چون هم‌اتاقی آمریکایی‌اش مرتب دوست‌پسرش را برای پذیرایی به آنجا دعوت می‌کرد. «دنانه» باحوصله به مشکلاتشان گوش می‌داد و برای بعضی از آن‌ها دلیل قانع‌کننده‌ای می‌خواست. او نگاهش را به سقف می‌انداخت و پک محکمی به سیگارش می‌زد، از خطوط چهره‌اش پیدا بود که به چیزی فکر می‌کند. در پایان راه حل مطمئن و ساده‌ای پیش پایشان می‌گذاشت. و به خاطر توجهش به مشکلات، دانشجو از او تشکر می‌کرد. ولی او با بی‌توجهی به این موضوع و نادیده گرفتن دانشجو خودش را به رخ او می‌کشید و برای این که مدیریتش را ثابت کند متلکی چیزی بار او می‌کرد و می‌گفت:

«جناب خنگ مهم اینه که درست را بخوانی و توی امتحان قبول بشی.»

و یا با تمسخر می گفت:

«ای بی خاصیت... تشکر به چه دردم می خورد؟ توی کدام بانک هزینه اش کنم؟»

دانشجو در مقابل توهین های غافلگیرانه ی او نمی توانست کاری کند و چون به او نیاز داشت این نیازها او را ضعیف بار آورده بود. مجبور بود سکوت کند و توهینش را ندیده بگیرد و با عصبانیت بخندد و خودش را به اون راه بزند که چیزی نشنیده است.

«برنامه ی کاری تمام شده... آیا مشکل یا کار دیگری داری؟»

«دانه» همین طور که سؤال می کرد در میان سکوت دانشجویان دانشجوی ریشویی بلند شد و گفت:

«دکتر دانه متأسفانه قصاب فلسطینی که از او گوشت حلال می خریدیم مدت هاست که مغازه اش را بسته و از شیکاگو رفته. آقا شما خوب می دانید گوشت مغازه های عادی به صورت غیرشرعی ذبح می شوند.» «دانه» توی حرفش پرید و با اشاره ی دست او را آرام کرد. بعد سمت میزش چرخید و از کشوی آن برگه ای را بیرون آورد. درحالی که به طرف او دراز می کرد گفت:

«بیا مأمون... این هم آدرس قصاب هایی که توی شیکاگو گوشت حلال ذبح می کنند.»

«مأمون» گل از گلش شکفت. برگه را گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

«خدا خیرت دهد آقا.»

طبق معمول «دانه» به این موضوع توجهی نکرد. به سمت دانشجویان برگشت و گفت:

«مشکل دیگه ای دارین؟»

دانشجویان چیزی نگفتند. «دانه» دستش را برد و ضبط را خاموش کرد. و جلسه بدین منوال تمام شد... نوبت روزنامه ها بود که طبق معمول آن را میان دانشجویان تقسیم می کردند... «دانه» تلفن همراهش را روشن کرد، ناگهان تلفن زنگ خورد. همین که جواب داد چهره اش تغییر و به گرمی احوال پرسی کرد و به شخص آن طرف خط خوش آمد گفت. مکالمه که تمام شد وسایلش را جمع کرد و گفت:

«من باید بروم... یکی از شخصیت های بلندپایه ی دولتی به شیکاگو آمده

برای مراسم استقبال از او باید حضور داشته باشم... روزنامه ها را بگیرید... یادتان نرود در را ببندید و چراغها را خاموش کنید.»

دکتر محمد صلاح فکر نمی کرد توی آن ساعت شب او را ببیند. شام را با همسرش میل کرد. و سرگرم نوشیدن شرابی سرخ فام بودند. کریس روی میل کنار او نشست، خود را به او چسباند. سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. دکتر دستش را میان موهای زرد و لطیفش برد و با انگشتانش آن را نوازش می کرد. کریس آرام توی گوشش آهی کشید، آهی که صلاح معنای آن را می فهمید. کمی از او فاصله گرفت و شروع به خواندن جزوه‌های کنارش کرد. کریس با صدای پر از خواهش گفت:

«امشب کاری داری؟»

«می خوام جزوه را مطالعه کنم. فردا باید به دانشجویان درس بدم.»
 کریس سکوت کرد. بعد آهی کشید و از جایش برخاست. عاشقانه گونه‌های دکتر را بوسید و توی گوشش گفت:

«شب بخیر.» صدای پایش را شنید که از پله‌های چوبی بالا می‌رفت و به سرعت دور می‌شد. صدای بسته شدن در اتاق خواب را که شنید جزوه‌ها را توی کیفش گذاشت. هرچند میل به نوشیدن نداشت، اما لیوان دیگری برای خودش ریخت. کمی طولش داد. این دست و اون دست کرد تا کریس خوابش برود... ناگهان متوجه صدای زنگ در شد. به‌طور کامل مطمئن نبود که صدای زنگ در است. تعجب کرده بود. دوباره صدای زنگ را شنید. کاملاً واضح و روشن. دیگر مطمئن شد. از جایش بلند شد مردد به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود. تازه یادش آمد که گوشی آیفون از یک هفته پیش خراب شده است. به کریس گفته بود که به تعمیرکار زنگ بزند. ولی طبق معمول یادش رفته بود... همین که به فاصله‌ی چند قدمی در رسید افکار پراکنده‌ای ذهنش را بهم ریخت. نکند آیفون را عمداً خراب کرده باشند؟ داستان‌های مشابهی را که توی صفحات حوادث خوانده بود توی ذهنش مرور کرد. باندهای تبه‌کار خانه‌ها را زیر نظر می‌گیرند. دستگاه‌های آژیر خطر را از کار می‌اندازند. معمولاً کار را این‌گونه شروع می‌کنند:

«آخر شب دختری زیبا و معصوم در خانه را می‌زند و درخواست کمک می‌کند. وقتی صاحب‌خانه در را باز می‌کند باندهای مسلح به درون یورش می‌برند.»

خیلی سعی کرد این موضوع را از ذهنش بیرون کند اما نتوانست. قدم‌هایش را کندتر کرد. مقابل کمد کوچکی که توی دیوار نصب شده بود.

ایستاد. دکمه‌ی مخفی را فشار داد. کشو باز شد. هفت تیر قدیمی «بیرتا» را برداشت. هفت تیری که از زمان ورودش به شیکاگو آن را خریده بود. و هیچ وقت از آن استفاده نکرده بود. اما خوب از آن محافظت می کرد. به محض شنیدن صدای تق تق فشنگ‌های توی خشاب تمام تنش لرزید. آرام سمت درراه افتاد. انگشتش روی ماشه بود. دستش سردی فلز را حس می کرد. کافی بود با کوچک ترین فشار آن آدم شری که پشت در ایستاده مغزش را متلاشی کند. خودش را به در چسباند و از توی چشم مخفی نگاه کرد. ناگهان دستش روی ماشه شل شد. جلو آمد در را باز کرد و درحالی که بلندبلند می خندید با خوش حالی فریاد زد و گفت:

«وای ترسیدم... چه سورپرایزی؟»

رافت ثابت درحالی که نگرانی از چهره اش می بارید جلوی در ایستاده بود. لبخندی زد و با معذرت خواهی گفت:

«صلاح ببخش نمی خواستم اذیت کنم. خیلی زنگ زدم تلفنت خاموش بود. مجبور بودم. باید امشب می دیدمت.»

«رافت تو همیشه منو اذیت می کنی. بگو ببینم چی شده؟»

صلاح درحالی که می خندید این جمله را گفت. بعد دست رافت را گرفت و او را به طرف خودش کشاند. آن‌ها همیشه این طور باهم شوخی می کردند. و با بی مزگی بعضی چیزها را به تمسخر می گرفتند. انگار در پس این بی مزگی‌ها دوستی و محبتی پنهان بود. دوستی عمیق و سی ساله. دو دوست و دو همکار که در غم و شادی هم شریک و به طرز عجیبی میانشان تفاهم و یکدیگر را درک می کردند. الان صلاح با نگاه ساده‌ای که به چهره‌ی رافت انداخت فهمید از مشکل بزرگی رنج می برد. فوراً خنده روی لب‌هایش خشکید و با نگرانی گفت:

«ان شاء الله که خیره رافت؟»

«به نوشیدنی می خوام.»

«چی میل داری؟»

«سودا با یخ زیاد.»

رافت درحالی که نوشیدنی اش را میل می کرد. سر حرف را باز کرد. سریع و با آب‌وتاب صحبت می کرد. انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته‌اند. حرفش که تمام شد سرش را پایین انداخت. صلاح با صدایی واضح و حاکی از منطق گفت:

«ساره الان کجاست؟ خانه را ترک کرده؟»

«آخر این هفته خواهد رفت.»

«مادرش چی می‌گه؟»

«به خاطر این که دعوا نکنیم تا جایی که می‌تونم از حرف زدن با او دوری می‌کنم. طبیعیه... طرف ساره را می‌گیره!»
 بعد از چند لحظه‌ای سکوت رفت لیوان دیگه‌ی برای خودش ریخت. و با صدای خسته و همراه با جرینگ جرینگ تکه‌های یخ گفت:

«می‌بینی صلاح... دختر درست می‌کنی. بش وابسته می‌شی. و بیش از هر کسی توی این دنیا دوستش داری. برای خوش بختیش تمام سعیتو می‌کنی. ولی همین که بزرگ می‌شه در حقت ظلم می‌کنه. تنهات می‌ذاره. و در اولین فرصت با دوست‌پسرش می‌ره.»

«امری طبیعیه رفت.»

«نه!... اصلاً طبیعی نیست.»

«ساره یه دختر آمریکاییه رفت... همه‌ی دخترای آمریکایی این کارو می‌کنن... و برای این که با دوست‌پسراشون زندگی مستقلی داشته باشن خانواده را ترک می‌کنن... تو که بهتر از من می‌دونی... توی این کشور کسی نمی‌تونه توی زندگی شخصی دخترش دخالت کنه.»

«صلاح توهم همینو میگی؟ دقیقاً توهم مثل همسر میشل فکر می‌کنی و حرفای اونو می‌زنی... شما دوتا دارین منو عذاب می‌دین... بابا من باید چه کار کنم تا شما دو نفر را قانع کنم؟ منم قبول دارم که دخترم می‌تونه دوست‌پسر داشته باشه... خواهش می‌کنم یه بار برای همیشه این واقعیتو باور کن... منم یه آمریکایی‌ام و دخترم را طبق قوانین امریکا تربیت کرده‌ام... سال‌هاست که از عقب‌ماندگی شرقی‌ها خودم را نجات داده‌ام... من هرگز شرف انسانی را با اعضای تناسلی مقایسه نمی‌کنم.»

«منظور من این نبود که...»

«معنای حرفات همینه دیگه...»

«ببخشید اگه ناراحت کردم.»

«موضوع اینه که تو اصلاً منو نمی‌فهمی... من هیچ‌وقت توی زندگی شخصی ساره دخالت نمی‌کنم. من به اون آدم سبک‌مغز اعتماد ندارم... حتی یک لحظه.»

«اگه جیف آدم بدی باشد ساره یک روز خواهد فهمید... اون حق دارد به‌تنهایی بعضی چیزها رو توی زندگی‌اش تجربه کند. صلاح اون دارای شخصیت عجیبی شده. خیلی مرموز و پیچیده... بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم یه

آدم ديگه‌ی شده... ساره اون دختر كوچك و شيرخواری نيست كه توی بغلم می‌گرفتشم... اصلاً منو نمی‌فهمه... چرا با من این‌طور بی‌رحمانه رفتار می‌کنه؟ چرا با كوچك‌ترین حرفی یا حرکتی از طرف من به هم می‌ریزه؟... این دختر خیلی مهربون و آروم بود... يك‌مرتبه شور و هیجان بی‌دلیلی در او پیدا شد...»

«این طبیعی‌ه... احساسات دگرگون می‌شوند. حالات مزاجی به خاطر میل به شورش‌های درونی تغییر می‌کند. حتی بداخلاقی‌اش با تو. این هم امری طبیعی‌ه... آیا خودت به خاطر نداری چطور با پدرت رفتار می‌کردی؟ خب جوان بودی. البته جوان‌های توی این سن و سال دوست دارند آزاد باشند و نسبت به والدینشان پرخاشگر... بداخلاقی‌اش با تو به این معنا نيست كه ديگر دوستت نداشته باشد. بلکه يك شروشور جوانی و ميل به آزادی است...»

يك‌ساعتی تمام باهم صحبت کردند. و هم‌ه‌ی آنچه را گفته بودند به روش‌های مختلف تکرار کردند. بعد رافت از جایش بلند شد و گفت:

«من ديگه بايد برم.»

«فردا کنفرانس نداری؟»

«نه!»

«پس خوب بخواب دوست من... فردا كه بيدار بشی می‌بینی كه چیز

مهمی نبوده.»

رافت رفت و صلاح در را پشت سرش بست. سپس پاورچین‌پاورچین از پله‌های نقره‌ای بالا رفت. آرام و بی‌سروصدا طوری كه مبادا کریس را بيدار کند وارد اتاق خواب شد. روب حریرش را کند و روی چوب‌لباسی انداخت. بااحتیاط روی تخت کنار او دراز کشید. نور کم‌رنگی از چراغ گوشه‌ی اتاق می‌تابید. کریس برای این‌كه از تاریکی نترسد همیشه آن را روشن می‌گذاشت. به سقف خیره شد. و به سایه‌ی چراغ كه مثل طیفی از اشباح می‌رقصید نگاه می‌کرد. ناگهان حسی از سر دلسوزی نسبت به رافت هم‌ه‌ی وجودش را گرفت. او را خوب می‌فهمید. او حتی فكرش را هم نمی‌کرد كه دخترش با مردی غریبه عشق‌بازی كند. به همین خاطر رگ غیرتش به جوش آمده بود. و نسبت به جیف احساس نفرت می‌کرد. واقعیت هم همین بود... داستایوفسکی در یکی از رمان‌هایش می‌نویسد: «همه‌ی پدران دنیا نسبت به شوهر دخترشان احساس نفرت دارند. و از آن‌ها بدشان می‌آید. هرچند كه در ظاهر خلاف این موضوع را نشان می‌دهند.»

البته مشکل رفت پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. او تحمل این را نداشت که ببیند دخترش خارج از قوانین ازدواج با کس دیگری رابطه دارد... علی‌رغم دعوای طولانی‌اش و دفاع از فرهنگ غرب همیشه به تفکر مردان شرقی می‌توپید و مسخره‌شان می‌کرد.

صلاح با خودش گفت:

«شاید من خیلی خوش‌بختم که بچه‌ای ندارم. اگر عقیم باشم بهتر از اینه که جای رفت باشم.»

دوباره حرفش را ادامه داد و گفت:

«مشکل رفت به شخصیت درونی‌اش برمی‌گردد... خیلی از مصری‌ها توی امریکا ازدواج کردند و بچه‌دار شدند و توانسته‌اند توازن میان این دو فرهنگ را حفظ کنند.»

همین‌طور که به انگلیسی با خودش پیچ می‌گردد. گفت:

«رفت بی‌چاره...»

به ساعت نگاه کرد. از یک‌شب گذشته بود. و چندساعتی تا صبح نمانده بود. پتو را روی سرش کشید که بخوابد. به پهلوی چرخید و سرش را روی بالش گذاشت. چمباتمه زد و چشمش را بست. احساس می‌کرد آرام‌آرام از ظلمات و تاریکی به خوابی ناز فرو می‌رود. کریس کنارش خوابیده بود ناگهان غلتی زد و سرفه‌ای کرد. از حرکت‌های موزون کمرش فهمید هنوز بیدار است. اهمیتی نداد. سعی کرد بخوابد. اما کریس به طرفش چرخید و از زیر پتو او را در آغوش گرفت. همین‌طور که صلاح را می‌بوسید بوی تند مشروب از دهانش بلند شد. صلاح با ناراحتی گفت:

«دوباره مشروب خوردی؟»

محکم خودش را به صلاح چسباند. او را در آغوش گرفت و می‌بوسید. بریده‌بریده نفس می‌زد. صلاح سعی کرد با او حرف بزند. کریس با مهربانی انگشتش را روی لب‌های او گذاشت. برای اولین بار زیر نور کم‌رنگ چراغ صورتش پیدا بود. انگار گر گرفته بود و آتیش ازش می‌ریخت. حس کرد دستش راهی را میان پاهایش جست‌وجو می‌کند. آرام تو گوشش زمزمه کرد. لب‌هایش را بوسید و گفت:

«دل‌م برات تنگ شده.»

طارق مثل دروازه‌بانی گوش‌به‌زنگ و آماده که توپ را زیر نظر داشت تا جلوی ورودش به دروازه را بگیرد به شیما زُل زده بود و نگاه می‌کرد. منتظر بود شیما چیزی بگوید تا دستش بیندازد و مسخره‌اش کند. ولی شیما طوری رفتار کرد که طارق اصلاً انتظارش را نداشت. ناگهان چهره درهم کشید و بغض راه گلویش را گرفت. شانه‌هایش لرزید و مثل کودکی گمشده گریه می‌کرد. طارق غافل‌گیر شده بود. نمی‌دانست چه کار بکند. فوراً با صدای غریبی که به گوشش آشنا نبود گفت:

«بس کن دکتر... خدا را شکر به خیر گذشت.»

«خیلی خسته شدم. دیگه تحملشو ندارم. فردا می‌رم بورسمو لغو می‌کنم. می‌خوام به مصر برگردم.»

«عجله نکن.»

«موضوع قطعیه... تصمیمم رو گرفتم.»

«به خاطر داشته باش تو الان توی ایلینوی درس می‌خونی و دکتر می‌گیری... فکرش را بکن چه قدر به خاطر این کار صدمه خوردی و توی زحمت افتادی...؟ الان خیلی از همکارات توی طنطا آرزو می‌کنن جای تو باشن.»

شیما سرش را پایین انداخته بود. طارق فکر می‌کرد کمی آرام شده است. به او نگاه کرد و گفت:

«بد به دلت راه نده خانم.»

«خب چه کار کنم؟»

«باید به زندگی جدید عادت کنی.»

«خیلی سعی کردم ولی نتونستم.»

«مگه مشکلی توی درسات داری؟»

«نه خدا را شکر.»

«پس مشکل چیه؟»

«دکتر طارق من اینجا خیلی تنهام... نه دوستی و نه آشنایی... نمی‌دونم چطور با آمریکایی‌ها برخورد کنم؟ اصلاً آن‌ها را نمی‌فهمم... همیشه توی دوران تحصیلم بالاترین نمره‌ی انگلیسی را گرفته‌ام... ولی آن‌ها انگلیسی را به جور دیگه صحبت می‌کنند... سریع و بریده‌بریده... انگار حرف را می‌بلعند... متوجه نمی‌شوم چی می‌گویند!»

طارق توی حرفش پرید و گفت:

«احساست نسبت به غربت طبیعیه. موضوع زبان چیزیه که همه‌ی ما از بدو ورود به آمریکا با آن مشکل داشته‌ایم. بت توصیه می‌کنم خیلی تلویزیون ببین و تمرین کن تا این لهجه را خوب بفهمی.»

«گیرم زبانم خوب شد، بعدش چی؟ به نظر من هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. احساس می‌کنم توی این کشور مثل زن‌های پست به من نگاه می‌کنند... آمریکایی‌ها از من نفرت دارند. چون محجبه و عربم. توی فرودگاه مثل یک مجرم باهام برخورد کردند. توی دانشکده همین که دانشجوها منو می‌بینند مسخرهام می‌کنند. دیدی پلیس چطور باهام برخورد کرد؟»

«این فقط مشکل تو نیست شیما! با همه‌ی ما این رفتارهای زشت را دارند. بعد از یازده سپتامبر چهره‌ی مسلمانان توی آمریکا خراب شده است.»

«آخه گناه من چیه؟»

«خودتو جا اونا بزار... آمریکایی‌های عادی چیزی از اسلام همی‌دوند. به نظر اونا اسلام فقط قتل و کشتاره... تو ذهنشون این‌طور فک می‌کنن.»

بعد از چند لحظه سکوت شیما با تلخی گفت: «قبل از این که به آمریکا پیام همش از سختی زندگی توی مصر گله داشتیم. ولی الان چی...؟ دلم می‌خواد برگردم.»

«همه ما مثل تو از غربی رنج می‌بریم... علی‌رغم این که دو سال این‌جا خیلی بم سخت می‌گذره... دلم هوای مصر و می‌کنه... ولی به خودم میگم این مدرکی که می‌گیری به این سختی‌ها می‌ارزه. نماز می‌خونم و از خدا می‌خوام بهم صبر بده... راستی به نماز اهمیت می‌دی؟»

شیما همین‌طور که سرش پایین بود گفت:

«بله... خدا را شکر.»

طارق به خودش آمد و گفت:

«راستی شیکاگو جای قشنگیه... آیا همه جای شهرو گشتی؟»

«نه... من به‌جز ساختمان دانشگاه جای دیگری را بلد نیستم.»

«من برای خرید هفتگی دارم می‌رم بیرون... نظرت چیه می‌خوای با من بیایی؟»

شیما که از این پیشنهاد سورپرایز شده بود، از تعجب چشم‌هایش گرد و نگاهی به عبای گشادش انداخت و پاهایش را جلو آورد و باحالتی آمیخته از شوخی گفت:

«حتماً با این دمپایی؟»

اول کمی خندیدند بعد شیما با تردید به طارق گفت:

«دیر که نمی‌کنیم؟ من خیلی درس دارم باید مطالعه کنم.»

«منم همین‌طور... تکلیف آماری زیادی دارم... زود برمی‌گردیم.»

طارق توی تالار پذیرایی منتظر او نشست. کمی بعد شیما لباس‌هایش را عوض کرد و برگشت. پیراهنی آبی و گشاد و خوشگل پوشیده بود. طارق فهمید که از این بی‌حوصلگی بیرون آمده و حال او کمی بهتر شده است. آن‌ها تمام عصر را با هم بودند. ابتدا سوار مترو و به مرکز شیکاگو رفتند. از برج آب‌ها و برج سیزر دیدن کردند. شیما مثل دختر بچه‌ای خوش‌حال شانه‌به‌شانه‌ی طارق از آپارتمان شیشه‌ای بالا رفت تا به منطقه‌ی معروف مارشال فیلد رسیدند. از آنجا به سمت مول راه افتادند. و وسایل موردنیازشان را خریداری و بعد با اتوبوس دانشگاه به خوابگاه برگشتند. توی مسیر شیما از پدرش گفت و به کارهای او افتخار می‌کرد. از عشق به مادر و دو خواهرش و از این که دل‌تنگ آن‌هاست و بیش‌تر از دو هفته یک‌بار نمی‌تواند به آن‌ها زنگ بزند. چون حقوق ناچیز بورس را پس‌انداز می‌کند. بعد از طارق در مورد زندگی‌اش پرسید و او گفت:

«پدرم کارمند ساده‌ی پلیس بود. و پله‌های ترقی را طی کرد تا به معاونت اداره‌ی اطلاعات قاهره رسید. هر وقت اشتباهی ازم سر می‌زد به‌شدت تنبیهم می‌کرد. یک‌بار توی دوران پیش‌دانشگاهی وقتی جرئت کردم سر سفره بگویم خورش اسفناج را دوس ندارم. مجبورم کرد یک هفته‌ی تمام با خدمتکارها غذا بخورم.»

طارق درحالی که می‌خندید این موضوع را به یاد آورد. و بافتخار حرفش را ادامه داد و گفت:

«خدا رحمت کند پدرم را... یک دانشگاه بود... او با این سخت‌گیری‌ها می‌خواست درس مرد شدن را به من بیاموزد. من از آن به بعد فهمیدم باید بدون اعتراض هر غذایی را که جلوم می‌گذارند بخورم. می‌دانی شیما سخت‌گیری‌های پدرم خیلی برام فایده داشت. در تمام عمرم انسان موفق‌تری بودم... اگر حساب داری نمی‌خواندم الان جراح متخصصی بودم! ای، خدا را شکر... به‌هرحال نتیجه‌ی کارم روشنه. راستی می‌دانی میانگین نمرات من چنده؟ از چهار تا کتاب سه تا را نودونه آوردم.»

«آفرین!»

«اکثر دانشجویان آمریکایی به من مراجعه می‌کنند تا توی درس‌ها کمکشان کنم... به خودم می‌بالم. چون مصری هستم و توی درس از آن‌ها موفق‌تر.»

به صندلی تکیه داد و به دوردست‌ها خیره... انگار چیزی را توی ذهنش مرور می‌کرد. بعد ادامه داد و گفت:

«سال گذشته توی کلاس بیولوژی یک دانشجوی آمریکایی بنام اسمیت هم‌کلاس من بود. توی دانشگاه همه او را می‌شناختند. خیلی نخبه بود و توی تمام درس‌ها ممتاز. اسمیت سعی می‌کرد با من رقابت کند. ولی من ادبش کردم.»

«واقعاً؟»

«به جان تو با او درافتادم. شانه‌هایش را گرفتم و چنان ضربه‌فنی‌اش کردم که الان هر وقت و هر جا مرا می‌بیند تا کمر خم می‌شود و سلام می‌کند.»

طارق اصرار می‌کرد کمکش کند و وسایلش را بردارد. و او را تا طبقه‌ی هفتم کنار آپارتمان‌ش همراهی کرد. بعد ایستاد تا از او خداحافظی کند. شیما درحالی‌که صدایش می‌لرزید از او تشکر کرد و گفت:

«خدا خیرت دهد دکتر طارق. نمی‌دونم چی بگم... در حقم بزرگی کردی.»

«خواهش می‌کنم. می‌شه منو بدون لقب همون طارق صدا بزنی؟»

«البته به شرطی که تو هم منو شیما صدا بزنی.»

شیما را با برملا شدن راز صدایش که شبیه لرزش بود تنها گذاشت. و درحالی‌که دستش را فشار می‌داد به نرمی و لطافتش فکر می‌کرد. به آپارتمان‌ش برگشت. دید چراغ‌ها هنوز روشن و کتاب‌های آمار باز و لیوان چای دست نخورده بود... پیژامه‌اش روی تخت افتاده بود. و همه‌چیز مثل اول سر جایش بود. او دیگر آن طارق گذشته نبود. احساسی تازه در درونش بیدار و پر از نشاط و شادی شده بود. لباس‌هایش را بیرون آورد. و با لباس زیر توی آپارتمان شروع به راه رفتن کرد. کمی بعد روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. چه اتفاق عجیبی برای او افتاده؟ چرا این‌طور با او برخورد کرد؟ چطور و از کجا این جرئت را پیدا کرده است؟ این اولین باری بود که توی زندگی‌اش با یک دختر بیرون می‌رفت. احساس می‌کرد کسی که توی مترو پیش او نشسته بود طارق نبود بلکه کس دیگری بود. او فکر می‌کرد دیدارشان فقط یک خیال بود و الان اگر دنبال او بگردد پیدایش نخواهد کرد... خدای من! چرا این‌طور تحت تأثیر او قرار گرفته؟ او فقط یک دختر ساده و دهاتی‌ه... دختری با زیبایی متوسط. مثل ده‌ها دختری که هرروز توی قاهره می‌بیند. او

چه فرقی با آن‌ها دارد؟ پس چرا او از این دختر خوشش آمده؟ شاید به خاطر شکست‌های عشقی و یا بی‌شیله‌پیله بودن شیماست و شاید هم او را به یاد مصر و دل‌تنگی‌هایش می‌انداخت. به‌راستی که این دختر یک مصری به‌تمام‌معنا بود. با آن عبای گشاد و گل‌های ریز و گردن سفید و زیبا و گوش‌های لطیف با گوشواره‌های طلایی که به شکلی روستایی مثل خوشه‌های انگور از آن آویزان بود. و دمپایی خدوچه‌ای که انگشتان کوچک و زیبایی در آن پیدا بود. و ناخن‌هایی گرد که باظرافتی خاص چیده شده بود. ناخن‌هایی زیبا که به خاطر وسواس بی‌حدش در گرفتن وضو از لاک زدن آن‌ها خودداری می‌کرد.

درحالی که طارق کنار او نشسته بود بوی زیبا و ملایمی را که از تنش بلند می‌شد حس می‌کرد و شیفته‌اش شده بود. بویی که از توصیف آن ناتوان بود. چیزی مصری مثل لوبیا یا خوراکی... و نگاه‌ها و خنده‌های زنگ‌دار. رقص‌های شرقی و صدای شیخ که در ماه رمضان اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت و دعا‌های مادرش بعد از نماز صبح. همه و همه چیزهایی بود که در این مدت دو سال غربت از دستش داده بود. غرق در افکار خویش بود. ناگهان متوجه تیک‌تاک ساعت دیواری توی تالار شد. به یاد تمرین‌های درس آمار افتاد. از جایش بلند شد. فریادی زد و گفت:

«چه روز بدی.»

پشت میز تحریرش نشست سرش را میان دست‌هایش گرفت. و ذهنش را متمرکز کرد تا از این خیال و آه بیرون آید. آرام‌آرام سرگرم درس شد. و مسئله‌ها را یکی پس از دیگری حل می‌کرد. مسئله اول، دوم و همین‌طور سوم را... به مسئله‌ی پنجم که رسید طبق سنت همیشه‌اش می‌خواست به خودش پاداشی دهد. تکه‌ی کوچک کلوچه را برداشت و توی دهانش گذاشت. خیلی تعجب کرد. اولین باری بود که میل به خوردن شیرینی نداشت. کاملاً فکرش مشغول درس بود. به‌طوری که چند مسئله‌ی جدید را توی نیم ساعت حل کرد. به ذهنش رسید کمی استراحت کند. اما ترسید مبادا اشتیاق به درسش را از دست بدهد. دوباره مشغول کار شد. اما صدای در را شنید. به‌سختی از جایش بلند شد. هنوز ذهنش پر از اعداد و ارقام بود. در را باز کرد. ناگهان شیما را روبروی خودش دید. هنوز لباس بیرون تنش بود. صورتش توی نور آبی و ملایمی که اتاق را روشن کرده بود زیبا و زیباتر از گذشته می‌نمود. بشقاب‌ی پیچیده با ورق‌های نقره‌ای توی دستش بود. با خجالت آن را سمت طارق گرفت و گفت:

«می دانم خیلی گرسنه‌ای... و وقت درست کردن شام را نداری. برات دوتا ساندویچ درست کرده‌ام. بفرمایید... نوش جانتان.»

وقتی از قدرت تخیل بیرون آمدم فکرش را هم نمی‌کردم چه اتفاقی بیافتد. با مستی و پر از میل و خواهش در را باز کردم. با یک ضربه بیدار شدم. گویی میان ابرها پرواز می‌کردم. ناگهان سقوط کردم و سرم محکم به زمین خورد. چند لحظه‌ای گیج و منگ و نمی‌توانستم فکر کنم. مقابلم زنی پیر را دیدم که عمرش از چهل و شاید از پنجاه هم گذشته بود. زنی سیاه و چاق که از لوچی چشم‌پیش رنج می‌برد. مانتویی کهنه و قدیمی و به رنگ آبی تنش بود. مانتویی کوتاه و تنگ که تا سر زانویش بیش‌تر نمی‌رسید. و دوبه‌دو چربی‌های بدن چاق و توپرش را نشان می‌داد. وقتی لبخند می‌زد دندان‌های بزرگ و کج‌ومعوجش که به خاطر مصرف زیاد سیگار زرد شده بود نمایان می‌شد. با شادی فریادی زد و گفت:

«ناجی تویی؟»

«بله بفرمایید... در خدمتم.»

همین‌طور که با من حرف می‌زد به آخرین نخ‌های امیدم متوسل شدم و آرزو می‌کردم ای کاش موضوع اشتباه باشد و این زن آن کسی نباشد که من منتظرش هستم. درحالی‌که داخل می‌شد تحریک‌آمیز بدن چاقش را تکان می‌داد و برای این‌که به من حالی کند با مهربانی گفت:

«فک می‌کردم منو با قلبت بشناسی. من دونام عزیزم. وای چه آپارتمان قشنگی داری. راستی اتاق خوابت کجاست؟»

روی تخت نشست. صورتش زیر نور اتاق زشت‌تر از قبل به نظر می‌رسید. فکر کردم خواب می‌بینم. و آنچه اتفاق افتاده واقعی نیست! به خودم گفتم:

«خوب بود به خودم فرصت فکر کردن می‌دادم.»

روبروی او روی تخت نشستم. لیوانی برای خودم ریختم. درحالی‌که مرا برانداز می‌کرد گفت:

«تو واقعاً خوش‌تیپی، اما نه شبیه انور سادات... تو برای این‌که منو گول بزنی دروغ گفتی... درسته؟»

توی سکوت مشروبم را پایین دادم و گفتم:

«یه لیوان برات بریزم؟»

«نه ممنون... من شراب را خالی نمی‌خورم... حتماً باید خوراکی... چیزی باشد... راستی ویسکی نداری؟»

«نه... متأسفانه.»

«حتماً خوراکی... چیزی نداری؟... خیلی گرسنه‌ام!»

«توی یخچال.»

درحالی که او را زیر نظر داشتم از جایش بلند شد. در یخچال را باز کرد. با بی میلی فریاد زد و گفت:

«فقط همین‌ها را نداری؟ پنیر، تخم‌مرغ و سبزی. این‌ها غذای خرگوشه. من یه شام گرم می‌خوام. عزیزم تو خیلی دست‌ودل‌بازی. حتماً منو به یه رستوران گران قیمت دعوت خواهی کرد، درسته؟»

بدون این که چیزی بگویم لیوانم را لاجرعه سر کشیدم... احساس کردم غمی روی دلم سنگینی می‌کند. افسرده شده بودم. سرم پایین بود و لیوان دیگری برای خودم ریختم. همین که سرم را بالا آوردم دیدم لباس‌هایش را بیرون آورده و با لباس زیر وسط اتاق ایستاده. زیر نور کم‌رنگ اتاق بدن سیاهش دارای برجستگی و فرورفتگی بیش‌تری بود. انگار همین حالا حیوان گنده و تنومندی را از دریا گرفته باشند... به من نزدیک شد طوری که سینه‌های بزرگش را کنار صورتم حس کردم. نفسش بریده‌بریده و به خاطر سیگار زیاد خس‌خس می‌کرد. آرام دستش را روی رانم گذاشت و گفت:

«عزیزم زود باش... می‌خوام بیرمت بهشت.»

بوی تنش مخلوطی از عرق بد بو و عطر گندیده بود. از جایم بلند شدم. کمی دورتر ایستادم.. نفسی تازه کردم و گفتم:

«متأسفم دونا.. واقعاً متأسفم. راستش روبه‌راه نیستیم. یعنی حال خوبی

ندارم.»

دوباره نزدیک‌تر شد و گفت:

«من خوب بلدم روبه‌راحت کنم. حالتو جا می‌آرم.»

برای این که مانع او شوم دستم را جلو آوردم. این بار جرئت بیش‌تری پیدا کردم. رک و پوست‌کنده بهش گفتم:

«از آشنایی تون خوش‌حالم... راستش خیلی خسته‌ام و نمی‌تونم اون کار را بکنم.»

نگاهم کرد. انگار سعی می‌کرد بفهمد. ناگهان روی زانو نشست. دستش را میان پاهام برد. و با صدایی شبیه به فیش فیش مار گفت:

«نظرت درباره‌ی سکس با دهان چیه؟ توی این کار خبره‌ام.. ششتو حال می‌آرم.»

«نه... ممنون.»

«هر طور راحتی.»

آرام از جایش بلند شد. و درحالی که دنبال لباس‌هایش می‌گشت گفت:
«حتماً اجرت‌مو می‌دی؟»

«چی؟»

«بین باهات شوخی نمی‌کنم. صد و پنجاه دلار طی کردیم.. وقتی من این جام معنی‌ش اینه باید این پولو بدی... خواه پیشم خوابیده باشی یا نه!»
«اما من...»

«تو صد و پنجاه دلارو می‌دی...»

«نه.. اصلاً. من این پولو نمی‌دم.»

«می‌دی.»

«یه دلارم بت نمی‌دم.»

همین‌طور که فریاد می‌زد حس کردم دارم خفه می‌شم... ناگهان آستین پیراهنم را گرفت و با عصبانیت تکانم داد و گفت:

«اینجا آمریکااست.. تو باید بدانی چطور با زن‌ها برخورد کنی. بین عربی زن‌ها اینجا شهروندان محترمی هستند. نه موجودات بی‌ارزش... هرچند شما توی صحرا و از آنجایی که می‌آیی با زن‌ها مثل یک کالای بی‌ارزش برخورد می‌کنید.»

«من به زن‌ها احترام می‌گذارم. ولی به هرزه‌ها نه!»

ناگهان چپ‌چپ نگاهم کرد. سیلی محکمی روانه‌ی صورتم کرد. سرم را چرخاندم. بی‌محابا دستش به گوش راستم خورد. سرم گیج می‌رفت. توی معده‌ام جمع شده بود. به خاطر توهین‌ها و مستی بیش‌ازحد و شکست عاطفی هوشیارم‌ای را از دست دادم. شانه‌هایش را گرفتم و درحالی که فریاد می‌زدم او را هل دادم و گفتم:

«برو بیرون.»

دوباره به‌طرفم آمد. این بار محکم‌تر هلش دادم. تعادلش به هم‌ریخت. تلوتلو خورد و به‌شدت پخش زمین شد:

«گم شو فاحشه. برو بیرون... الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

روی زمین نشست. پاهایش را باز و دستانش را به زمین تکیه داد و سرش را به پشت برگرداند. انگار چیزی را توی سقف نگاه می‌کرد... او را به باد

فحش گرفتم. هرچه فحش انگلیسی بلد بودم نثارش کردم. با عصبانیت نگاهم کرد. دستش را به سویم دراز و با انگشت اشاره تهدیدم کرد. دهانش را باز... انگار چیزی می‌خواست بگوید. اما صورتش متشنج و زد زیر گریه. آرام آرام او را زیر نظر گرفتم. و از این که کار به اینجا کشیده بود ناراحت بودم. ناگهان غمی همه‌ی وجودم را فراگرفت و تبدیل به ندامت شد. آرام صدایش زدم و گفتم:

«متأسفم دونا... دست خودم نیست.. خیلی مستم.»

ساکت نشسته بود. طوری که فکر کردم صدایم را نشنیده. سرش پایین بود. صدا توی گلویم پیچید و گفتم:

«نمی‌دانی به این پول چقدر نیاز دارم... با این کار سه تا بچه را نون می‌دم.»

«متأسفم...»

همین که صحبت می‌کرد از جایم بلند شدم. کنارش روی زانو نشستم. کمی به او نزدیک‌تر شدم. پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

«منو ببخش دونا..»

«نه تقصیر تو نیست.»

«واقعاً منو بخشیدی؟»

آرام سرش را سمت من چرخاند. لبخند غم‌انگیزی زد و گفتم:

«بخشیدمت.»

مثل دو کشتی‌گیر که از مبارزه‌ی سختی بیرون آمده باشند خسته و ساکت ایستاده بودیم. به من نگاهی کرد و با مهربانی گفت:

«می‌شه نصف این پولو بهم بدی؟»

چیزی نگفتم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرام گفت:

«خواهش می‌کنم. نصف این پول را به من بده. خیلی به آن نیاز دارم. الان

آخر شبه و نمی‌تونم مشتری دیگری پیدا کنم.»

جواب ندادم. دوباره آرام توی گوشم گفت:

«حساب کن این پولو به یکی از دوستانت قرض داده‌ای... به خدا هر وقت

وضع خوب شد او نو به شما برمی‌گردانم..»

بلند شدم. سمت کمد رفتم و با یک ورق صددلاری برگشتم. پولو از دستم

قایید. در آغوشم گرفت و گونه‌هایم را غرق بوسه کرد و گفت:

«ممنونم ناجی... تو خیلی بخشنده‌ای... خیلی.»

لباس‌هایم را پوشید و درحالی که خوش‌حال و راضی به نظر می‌رسید از

من پرسید:

«من دارم می‌رم... چیزی نیاز نداری عزیزم؟»

«نه ممنون.»

سمت در خروجی که رسید در را باز کرد. انگار چیزی یادش آمد. به طرف من برگشت و با صدای رسا و حاکی از خوش بینی مثل بازاریاب‌ها لهجه‌اش را تغییر داد و گفت:

«اگر دختر جوان و بیست‌ساله می‌خواهی توی دست‌وبالم زیاده... دوست من بهم زنگ بزن. واقعاً زیبا هستند. سفید.. سبزه.. هر تپیی که می‌خواهی... چون تو هستی مناسب حساب می‌کنم... و این صد دلار را ازش کم می‌کنم. باید با دوست بخشنده‌ای مثل تو بخشنده بود. توی سکوت او را زیر نظر گرفتم. در را پشت سرش بست و رفت.»



زمانی که دکتر احمد دنانه به خواستگاری دوشیزه مروه نوفل می‌رفت. از هر جهت آدم قابل توجهی به نظر می‌آمد؛ متدین، به خاطر پینه‌های روی پیشانی‌اش و تسبیح بلندی که همیشه توی دستش بود. و همین‌طور مثال‌هایی که میان حرف‌هایش از قرآن و حدیث می‌آورد. او به نمازش اهمیت می‌داد. و سر وقت و به‌موقع آن را می‌خواند. حتی اگر کاری برای او پیش می‌آمد فرایض دینی‌اش را ترک نمی‌کرد و از هر جهت آماده‌ی ازدواج... و صاحب آپارتمانی دوطبقه و گران‌قیمت به مساحت دو صد متر و مشرف به خیابان فیصل بود.

او آمادگی‌اش را برای تعیین یک مهریه‌ی خوب و انتخاب تور عروسی به انتخاب عروس با قیمتی معقول اعلام کرده بود و از همه مهم‌تر این‌که او استادیار دانشکده‌ی پزشکی بود و در آمریکا تحصیل می‌کرد... به‌زودی دکترایش را می‌گرفت و به مصر برمی‌گشت تا در یکی از پست‌های بالای حکومتی مشغول به خدمت شود. چنان‌که نسیم شاخه‌های درختان را نوازش می‌کرد، آرزوها حاج نوفل – تاجر وسایل بهداشتی منطقه‌ی الرویعی – را قلقلک می‌داد. او آرزو داشت دامادش وزیر یا نخست‌وزیر باشد... چراکه نه؟ دکتر دنانه یکی از اعضای عالی دبیرخانه‌ی حزب حاکم بود. و رابطه‌ی محکمی با اعضای حکومت داشت. و زمانی که برای گذراندن تعطیلات به مصر می‌آمد روزانه باشخصیت‌های مهم و بلندپایه‌ی دولتی قرار ملاقات داشت. او هیچ عیبی برای این دامادی نداشت. فقط کمی پا به سن گذاشته بود که البته این برای او یک ارزش بود تا یک عیب. مردی پخته که در مقابل یک جوان بی‌تجربه و گستاخ ناز مروه را می‌کشید و نگرانش می‌شد. حاج نوفل برای قبول دنانه ذوق زده بود و هزینه‌ی عروسی را با فکر اقتصادی‌اش حساب می‌کرد. متوجه شده بود، بیش‌تر از آنچه داماد خرج می‌کند او هزینه خواهد کرد. با خودش می‌گفت:

«خداوند ثروت زیادی به من داده پس باید به‌اندازه‌ی توانم خرج کنم.»

البته او نمی‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواهد هر مبلغی را برای دختر بزرگش هزینه کند. مروه بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی اقتصاد سال‌های زیادی را برای آموزش زبان انگلیسی گذرانده بود. او تالارهای سنتی را برای مراسم ازدواج قبول نداشت. و همیشه آن‌ها را مسخره می‌کرد. او می‌دانست دختر خیلی زیبایی است. و زیبایی‌اش به‌گونه‌ای است که هر مردی را به سمت خودش جذب می‌کند. و از زمانی که پا به سن بلوغ گذاشته بود، امکان نداشت پا از خانه بیرون بگذارد و توجه مردی را به خودش جلب نکند. خواهش و تمنا را در چشم‌هایشان می‌دید. موهایش مشک‌ی و نرم و ریخته روی شانه‌ها،

چشم‌هایی سیاه و جذاب، و لب‌هایی گرد و گوشتی و بدنی کشیده و زیبا. سینه‌هایی جلو داده با کمری باریک و باسنی برجسته که افتاده روی پاهایش. پاهایی زیبا و انگشتانی خوش‌فرم با ناخن‌هایی گرد و لاک خورده که شبیه شاهکار خلقت بود تا اعضای بدن یک انسان. مروه سال‌ها غرق در رویا بود. خودش را در هیئت شاهزاده‌ای می‌دید که منتظر سواری زیبا بود. و یک روز با اسب سفیدش می‌آید و او را می‌دزدد. خواستگارهای باشخصیت و ثروتمند زیادی را رد کرده بود. چون به آن‌ها احساس و علاقه‌ای نداشت. ناگهان به خودش آمد. دید سنش از بیست‌ونه گذشته و هنوز آن عشق بزرگ و واقعی‌اش را پیدا نکرده است. بنابراین دیدگاهش را عوض و تصمیم گرفت به این موضوع با دید شغلی نگاه کند. مادرش بارها به او گفته بود که عشق بعد از ازدواج به وجود می‌آید. و این نوع رابطه محکم‌تر و قابل احترام‌تر از عاطفه‌های شعله‌ور و ناپایداری ست که ناگهان از هم فرومی‌پاشد و منجر به بدبختی می‌شود. مروه این موضوع را در جواب‌های خوانندگانی که روزهای جمعه مشکلاتشان را در مجله‌ی الاهرام منتشر می‌کردند خوانده بود. به این نتیجه رسیده بود که حرف‌های مادرش خلاف واقعیت زندگی است. او باید از این رمانتیک بازی‌ها و رویاهای بزرگ عاشقانه دست بردارد. چراکه نیمی از عمرش گذشته و هنوز آن را پیدا نکرده است. به‌رحال زندگی با فیلم و سینما فرق دارد. او باید مثل همه‌ی مردم ازدواج و صاحب‌خانه و فرزند شود. او دیگر بچه نیست. چند ماه دیگر سی سالش می‌شود. مهم این بود که الان باید ازدواج می‌کرد. عشق بعدازآن می‌آمد. او چیز بدی توی دنانه ندیده بود و چیز مثبتی هم نمی‌دید... هرچند که هیچ احساسی به او نداشت ولی از لحاظ عقلی او را شوهر مناسبی می‌دید. البته اگر می‌توانست آن چهره‌ی زمخت و چین‌وچروک پیشانی و موهای فر و آن شکم‌کنده‌اش را فراموش کند، شکمی که علی‌رغم فشار شکم‌بندی که پوشیده بود کمی او را چالاک‌تر نشان می‌داد. و اگر می‌توانست خصوصیات منفی او را از ذهنش بیرون کند می‌شد زندگی عاشقانه‌ای را با او شروع کند. آیا دنانه با او خوش‌رفتار و مهربان نبود؟ آیا به مناسبت‌های مختلف برای او هدیه‌های باارزش نمی‌خرید؟ آیا او را به گران‌ترین هتل‌ها و رستوران‌های مصر دعوت نمی‌کرد؟ آیا حسابی برای او خرج نمی‌کرد؟ به خاطر فاکتورهای گرانی که به خاطر او خرج کرده بود دلش به رحم آمد. آیا می‌شد آن شب زیبا و رؤیایی را فراموش کند؟ شبی که زیر نور شمع‌ها و همراه با موسیقی توی کشتی بزرگ اطلس شام می‌خوردند. و

درحالی که کشتی به مدت دو ساعت آن‌ها را روی نیل می‌گرداند. و روی عرشه‌ی آن شبی زیبا و رؤیایی را گذرانند.

دنانه او را دوست می‌داشت. نازش را می‌خرید... و برای خوش‌بختی‌اش نهایت تلاشش را می‌کرد. مروه بیش‌تر از این‌ها چی می‌خواست؟ البته درست است که بعضی وقت‌ها افسرده می‌شد و این افسردگی‌ها باعث تنفر او از دنانه می‌شد. ولی خیلی کم این اتفاق می‌افتاد. و با توضیحات مادرش که او را مطمئن می‌ساخت مورد حسادت واقع شده، قانع می‌شد. مادرش به او توصیه می‌کرد که بیش‌تر قرآن بخواند. خصوصاً در طول شب. روزهای نامزدی‌شان به بهترین وجه گذشت. و خطبه‌ی عقد را شیخ بزرگ الازهر در مسجد حسین (رض) خواند. مراسم عروسی به شکل اسطوره برپا و حاج نوفل برای عروسی دخترش ربع میلیون جنیه هزینه کرد. مراسم در میردیان برگزار و شخصیت‌های بزرگی از جمله ایهاب توفیق و هشام عباس به او تبریک گفتند. و همین‌طور شخصیت‌های مهم دولتی و ستارگان سینمایی و دینا رقاصه‌ی مشهور مصری در این مراسم شرکت داشتند. به‌طوری‌که روزنامه‌های فردای آن روز جزء‌به‌جزء این مراسم را منتشر کردند. حضور رقاصه‌ای بی‌حجاب در مراسم این خانواده با اعتراض بسیاری از متدینین همراه بود. چون خانواده‌ی حاج نوفل را یکی از خانواده‌های مذهبی و ارزشی مصر می‌دانستند. ولی حاج نوفل در مواجهه با معترضین قاطعانه جوابشان را می‌داد و می‌گفت:

«مروه دختر بزرگ من و این اولین عروسی ما بود... عروسی بدون رقص و شادی مثل غذای بی‌طعم و مزه است... البته خدای سبحان از نیت‌ها آگاه و بخشنده و مهربان است!»

درواقع حاج نوفل از دینا رقاصه‌ی مشهور با آن سبک لباس و رفتارهای تحریک‌کننده و ناپسندش حمایت می‌کرد. به‌طوری‌که این حمایت‌ها همراه با شور و هیجان و سوت و کف و فریادهای تشویق‌کننده‌اش در حین رقص بود. و گفت‌وگو و پیچ‌پیچ‌های همراه با خنده میان‌شان ردوبدل می‌شد. این‌قدر این گفت‌وگوها به طول انجامید که باعث ناراحتی و اخم چهره‌ی همسرش بانو انصاف شد.

البته این‌ها در اذهان عمومی و حکایت‌های سری درباره زندگی حاجی و غرق شدن او در لذات و پیگیری جلسات رقص و شرکت در آن برمی‌گشت. به دوران جوانی و قبل از این‌که توبه کند و خود را اصلاح.

عروس و داماد با هزینه‌ی حاج نوفل برای گذراندن ماه‌عسل به ترکیه مسافرت و از آنجا به سمت شیکاگو پرواز کردند. دنانه آپارتمان بزرگ و زیبایی

را بیرون از خوابگاه دانشجویی اجاره کرده بود. مروه با نیتی پاک و اخلاص درونی زندگی جدیدش را آغاز و با آغوشی باز از آن استقبال کرد. او با همهی وجودش می‌خواست شوهرش را خوش‌حال و زندگی‌اش را سروسامان دهد. و برای این که توی زندگی‌اش موفق شود و به مقامات عالی‌برسد همه‌جوره پشتش بود و حمایتش می‌کرد.

بنابراین همه‌چیز واضح و روشن بود. و از همان روزهای اول زندگی هرگونه اضطراب و نگرانی را از خودش دور می‌کرد. و الان بعد از یک سال از ازدواجش تنها گوشه‌ی خانه نشسته و اتفاقات را مثل فیلمی توی ذهنش مرور و یکی‌یکی آن‌ها را به خاطر می‌آورد. به خاطر خصوصیات زشتی که از همان اول توی رفتار شوهرش بود و آن را نادیده گرفته بود. به شدت خودش را سرزنش می‌کرد. شاید به خاطر ملاحظه‌کاری و یا احساس لطیفش بود که به آن‌ها توجهی نداشت. بله... این‌ها رؤیاهای بلندپروازانه‌ای بود که مروه خود را با آن سرگرم می‌کرد. ولی ناگهان به صخره‌ای محکمی برخورد کرد و مثل تکه‌پاره‌های شیشه پخش زمین شد.

همه مشکلات از آن کتوشلوار شروع شد... کتوشلوازی که دنانه شب عروسی‌اش پوشیده بود. لباسی سفید و زیبا و گران‌قیمت که از طرح‌های فرساجی بود. مروه بعد از عروسی لباس‌های دنانه را توی کمد می‌چید که متوجه گم‌شدن کتوشلوار شد. هرچه گشت پیدایش نکرد. خیلی ناراحت شد. فکر می‌کرد توی هوایما گمشده یا کسی آن را برداشته. وقتی دنانه از دانشکده برگشت موضوع را از او پرسید. دنانه ساکت و مردد بود. و باحالتی زشت و آمیخته با شوخی به مروه نگاهی کرد و گفت:

«این مساعده‌ی آمریکا بود.»

مروه نفهمید... و از او خواست تا بیش‌تر توضیح دهد. دنانه درحالی‌که لبخند ساختگی‌اش را بیش‌تر می‌کرد تا نگرانی‌اش را زیر آن مخفی کند، گفت:

«توی آمریکا قوانینی وجود دارد که این حق را به شما می‌دهد اگر کالایی خریدی و تا یک ماه بعدازآن، آن را نخواستی، می‌توانی با ارائه‌ی فاکتور آن را پس بدهی.»

«ولی من هنوز نفهمیدم که چه اتفاقی برای کتوشلوار عروسی افتاده؟»

«فکر می‌کنم جز یک‌بار اصلاً آن را نپوشیدم... با توجه به این که قیمتش خیلی بالا بود فاکتورش را نگه داشتیم. آن را پس دادم و پولم را گرفتم.»

«آیا این کار فریب به حساب نمی‌آید؟ کتوشلوازی را برای عروسی خریداری و بعد از این که استفاده کردی به صاحبش برگردانی؟»

«فروشگاه‌های لباس آمریکا بزرگ و درآمدشان میلیونیه... به طوری که قیمت یک کت و شلوار ناچیز روی آن بی‌تأثیر است. و از آنجاکه ما توی کشوری مسلمان زندگی نمی‌کنیم و همین‌طور من با خیلی از علمای موثق دین صحبت کرده‌ام، آن‌ها می‌گویند آمریکا از جهت شرعی بلاد کفر و غیرمسلمان‌اند و قاعده‌ی فقهی و مشهوری هست که می‌گوید احتیاجات، کارهای نامشروع را مباح می‌داند. بنابراین من به این پول نیاز داشتم و از نظر شرعی برای من مباح بود که به مغازه‌دار پشش دهم.»

مروه از این فکر او تعجب کرد. می‌خواست از او بپرسد: «چه کسی گفته اسلام ما را به دزدی از غیرمسلمان دستور می‌دهد؟» ولی با این وجود حرفش را خورد. و دست به دامن توجیحات شد. با خودش می‌گفت: «باید به یاد داشته باشم او مثل پدر من مردی ثروتمند نیست. و شاید واقعاً به این پول نیاز دارد.» مروه داشت این موضوع را کم‌کم فراموش می‌کرد که اتفاقات ناراحت‌کننده‌ی دیگری افتاد. دنانه مرتب از حقوق کم بورس گلایه می‌کرد. چون کفاف هزینه‌ی زندگی را نمی‌داد. بارها گلایه‌اش را به صورت کنایه تکرار می‌کرد. اما مروه به آن توجهی نداشت. تا این که یک روز صریح و به صورت علنی حرفش را به مروه گفت:

«می‌شه ماهانه مبلغی را از پدرت قرض بگیرم؟ البته همین که به مصر برگردیم همه را یکجا تصفیه خواهم کرد.»

مروه بی آن که چیزی بگوید نگاه می‌کرد. دنانه بی‌شرمانه خندید و حرفش را ادامه داد و گفت:

«اگر بخواهد چک ضمانتی به او می‌دهم. تا خیالش از بابت پولی که به ما می‌دهد راحت باشد.»

مروه به شدت از این حرف او رنجید. و حقیقت برای او روشن شد. فهمید که شوهرش برای او تور پهن کرده. ولی با همه‌ی این وجود به پدرش تلفن و از او خواست ماهانه مبلغی به آن‌ها کمک کند... چرا؟ شاید به آخرین نخ‌های افسوسش متوسل تا خود را از این شکست آرزوها برهاند. سعی می‌کرد خودش را با این حرف‌ها قانع کند که همسرش در کشوری غریب درس می‌خواند و دستش تنگ. طبیعیه که به کمک مالی نیاز دارد و به خاطر این که از پدرش درخواست کمک می‌کرد نباید سرزنشش می‌کرد. اما تعجب او بیش‌تر از این بود که پدرش با این موضوع کنار آمده بود. انگار از قبل این موضوع را پیش‌بینی می‌کرد. او ماهانه مبلغ هزار دلار کمک‌هزینه برایشان می‌فرستاد.

دنانه اول هرماه منتظر این پول و به راحتی آن را از دست مروه می‌قاپید و گاهی اگر دیر می‌شد تا رسیدن آن بی‌تابی می‌کرد.

البته این پول زیادی نبود که به خاطرش مروه ناراحت شود و برای کمک به هزینه‌های زندگی به بیش‌تر از این‌ها روی پدرش حساب می‌کرد. او به‌گونه‌ای تربیت و با آیین همسررداری آشنا بود که با همه‌ی ثروتش از شوهرش حمایت می‌کرد. تصادفی یک روز فیش بانکی را در جیب دنانه پیدا کرد. فهمید که علاوه بر حقوق بورس پول اضافی دیگری را دریافت می‌کند. باین‌وجود مروه نتوانست جلوی خودش را بگیرد. و درحالی‌که دنانه جلوی او وسایلش را جمع‌وجور می‌کرد مثل ابری خروشان با عصبانیت سر او فریاد زد و گفت:

«چرا حقوق اضافی‌ات را از من پنهان می‌کنی؟ چرا خواستی از پدرم کمک بگیرم؟ ما که نیاز نداریم؟»

دنانه درحالی‌که ناراحت شده بود فوراً به خودش آمد و گفت:

«بهت نگفتم چون مناسب‌تش پیش نیامده بود. تو یک همسری و از نظر شرعی حق نداری توی کار شوهرت دخالت کنی و بدانی چقدر درآمد دارد؟ دلایل شرعی بیش‌تری دارم که اگر بخواهی تک‌تک آن‌ها را برایت می‌شمارم. اما آن مبلغ ناچیزی که پدرت به ما کمک می‌کند چیزی طبیعی‌ه. چون خدا ثروت زیادی به او بخشیده و ما تازه زندگی‌مان را شروع کرده‌ایم. باید پس‌انداز کنیم. پس‌انداز فضیلت بزرگیه که اشرف مخلوقات رسول خدا همه‌ی ما را به آن سفارش و تشویق کرده است.»

مروه از حرف‌های او قانع نشد. بخل دنانه برایش روشن بود. مثل خورشید در یک روز گرم. می‌دید وقتی می‌خواهد پولی برای چیزی پرداخت کند رنگ از رخساره‌اش می‌پرید و حرص و طمع شبیه غم و اندوه در چهره‌اش پیدا بود. وقتی پول‌هایش را می‌شمرد با دقت آن را در کیف‌دستی‌اش می‌گذاشت و در جیب لباس‌های زیری‌اش مخفی می‌کرد. انگار آن را درون قبری زیر خروارها خاک چال می‌کند. کم‌کم فکرهای ناراحت‌کننده‌ای به سراغش آمد. او الان از خانواده‌اش دور و اقیانوس اطلس با ده‌ها هزار کیلومتر میانشان فاصله انداخته... او تنها و بی‌کس در این شهر غریب نه کسی را می‌شناسد و نه کسی به او توجهی می‌کند. انگلیسی‌اش آن‌قدر هم خوب نیست که بتواند باکسی توی خیابان رابطه برقرار کند. آیا واقعاً می‌تواند به دنانه تکیه کند؟ اگر مریض یا حادثه‌ای برایش پیش آید چه خاکی به سرش کند؟ این مردی که با او

ازدواج کرده اصلاً به او توجهی ندارد. اگر ده دلار خرج کند او را توی خیابان می‌اندازد.

این حقیقت دارد. او مردی بخیل و از خودراضی که جز به خودش به کس دیگری فکر نمی‌کند. الان بیش از هر زمانی برایش روشن شده بود و می‌دانست چرا دانه او را به همسری برگزیده. این مرد او و خانواده‌اش را می‌دوشت. شک ندارد که بعد از وفات پدرش برای ارثیه‌ی او کیسه دوخته. و برنامه‌ها که چطور به آن چنگ بیندازد. از همین حالا به دقت تک‌تک آن را حساب می‌کند. مشکل او فقط بخل و خودپسندی‌اش نبود بلکه خصوصیات زشت دیگر هم داشت که هرروز میانشان شدت می‌گرفت و فاصله می‌انداخت.

موضوع مهم و آزاردهنده‌ای که مروه نمی‌توانست آن را پیش احدی بازگو کند. حتی به نزدیک‌ترین کسانش و باین‌وجود هر زمان به این موضوع فکر می‌کرد خودش را می‌خورد و سرزنش می‌کرد. او خیلی عذاب می‌کشید. زندگی جلو چشمش تیره‌تر شده بود. رک‌وپوست‌کنده بارها به او گفته بود از این شیوه‌ی زناشویی خوشش نمی‌آید. دانه به شکل عجیبی نزد مروه می‌آمد. وقتی توی اتاق خواب نشسته بود و تلویزیون می‌دید. یا وقتی بیرون از حمام بود بی‌مقدمه به او هجوم می‌آورد و کارش را می‌کرد. مثل رفتار نوجوانان با زنان خدمتکار. روی او می‌افتاد و ناگهان بلند می‌شد. این روش‌های توهین‌آمیز و آزاردهنده باعث می‌شد مروه در خودش بشکند و احساس حقارت کند. به‌گونه‌ای که بعضی وقت‌ها منجر به زخم‌های دردناک زیادی توی بدنش می‌شد.

مروه احساس افسردگی می‌کرد. چون این مرد او را نمی‌فهمید. هر کاری کرد، نتوانست به او حالی کند. دوست داشت با این تعبیر نو قرآنی نصیحتش کند. «قَدْ مَوَا لَانْفُسَكُم»^۱ می‌خواست منظورش را به او بفهماند. اما خجالت کشید و چیزی نگفت. با همه‌ی این اوصاف کنار او روی یک تخت می‌خوابید. یک‌بار هنگام خلوتشان دانه می‌خواست از روغن خیلی تندی استفاده کند. مروه سریع او را پس زد و از خودش دور کرد. و با عصبانیت از روی تخت بلند شد. سعی می‌کرد با او روبرو نشود. از او فرار می‌کرد. دانه سمت او هجوم آورد. مروه به‌شدت مقاومت کرد و از او فاصله گرفت. دانه از فرط خواهش و خستگی بریده‌بریده نفس می‌زد. و با عصبانیت فریاد زد و گفت:

^۱ «زنان شما کشتزار شمايند»

«از خدا بترس مروه... تو را به عذاب الهی هشدار می‌دهم. به عقیده‌ی جمهور علماء این کار تو حرام و غیر شرعیه... پیامبر خدا فرموده فرشتگان لعنت می‌کنند زنی را که در بستر بخوابد و شوهرش را راه ندهد!»
دنانه توی بستر ملافه را دور خودش پیچاند. مروه درحالی که عصبانی بود بالباس خواب روبروی او ایستاد. و باحالتی نفرت‌انگیز و چندان‌آور به او نگاه می‌کرد. می‌خواست به او بگوید:

«اسلام هیچ‌وقت نمی‌تواند از زنی متنفر باشد که نمی‌خواهد با همسری نفرت‌انگیز مثل تو معاشرت داشته باشد. و پیامبر گرامی فرمان به طلاق و جدایی زنی داده که شوهرش نمی‌تواند آرامشش را فراهم کند.»
مروه عصبانیتش به حدی بود که برای اولین بار به فکر طلاق افتاد... با خودش گفت:

«از او طلاقم را می‌گیرم و به مصر برمی‌گردم. طلاق صد نور شرف دارد به توهین‌های شبانه و کارهای چندان‌آور او.»
«همین حالا طلاقم بده.»

او ذهنش را روی این جمله متمرکز کرده بود. و می‌دید که همه‌ی این حرف‌ها توی ذهنش نقش بسته و هرچه سعی می‌کرد به این آدم حالی کند نمی‌شد. انگار که نه انگار. می‌خواست جوابش را بدهد. همین که دهانش را باز می‌کرد حرف‌هایش را بزند دچار احساسی مرموز و ضدونقیض می‌شد و مجبور بود سکوت کند.

یک لحظه به خودش آمد. دید دارد به او نزدیک می‌شود. انگار دانانه مستخس کرده بود. خونسرد و بی‌احساس لباس‌هایش را بیرون آورد و روبروی او ایستاد. و بی‌هیچ مقاومتی دانانه سمت او یورش برد. آن شب مرحله‌ی جدیدی میانشان آغاز و باحالت سرد و بی‌روحوی خودش را در اختیار او گذاشت. چشم‌هایش را بست. صدای شلاق‌های سنگین دانانه را می‌شنید لحظات سخت و دردآوری بود. احساس تهوع می‌کرد. دانانه کارش تمام و بریده‌بریده نفس می‌زد. انگار فرمانده‌ای که پیروزمندانه از میدان جنگ برگشته باشد، مغرورانه طاق‌باز روی تخت افتاد. مروه خودش را به حمام رساند. استفراغ می‌کرد و مثل انسانی ناتوان و شکست‌خورده دردمندانه گریه می‌کرد. انگار بدنش زیر ضرباتی کوبنده خورد شده بود. احساس شکستن می‌کرد. چهره‌اش در پی این اعمال زشت تغییر و عبوس و بادکرده به نظر می‌آمد. باوجود شکستنش در این نبرد، در برابر دانانه و اصرارش برای بچه‌دار شدن مقاومت

می کرد. دنانه اصرار می کرد باید در آمریکا بچه دار شوند و به هر طریقی سعی می کرد مروه را راضی کند. به او می گفت:

«دختر بی شعور و خودسر.»

مروه صورتش را برمی گرداند و می گفت:

«خواهش می کنم درست صحبت کن.»

دنانه خودشیرینی می کرد و به او نزدیک می شد. آرام و با صدایی شبیه

فیش فیش مار به او می گفت:

«عزیزم حرف منو گوش کن. اگر در آمریکا بچه دار شویم، این بچه صاحب

شناسنامه ی آمریکایی می شود، و ما هم از طریق او تابعیت می گیریم. مردم

ده ها هزار دلار خرج می کنند تا ویزای آمریکا را بگیرند، آن وقت تو به همین

راحتی به بخت خودت لگد می زنی؟»

«تو از این حرف ها خسته نشدی؟ من نمی خواهم بچه دار بشوم... حداقل

الان نمی خواهم. هرگز فکرش را نکن که من به خاطر ویزای آمریکا بچه دار

شوم. این امکان ندارد!»

آن شب مروه بی حال توی اتاق پذیرایی روی میبل لم داده بود. و از طریق کانال

تلویزیونی مصر سریال تماشا می کرد. ناگهان صدای در را شنید. خیلی نگران

بود. زیرا که توی این موقع ساعت منتظر کسی نبود. مردد از جایش بلند شد.

توی ذهنش همه ی هشدارهایی را که در مورد باز کردن در روی غریبه ها توی

شیکاگو شنیده بود مرور کرد. از توی چشمی در نگاه کرد. صفوت شاکر را دید

که ایستاده بود و می خندید. بلافاصله با صدای بلندی گفت:

«دکتر دنانه تشریف دارند؟»

«نخیر! خونه نیستن.»

«بیخشید خانم! من از واشنگتن فقط برای دیدن ایشان آمده ام. متأسفانه

تلفنم خراب بود... می توانم پیام تو و منتظرش بنشینم؟»

مروه جوابی نداد. صفوت با پرویی حرفش را ادامه داد و گفت:

«با او کار مهمی دارم. نباید به تأخیر بیافتد.»

صفوت شاکر را می شناخت. بارها او را توی جشن های مختلف سفارت

ملاقات کرده بود. هیچ وقت با او راحت نبود. همیشه مغرورانه و به روشی

نامطمئن با مروه برخورد می کرد. مروه می دانست شوهرش چقدر به دستورات

او توجه می کند. و اختیاری ندارد، مجبور است در را روی او باز کند. صفوت

مثل همیشه خوش‌پوش و بوی عطر گران‌قیمت می‌داد. با مروه دست داد و روی نزدیک‌ترین مبل توی راهرو نشست. مروه در را باز گذاشت و روبروی او نشست. بعد به دنانه زنگ زد و آمدن او را خبر داد. دنانه گفت همین حالا خودش را می‌رساند. مروه از او پذیرایی و فنجان چایی برایش آورد. صفوت به هر دری می‌زد تا سر صحبت را با او باز کند. ولی مروه با زیرکی هرچه تمام‌تر موضوع حرف را عوض می‌کرد. به محض این‌که دنانه آمد مروه به اتاقش رفت. هرچند که دنانه توجهی بهش نکرد. و همه حواسش پیش مهمان بزرگش بود. و درحالی‌که بریده‌بریده نفس می‌زد، مرتب به او خوش آمد می‌گفت. شاید هم مبالغه می‌کرد تا به او ثابت کند برای دیدنش چقدر دوییده. و با لبخندی چاپلوسانه گفت:

«خوش آمدی آقا... شیکاگو را منور کردین.»

«ببخشید که بدون وقت قبلی مزاحم شدم.»

«بزرگوارید شما... قدم روی چشم ما گذاشتین.»

«لطفاً از خانم معذرت‌خواهی کنید... زحمتشان دادم.»

«این چه حرفیه آقا... اتفاقاً برعکس. مروه از دیدن شما خوش حال می‌شود.

او می‌داند که شما چقدر نزد من مقام و ارزش دارید!»

صفوت از پشت مبل برگشت. نگاهی کرد و گفت:

«به خاطر موضوع مهمی به شیکاگو آمده‌ام.»

«خیره ان شاءالله!»

«اول چند تا سؤال دارم.»

«بفرمایید... در خدمتیم آقا.»

«از مصریان قبطی کسی توی دانشکده‌ی شما هست؟»

«نه! از قبطی‌ها کسی توی بخش هیستولوژی نیست. البته اغلب آن‌ها

توی بخش‌هایی مثل داخلی، جراحی و فیزیولوژی درس می‌خوانند. توی مرکز

پزشکی دانشگاه ایلینوی فقط هفت‌تا دانشجوی قبطی وجود دارد. و من همه‌ی

آن‌ها را می‌شناسم.»

صفوت از جیب کُتش برگه‌ی مچاله شده‌ی را درآورد. آرام آن را باز کرد و

به دنانه داد. دنانه آن را گرفت و با دقت مطالعه کرد. و درحالی‌که لبخندی از

عصبانیت روی لبش نقش بسته بود گفت:

«چه دروغ‌های زشتی!»

«این تنها یکی از آن تعداد اعلامیه‌هایی است که توی هفته‌ی گذشته

پخش شده. این را پیش خودت نگه‌دار و با دقت مطالعه کن... به‌رحال فعالیت

قبطی‌های مهاجر نگران‌کننده است. آن‌ها با وقاحت تمام به رئیس‌جمهور و حکومت مصر حمله می‌کنند. متأسفانه دولت آمریکا به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کند.»

«همشون خائن‌اند. این‌ها مزدوران دولت اسرائیل‌اند!»

صفوت سرش را پایین انداخت و با خونسردی گفت:

«اسرائیل تنها با یکی از این سازمان‌ها رابطه دارد... ولی دیگر سازمان‌های قبطی روی سرمایه‌های شخصی خودشان تکیه می‌کنند... یه طوری که به حکومت حمله، و از سرمایه‌های داخلی قبطی‌های مصر هم استفاده می‌کنند.»

«این امکان نداره آقا... دولت مصر تسلیم این باج‌گیری‌ها نمی‌شود. مگر نه این‌که حمایت از خارج یک خیانت بزرگ است؟»

دنانه سریع و بی‌پرده حرف می‌زد، انگار درسش را پس می‌داد. صفوت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

«کریم دوس را چقدر می‌شناسی؟»

«او پزشک و جراح قلب است... و یکی از میلیونرهایی که در قصر بزرگ اوک پارک زندگی می‌کند. او از مهاجرین بزرگ قبطی است.»

«یک گزارش کامل درباره‌ی او برایم تهیه کن.»

«هرچه دستور بفرمایین آقا...»

«یک گزارش جامع می‌خواهم. با وضعیت و موقعیتش.»

«چشم.»

«درباره‌ی این پسره ناجی عبدالصمد چی می‌دانی؟... مسئولین وزارت اطلاعات نسخه‌ی کاملی از پرونده‌اش را برایم فرستاده‌اند... خیلی مراقبش باش. آدم فتنه‌گریه!»

دنانه سرش پایین بود و بلندبلند خندید و با تمسخر گفت:

«ناجی بی‌خاصیت! از زمان دانشجویی توی مصر او را می‌شناسم. برنامه‌ای برای او ترتیب داده‌ام که حضرت عالی حتماً خوش‌تان می‌آید.»

بعد از چند لحظه سکوت، صفوت آهی کشید و گفت:

«در حال حاضر موضوع مهم‌تری در پیش است.»

دنانه سیگاری روشن کرد. و از پشت عینک با دقت به او نگاه می‌کرد. صفوت حرفش را ادامه داد و با صدای ضعیفی گفت:

«آن‌شاءالله جناب رئیس‌جمهور تا دو ماه دیگر به آمریکا می‌آید. این سفر خیلی مهم و اوضاع حساسی در پیش است. باید کاملاً خودمان را آماده کنیم. وقت خیلی تنگ و هرگونه اشتباهی از طرف ما منجر به یک فاجعه می‌شود.»

«جناب عالی که هدف و برنامه‌ها را خوب بلدی؟»
«برنامه‌ها تا آخرین لحظه معلوم نیست... معمولاً اگر چیزی تغییر کند به خاطر مسائل مهم امنیتی است. اما من به روش خودم فهمیدم که جناب رئیس‌جمهور از واشنگتن و نیویورک دیدن و از آنجا به شیکاگو می‌آید. و دیداری با دانشجویان بورس خواهد داشت.»

«دیدار با رئیس‌جمهور جشن ملی همه‌ی دانشجویان بورس خواهد بود.»
«جناب دنانه شما خیلی باهوشی... و می‌دانی که این دیدار زندگی همه‌ی ما را متحول می‌کند. شاید به مقام وزارت یا زندگی بهتری برسیم.»
«آقا پست وزارت ان‌شاءالله. حتماً معاونت ما که فراموش نمی‌شود.»
صفوت درحالی که مزاج روحیش بهتر شده بود، لبخندی زد و بلند شد که برود. ولی دنانه به دست‌وپایش افتاد و اصرار کرد برای شام بماند:
«جان صفوت... خواهش می‌کنم... بنده‌نوازی می‌کنید. این لطف را از ما دریغ مدارید. شام با ما باشید.»

«توی سفارت قرار مهمی دارم.»
«جان آقا بمان. زود شام را می‌خوریم. بعد به امان خدا هر جا که خواستی برو... به قرارت هم می‌رسی.»
دنانه با عجله خودش را به آشپزخانه رساند... بعد از ربع ساعت مروه با بشقاب‌های غذا آمد. صفوت با لبخند بشقاب‌ها را از دستش گرفت... سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

«خیلی زحمت دادیم بانو... واقعاً معذرت می‌خواهم!»
مروه مین‌مین کنان انگار که ناراحت نیست جوابش را داد. اما آثار ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید. دنانه به مروه نگاه می‌کرد. می‌خواست او را متوجه این موضوع کند. ولی مروه بی‌توجه به او، بعد از خوش‌آمدگویی دوباره، برگشت تا به اتاقش برود. صفوت با جسارت از او پرسید:
«شام را با ما نمی‌خورید؟»

مروه که انگار منتظر این موضوع بود، بلافاصله جواب داد و گفت:
«شما بفرمایید... نوش جاتان... من کمی پیش شامم را خوردم.»
دنانه سر سفره روبروی او نشسته بود. صفوت کیفش را باز و شیشه‌ی ویسکی کوچکی را از آن بیرون آورد. و به دنانه گفت:

«می‌شه یه کم بیخ به من بدی؟»
دنانه چندتکه بیخ و لیوان بزرگی برای او آورد. صفوت درحالی که ویسکی را توی لیوان می‌ریخت با لحن سنگینی گفت:

«سال‌های زیادیه که توی غرب زندگی می‌کنم. به این کار عادت کرده‌ام. باید همیشه همراه غذا یک لیوان مشروب بخورم.»
 «جناب عالی به خاطر تلاش‌های زیاد و کار طاقت‌فرسا حق داری... باید یه کم به خودت برسی.»

صفوت همین‌طور که لیوانش را می‌نوشید. با لبخندی متین جواب دنانه را داد. بعد باشتها شامش را خورد و بلند شد که برود. دنانه تا دم در او را همراهی کرد. و گفت و گوی کوتاه و جدی درباره‌ی آینده میانشان ردوبدل شد. دنانه او را بدرقه و دم در ایستاد تا رئیسش داخل آسانسور شود. بعد آهی کشید. داخل خانه شد. و در را محکم پشت سرش بست... مثل قهرمانان فیلم‌های علمی تخیلی که صورتشان از خیر به شر تبدیل می‌شود. کم‌کم چهره‌اش تغییر کرد. به راهرو رسید وارد هال شد و از آنجا به اتاق خواب رفت. خشمگین به نظر می‌آمد. با عصبانیت در را باز کرد. دید مروه روی تخت دراز کشیده. با صدای بلندی شبیه رعد فریاد زد و گفت:

«چقدر بی‌ذوق با این آدم برخورد کردی!»

مروه آرام جواب داد و گفت:

«آدم این‌قدر نفهم که مبادی و اصول را نمی‌داند... چطور به خودش اجازه می‌دهد به خانه‌ی تو بیاید درحالی‌که خانه نیستی؟»

«او به من اهمیت می‌دهد.»

«می‌توانست نامه‌اش را جلوی در بگذارد.»

«این یک دستور مهم بود. می‌فهمی؟ خیلی مهم.»

«من با او راحت نیستم.»

«می‌دونی اون کیه؟ او صفوت شاکره!»

«هر که می‌خواهد باشد.»

«صفوت شاکر مسئول اطلاعات سفارت مصره. او مهم‌ترین شخص سفارته... حتی از سفیر هم مهم‌تر... یک گزارش او کافیه ما را از زمین بلند کند. و یا زندگی‌مان را تباه کند!»

مروه نگاه معناداری به او کرد. انگار اولین باره که او را می‌بیند. بعد گفت:

«درسته که صاحب منصبه... ولی حق ندارد وقتی تو نیستی وارد خانه‌ات شود. همین‌طور من اجازه نمی‌دهم که خانه‌ام تبدیل به کاباره شود.»

«من به تو اجازه نمی‌دهم که آینده‌ام را خراب کنی... ببین مروه بهت هشدار می‌دهم اگر یک‌بار دیگر او به اینجا جا بیاید و تو به او کم‌محلای کنی. من می‌دانم و تو... همه چیز بینمان تمام می‌شه.»

«چقدر بی‌صبرانه منتظر این پایانم. بی‌صبرانه.»
مروه همین‌طور که با نفرت به چهره‌ی او نگاه می‌کرد، دنانه فریاد زد و گفت:

«اشتباه کردم که با خانواده‌ی احمقی چون تو ازدواج کردم.»

«تو حق نداری به خانواده‌ی من توهین کنی.»

«این توهین نیست... واقعیته!»

«احترام خودتو نگه‌دار!»

«پدرت حاج نوفل درس خوانده یا بی‌سواده؟»

«وضعیت به پدرم اجازه نداد که درس بخواند. ولی سعی کرد تا به بهترین

روش ما را تربیت کند. و به ما یاد داد چطور خوب درس بخوانیم.»

«ولی اون هنوز یه احمقه.»

«آره پدرم احمقه... اگر احمق نبود که خرج خانه‌ی تو را نمی‌داد!»

دنانه دستش را بالا برد. توی هوا چرخاند و سیلی محکی توی گوشش زد.

مروه تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. پیراهن دنانه را گرفت و فریاد زد:

«منو می‌زنی؟ دیگه یه روز هم باهات زندگی نخواهم کرد... یالله زود باش

طلاقم بده... همین حالا!»

بعد از سی سال هنوز آن شب را به خاطر داشت. او مجبور بود آپارتمان قصرالعینی را رها کند و از آنجا برود. نیروهای امنیتی دانشگاه قاهره را محاصره و مانع ورود و خروج دانشجویان می‌شدند. از پل دانشگاه تا دم در ورودی را با نرده‌های امنیت چیده بودند. توی تمام بازرسی‌ها همان سؤال را می‌پرسیدند و او هم همان جواب را می‌داد. توی بازرسی آخر مأموری را با درجه‌ی سرهنگی ملاقات کرد. به نظر می‌رسید فرمانده باشد. چهره‌اش خسته و رفتارش عصبی بود. و با ولع سیگار می‌کشید و دودش را بیرون می‌داد. بعد از کنترل کارت پزشکی که همراه او بود گفت:

«چی می‌خواهی دکتر؟»

«یکی از آشناهام توی تحصنه... آمده‌ام او را ببرم و تحویل خانواده‌اش
دهم.»

«اسمش چی بود؟»

«زینب رضوان... دانشجوی دانشکده‌ی اقتصاد.»
سرهنگ فهمیده بود راست می‌گوید. با نگاه زیرکانه‌ای او را ورنانداز کرد و
گفت:

«بهت توصیه می‌کنم او را بردار و هرچه زودتر از اینجا برو... ما به آن‌ها
اخطار کرده‌ایم که تحصنشان را بشکنند... ولی آن‌ها به ادامه‌ی این آشوب‌ها
پافشاری می‌کنند. هر لحظه امکان دارد که دستورات را با تمام قدرت اجرا
کنیم. بنابراین همه را دست‌گیر و بی‌رحمانه شکنجه‌شان خواهیم کرد.»
«خواهش می‌کنم جناب عالی بزرگواری بفرمایید... آن‌ها تعدادی جوان که
به خاطر کشورشان عصبانی‌اند.»

«ما هم مصری و شهروند این کشوریم... چرا ما به خیابان نمی‌ریزیم و
دست به خراب‌کاری نمی‌زنیم؟!»

«امیدوارم با روح پدران‌ه باهاشون برخورد کنید.»

«چه پدری... چه مادری آقا... من فقط دستورات را اجرا می‌کنم!»

سرهنگ همین‌طور که فریاد می‌زد، انگار با عافه‌ی درونی‌اش می‌جنگید.
چند قدمی به عقب برگشت. و با علامت دست اشاره کرد سربازها راه را برای
دکتر باز کردند. دانشگاه تاریک و سرمای ژانویه تا مغز استخوان فرومی‌رفت.
کاپشنش را محکم بست و دست‌هایش را توی جیبش کرد. پلاکاردها و
روزنامه‌های دیواری تمام ساختمان را پوشیده بود. هیچ نوشته‌ای را توی

تاریکی نمی توانست بخواند. فقط عکس انور سادات درحالی که پیش را می کشید پیدا بود.

صدها دانشجو را دید که روی چمن ها و راه پله های دانشگاه نشسته بودند. بسیاری از آن ها خواب و تعدادی هم باهم صحبت می کردند. و عده ای دیگر دست در دست هم سرود «الشیخ الامام ...» را می خواندند. کمی دنبال رضوان گشت. تا این که بالاخره او را پیدا کرد... او روبروی تالار اجتماعات ایستاده بود. و با شور و هیجان با چند دانشجو جروبوت می کرد. به او نزدیک شد. صدایش کرد باحالی گرم و صمیمی طوری که هیچ وقت دکتر فراموشش نمی کرد فریاد زد و گفت:

«خوش آمدی.»

با صدای گرفته ای جوابش داد و گفت:

«خسته به نظر می آیی.»

«نه خوبم.»

«آمدم که با خودم ببرمت.»

«کجا؟»

«خونه تون. پیش خانواده ات.»

«آمدی دستم را بگیری و به آغوش مادرم برگردانی؟ تا او از من بخواهد پاهایم را بشویم و شیرم را بخورم. حتی مرا توی رختخواب بگذارد و رویم را بپوشاند، و قبل از خواب برایم قصه بگوید؟»

از زخم زبان هایش فهمید که موضوع به این راحتی نیست. و کار از کار گذشته... سرزنش آمیز به او نگاه کرد و امرانه گفت:

«من اجازه نمی دهم خودت را اذیت کنی؟»

«این به خودم مربوط است.»

«تو معلومه چی می خواهی؟»

«خواستهای من و دوستانم روشنه... تا زمان تحققش دست از تحصن

برنمی داریم.»

«شما فکر می کنید می توانید دنیا را تغییر دهید؟»

«ما مصر را تغییر خواهیم داد.»

«مصر با ریختن توی خیابان تغییر نخواهد کرد.»

«ما از همه ی مصر حرف می زنیم.»

«دست بردار از این خیال بافی‌ها... مردم بیرون از دانشگاه چیزی درباره‌ی شما نمی‌دانند. زینب بیا بریم. به خدا فرمانده به من گفت همه را دستگیر خواهند کرد.»

«هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند.»

«دوست داری سربازها تو را روی زمین بکشند و کتکت بزنند؟»

«هر اتفاقی بیفته همکلاسی‌هایم را رها نخواهم کرد.»

«من به خاطر تو می‌ترسم.»

همین‌طور که صحبت می‌کرد زینب نگاه نیش‌داری به او کرد و آرام برگشت و به سمت همکلاسی‌هایش رفت. و با کم‌محلی به او با آن‌ها سر صحبت را باز کرد. چند دقیقه‌ای آنجا ایستاد و به او نگاه می‌کرد. بعد با عصبانیت برگشت و غرولند کنان به خودش گفت:

«این دختر دیوانه اصلاح بشو نیست. اگر با او ازدواج کند خانه‌شان میدان جنگ خواهد بود. او یک‌دنده و لج‌باز است. به او توهین می‌کند. هرچه نصیحتش می‌کند به خرجش نمی‌رود و بیش‌تر روی حماقتش اصرار می‌ورزد. باید سربازها او را روی زمین بکشند، بزنند و آبرویش را ببرند.»

با عصبانیت به بستر رفت. از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخید. هر کاری کرد خوابش نبرد. صدای اذان صبح را که شنید بلند شد... به حمام رفت. دوش گرفت و لباس‌هایش را پوشید و به دانشگاه رفت. سربازها به دانشجویان هجوم برده و همه را دستگیر کرده بودند.»

خیلی دوندگی کرد. به آشنایان و هرکسی که می‌شناخت زنگ‌زده بود. تا این‌که عصر همان روز توانست توی اداره‌ی اطلاعات او را ببیند. رنگش پریده بود و لب‌های پایینی‌اش کبود و آثار زخم و ورم اطراف ابروی چپ و روی پیشانی‌اش پیدا بود. دستش را جلو برد و صورتش را لمس کرد. و با ناراحتی پرسید:

«اذیتت کردند؟»

سریع جواب داد و گفت:

«تمام مصر زخم‌خورده است.»

او بعد از این‌همه سال هنوز به یاد زینب رضوان بود. درواقع یک روز هم از فکر او بیرون نیامده بود. به شکلی عجیب ولی واضح و روشن خاطرات گذشته توی ذهنش مرور می‌شد. آشنایی از خاطرات که چون دیوی اسطوره‌ای از شیشه بیرون می‌آمد و او را از جا می‌کند و با خود می‌برد. بله! زینب با آن بدن

کشیده و ترکه‌ای و صورتی زیبا با موهایی بلند و مشکی که آن را داماسبی بسته بود. روبرویش ایستاد و چشم‌هایش از شور و هیجان می‌درخشید و با صدای رماتیکی که انگار شعری عاشقانه را می‌خواند از مصر می‌گفت:

«صلاح کشور ما خیلی بزرگ است. ولی توی تاریکی مطلق فرورفته... مردم ما امکانات زیادی دارند. وای اگر دموکراسی برقرار شود. مصر کشوری قوی و کم‌تر از ده سال جزء کشورهای پیشرفته‌ی جهان خواهد بود.»

«صلاح بی‌توجه و بدون هیچ احساسی می‌خندید و به حرف‌های او گوش می‌داد. چقدر زینب سعی کرده بود او را به سمت خود و دیدگاه‌هایش جذب کند. اما صلاح توی این وادی نبود. روز تولدش تاریخ کامل عبدالرحمن الجبرتی را به او هدیه داد و گفت:

«آن‌شاءالله صدساله بشی... و برای این که بیش‌تر مرا درک کنی این کتاب را خوب بخوان.»

چندصفحه‌ای از کتاب را خواند ولی خسته شد. به دروغ به او گفت که همه را خوانده است. از دروغ بدش می‌آمد. کم اتفاق می‌افتاد که دروغ بگوید. نمی‌خواست او را ناراحت کند. می‌خواست بهترین لحظه‌های زندگی‌اش را با او باشد. وقتی کیفش کوک می‌شد. لبخندی می‌زد و گل از گلش می‌شکفت. و در آن لحظات زیبا و باصفایشان توی پارک اورامان کنار هم می‌نشستند. زینب کتاب‌هایش را گوشه‌ی نیمکت سنگی و سفید و گرد می‌گذاشت. و بدون هیچ احساس ناراحتی چندساعتی را باهم مغالزه و توی گوش هم پچ‌پچ، و از آرزوهایشان به زندگی و آینده می‌گفتند. صلاح به او نزدیک و عطر تنش را استشمام می‌کرد. بعد دستش را می‌گرفت و سریع گونه‌اش را می‌بوسید. زینب با مهربانی نگاه سرزنش‌آمیزی به او می‌کرد. اما چه زود این رؤیایا تمام شد! این صحنه‌ی آخر هزاران بار توی ذهنش مرور و در کنار هر لحظه و دقیقه‌ی آن حرف‌ها و نگاه‌ها و سکوت‌هایی که میانشان رفته بود درنگ می‌کرد.

روی صندلی دلخواه و همیشگی‌شان توی پارک نشسته بودند که صلاح او را از تصمیمش برای رفتن خبر کرد. البته سعی می‌کرد آرام و به شکلی منطقی موضوع صحبتشان را به وقت دیگری موکول کند. اما زینب با عصبانیت فریاد زد و گفت:

«تو داری فرار می‌کنی!»

«نه! دارم خودم را نجات می‌دهم.»

«تو چرا فقط از خودت حرف می‌زنی؟»

«من آمده‌ام تو را به زندگی جدیدمان دعوت کنم.»

«من هرگز کشورم را ترک نخواهم کرد.»

«تو را خدا دست از این شعارها بردار.»

«این‌ها شعار نیست. احساس تکلیفه... احساسی که درکش برای تو

سخته.»

«زینب!»

«تو با پول این مردم فقیر درس خواندی و پزشک شدی. می‌دانی؟ هزاران جوان هستند که آرزو دارند جای تو توی دانشکده‌ی پزشکی درس بخوانند. اما تو حالا می‌خواهی مصر را ترک و به آمریکا بروی، جایی که به تو نیاز ندارند! آمریکا سبب بدبختی ماست. به این چه می‌گویی؟ کسی که زیر بار مسئولیت شانه خالی و کشورش را در رنج و سختی رها می‌کند و می‌رود تا در خدمت دشمنانش باشد.»

«من جای خودم توی دانشگاه درس خواندم و با تلاش و کوشش خودم.

علم بی طرف و به همه‌جا تعلق دارد. متعلق به کشور و مکان خاصی نیست.»

«بله! همان علمی که اسرائیل با بمب‌هایش صورت کودکانمان را در منطقه‌ی بحرالبقر سرخ می‌کند... آن وقت این علم بی طرف و به همه‌جا تعلق دارد؟ متعلق به کشور خاصی نیست؟»

«زینب به نظر من باید واقعیت را همان طوری که هست ببینیم. نه آن

طوری که آرزوی ما را داریم.»

«خب دیگه چی؟ بگو فیلسوف.»

«ما شکست خوردیم و کار تمام شده است. آن‌ها خیلی قوی‌تر از ما هستند.

می‌توانند توی یک لحظه ما را نابود کنند.»

«ما تا زمانی مثل تو فکر می‌کنیم هرگز پیروز نخواهیم شد.»

زینب داشت به او توهین می‌کرد. طوری که مردمی که توی پارک بودند متوجه این موضوع شدند. صلاح با عصبانیت سر او داد کشید و گفت:

«کی از این خیال‌واهی بیدار می‌شوی؟ پیروزی ما به دلیل فقر و ستم و اختلاف محال است. چطور می‌خواهیم پیروز شویم درحالی که از ساختن یک میکروسکوپ ساده‌ی خورشیدی عاجزیم؟ آن‌هم به ساده‌ترین شکلش... ما همه‌چیز را از بیرون گدایی می‌کنیم. حتی سلاحی که با آن می‌جنگیم و از خود دفاع می‌کنیم. مشکل این کشور آدم‌های مثل من نیست. بلکه آدم‌های مثل توست. جمال عبدالناصر توی خواب‌وخیال زندگی می‌کرد. مثل تو. به همین خاطر همه‌چیز ما ویران شد.»

صدایشان را سر هم بلند کردند. مشاخره‌ی شدیدی میانشان درگرفت. زینب از فرط عصبانیت صورتش کبود شده بود. از جایش برخاست. درحالی که کتاب‌هایش را جمع می‌کرد. از دستش افتادند و پخش زمین شدند. موهای نرم و مشک‌آش روی صورتش پخش و به شکل عجیبی صلاح را سورپرایز و شیفته‌ی خود می‌کرد. هوس کرده بود او را در آغوش بگیرد و ببوسد. سعی کرد به او نزدیک شود. اما زینب مانعش شد و با دست به سینه‌اش زد و او را از خود دور کرد و با صدای محکمی رو به او کرد و گفت:

«از این لحظه به بعد مرا نخواهی دید.»

«زینب...!»

«متأسفم که این قدر بزدل و ترسو هستی!»

چه سردرد کشنده‌ای از بالاترین نقطه‌ی سر شروع و مثل لشکر مورچه‌ها سینه‌خیز می‌رفت و تمام وجودش را می‌جوید. آیا خواب می‌بیند یا آنچه برایش اتفاق افتاده حقیقت دارد؟ جرقه‌ای او را به هوش آورد. و خودش را دید که روی تخت بزرگی توی مطب روان‌پزشک دراز کشیده. موسیقی ملایمی از چهارگوشه‌ی اتاق پخش می‌شد. نور کم‌رنگی از پشت سرش می‌تابید. پزشک کنار او نشسته بود و هرچه را می‌گفت به دقت یادداشت می‌کرد. او چه کار می‌کند؟ چه چیزی مرا به اینجا کشانده؟ آیا این پزشک زندگی او را نجات خواهد داد؟ ای دل غافل... او شیوه‌ی این پزشک جوان را می‌دانست... این‌ها بچه‌های طبقه‌ی متوسطی و رو به بالایی هستند که با پول پدران‌شان تحصیل و بعد از فارغ‌التحصیلی در بهترین جای آمریکا مطبی را اجاره می‌کنند. آن‌ها از نظر درسی بدترین دانشجویان هستند... بی‌سواد و تنبل و خودخواه. و این هم یکی از آن‌هاست. با بدنی ورزشی و چهره‌ای شاداب و نگاهی خالی از غم و اندوه... این جوان از زندگی چه می‌داند؟ نهایت اطلاع او از درد همان چیزی است که بعد از مسابقات اسکواش دچارش می‌شود. پزشک به شکلی ساختگی و به‌گونه‌ای که شغلش ایجاب می‌کرد لبخندی زد. و درحالی که قلم را توی دستش گرفته بود مثل بازیگران سینما نقشش را ایفاء و گفت:

«از عشقت زینب بیش‌تر برایم بگو.»

«چیز دیگری ندارم که بگویم.»

«خواهش می‌کنم کمکم کن تا بتوانم کمکت کنم.»

«هر کاری که بتوانم انجام می‌دهم.»

پزشک درحالی که به برگه‌های جلوی‌ش نگاه می‌کرد گفت:

«چطور با همسرت کریس آشنا شدی؟»

«تصادفی.»

«کجا؟»

«توی کافه.»

«کدام کافه؟»

«مگه جاش مهمه؟»

«خیلی.»

«توی کافه‌ی مجردها.»

«آنجا چه کار می‌کرد؟»

«پیش خدمت آنجا بود.»

«از حرف‌هایم عصبانی نشو... ولی روراستی اساس معالجه‌ی شماست... آیا با کریس به خاطر به دست آوردن تابعیت ازدواج کردی؟»

«نه! دوستش داشتم.»

«آیا قبلاً ازدواج کرده بود؟»

«بله... ولی طلاق گرفته بود.»

بعد از چند لحظه سکوت دکتر چیزهایی را تو برگه‌ها نوشت. و به حالت عجیبی به او اشاره کرد و گفت:

«صلاح من تاریخ زندگی شما را این‌طور می‌بینم. تو می‌خواستی تابعیت آمریکا را به دست بیاری، به کافه‌ی مجردها رفتی بعد آن دختر بیچاره و مطلقه و تنها را گیر آوردی و تحریک‌ش کردی باهات ازدواج کرد و بهت تابعیت داد.»

«اجازه نمی‌دهم این‌طور حرف بزنی؟»

صلاح همین‌طور داد می‌زد و از فرط عصبانیت بریده‌بریده نفس می‌زد. اما پزشک که انگار حرف او را نشنیده بود ادامه داد و گفت:

«معامله‌ی خوبی... عادلانه و معقول. یک دکتر عرب رنگین‌پوست خانه و شهرتش را به یک پیش‌خدمت سفیدپوست و فقیر آمریکایی می‌دهد و در مقابل تابعیت آمریکایی می‌گیرد!»

صلاح نفس‌زنان و خشمگین از جایش بلند شد و گفت:

«اگر بخواهی بی‌شرمانه حرف بزنی، از ادامه‌ی درمانم صرف‌نظر می‌کنم.»
پزشک که به حالت اولش برگشته بود، خندید و با صدای بلندی معذرت‌خواهی کرد و گفت:

«متأسفم... امیدوارم مرا ببخشید. ولی می‌خواستم از یک چیز مطمئن

شوم.»

دوباره توی برگه‌هایش چیزی را یادداشت و بعد پرسید:
«گفتی از ناتوانی جنسی و رابطه با همسرت رنج می‌بری؟»
«بله.»
«چند وقته؟»
«سه‌ماهه... شاید کمی بیش‌تر.»
«آیا توانایی جنسی‌ات را یک‌مرتبه از دست دادی یا کم‌کم و به‌صورت تدریجی؟»
«یک‌مرتبه.»
«دوست دارم تمام حس‌ت را قبل از رابطه‌ی زناشویی با همسرت جزء‌به‌جزء برابم تعریف کنی.»
«همه‌چیز به شکل طبیعی می‌گذشت، اما یک‌مرتبه میل‌م را از دست دادم.»
«چرا این اتفاق افتاد؟»
«اگر می‌دانستم که پیش‌ما نمی‌آدم!»
«برایم توضیح بده چطور احساس‌ت تغییر کرد؟»
«میل جنسی جزئیات را می‌پوشاند... وقتی متوجه این جزئیات شدم. میل‌م را از دست دادم!»
«درست نمی‌فهمم... می‌شه چند تا مثال بزنی؟»
«وقتی خیلی گرسنه‌ای تکه‌های پیاز گوشه‌ی بشقاب را نمی‌بینی... اما همین‌که سیر شدی آن‌ها را می‌بینی... ولی اگر قبل از خوردن آن‌ها را می‌دید می‌میل به غذا را از دست می‌دادی... فهمیدی چه می‌گویم؟»
دکتر سرش را تکان و به او اشاره می‌کند که ادامه دهد. صلاح گفت:
«وقتی به زنی حس داری هرگز جزئیات ریزش را نمی‌بینی... اما همین‌که با او خوابیدی می‌بینی که ناخن‌هایش کثیف و انگشتانش کوچک‌تر از آن چیزیه که باید... و کمرش پر از خال‌های سیاه. وقتی این‌ها را قبل از خواب با او می‌بینی میل‌ت را از دست می‌دهی. دقیقاً این چیزیه که بین من و همسر‌م اتفاق افتاده... وقتی به او نزدیک می‌شوم جزئیات را موبه‌مو برابم توضیح می‌دهد. و بر ذهن و فکرم غلبه می‌کند. و من هم میل‌م را از دست می‌دهم.»
«این صحبت‌ها خیلی به ما کمک می‌کند!»
دکتر همین‌طور که صحبت می‌کرد با لبخندی که اقتضای شغلش بود کشوی میز کنارش را باز کرد و بسته‌ی دارو را از آن بیرون آورد و با اطمینان گفت:
«به مدت یک هفته روزی یکی از این قرص‌ها را با صبحانه بخور.»

بعد داروی دیگری را جلویش گرفت و گفت:

«هر نیم ساعت قبل از رابطه‌ی زناشویی یکی از این قرص‌ها را بخور.»
 آیا این قرص‌ها غم‌های شست ساله‌ام را مداوا می‌کند؟ چقدر احمقانه به نظر می‌رسد! چرا این جوان این قدر از خودراضی و مطمئن است؟ تو و قرص‌هایت برو به جهنم!... او از زندگی واقعی چه می‌داند؟
 دکتر با احترام تمام تا جلوی در برای بدرقه‌اش آمد. و هر چه را که توی دانشکده آموخته بود موبه‌مو روی او اجرا می‌کرد. و درحالی که دست صلاح را توی دستش گرفته بود به آرامی گفت:
 «دکتر صلاح مثل این حالتی را که شما داری، معمولاً بیمار از پزشکش نفرت پیدا می‌کند. و سعی دارد از مداوا بگریزد. من فکر می‌کنم شما باهوش‌تر از این حرف‌هایی... مطمئن باش می‌خواهم کمکت کنم. متأسفم با حرف‌هایم ناراحت کردم. پس قرار ما هفته‌ی آینده، توی همین ساعت... به‌زودی می‌بینمت.»

اتاق کوچکی را توی بخش هیستولوژی به من اختصاص دادند و خواستند که اسمم را روی تابلویی بنویسم و سر در اتاق آویزان کنم. به طبقه‌ی هم کف آمدم. جایی که پیرمردی آمریکایی مسئول تابلوها بود. با مهربانی به من خوش آمد و ازم خواست که اسمم را روی کاغذ کوچکی بنویسم و بدون این که سرش را از روی تابلو بلند کند گفت:
 «بعد از ناهار بیا تابلوات را بگیر.»
 خیلی تعجب کردم. چون تا ناهار یک‌ساعتی بیش‌تر باقی نمانده بود. سر ساعت مشخص برگشتم. با دست اشاره کرد و گفت:
 «آنجاست. پیدایش کن.»
 اسمم را دیدم که با خطی زیبا روی تابلویی نوشته شده بود. آن را برداشتم و درحالی که مردد ایستاده بودم گفتم:
 «حالا باید چه کار کنم؟»
 «خب با خودت ببرش.»
 «برگه‌ی رسید یا چیزی را نباید امضاء کنم؟»
 «مگه تابلو مال خودت نیست؟»
 «بله.»
 «مگه غیر از شما کسی به آن نیاز دارد که آن را بردارد؟»

سرم را تکان دادم و از او تشکر کردم. توی آسانسور خیلی به خودم خندیدم. باید از این کاغذبازی و سنت مصری که توی خونم بود خودم را خلاص کنم. این کارگر ساده‌ی آمریکایی به من آموخت: «چرا باید به خاطر تابلویی که اسم خودم روی آن نوشته شده بود امضاء بدهم؟» روز آرامی را پشت سر گذاشتم. بعد از ناهار برنامه‌ی درسی بخش را مطالعه می‌کردم که ناگهان سروکله‌ی احمد دنانه پیدا شد. و بدون اجازه وارد اتاقم شد. و با صدای بلندی گفت:

«به‌به ناجی. خدا را شکر که صحیح و سالم می‌بینمت.»

بلند شدم و با او دست دادم. نصیحت دکتر صلاح یادم آمد. سعی کردم با او صمیمی برخورد کنم. حرف‌های ساده و جزئی میانمان ردوبدل شد. ناگهان بازویم را محکم فشار داد. و با حالت آمرانه‌ای گفت:

«دنیال من بیا.»

همراه او از تالار بخش عبور کردیم. وارد اتاق بزرگی شدیم که قفسه‌هایش پر از کاغذ و دفترچه‌هایی به شکل و رنگ‌های مختلف بود. دنانه به من گفت:

«هرچه از این قلم‌ها و کاغذها می‌خواهی بردار.»

مقداری دفتر و قلم‌های رنگی برداشتم. با خنده گفت:

«همه‌ی این وسایل مال پژوهش‌گران بخشه... مجانی و به حساب دانشگاه

است.»

«ممنون. هرچه نیاز داشتیم برداشتم.»

در راه بازگشت درحالی که از تالار عبور می‌کردیم. گفت:

«همه‌ی کسانی که به شیکاگو آمده‌اند من از آن‌ها برتر و به نوعی در کنارشان بوده‌ام. و همیشه پشتشان بوده‌ام و کمکشان کرده‌ام. ولی کم پیش می‌آید که این کارهای خوب مرا به یاد داشته باشند.»

از این حرفش خوشم نیامد. چیزی نگفتم. وقتی به اتاق من رسیدیم برای خداحافظی دست داد. و با مهربانی گفت:

«ناجی موفق باشی.»

«ممنونم.»

«راستی امشب در انجمن دانشجویان مصری مقیم دانشگاه شیکاگو جلسه داریم. نظرت چیه که تو هم در این جلسه شرکت کنی، تا به دانشجویان معرفی‌ات کنم؟»

درحالی که مردد بودم. تأکید کرد گفت:

«امشب ساعت شش منتظرم. بیا این هم آدرس.»

به خانه برگشتم. روی مبل نشستیم. سیگاری گیراندم و فکر کردم:
 «دنانه مزدور و خبرچین اداره‌ی اطلاعات است و هیچ‌وقت از طرف او به کسی خیری نمی‌رسد. شکی نیست از این محبت‌ها قصدی دارد. چرا با او درگیر شدم؟ باید از او دوری کنم. بلند شدم. می‌خواستم به او زنگ بزنم و معذرت‌خواهی کنم. اما برگشتم و با خودم گفتم. این انجمن شامل همه‌ی دانشجویان مصری مقیم شیگاگو است. و من حق دارم که توی آن شرکت و خودم را به دانشجویان معرفی کنم. و نباید به خاطر ترس از دنانه از حقم بگذرم. دوش گرفتم و لباس‌هایم را پوشیدم. به سمت انجمن راه افتادم. آدرس و کروکی همان‌طور که روی برگه کشیده شده بود کاملاً واضح و سراسر است بود. به‌راحتی آن را پیدا و داخل انجمن شدم. بورسیه‌ها شامل بیست نفری دانشجوی مرد و سه دانشجوی خانم که همگی محجبه بودند. با آن‌ها دست دادم و خودم را معرفی کردم. همین‌که جلسه شروع شد تک‌تک آن‌ها را زیر نظر گرفتم. جوانانی موفق و کوشا که مثل صدها دانشجوی دیگر عضو هیئت‌علمی و استادان دانشگاه مصر بودند. فکر نمی‌کنم میان آن‌ها کسی به‌جز درس و آینده‌ی علمی و یک درآمد خوب به چیزی توی این دنیا فکر کند. اغلبشان انسان‌هایی دین‌دار که از چهره‌شان آثار نماز پیدا بود. و بعضی از آن‌ها آدم‌هایی ریشو و کسانی که دین را در حد نماز و روزه و حجاب می‌فهمیدند. به دستگاه ضبطی که کنار دنانه بود نگاه کردم. و از او پرسیدم:

«حرف‌هایمان را ضبط می‌کنی؟»

«بله... مشکلی داری؟»

همین‌طور که با گستاخی صحبت می‌کرد. با عصبانیت به من خیره شد بود. از این برخورد و تغییر ناگهانی‌اش شگفت‌زده بودم و چیزی نگفتم. حرف‌هایم را با دانشجویان دنبال کردم. از تسلط و نفوذ کلامش روی دانشجویان و رفتارهایی که با آن‌ها داشت تعجب کردم. آن‌ها از او می‌ترسیدند و با چرب‌زبانی چاخانش را می‌کردند. انگار مدیر کاری یا فرمانده نظامی‌شان بود تا یک همکلاسی.

بعد از نیم ساعت حرف‌های معمولی و صحبت‌های خسته‌کننده، دنانه با اشتیاق داد زد و گفت:

«راستی خبر خوبی برایتان دارم. اگر بگویم حتماً از شنیدنش خوش حال خواهید شد. از منبع موثقی شنیدم به زودی جناب رئیس‌جمهور به آمریکا می‌آیند. و سفری هم به شیکاگو خواهند داشت.»

صدای پیچ‌پیچ و همهمه میانشان بلند شده بود. دنانه صدایش را بالا برد و گفت: «شما خیلی خوش اقبالید... روزی می‌آید که با آب‌وتاب برای فرزندانان تعریف کنید و بگویید من رهبر بزرگ را از نزدیک دیدم. و چهره به چهره با او صحبت کردم!»

بعد پکی به سیگارش زد و گفت:

«از شما اجازه می‌خواهم تلگرافی با امضای همه برای جناب رئیس‌جمهور بفرستم. و در آن با او تجدید بیعت و خوش‌حالی‌مان را از دیدار با ابراز کنیم.»
«من موافق نیستم.»

همین‌که این حرف از زبان من بیرون آمد. سروصدای اطرافم قطع و سکوت سنگینی بر جلسه حکم‌فرما شد. دنانه آرام به من نگاه می‌کرد. بعد باحالت تهدیدآمیزی فریاد زد و گفت:

«دقیقاً به چه چیزی اعتراض داری؟»

«به فرستادن تلگراف و بیعت با رئیس‌جمهور... این کار نوعی ریا و در شأن دانشجویان بورسیه نیست.»

«ما ریاکار نیستیم. درواقع رئیس‌جمهورمان را دوست داریم. آیا شما رهبری و نقش تاریخی او را انکار می‌کنی؟ آیا این‌که کشور مصر در زمان او شاهد دستاوردهای بزرگی بوده را انکار می‌کنی؟»

«آیا شما فقر و فساد و بی‌کاری و وابستگی به بیگانگان را دستاورد می‌دانی؟»

«تو هنوز دست از عقاید کمونیستی‌ات برداشتی ناجی؟ فکر می‌کردم بزرگ شدی و سر عقل آمدی. گوش کن اینجا توی این انجمن جایی برای کمونیست‌ها نیست. خدا را شکر همه‌ی ما مسلمان و معتقدیم.»

«اولاً من کمونیست نیستم. در ثانی اگر معنایش را می‌فهمیدی کمونیست بودن تهمت نیست.»

«آقای رئیس‌جمهور به دست گرفتن کشوری را که زیر بار مشکلات کمر خم کرده را نمی‌پسندد. او توانسته با درایت و رهبری‌اش مصر را به ساحل امن و آرامش برساند.»

«این‌ها دروغ‌های حزب حاکمه... در واقع بیش از نیمی از مردم مصر زیر خط فقر زندگی می‌کنند. فقط در شهر قاهره چهار میلیون انسان سرگردان و بی‌هدف زندگی می‌کنند!»

میان حرف‌هایم پرید و با صدای بلندی فریاد زد و گفت:
 «حتی اگر دستورات منفی یا کار ناپسندی در رفتار رئیس‌جمهور می‌بینی، بر اساس تکلیف دینی وظیفه‌داری که از او اطاعت کنی!»
 «چه کسی این را گفته؟»

«اسلام، البته اگر مسلمانی باشی. به اجماع فقهای اهل سنت همه‌ی مسلمانان باید از حاکمشان اطاعت کنند. اگرچه آن حاکم ظالم باشد و به آن‌ها ظلم کند. و تا وقتی که نماز می‌خواند و شهادتین می‌گوید اطاعت از او واجب است. زیرا آشوب‌هایی که نتیجه‌ی مقاومت در برابر حاکم باشد به مراتب ضررش برای یک مسلمان بیش‌تر از تحمل ظلم است!»
 «هیچ‌کدام از این حرف‌ها گفته‌ی اسلام نیست. این حرف‌ها مال کسانی است که فقیهان حکومتی را می‌سازند تا بتوانند از دین در حمایت از نظام‌های دیکتاتور استفاده کنند.»

«وقتی این موضوع را انکار و با اجماع فقها مخالفت و آن را رد کنی، در واقع با انکار اجماع فقها ضروریات دین را انکار کرده‌ای. می‌دانی مجازات این کار چیست؟»

«من برای او بگم دکتر؟»

همین‌طور که آن جوان ریشو داد می‌زد و مرا مسخره می‌کرد. دانه با لبخند تشکرآمیزی به او نگاه کرد و گفت:

«نیازی نیست. جروبحث با کمونیست‌ها که تمامی ندارد. آنان استاد جدل‌های بیهوده‌اند. ما نباید وقتمان را برای این آدم‌ها تلف کنیم. موضوع را به رأی می‌گذاریم. نظرتان چیست؟ آیا با ارسال تلگراف و بیعت با رئیس‌جمهور موافقید؟ لطفاً موافقین دستشان را بالا بیاورند.»

همگی به نشانه‌ی موافقت دستشان را بالا آوردند. دانه لبخند تمسخرآمیزی زد... و با نگاه توهین‌آمیزی به من گفت:

«حالا نظرت چیه؟»

بدون این که جوابی بدهم تا پایان جلسه سکوت کردم. متوجه شدم دانشجویان تحویل نمی‌گیرند. زود بلند شدم و گفتم: «جمیعاً خداحافظ.» و کسی جواب نداد.

مترو شلوغ و من مجبور بودم بایستم. فکر می کردم دنانه مرا دعوت کرد تا جلوی دانشجویان خرابم کند. بعد از این دیگر نمی توانم درباره ی بعضی از تصمیمات حکومت قانعشان کنم. حالا به نظر آن ها من آدمی کمونیست و بی دینم. این روش گفت و گو خیلی قدیمی و مزخرف و برای زیر سؤال بردن صلاحیت هر انسانی کافیه.

متوجه دستی روی شانهام شدم. برگشتم. دیدم همان جوان ریشوبیه که توی جلسه مرا مستخره کرده بود. حالا کنارم ایستاده. خندید و گفت:

«شما دانشجوی پزشکی ایلینوی هستی، درسته؟»
«بله.»

«برادر شما مأمون هستم... دانشجوی دکترای مهندسی شهرسازی. توی دانشگاه نورث ویسترن درس می خوانم. شما توی خوابگاه زندگی می کنید؟»
«بله.»

«منم مدتی توی خوابگاه بودم. بعد با یک دانشجوی لبنانی یک آپارتمان ارزان اجاره کردیم. و الان آنجا زندگی می کنیم.»
سکوت کردم. نیرویی به من می گفت از صحبت با او بپرهیزم. ناگهان گفت:

«پیداست سیاستمدار قابلی هستی... یک باره به رئیس جمهور حمله کردی. می دانی که همه ی جلسات انجمن ضبط می شود؟»
به او اهمیتی ندادم. سرم را برگرداندم. و از پنجره به بیرون نگاه کردم. بعد از عبور از چند ایستگاه باید پیاده می شدم. از لابه لای جمعیت عبور کردم. ناگهان بازویم را گرفت و آرام بیخ گوشم گفت:
«ببین... مراقب باش. دنانه ضربه اش را خواهد زد. همه چیز اینجا روی انگشت او می چرخد. اگر از دستت عصبانی شود ممکنه برایت باعث دردسر شود!»

با عصبانیت بازویم را از دستش کشیدم و گفتم:
«منم به شما می گویم مراقب باش. چون انسانی و آزاد.»

صبح روز بعد وقتی دکتر صلاح را دیدم. درحالی که می خندید سر حرف را باز کرد و گفت:

«ناجی انگار مشکلات تو تمامی ندارد؟»
«چرا؟»

«دنانه به من گفت با او درگیر شدی.»
 «دروغ گو. می خواست تلگراف چاپلوسانه‌ای برای رئیس‌جمهور بفرستد. من اعتراض کردم. این تمام چیزی بود که اتفاق افتاد.»
 صلاح نگاه زیرکانه‌ی به من کرد و گفت:
 «درواقع من این شور و هیجان تو را تحسین می‌کنم. اما این مسئله‌ای نبود که باید به خاطرش درگیر می‌شدی.»
 «شما از من می‌خواهی نامه‌ی بیعت با رئیس‌جمهور را که یک مدرک به حساب می‌آید مثل منافقین حزب ملی امضاء کنم؟»
 «درواقع نه. ولی تو نباید همه‌ی انرژی‌ات را صرف این موضوع کنی... شما یک فرصت بزرگ تحصیلی داری و نباید آن را از دست بدهی.»
 «تا وقتی که در مورد اتفاقات کشورم بی‌تفاوت باشم این علم هیچ ارزشی برایم ندارد!»
 «تو درست را بخوان. مدرکت را بگیر. آن وقت هر طور خواستی به کشورت خدمت کن.»
 «همکلاسی‌های من در دانشگاه قاهره شرکت در راهپیمایی‌های صلح‌آمیز را قبول نداشتند. آن‌ها در بیش‌تر مواقع این حرف را تکرار می‌کردند. ما خودمان را گول می‌زنیم که سرنوشت ملی را بر شغل و موفقیت ترجیح می‌دهیم... نه آقا مصر علاوه بر کارهای ملی مستقیم، بیش‌تر و بیش‌تر به استاد و حسابدار نیاز دارد. اگر حقوق ملت را در عدالت و آزادی مطالبه نکنیم هیچ نفعی در یادگیری این علم نیست.»
 من با شور و هیجان حرف می‌زدم. به نظر می‌رسید خیلی توی حرف‌هایم عجله کرده‌ام. چون دکتر صلاح با عصبانیت روی سرم داد زد و گفت:
 «خوب گوش کن. تو فقط به خاطر علم این جایی. اگر می‌خواهی انقلاب کنی به مصر برگرد.»
 از عصبانیتش جا خوردم. چیزی نگفتم. بعد معذرت‌خواهی کرد و با صدای محکمی گفت:
 «خواهش می‌کنم مرا درک کن ناجی... قصد من کمک به توست. تو الان در یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های آمریکا تحصیل می‌کنی. پس این فرصت را از دست نده. پذیرش تو در ایلینوی همراه با جنگ‌و‌دعوا و مشاجره بوده است.»
 «دعوا؟»
 «چند نفری با قبول مدارک تو در تصمیمشان مردد بودند. چون تو استاد دانشگاه نبودی. من به خاطر قبول تو خیلی پافشاری کردم.»

«خیلی از شما ممنونم.»

«خواهش می‌کنم مایه خجالت و شرمساریم نباش.»

«چشم.»

«قول بده.»

«قول می‌دم.»

دکتر صلاح که انگار آرام شده بود آهی کشید و درحالی که برگه‌های توی دستش را به من می‌داد با لحن آرامی گفت:

«این‌ها پیشنهادهای منه... درباره‌ی کتاب‌هایی که آن‌ها را مطالعه خواهی کرد.»

«پس تحقیق چی؟»

«به ریاضیات علاقه داری؟»

«من همیشه توی این درس بالاترین نمره را می‌گرفتم.»

«خیلی خوب. نظرت چیه تحقیقت را در مورد روش‌های شکل‌گیری کلسیم در استخوان‌ها بررسی کنی؟ روی کلسیم‌های پرتوزا کار خواهی کرد. این بخش بزرگی از تحقیقت خواهد بود. البته با تکیه بر روش‌های آماری.»

«زیر نظر شما؟»

«نه! این در حوزه‌ی تخصص من نیست... فقط دو نفر در این زمینه کار می‌کنند. جرج مایکل و ژان گراهام.»

«شما کدام را برای من مناسب‌تر می‌دانید؟»

«مایکل مناسب نیست. خواهش می‌کنم فکر بد نکن. جورج مایکل دوست ندارد با عرب‌ها کار کند!»

«چرا؟»

«اخلاقش این طوره. اصلاً به ما ربطی ندارد. پس برو پیش گراهام.»

«کی؟»

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

«همین حالا. می‌توانی نزد او بروی.»

بلند شدم بروم. لبخندی زد و گفت:

«گراهام بعضی از رفتارهایش عجیب و غریبه... ولی استاد بزرگیه.»

در انتهای تالار در اتاق گراهام را زدم. با صدای گرمی مرا خطاب قرار داد و گفت:

«بیا تو.»

با هاله‌ای از دود خوش‌بوی پیپ از من پذیرایی کرد. اطرافم را نگاه کردم
ببینم پنجره‌ای هست یا نه. گفت:

«بوی دود اذیتت می‌کند؟»

«نه! منم سیگار می‌کشم.»

«پس این اولین توافق میان ماست.»

دود زیادی را از دهانش بیرون داد. قهقهه‌ی بلندی سر داد. به روش
آمریکایی‌ها روی صندلی لم‌داده بود و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرده
بود. متوجه شدم که چشم‌هایش مرتب از چیزی تمسخرآمیزی می‌درخشد.
انگار به چیزی سرگرم‌کننده نگاه می‌کرد. ولی همین که سر صحبت را باز کرد
چهره‌اش حالت جدی به خود گرفت و گفت:

«چطور می‌توانم کمکتان کنم؟»

«دوست دارم رساله‌ی فوق‌لیسانس‌م را زیر نظر شما بگیرم.»

همین‌طور که حرف می‌زدم، مؤدبانه لبخندی زدم. سعی کردم تأثیر خوبی
روی او بگذارم.

«چند تا سؤال دارم؟»

«بفرمایید.»

«چرا برای گرفتن فوق‌لیسانس هیستولوژی این‌قدر خودت را به‌زحمت
می‌اندازی؟ شما که توی دانشگاه کار نمی‌کنی؟»

«خواهش می‌کنم از جوابم تعجب نکنید. راستش من شاعرم!»

«شاعر؟»

«بله تا به حال دو مجموعه کتاب شعر توی قاهره چاپ کرده‌ام. شعر
مهم‌ترین موضوع زندگی منه. و برای این‌که بتوانم زندگی‌م را منظم‌تر
خودم شغل مناسبی پیدا کنم. به دلیل فعالیت‌های سیاسی‌ام از ورودم به
دانشگاه قاهره جلوگیری کردند. از دانشگاه شکایت کردم. ولی فکر نمی‌کنم
این موضوع نتیجه‌ای داشته باشد. حتی اگر به نتیجه‌ای هم بیانجامد دولت
مجبورم می‌کند و فشار می‌آورد که دانشگاه را ترک کنم. چنان‌که این جریان
برای دانشجویان دیگری هم اتفاق افتاده است. من می‌خواهم از دانشگاه
ایلینوی فوق‌لیسانس بگیرم تا بتوانم چند سالی را در کشورهای حاشیه‌ی خلیج
کار کنم. و مقداری پول بهم بزنم. بعد به مصر برمی‌گردم و با خیالی راحت به
ادبیات بپردازم.»

گراهام به من نگاهی انداخت و دود پپیش را بیرون داد و گفت:

«پس شما هیستولوژی را به خاطر ادبیات می‌خوانی؟»

«دقیقاً.»

«خیلی عجیبه... ولی این موضوع توجه مرا جلب کرده. گوش کن ناجی؛ من تا روش فکری دانشجو را ندانم راهنمایی او را قبول نمی‌کنم. برای من شخصیت دانشجو از علم و دانشش مهم‌تره... راستی بعد از ظهر روز چهارشنبه کجایی؟»

«کار خاصی ندارم.»

«نظرت چیه که شام را با هم بخوریم.»

«باکمال میل.»

رافت ثابت یک ساعتی تمام توی بسترش غلتید و بی‌هدف چرت زد. اتاق تاریک و سکوت عمیقی بر آن سایه انداخته بود. تنها صدای نفس‌های همسرش میشل که کنار او خوابیده بود به گوش می‌رسید. خودش را بالا کشید و کمرش را به نرده‌های تخت تکیه داد. چشمانش به پرتوهای روشن روز افتاد. آن روز تنها روز زندگی‌اش بود که هیچ‌وقت از یاد نخواهد برد. صبح آن روز جیف آمد و تنها دخترش را برداشت و برد. و همین‌طور ساره او را تنها گذاشت و رفت تا با معشوقش زندگی کند. دو دل‌داده در نهایت خوش‌بختی چمدان‌هایشان را به داخل ماشین می‌بردند. و می‌خندیدند و باهم شوخی می‌کردند. و جیف فرصت را غنیمت می‌شمرد و گاهی از او بوسه‌ای می‌گرفت. رافت از پنجره‌ی اتاق کارش آن دو را زیر نظر داشت. ناگهان تصمیم گرفت نسبت به کارهای دخترش بی‌تفاوت باشد. به جهنم هر کجا می‌خواهد برود. رافت از امروز به بعد نسبت به او بی‌تفاوت خواهد بود. مگر نه این‌که ساره به اندازه‌ی کافی او را دوست نداشت. پس او هم او را دوست نخواهد داشت. و باقی عمرش را طوری زندگی خواهد کرد که انگار دختری به نام ساره نداشته است. از پنجره فاصله گرفت. روی مبل دراز کشید. صدای خنده آن‌ها از توی باغ به گوش می‌رسید. همسرش میشل با خوش‌حالی به آن دو کمک می‌کرد. انگار برایشان جشن می‌گیرد... آن لحظه شدیداً به همه‌ی آن‌ها احساس نفرت می‌کرد.

چند لحظه بعد متوجه ضربه‌ی آرامی به در شد. در باز شد. ساره بود که آرام و سرحال و با پوستی شفاف و درخشان و موهایی که از پشت بسته بود داخل اتاق شد. معصومانه به رافت نگاه کرد و با صدای معمولی که انگار در حال رفتن به مدرسه است گفت:

«برای خداحافظی آمده‌ام.»

«کجا؟»

«فکر می‌کردم می‌دانی.»

«آه... منم فکر می‌کردم درباره این موضوع دوباره فکر خواهی کرد؟»

«من تصمیم را گرفتم. از نظر من تمام شده است.»

رافت به او نزدیک شد. محکم در آغوشش گرفت. پیشانی و گونه‌هایش را غرق بوسه کرد. مثل زمانی که دختر بچه بود و او را در آغوش می‌گرفت. بوی عطر خوش‌بوی تنش توی بینی‌اش پیچید. خوب به او نگاه کرد و گفت:

«مواظب خودت باش... به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن.»
 رافت بعد از رفتن ساره روز معمولی را با خانمش میشل سپری کرد. ابتدا به سینما رفتند. بعد توی یک رستوران ایتالیایی کنار ساحل شام خوردند. در طول روز حتی یک کلمه هم در مورد ساره حرف نزدند. انگار باهم موافق بودند که به این موضوع اهمیتی ندهند... او از خودش تعجب می کرد. وقتی به خانه برگشتند میلی شدید همه‌ی وجودش را گرفته بود. کنار میشل دراز کشید. انگار سال‌ها بود کنار هم نخوابیده بودند. تمام احساس گرم و توفنده‌اش را به او ابراز کرد. گویی که غم‌هایش را درون او چال می کرد. به آغوش گرم او پناه برد. و با ضربه‌های محکمی او را فشار می داد تا انتقام ساره را از او بگیرد. بعد از این معاشقه‌ی آرام رافت غرق در افکار خود بود و میشل تن به خوابی آرام سپرد. ناگهان رافت چراغ کنار دستش را روشن و به صورت میشل که چرت می زد نگاه کرد.

«رافت... چرا نخوابیدی؟»

«به خاطر قهوه‌ای که بعد از شام نوشیدم دچار بی خوابی شده‌ام.»

میشل لبخندی زد. دستش را روی سر رافت گذاشت و گفت:

«نه رافت... این به خاطر قهوه نیست. من احساس تو را درک می کنم. منم به خاطر رفتن ساره غمگینم. ولی چه کاری از دستمان برمی آید؟ زندگی همین است دیگر... باید بله‌اش کنار بیاییم.»

رافت ساکت بود. میشل ادامه داد و گفت: «خیلی دلم برایش تنگ شده... اما به خودم دل داری می دهم و می گویم او جای دوری نیست. اینجا توی شیکاگو زندگی می کند. یعنی نزدیک ما... پس می توانیم او را ببینیم و بعضی وقت‌ها دعوتش کنیم و آخر هفته را باهم سپری کنیم.»
 رافت این طور فکر می کرد:

«متأسفانه این حرف‌ها درست نیست. میشل خودش باعث این اتفاق شده. او ساره را تشویق به رفتن کرد. حالا خودش را غمگین نشان می دهد.»
 میشل به او نزدیک شد. گونه‌اش را بوسید و او را در آغوش گرفت. احساس می کرد کاملاً خالی شده و از پافتاده. نای حرف زدن نداشت. ناگهان رافت از او پرسید:

«می دانی ساره با حیف کجا زندگی می کنند؟»

«خب تو خانه‌ی حیف.»

«درسته توی خانه‌اش، اما می دانی خانه‌ی او کجاست؟ توی محله‌ی اول اند. فقیرترین و کثیف‌ترین محله‌ی شیکاگو.»

«حیف دلبلش را به من گفته. او حالا دستش تنگه... توان پرداخت اجاره‌ی خانه در منطقه‌ی بهتری را ندارد. ولی به محض فروش تابلوی جدیدش زندگی‌شان بهتر می‌شود.»

«تو چرندیات این پسر را باور کردی؟ تو فکر می‌کنی کسی پیدا شود بیش‌تر از یک دلار برای چیزهای بی‌سروته‌ای که روی این تابلوها قبطی می‌کند پرداخت کند؟»

«رافت من نمی‌فهمم. چرا این قدر از او بدت می‌آید»
 «بله... منم نمی‌فهمم این چه حماقتی که تو گرفتارش شدی؟ تاون آدم دغل‌باز تنها دخترت را توی کثیف‌ترین محله برده. آن وقت تو هنوز از او دفاع می‌کنی؟»

«من از او دفاع نمی‌کنم.»

«تو نه فقط دفاع می‌کنی... بلکه دلیل اصلی این کاری.»

«تو چی میگی؟»

«تو بودی که به رفتن تشویقش می‌کردی.»

«رافت!»

«بس کن... دست از این بازی زشت بردار.»

«گوش کن.»

«تاوتی که باید گوش کنه تویی. دیگر از این نقش‌هایی که بازی می‌کنی خسته شده‌ام. تو هیچ وقت منو دوست نداشتی. از ازدواج با من پشیمانی. فکر می‌کنی حقت شوهری بهتر از من بوده. هرروز کاری با من می‌کنی که احساس کنم خیلی حقیرم. و از تو پایین‌تر. هر کاری می‌کنی تا به من ثابت کنی که یک مصری عقب‌مانده‌ام. و تو یک انسان اصیل و باشرف»

«بس کن دیگر.»

«چرا بس کنم؟ ما الان نیاز داریم که با واقعیت‌ها روبرو شویم. تو از من بدت می‌آید. خواستی از طریق ساره از من انتقام بگیری. کاری کردی که او را از دست بدهم.»

میشل با وحشت به او زل زده بود. رافت وسط اتاق ایستاده بود. با پا محکم به تخت کوبید. و فریاد زد و گفت:

«به چیزی بگو... چرا حرف نمی‌زنی؟ تو برای چنین روزی نقشه کشیده بودی. مگ نه؟ بهت تبریک میگم. تو موفق شدی میشل. تنها دخترم را از من گرفتی.»

به طرف کمد رفت. پیژامه‌اش را بیرون آورد. با عصبانیت آن را روی زمین انداخت. و لباس‌های بیرونش را پوشید. میشل به سمت او دوید. سعی کرد جلواش را بگیرد. رفت او را هل داد و از خودش دور کرد. دوباره سعی کرد جلوی در بایست دو سد راهش شود. رفت با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«برو کنار.»

«داری کجا امیری؟»

«این به تو مربوط نیست.»

میشل سعی می‌کرد با او حرف بزند ولی رفت با قدرت دستش را کشید تا او را از خودش دور کند. تعادلش به هم خورد و لبه‌ی تخت افتاد. رفت محکم در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. کمی بعد میشل صدای ماشین او را شنید که دور می‌شد.

شیما چقدر تغییر کرده؟

با دقت به توصیه‌ی برنامه‌ی بانوی زیبا که هر چهارشنبه از شبکه‌ی مصر پخش می‌شد گوش می‌داد و با استفاده از سمباده‌ی نمک و روغن‌زیتون همه‌ی لکه‌های سیاه صورتش را از بین می‌برد. او با کمک ماسک خیار طراوت و شادابی به پوستش داده بود. و باظرافتی خاص ابروهایش را مداد می‌کشید. فشار و سوزش سرمه‌ی محلی را تحمل می‌کرد. سرمه‌ی که چشمش را می‌سوزاند و اشکش را درمی‌آورد. و وقتی روی پلک‌هایش می‌نشست، زیبا و دل‌ربایش می‌کرد. حتی لباس‌های محلی‌اش را که آستینش با زیورهای نجفی زردوزی و پولک‌دوزی شده بود را کمی تنگ کرد. به‌گونه‌ای که بدنش در آن نمایان بود. شیما دیگر مثل یک ارتشی روی خطی مستقیم حرکت نمی‌کرد. با ناز و کرشمه راه می‌رفت. خم می‌شد. بامتان عشوه‌گری در بین راه می‌ایستاد. و با دقت عینک آفتابی‌اش را روی چشمش می‌زد. و آن را رها می‌کرد تا روی بینی‌اش بیافتد. بعد با انگشت ظریفش آن را بالا می‌آورد. او دچار حالتی از شادی و بینوایی شده بود. همه‌ی این کارها را به خاطر طارق می‌کرد. بله... به خاطر طارق. اسم او را با عشق و محبت به زبان می‌آورد. انگار او را می‌خواست. خدای من! در طنطا منتظر بختش بود. تا این که ناامید شد. بعد به اینجا آمد. تا در گوشه‌ی دیگری از جهان پیدایش کند. خدا بورسیه را سر راه او گذاشت. چون خیرش را می‌خواست در این کار او را وادار به پافشاری می‌کرد. آیا او شوهری بهتر از طارق حبیب آرزو می‌کرد؟ مثل خودش استاد دانشکده‌ی پزشکی بود. و مثل مردهای دیگر از پیشرفت او ناراحت نمی‌شد. و او را مجبور نخواهد کرد که دانشگاه را رها و خانه‌نشین شود. سنش مناسب و شکل و قیافه‌اش هم بد نبود. هرچند کمی لاغر و بینی بزرگ و چشم‌هایی ورقلمبیده داشت. شیما خودش به زیبایی اهمیتی نمی‌داد و مرد خیلی زیبا را هم دوست نداشت. چون چنین مردی به او دل نمی‌بست. مگر آدم‌های خشک و زمخت!

او عاشق طارق بود. و مثل مادر از او مواظبت و تر و خشکش می‌کرد. برنامه‌ی درسی‌اش را مرتب و لحظه‌به‌لحظه با او زندگی می‌کرد. نگاهی به ساعتش می‌انداخت و لیخند می‌زد. و فکر می‌کرد که الان کلاش تمام‌شده است. توی خیالش او را می‌دید که تا در آزمایشگاه دنبالش می‌آید. در طول روز تلفنی چند بار با او صحبت می‌کرد و شوقی عجیب بر او غالب می‌شد. برایش پیامک می‌داد تا خیالش از بابت او راحت شود. روزهای یک‌شنبه برای او

آشپزی می‌کرد. و از صمیم قلب غذاهایی را که او دوست داشت برایش درست می‌کرد: «برنج و فلفل و بامیه، بشقابی سیب‌زمینی، ماکارونی و سس سفید و شیرینی و گاهی هم فرنی یا شیر برنج.»

خدا را شکر شیما آشپزی را از مادرش آموخته بود به طوری که تعجب طارق را برمی‌انگیخت. و درحالی که با لذت غذا می‌خورد بارها به او گفته بود: «دستت درد نکند شیما خوش مزه است.»

چقدر شیما از این جمله لذت می‌برد. و با طیب خاطر و آرامشی خاص خستگی ساعاتی را که توی آشپزخانه برای آشپزی می‌ایستاد فراموش می‌کرد. بعد از طارق تشکر می‌کرد و صورتش از شرم سرخ می‌شد. انگار می‌خواست بگوید:

«این که چیزی نیست... بعد از ازدواجمان بهتر از این‌ها را برایت خواهم کرد.»

شب‌ها وقتی به بستر می‌رفت. در خیالش خود را در لباس سفید عروسی می‌دید که توی حجله نشسته است. این جشن چطور برگزار می‌شود؟ آیا جشن بزرگی خواهد بود؟ و ده‌ها مهمان در آن شرکت خواهند کرد؟ هنرمندان مشهور به او تبریک خواهند گفت؟ یا شبی آرام و همراه خانواده‌اش خواهد گذراند؟ ماه‌عسل را کجا می‌روند؟ شرم‌الشیخ یا اسکله‌ای بی‌نام نشان؟ می‌گویند ترکیه خیلی زیبا و ارزان است. آیا بعد از عروسی در قاهره زندگی می‌کنند یا در طنطا؟ چند تا بچه خواهند داشت؟ آیا طارق به او اجازه می‌دهد اسم مادرش عایشه و پدرش محمدی را روی بچه‌ها بگذارد؟ باوجود علاقه‌ی زیادش به طارق، ولی از بعضی از رفتارهای او تعجب می‌کرد:

«درسته که طارق به او توجه می‌کرد. و اصرار داشت هرروز او را ببیند. و به او محبت می‌کرد. اما گاهی بی‌دلیل تغییر می‌کرد. و از این‌رو به آن رو می‌شد. مثل آدم بداخلاقی که شیطان توی جلدش رفته باشد با کوچک‌ترین حرفی با عصبانیت سر او فریاد می‌زد.»

در این هنگام شیما سکوت می‌کرد و جوابش را نمی‌داد. نصیحت‌های مادرش را به خاطر داشت که می‌گفت:

«زن عاقل به خاطر بداخلاقی‌های مرد با او درگیر نمی‌شود. همان‌طور که قرآن گفته زن باید با مهربانی دل مردش را نرم و مایه‌ی آرامش او باشد. این‌ها چیزی از ارزش زن کم نمی‌کند. اگر جلوی زبانش را نگیری، بگومگوها

تبدیل به دعوی بزرگی خواهد شد. اما اگر زن سکوت کند مرد وجدانش ناراحت و برمی گردد و معذرت خواهی می کند.»

آن چند باری هم که عصبانی شده بود به گونه ای نبود که شیما را نگران کند. احساس می کرد طارق حس بدی به او ندارد. و همهی حواسش پیش اوست. انگار با این دعوها در برابر عشقش مقاومت می کند. او همین طور احساس می کرد این بگومگوها تجربه ای برای ازدواج است. و این درگیری ها دلیلی برای امکان این موضوع. واقعاً آنچه شیما را اذیت می کرد این بود که آن ها خیلی وقت است باهم رابطه دارند. به طوری که باهم صمیمی و از جیک و پوک هم خبردارند. اما تابه حال طارق درباره ی عشق یا ازدواج یک کلمه هم حرف نزده. شیما علی رغم بی تجربگی اش در عشق - البته به جز آن عشق خاموش و یک طرفه اش در دوران دبیرستان به پسر همسایه - فهمیده بود رفتار طارق غیرطبیعی است. اگر او را دوست دارد، پس چرا دوست داشتنش را ابراز نمی کند؟ او مرد خوب و موفق و متدینی است. امکان ندارد او را بازی دهد. انسانی باشخصیت که یکبار هم دست او را لمس نکرده. البته دو یاسه یار. آن هم تصادفی توی شلوغی مترو به هم چسپیده بودند. چرا او چیزی نمی گوید؟ آیا از قبول مسئولیت می ترسد؟ یا بی تجربه و خام است و نمی داند چگونه با زن ها رفتار کند؟ نکند می خواهد قبل از ازدواج شان امتحانش کند؟ شاید توی مصر نامزد دارد و حلقه ی نامزدی اش را بیرون می آورد تا این موضوع را از او پنهان کند؟ و بدتر از همه ی این ها... شاید از بودن با او راضی نیست. آیا او را مادری شایسته برای بچه هایش نمی داند؟ طارق و شیما هر دو از خانواده ی سنتی و مذهبی بودند. آیا ارتباط آن دو باهم دلیلی بر سر نگرفتن ازدواج است؟ طارق باید بفهمد که شیما به دلیل اوضاع بد غربت با او بیرون می آید. اگر در مصر او را می دید امکان نداشت که بیش تر از یکبار با او هم کلام شود. مثل بقیه ی همکلاسی ها. پس چرا چیزی نمی گوید؟ شیما بارها به او علامت می داد. تشویقش می کرد، اما طارق متوجه نمی شد. خدای من! چقدر دوست دارد این جمله را به او بگوید:

«دوستت دارم شیما... می خواهم باهات ازدواج کنم.»

آیا گفتن این جمله این اندازه سخت است؟ شیما از دیروز تابه حال هزار جور فکر بد کرده بود. صبح که از خواب بیدار شد تصمیمش را گرفت. اول به دانشکده رفت تا از نتیجه ی آزمایشات تحقیقش مطمئن شود. بعد از آنجا به پارک لینکن پیش طارق رفت. جایی که عادت داشتند روزهای شنبه آنجا باهم

ناهار بخورند. شیما همین طور که زنبیل حصیری اش را با خود حمل می‌کرد، زیر لب گفت:

«دیگر اجازه نخواهم داد. سر دواندن بس است. امروز باید مطمئن شوم.»
درحالی که چانه‌اش را بالا می‌آورد و لبش را می‌گزید به سمت ایستگاه مترو حرکت و از آنجا با قطار به پارک رفت. جایی که طارق طبق عادت همیشگی اش روی صندلی سنگی دل خواه‌شان کنار فواره نشسته بود. طارق به گرمی با او احوال‌پرسی کرد. اما شیما رسمی و سرسنگین جوابش را داد و کنار او نشست. بعد سفره‌ی آبی را بین‌شان پهن و با دقت ساندویچ‌ها و شیرینی‌ها را توی بشقاب مقوایی چید. و کنارش فلاکسی از چای نعنای گذاشت. طارق دو تا ساندویچ بزرگ خورد. ساندویچ‌هایی که یکی از آن‌ها جوجه‌ی تزئین شده با ترشی زیتون و دیگری املت تخم‌مرغ و گوشت خشک شده بود. و درحالی که با لذت چای نعنای را می‌نوشید به ظرف فرنی تزئین شده با کشمش و نارگیل نگاه کرد و گفت:

«دستت درد نکنه شیما... مثل همیشه غذایت خوش مزه و عالی بود.»

شیما فوراً نقشه‌اش را پیش کشید و گفت:

«کتاب تفسیر شیخ شعراوی را خوانده‌ای؟»

«وقتی مصر بودم از تلویزیون پیگیری می‌کردم.»

«نه باید کتاب را مطالعه کنی. من با خودم آن را آورده‌ام و هر شب

مطالعه‌اش می‌کنم.»

«شیخ شعراوی دانشمند بزرگی بود.»

«خدا رحمتش کند. نور به قبرش بیارد. خدا قدرت بزرگی به او داده تا

عظمت اسلام را بیان کند.»

«آره به خدا.»

«اسلام به همه چیز زندگی حتی ریز و درشت آن توجه دارد.»

«دقیقاً.»

«قبول داری که اسلام درباره‌ی عشق هم صحبت کرده؟»

طارق سمت فواره‌ها چرخید و به آب‌هایی که از شکاف آن بالا می‌آمد و به

شکل آبشاری پایین می‌ریخت نگاه می‌کرد. شیما حرفش را ادامه داد و گفت:

«البته اسلام تا زمانی که منجر به گناه نشود انسان‌ها را تشویق به

عشق‌بازی می‌کند.»

طارق آهی کشید و کمی نگرانی‌اش را نشان داد... ولی شیما به او نزدیک

شد و گفت:

«شیخ شعراوی فتوا داده اگر پسر و دختر قصدشان ازدواج باشد وقتی با هم رابطه دارند و عاشق هم می‌شوند حرام نیست.»
 «البته قابل درک.»
 «نظرت تو چیه طارق؟»
 «راستی شیماء توی رچ استریت یک پیتزا فروشی خوب و ارزان پیدا کرده‌ام.»

شیماء با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:
 «چرا موضوع را عوض می‌کنی؟»
 «کدام موضوع؟»
 «موضوع شعراوی.»
 «شعراوی چی می‌گه؟»
 «عشق اگر منجر به ازدواج شود حرام نیست.»
 «تو همش همین حرف را تکرار می‌کنی... نمی‌دانم این موضوع چه ربطی به ما دارد؟»

طارق همین‌طور که با عصبانیت حرف می‌زد سکوت سنگینی میانشان حاکم شد. سکوتی که فقط شرشر آب‌های فواره و سر و صدای کودکانی که کنارشان بازی می‌کردند آن را می‌شکست. شیماء درحالی‌که وسایلش را جمع می‌کرد و توی کیفش می‌گذاشت. بلند شد و گفت:
 «من می‌روم خوابگاه.»
 «چرا؟»

«یادم آمد فردا امتحان دارم.»
 «حالا که زوده. به کم دیگه بمون. هوا خیلی خوبه.»
 با خشم به او نگاه کرد. بعد عینکش را با انگشتش تنظیم و بی تفاوت گفت:

«به تنهایی از این هوا لذت ببر.»
 «یک لحظه صبر کن شیماء!»
 طارق همین‌طور فریاد می‌زد می‌خواست مانع رفتنش شود... ولی شیماء قدم‌هایش را تند و تندتر می‌کرد. طولی نکشید که طارق برگشت. و روی صندلی نشست. و او را زیر نظر گرفت تا در شلوغی جمعیت گم شد.

باوجود این که دنانه برای خودش دم و دستگاهی راه انداخته بود، اما اگر توی چهره‌اش دقیق می‌شدی بی شک به حالات زنانه‌اش پی می‌بردی... البته این به این معنا نیست که خدای نکرده مخنث باشد. او به شکل مردی کامل متولد شد. ولی بدن نرم و چاق و بدون عضله‌اش و شیوهی بالا انداختن ابروهایش هنگام تعجب و یا گزیدن لب‌هایش وقت عصبانیت و گذاشتن انگشت اشاره‌اش روی آن... و همین‌طور دل‌باختگی‌اش به جزء جزء مسائل و میل زیاد به پرحرفی و سخن‌چینی پشت سر دیگران، استفاده از عبارات پرمعنا و بوسیدن صورت آدم‌ها هنگام ملاقات و به کار بردن جملات محبت‌آمیز زنانه مثل «نفسم»، «عزیز دلم»... همه‌ی این حالات او را بیش‌تر به یک زن شبیه کرده بود تا مردی قاطع و با جذب!

دنانه همه‌ی این خصوصیات زنانه را از مادرش بدریه خانم -خدایبامرز - به ارث برده بود. چون این زن تأثیر زیادی روی پسرش گذاشته بود. بدریه باوجود بی‌سوادیش زنی قوی و نیرومند بود که با دست‌های فولادینش بر خانواده‌ی بزرگش که شامل چهار پسر و دو دختر و پدر خانواده بود حکومت می‌کرد. تنها یک نگاهش کافی بود تا افراد خانواده از ترس برخورد بلرزند. اول‌ازهمه شوهرش بود که باوجود سن بالایش دست‌به‌سینه و مطبوعش بود و نقش یک منشی را برایش بازی می‌کرد. دنانه چنان تحت تأثیر مادرش قرار گرفته بود که وقتی ناراحت یا عصبانی می‌شد ناخودآگاه همان رفتار و حرف‌های او را تکرار می‌کرد. فریادها، نگاه‌ها و ایما و اشاراتش را در کلام و نحوه‌ی برخورد خود به کار می‌برد. خصوصاً بعد از این که با مروه دعواش شد و او را سیلی زد. بلافاصله دست به یک سری حقه‌های زنانه زد و باهاش قطع رابطه کرد. هر وقت چشمش به او می‌افتاد لب‌هایش را بالا می‌انداخت و باحالت تحقیرآمیزی نگاهش می‌کرد و آهی می‌کشید و دست‌هایش را به هم می‌کوبید و با صدای بلندی طلب استغفار می‌کرد. یا بعد از این که وضو می‌گرفت، درراه رفتن به سر سجاده‌ی نماز درحالی که مروه دراز کشیده بود و تلویزیون می‌دید از کنارش می‌گذشت و حرف‌های نیش‌داری نثارش می‌کرد و می‌گفت:

«خدای برای من کافیه... او بهترین و کیله.» یا می‌گفت: «خدایا به خاطر این بلا به من صبر بده.» و یا می‌گفت: «خدا بیامرزت مادر. تو نمونه‌ی یک زن صالحه بودی!»

این یکی از روش‌های عذاب دادن همسرش مروه بود. شاید کسی بپرسد چرا دنانه این دختر را تا این حد اذیت می‌کرد؟ بهتر نبود به خاطر سیلی که زده از همسرش معذرت خواهی کند؟!

باید گفت دنانه از نوع آدم‌هایی بود که هیچ‌وقت خودش را سرزنش نمی‌کرد. همیشه خود را آدم حق به جانی می‌دانست و بقیه را مقصر. بر این باور بود که تنها عیبش قلب پاکش است که آدم‌های ناجنس آن را اشغال و برای رسیدن به مقاصدشان از حسابش سوء استفاده می‌کنند. او کاملاً خودش را قانع که مروه در حقش ظلم کرده و توهین‌هایش باعث که کتکش بزند. چه عیبی داشت که بعضی وقت‌ها با سیلی کم جانی همسرش را متوجه کارهایش کند تا به راه درست برگردد؟ چه عیبی داشت که مقداری پول از پدر همسرش قرض بگیرد؟ مگر وظیفه‌ی زن این نیست که پشتیبان شوهرش باشد؟ مگر حضرت خدیجه به شوهرش رسول خدا که برترین بنده‌ی روی زمین بود با اموالش کمک نمی‌کرد؟ دنانه معتقد بود که مروه در حقش اشتباه بزرگی کرده و باید معذرت خواهی کند و اگر به سادگی از کنار این موضوع بگذرد منجر به سرپیچی این زن و خارج شدن عنان زندگی از دستش و مسلط شدن مروه بر او خواهد بود. با اطمینان کامل گلایه‌های همسرش را از رابطه‌های زناشویی نوعی عشوهرگری زنانه به حساب می‌آورد. نه بیش‌تر و نه کم‌تر. این مرد اعتقاد داشت که درد و لذت برای زن دو موضوع مرتبط و به هم آمیخته است. چراکه زن‌ها در اوج لذت طوری فریاد می‌زنند که انگار فکر می‌کنی با خشونت آن‌ها را به باد کتک گرفته‌اند. در واقع آنچه را که زن‌ها در رابطه‌ی زناشویی‌شان از آن گله دارند، چیزیه که مایه‌ی آرامش‌شان است. او موضوعی را از یکی از دوستانش شنیده بود که با آن خود را قانع می‌کرد و می‌گفت:

«می‌لی خاموش در درون زن‌هاست که با زور و رفتارهای خشونت‌آمیز تخلیه می‌شوند... در واقع این همان چیزیه که زن‌ها می‌خواهند ولی به ظاهر خودشان را به آن راه می‌زنند. عجب موجودات نفهم و تناقض‌گو و عصیان‌گری هستند این زن‌ها. برعکس احساساتشان عمل می‌کنند. می‌گویند نه ولی منظورشان بله است.»

مگر آن شاعر قدیمی نگفته: «با دست پس می‌زنند و با پا پیش می‌کشند.»

بله درواقع زنان موجوداتی ناقص‌العقل و بی‌دین‌اند. شایسته است که مرد آن‌ها را هم در زندگی و هم در رابطه‌ی زناشویی مطیع و رام خود کند. مرد

باید زن را کنترل و راهنمایی کند. هیچ وقت بهش اعتماد کامل نداشته باشد. روایات زیادی از رسول خدا در این باره آمده که می‌فرماید:

«با زن‌ها مشورت و خلاف آن را انجام دهید.»

در جای دیگری می‌فرماید: «نشانه‌ی احمق سه چیز است: هم‌بستر شدن مرد با همسر به شکل حیوانات، نوشیدن سَم از روی تجربه، و اعتماد به رازداری زنان.»

دوباره آن بزرگوار می‌فرماید: «از زنان ناجنس دوری و در انتخاب آن‌ها دقت کنید.»

بله، دنانه به زن این‌گونه نگاه می‌کند و تجربه‌اش با زن‌ها به چند تا هم نرسیده. با زنان خدمتکار یا کشاورز در مقابل پول کمی توافق می‌کرد و بعد از این که ارضا می‌شد این بی‌چاره‌ها را به حال خودشان رها می‌کرد. و با بی‌انصافی کم‌تر از آنچه را توافق کرده بود به آن‌ها می‌داد. شاید به خاطر تجربه‌ی اندکش با چند زن و رابطه‌اش با روسپیان دلیلی بالاتر از فهمش در رابطه‌ی زناشویی بود. او رابطه‌ی جنسی را رابطه‌ی انسانی و متقابل نمی‌دانست. در حقیقت به خاطر رابطه‌ی خشن و مردانه‌اش ارتباط با زن‌ها را با لذتی خشن و همراه با تجاوز می‌پسندید... دنانه از حصری که همسرش میانشان کشیده بود به شدت اعتراض داشت. و هر لحظه منتظر که به پایش بیفتد و به شکل شایسته‌ای ازش معذرت‌خواهی کند. اما روزها می‌گذشت و مروه بیش‌تر از او روی برمی‌گرداند. در حقیقت سیلی که به صورتش خورده بود و علی‌رغم ناپسند بودنش نوعی اهانت به شمار می‌آمد. و به این خاطر از پیمان زناشویی که خودش را نسبت به آن پایبند می‌دانست رها کرده بود. گویا گوسفندی را از عذاب جسمی که بارها توی هفته بهش تجاوز می‌شده نجات داده باشد. این آتش‌بس فرصت مناسبی بود تا خوب درباره‌ی زندگی‌اش با دنانه فکر کند، این زن چه در سر دارد؟ می‌خواهد چه کار کند؟ نفرتش به این مرد به اوج رسیده بود. اما به مادرش درباره طلاق و بی‌میلی‌اش به زندگی چیزی نگفت. مروه مثل وکیلی که با دقت به پرونده‌اش نگاه می‌کند تا دلایل محکم‌پسندش را به‌طور شایسته‌ای به دادگاه ارائه کند، افکارش را مرتب و دقیقاً می‌دانست که چه باید بگوید. مطمئن بود وقتی مشکلاتش را بگوید پدر و مادرش او را تأیید و قانع خواهند شد. پدرش وقتی توی فرودگاه برای خداحافظی آمده بود مثل بچه‌ها زار زار گریه می‌کرد. مادرش به خاطر این‌که یک‌شب دخترش سرماخورده بود تا صبح نخوابید. امکان ندارد که توی این جهنمی که گرفتارش شده ره‌ایش کنند... روز جمعه‌ی آینده ساعت هفت شب

به آن دو زنگ خواهد زد، چون آن زمان دنانه توی جلسه‌ی انجمن دانشجویی شرکت خواهد کرد و پدرش به وقت قاهره از نماز جمعه برمی‌گردد. با آن دو صحبت خواهد کرد و همه‌چیز را موبه‌مو برایشان خواهد گفت. حتی مسائل خصوصی‌اش را... آن وقت حق را به او خواهند داد. طلاق می‌گیرد و فوراً به مصر برمی‌گردد. مروه بعد از این که تصمیم به این موضوع گرفت کمی آرام شد. دیگر از دست زخم‌زبان‌ها و آه کشیدن‌ها و عبارات زشت و زنده‌ی دنانه خسته نمی‌شد. چرا انرژی‌اش را در دعوی دیگری به هدر دهد؟ چند روز دیگر از دست این عذاب‌هایی که گرفتارش شده نجات خواهد یافت. اما آنچه فکرش را نمی‌کرد اتفاق افتاد. اول ماه شده بود و مروه هزار دلاری را که پدرش فرستاده بود به دنانه نداد، با مشکلاتی که میانشان اتفاق افتاده بود این موضوع را پاک از یاد برده بود. اما دنانه لحظه‌به‌لحظه یادش بود و به این پول فکر می‌کرد. چند روزی که از ماه جدید گذشت نگرانی‌اش دوچندان و فکرهای بی‌مورد رهاپیش نمی‌کرد. حتی در از بین رفتن مشکلات میانشان شک کرده بود. خصوصاً این که مبلغ ماهانه را به او نمی‌دهد و از خواسته‌هایش سرپیچی می‌کند. از همه بدتر این که اموال پدرش الان به حدی رسیده که قابل‌بحث باشد. پس باید بتواند راضی‌اش کند و پول را ازش بگیرد. چون اگر عصبانی‌اش کند چیزی دستش را نمی‌گیرد. همه‌ی این دلالت باعث شد که یک‌مرتبه رفتارش را تغییر دهد و دست از زخم‌زبان‌هاش بردارد و هروقت مروه را می‌دید با صدای بلندی می‌گفت: «سلام علیکم.» و به روش معناداری آمیخته بامحبت و سرزنش نگاهش می‌کرد. عصر همان روز چند قدم به او نزدیک شد و کنارش روبروی تلویزیون که فیلمی از عادل امام را نشان می‌داد نشست. برای این که سر حرف را باز کند با صدای بلند می‌خندید. مروه خودش را به اون راه زد. انگار نه انگار که او توی خانه هست. دنانه با ناامیدی به اتاقتش رفت و خوابید. صبح بلند شد و دست و صورتش را شست، وضو گرفت و نمازش را خواند. بعد توی تالار نشست چای نوشید و سیگار کشید. کمی بعد مروه آمد. همین که چشمش به دنانه افتاد پشتش را به او کرد که برگردد. اما دنانه صدایش زد و گفت:

«بخشید مروه... می‌خواهم در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.»

«خیره ان شاء الله.»

مروه با چهره‌ی اخم‌کرده‌ای این را گفت. دنانه برخاست و به سمتش رفت. دستش را گرفت. اما دستش را پس زد و با عصبانیت داد زد و گفت:

«وای به حالت اگر به من دست بزنی؟»

«گوش کن دختر خوب، تو با من بدبخت خورد کردی و در حقم جفا کردی. این چند وقت رهایت کردم که سر عقل بیایی.»
 «نمی‌خواهم درباره این موضوع حرف بزنم.»
 «تو را به خدا به حرف من گوش کن. این کاری که تو می‌کنی حرام شرعیه. درسته که من کتکت زدم، ولی تو به شخصیت من توهین کردی. من از حق شرعی‌ام استفاده کردم.»
 «نصیحت‌های دینی‌ات را برای خودت نگاه‌دار. بگو دقیقاً چی می‌خواهی؟»
 «سلامتی.»
 مروه درحالی که توی کیفش را می‌گشت با تمسخر پوزخندی زد و گفت:
 «می‌دانم چی می‌خواهی.»
 «منظورت چیه؟»
 «تو پول را می‌خواهی... بیا بگیرش... اما وای به حالت اگر بعد از این به من نزدیک شوی.»
 مبلغ پول چند ورقه‌ی صد دلاری مچاله و توی هم تا خورده بود... دنانه با یک حرکت سریع آن را از دست مروه قاپید، بعد آهی کشید و درحالی که آن را توی کیفش می‌گذاشت، گفت:
 «خدا از سر تقصیرت بگذره مروه... این حرف‌ها تو به دل نمی‌گیرم، معلومه که اعصاب خورده و خسته‌ای. برو یه دوش داغ بگیر. بعد دو رکعت نماز به نیت از بین رفتن غم و اندوهت بخوان... ان‌شاءالله خوب و سر و حال می‌شوی.»

بهترین لباس‌هایم را پوشیدم... و یک دسته‌گل خریدم و ساعت هشت شب روز شنبه جلوی در خانه‌ی دکتر گراهام منتظر ماندم. خانه‌ی کوچکی در طبقه‌ی اول، با حیاطی کوچک و باغچه‌ای پر از گل در طرف ورودی آن. دختری باریک‌اندام و زیبا و با پوستی سیاه که شبیه یکی از هنرمندان مشهور به نام «ناعومی کمپل» بود در را برایم باز کرد. لباس ساده‌ای تنش بود. پیراهنی سفید با شلوار آبی جین که پشت سرش کودکی سیاه و شش ساله ایستاده بود.
 «سلام، من کارول ماکنیلی هستم، دوست دختر ژان... و این مارک پسر منه.»

بعد از دست دادن گل را به او دادم. درحالی که آن را بو می‌کرد با گرمی ازم تشکر و قدردانی کرد. تمام وسایل خانه از چوب سیاه به سبک انگلیسی ولی

ساده و زیبا چیده شده بود. ژان توی آشپزخانه نشسته بود. هیکل درشتش را روی صندلی لم داده بود، جلویش میز متحرکی بود که روی آن انواع شیشه‌های شراب با لیوان‌های مختلف چیده شده بود.

هدیه‌ی ساده‌ای برایش بردم، بشقابی خاتم کاری شده از صدف و صنایع دستی خان خلیلی، به گرمی از من استقبال کرد. روبرویش نشستم، کودک به او نزدیک شد و چیزی توی گوشش گفت، ژان سرش را تکان داد و گونه‌هایش را بوسید سپس کودک به درون اتاق دوید، ژان لبخند زنان نگاه‌ی به من انداخت و گفت:

«چی می‌نوشی؟»

«شراب قرمز.»

«مگر شراب در اسلام حرام نیست؟»

کارول همین‌طور که درب شیشه را باز می‌کرد این سوال را پرسید.
«من به خدا ایمان قلبی دارم. اما پایبند به مسائل نیستم. همان‌گونه که علمای دین در زمان حکومت عباسی توی عراق شراب انگور را جایز می‌دانستند.»

گراهام برگشت و گفت:

«فکر می‌کردم حکومت عباسی قرن‌هاست که منقرض شده!»

«بله... در واقع همین‌طور است. اما من شراب انگور را دوست می‌دارم.»
همگی خندیدند، کارول درحالی‌که لیوانش را سر می‌کشید با مهربانی گفت:

«ژان به من گفته شما شاعری... می‌شه یکی از شعرهایت را بر ای‌مان بخوانی... حتماً زیبا خواهد بود.»

«نمی‌دانم چطور شعرهایم را ترجمه کنم؟»

«شما که انگلیسی‌تان خوب است.»

«ترجمه‌ی شعر با دانستن زبان فرق دارد.»

«ترجمه کردن شعر یک خیانت بزرگ است!»

گراهام همین‌طور که فریاد می‌دزد باحالتی جدی برگشت و گفت:

«جناب شاعر تحصیل شما در آمریکا فرصت مناسبی است تا با زندگی مردم آمریکا خوب آشنا شوی... شاید روزی در مورد آن‌ها بنویسی. نیویورک به شاعر اسپانیایی فردریک گارسیا لورکا و شعرهای الهام‌گشنگی می‌داد... ما منتظر شعرهای زیبایی تو در مورد شیکاگو خواهیم بود.»
«امیدوارم.»

«متأسفانه تو زمانی به آمریکا آمدی که ناظرین واپسگرا ریشه‌ی آن را دارند از بیخ و بن می‌کنند... روزی من هم جوان بودم و توی همین کشور زندگی می‌کردم، آن وقت آمریکا چیز دیگری بود، کشوری انسانی و آزاد.»

چند لحظه مکث کرد و همین‌طور که برای خودش لیوان دیگری می‌ریخت صدایش را بالا برد و گفت:

«من از نسل مردمی هستم که در دوره‌ی جنگ و یتنام زندگی می‌کردند، ما کسانی بودیم که دروغ سیاستمداران آمریکایی را کشف و جرم و فسادهای مؤسساتشان را رسوا ساختیم، آن‌ها به شدت با ما برخورد کردند. در دهه‌ی شست آمریکا شاهد انقلاب فکری بود که به دست هم‌نسلان ما اتفاق افتاد. ارزش‌های گران‌بهای علمی، فرهنگی جای افکار سرمایه‌داری سنتی را گرفت. اما متأسفانه همه چیز الان رو به نابودی است!»

«چرا؟»

کارول همین‌طور که این سؤال را می‌پرسید خودش جواب داد و گفت:

«چون نظام سرمایه‌داری توانست زود خودش را تقویت کند و گروه‌های مخالف را در خودش تجزیه کند. جوانان انقلابی که مخالف این نظام بودند الان خودشان تبدیل به مردانی بورژوا و بی‌حالی شده‌اند که دوران میان‌سالیشان را سپری می‌کنند و نهایت تلاششان انجام معامله‌های سودمند و موفق است، یا نه وظیفه‌ای بالاتر از این دارند. اندیشه‌های انقلابی متلاشی و تمام شهروندان آمریکایی در آرزوی خانه و باغ و ماشین و تعطیلات هفتگی هستند که در مکزیک سپری کنند.»

«آیا این حرف‌ها در مورد دکتر گراهام هم صدق می‌کند؟»

کارول خندید و گفت:

«ژان گراهام از آن نوع مردهای نادر آمریکایی است که هیچ‌وقت به پول توجهی ندارد. شاید او تنها استادی است که در دانشگاه شیکاگو تدریس می‌کند و ماشین ندارد.»

کمی بعد شامی را که کارول آماده کرده بود خوردیم. با نهایت احترام با من برخورد کردند. از مصر برایشان گفتم و همین‌طور درباره موضوعات مختلفی صحبت کردیم. شراب زیادی نوشیدم به طوری که مست‌وملنگ شده بودم و در حرف زدن و خندیدن زیاده‌روی. ناگهان کارول بلند شد و به اتاقش رفت، فهمیدم برای خواب می‌رود. این را نشانه‌ای برای پایان شب‌نشینی‌مان به حساب آوردم، بلند شدم که با دکتر گراهام خداحافظی کنم. همین‌طور که شیشه‌ی ودکا را برمی‌داشت با دستش اشاره کرد که منتظر بمانم.

«نظرت چیست که یک پیک دیگر برای توی راه بزنی؟»
شانهام را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و همین‌طور که زبانم از اثر شراب سنگین شده بود گفتم:

«چاره‌ای نیست یک لیوان شراب دیگر می‌زنیم!»

«ودکا دوست نداری؟»

«من غیر از شراب چیز دیگری نمی‌نوشم.»

«پس داری به سفارش علمای دینی عصر عباسی عمل می‌کنی؟!»
«در حقیقت من عصر عباسی را دوست دارم. تاریخ آن دوره را زیاد مطالعه کرده‌ام. شاید به همین خاطر است که به شراب علاقه دارم و تلاش می‌کنم به دوره‌ی بزرگ عباسی برگردم. دوره‌ای که به دلایلی از بین رفته. نظر تو چیست که مثل هارون الرشید رفتار کنیم؟»
«هارون الرشید چه کار کرده؟»

«از گسست‌های تاریخی این است که هارون الرشید علی‌رغم قدرتی که به بریدن سر انسان‌ها داشت و با یک اشاره جلاد را خوش‌حال می‌کرد، اما در همان وقت انسانی خجالتی و دل‌نازک بود و شدیداً به احساس دیگران توجه می‌کرد. او عصایی داشت که هر وقت با دوستانش شراب می‌نوشید آن را کنارش می‌گذاشت و هر وقت خسته می‌شد و از آن‌ها می‌خواست که بروند عصا را میان پاهایش می‌گذاشت و این‌طور می‌فهماند که شب‌نشینی به پایان رسیده و با این روش عرصه را بر آن‌ها تنگ نمی‌کرد و به کسی سخت نمی‌گرفت.»

گراهام بلندبلند خندید و مثل کودکی با اشتیاق از جایش برخاست و چوبی را که روی دیوار آویزان بود برداشت و گفت:

«برای رفتن به تاریخ آماده می‌شویم... بیا این هم عصای برافراشته. پس هر وقت آن را زمین گذاشتم خواهی فهمید که می‌خواهم بخوابم و تو باید بروی.»

حرف‌های زیادی زدیم و خندیدیم که الان خیلی‌ها شو به یاد ندارم. این قدر مست شده بودم که مرتب وراجی می‌کردم و داستانی را که با خواننده‌ی سیاه‌پوست برایم اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم. گراهام اولش بلندبلند می‌خندید، اما وقتی حرف‌هایم تمام شد متفکرانه سرش را پایین انداخت و گفت:

«این تجربه دارای معنای خاصی است... یعنی به چشم خودت دیدی که تا این اندازه فقیر بود... میلیون‌ها شهروند در ثروتمندترین کشورها دنیا زندگی

می‌کنند... به نظر من این زن بی‌چاره از خیلی از سیاست‌مداران آمریکایی شریف‌تر است. او تنش را می‌فروشد تا شکم بچه‌هایش را سیر نگه دارد... آن وقت سیاست‌مداران بنابینگ سیاست خارجی آمریکا را به سمت جنگ می‌برند تا بر منافع نفتی دست یابند و در خلال آن سلاح‌هایشان را می‌فروشند و میلیون‌ها دلار سود می‌کنند تا در جهان هزاران هزار بی‌گناه کشته شود! چیز دیگری که باید آن را بدانی این است: موسسه‌های آمریکایی بر همه چیز حتی زندگی مردم تسلط دارند. حتی روابط زن و مرد... آن‌ها برای این نوع روابط هم قانون‌های بی‌رحمانه‌ی وضع کرده‌اند!»

«منظورت چیست؟»

«در دهه‌ی شست ما را به آزادی جنسی و تلاش به تحریک احساسات که دور از نفوذ بزرگان بود دعوت می‌کردند. اما دوباره همان عرف بورژوازی با همه‌ی قدرتش برگشته، به طوری که اگر بخواهی در آمریکا با زنی آشنا شوی باید در خلال آن قدم‌های معینی برداری، گویی در مزایده‌ی یک شرکت تجاری شرکت می‌کنی و برایت شروطی را مشخص می‌کنند. اول این که باید وقتت را با صحبت با او سپری کنی و این که صحبت‌هایت هم باید سرگرم‌کننده و خنده‌آور باشد. دوم این که او را به حساب خودت به ضیافت شام دعوت کنی. سوم این که تلفنش را به شکل خاصی از او درخواست کنی. چهارم این که او را به یک رستوران گران‌قیمت برای شام دعوت و دست آخر برای ملاقات او را به خانه‌ات ببری... در عرف بورژوازی این حق را به تو می‌دهد که با او بخوابی... در هر قدمی از این قدم‌ها زن می‌تواند پا پس بکشد. و اگر زن قبول نکند که شماره‌اش را بدهد یا دعوتت را برای شام رد کند و پوزش بخواهد؛ بنابراین معنای این کار این است که او علاقه‌ای به رابطه‌ی با شما ندارد. اما اگر این پنج قدم را با تو بردارد معنایش این است که تو را می‌خواهد.»

ساکت و آرام به او نگاه می‌کردم، به محض این که از حالت جدی‌اش بیرون آمد روح شوخی‌اش گل کرد، بلندبلند خندید و گفت:

«می‌بینی چطور این استاد پیرت معلوماتی بهتر و مهم‌تر از مسائل هیستولوژی به تو می‌دهد!»

شب‌نشینی زیبایی بود. ناگهان صدای آژیر تند و پی‌درپی را شنیدم. و برای اولین بار گوشی و صفحه کلیدی را که کنار میبل و توی دیوار نصب شده بود، دیدم. گراهام سرش را کمی پایین‌تر از گوشی گرفت، دکمه را فشار داد و با خوش‌حالی فریاد زد و گفت:

«کرم... چرا دیر کردی؟ تو باید جریمه شوی.»

بعد به طرف من برگشت و گفت:

«امشب به سورپرایز برات دارم... دوستی مصری مثل خودت.»

صدای غرغری از گوشی پنخس شد نتوانستم تشخیص دهم چه می گوید. گراهام دکمه را فشار داد و دوباره صدای آژیر بلند شد. فهمیدم در بیرونی را باز می کند. کمی بعد مردی مصری که نزدیک به شست سال داشت وسط اتاق ایستاد. هیكلی ورزشی و قدی بلند و کشیده داشت، موهایش سفید و از وسط فرق باز کرده بود. صورتش می گفت از قبطیان اصیل است. پوستی سبزه و چشم‌هایی درشت و گرد که آمیخته از هوشیاری و اندوه بود. گویی همین الان در درون یکی از تابلوهای «چهره‌های الفیوم» بیرون آمده است. گراهام گفت:

«دوستم آقای کرم دوس را به شما معرفی می‌کنم. او یکی از بهترین جراحان قلب در شیکاگو است... ایشان هم دوست من ناجی عبد الصمد است. شاعر و در رشته‌ی هیستولوژی مقطع فوق لیسانس درس می‌خواند.»
«از آشنایی با شما خوش‌حالم.»

کرم این جمله را به انگلیسی سلیسی گفت. در همان وهله‌ی اول مردی شریف و با اصل و نسب به نظر می‌آمد. خوش‌پوش و با کلاس و پیراهنی سفید با آستین‌های رنگانگ که روی سینه‌اش امضای یکی از طرفداران مد بود و شلواری شیک و زیبا با کفشی براق و سیاه پوشیده بود. گردنبنندی با زنجیرهای درشت از طلا و صلیبی که به آن آویزان بود گردنش انداخته بود و توی موهای پر پشت سینه‌اش فرومی‌رفت. چهره‌اش به بازیگران سینما شبیه‌تر بود تا یک پزشک جراح و متخصص. روی میل نرم لم داد و گفت:

«از این که دیر آمدم معذرت می‌خواهم. در جشن بازنشستگی یکی از استادانمان در بخش جراحی شرکت داشتیم. شب‌نشینی خیلی طول کشید. به‌رحال تصمیم گرفتیم که به اینجا بیایم ولو به‌اندازه‌ی چند دقیقه.»
«ممنونم که آمدی.»

گراهام همین‌طور که صحبت می‌کرد، کرم با صدای آرامی طوری که انگار با خودش حرف می‌زند گفت:

«من خیلی کار می‌کنم، حتی تا دقایق پایان هفته مشغولم به‌طوری‌که حس می‌کنم کودکی هستم که توی حیاط مدرسه است. دوست دارم به‌طور کامل و تا آنجا که می‌توانم تعداد بیش‌تری از دوستانم را ببینم و از مصاحبت با آن‌ها لذت ببرم. اما طبق معمول وقت اجازه نمی‌دهد.»

«چی می‌نوشتی؟»

گراهام همین‌طور که از او این سؤال را پرسید میز مشروب را به‌طرف او کشید.

«خیلی نوشیده‌ام ژان، اما چاره‌ای نیست یک لیوان کوچک سودا می‌نوشم!»

«پزشکی را در آمریکا خواندی؟»

«من فارغ‌التحصیل دانشگاه پزشکی عین شمس هستم. اما از دست بی‌عدالتی و ظلم و ستم تصمیم گرفتم به آمریکا فرار کنم!»
«ظلم و ستم؟»

«بله. در روزگار من مدیر بخش جراحی عمومی دکتر عبدالفتاح بلبع مردی مسلمان و دو آتیشه بود و علناً از قبطی‌ها بدش می‌آمد. اعتقاد داشت که از نظر اسلام آموزش قبطیان در رشته‌ی جراحی جایز نیست. چون آموزش این رشته برای آن‌ها به این معناست که کافران بر زندگی مسلمانان مسلط خواهند شد!»
«خیلی عجیب است!»

«اما این اتفاق افتاد.»

«مگه می‌شه یک استاد جراحی تا این حد اشتباه فکر کند؟»

«توی مصر هر اتفاقی ممکن است.»

درحالی‌که با عصبانیت به من نگاه می‌کرد این حرف‌ها را زد. گراهام وارد بحث شد و گفت:

«تا کی این ظلم‌ها را به قبطی‌ها می‌کردند؟ به‌هرحال آن‌ها مصریان اصیل این کشورند.»

چند لحظه‌ای سکوت حکم فرما شد. به گراهام نگاه کردم و گفتم:

«هزار چهارصد سال است که عرب‌ها با مصریان در آمیخته‌اند. این موضوعی نیست که امروز بتوانیم از مصریان اصیل حرف بزنیم. چون بیش‌تر مسلمانان مصر قبطیان هستند، قبطیانی که به اسلام ایمان آورده‌اند.»

«منظورت این است مجبورشان کردند که مسلمان شوند.»

«دکتر گراهام... این دین کسی را مجبور نمی‌کند که به آن ایمان بیاورند، بزرگ‌ترین کشور اسلامی در دنیا اندونزی است، اسلام هیچ‌وقت با کشورگشایی وارد آن نشد بلکه به دست تاجران مسلمان به این منطقه رفت.»
«آیا قبطی‌ها را به قتلگاه نمی‌بردند تا مجبورشان کنند که اسلام بیاورند؟»

«این درست نیست. اگر عرب‌ها می‌خواستند که قبطی در مصر نباشد کسی نمی‌توانست مانع‌شان شود. اما اسلام دستور به پیروی و احترام به عقاید دیگران را می‌دهد. امکان ندارد که مسلمان باشی و به دین‌های دیگر اعتراف کنی.»

«عجیب نیست که به این شدت از اسلام دفاع می‌کنی، چون مستی.»

«مستی موضوع دیگری است و هیچ ربطی به بحث ما ندارد. تسامح اسلام یک حقیقت تاریخی است حتی شرق‌شناسان غربی هم به آن اذعان دارند.»

«اما قبطی‌های توی مصر مورد ستم واقع شده‌اند.»

«همه‌ی مردم مصر مورد ستم واقع شده‌اند. چون حکومت مصر نظامی فاسد و زورگو است و به همه‌ی مصری‌ها ظلم می‌کند. به مسلمان، به قبطی‌ها. در واقع حوادثی که اتفاق می‌افتد ناشی از تعصبات فردی است. اما این ظاهر نظر مرا شکل نمی‌دهد. چون تعصبات دینی نتیجه‌ای مستقیم در سرکوب‌های سیاسی دارد... طبیعتاً همه‌ی مردم مصر از تبعیض که میان‌شان در دولت مصر انجام می‌گیرد رنج می‌برند، چون همه‌ی احزاب و گروه‌ها در حزب حاکم مشارکت ندارند. مثلاً من مسلمانم اما به خاطر فعالیت‌های سیاسی از دانشگاه قاهره اخراجم کردند.»

گراهام با ریشش بازی کرد و گفت:

«آه... اجازه بده در این باره فکر کنم. پس منظور شما از ظلم در مصر سیاسیه نه دینی؟»

«دقیقاً.»

کرم با عصبانیت حرف می‌زد. پیدا بود از حرف‌های من خوشش نیامده به خونسردی جوابش را دادم و گفتم:

«به نظر من مشکلی میان مسلمانان و قبطیان نیست. مشکل میان مردم و حکومت است.»

«آیا مشکل قبطیان را انکار می‌کنی؟»

«این مشکل مصر است. درد و رنج قبطیان جزئی از آن است.»

«اما حضور قبطیان را در تمام پست‌های بلند پایه‌ی دولتی رد می‌کنند. به قبطیان ظلم می‌کنند، آن‌ها را می‌کشند. آیا آنچه در روستای «کشح» اتفاق افتاد را شنیده‌ای؟ حدود بیست نفر از قبطیان را جلوی چشم پلیس قتل‌عام کردند و کسی برای نجاتشان کاری نکرد!»

«این تراژدی غم‌انگیزی است، اما من به تو یادآوری می‌کنم روزانه عده‌ای از مصریان در اداره‌ی پلیس و اطلاعات به خاطر شکنجه‌های زیاد ژوئنشان را از دست می‌دهند. این آدمکش‌ها مسلمان و قبطی نمی‌شناسند، همه را

می‌کشند. به همه‌ی مردم مصر ظلم می‌شود. به همین خاطر نمی‌توانم مشکل قبطیان را از مردم مصر جدا بدانم.»

«شما به همان روش و عرف مصری حقیقت را انکار می‌کنی! تا کی باید مصر مثل شترمرغ سرش را توی خاکستر فروکند که خورشید را نبیند؟ می‌دانی ژان... وقتی پزشک ساده‌ای توی مصر بودم وزیر بهداشت برای دیدن از بیمارستانی که در آن کار می‌کردم، آمد. مدیر به ما هشدار داد که میادا از مشکلات بیمارستان حرف بزنیم. تنها این برایش مهم بود که همه‌چیز را در نگاه وزیر بزرگ جلوه دهد. درحالی‌که بیمارستان از مشکلات زیادی رنج می‌برد. این یکی از نمونه‌های فکری مردم مصر است!»

«این افکار به نظامی که بر مصر حکومت می‌کند برمی‌گردد. به مردم هیچ ربطی ندارد.»

«مردم در برابر نظامشان مسئول‌اند.»

«پس شما هم قربانی شدن را سرزنش می‌کنی؟»

«همه‌ی مردم دنیا دنبال حکومتی هستند که حقشان است. این را وینستون چرچیل گفته و من هم با آن موافقم. اگر مردم مصر قابلیت استبداد و دیکتاتوری را نداشتند در طی قرن‌ها در سایه‌ی آن زندگی نمی‌کردند!»

«هیچ جای دنیا مردمی پیدا نمی‌شود که در چنگال استبداد نیفتاده باشد.»

«اما در طول تاریخ مصر بیش‌تر از هر کشوری دیکتاتورها بر آن حکومت کرده‌اند. و دلیل آن خود مصری‌ها هستند. چون طبیعتشان ایجاب می‌کند که همیشه سلطه‌پذیر باشند و در مقابل ظلم و ستم کردن کج‌کنند.»

«من از این حرف شما تعجب می‌کنم. درحالی‌که خودت یک مصری هستی.»

«مصری بودنم باعث نمی‌شود که از عیب‌های مردم مصر چشم‌پوشی کنم، ولی تو چطور این دروغ‌ها را یک واجب ملی به حساب می‌آوری و آن را بیان می‌کنی!»

باحالت هشدارآمیزی فریاد زد و گفتم:

«من هیچ‌وقت این‌ها را دروغ نمی‌دانم، خواهش می‌کنم شما هم مواظب حرف زدنت باش.»

«روبروی هم‌روی دو تا میل نشسته بودیم. جایی که گراهام بین ما روی میل دیگری دراز کشیده بود. ناگهان بدنش را به جلو کش داد و بازویش را جلو آورد انگار می‌خواست میان ما فاصله ایجاد کند، سپس گفت:

«نیازی نبود که امشب میان شما مشاجره و درگیری لفظی اتفاق بیفتد!»

کرم با عصبانیت به من نگاه می کرد، پیدا بود بحث را تا پایان ادامه دهد، بعد گفت:

«چرا از حقیقت فرار می کنیم؟ مصر باستان دارای تمدن بزرگی بود ولی الان به کشوری مرده تبدیل شده، مردم مصر از نظر دانش و اندیشه پایین تر از دیگر مردم کشورها قرار دارند. چرا این حقیقت را توهین به خودت به شمار می آوری؟»

«اگر تو عیب های زیادی از مصریان می دانی من شاخصه های مثبت و مفیدی از آن ها دارم.»

«این شاخصه های مثبت چیست؟ لطفاً یکی از آن ها را بشمار؟»

کرم درحالی که با تمسخر این سؤال را از من می پرسید، در جواب گفت:

«حداقل من کشورم را دوست دارم و از آن فرار نمی کنم!»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که تو از مصر فرار کردی، پس حق نداری درباره ی آن

این طور حرف بزنی.»

«من مجبور بودم مصر را ترک کنم!»

«تو کشور فقیر و فلک زده ات را به خاطر زندگی و آسایش بهتر در آمریکا

ترک کردی... به خاطر داشته باش تو مجانی و به حساب همان مصریانی که

تحقیقشان می کنی درس خواندی و دکتر شدی... من مصر را به تو معرفی

می کنم تا شاید روزی برای آن مفید باشی... ولی تو بیماران مصری را که به تو

نیاز دارند رها کرده ای و می گذاری که آنجا بمیرند... به اینجا آمده ای تا در

خدمت آمریکایی ها باشی که هیچ نیازی به تو ندارند!»

کرم فریاد زنان از جایش برخاست و گفت:

«توی زندگی ام حرفی بدتر از این نشنیده بودم!»

«تو اصرار داری به من توهین کنی، اما حقیقت همین است و هیچ وقت

تغییر نخواهد کرد. کسانی که مثل تو از کشورشان فرار کرده اند باید دست از

نقد کردن و توجیها ت بی مورد بردارند.»

کرم غرولند کنان زیر لب فحش می داد. مشتش را گره و به سمت من آمد.

از جایم بلند و برای دفاع از خودم ایستادم. اما گراهام علی رغم وزن سنگینش

با چالاکي پرید و میانمان ایستاد و گفت:

«چه کار داری می کنی؟ آرام باشین. شما مستین.»

از شدت عصبانیت نفس می زدم و با صدای بلند عربده کشیدم و

گفتم:

«دکتر گراهام من به هیچ احدی اجازه نمی‌دهم به کشورم توهین کند. من باید بروم چون یک لحظه‌ی دیگر اینجا بمانم او را خواهیم زد!»
 چرخیدم و باعجله بیرون رفتم، همین‌طور که از میان راهرو عبور می‌کردم صدای کرم را شنیدم که فریاد می‌زد و می‌گفت:
 «گردنت را می‌شکنم... مادر جنده‌ی بی‌شرف!»

این قدر مست بودم که نمی‌دانم چطور به خانه برگشتم، به نظرم لباس‌هایم را توی تالار بیرون آورده بودم، چون آن را کنار سفره پیدا کردم که روی هم جمع شده بود. ساعت چهار عصر باحالت ناخوشایندی از خواب بیدار شدم. به دلیل نوشیدن مشروب زیاد مریض شده بودم، چند بار بالا آوردم. اسید معده‌ام بالا زده بود. از سردرد شدیدی رنج می‌بردم انگار با چکش‌های وحشتناکی توی سرم می‌کوبیدند. بدتر از همه‌ی این‌ها این که احساس گناه می‌کردم چون شب‌نشینی را خراب و باعث دردسر برای دکتر گراهام شده بودم. از حرف‌هایی که به کرم دوس زده بودم پشیمان نبودم. هر وقت خودبینی و تکبرش و توهین‌هایی را که به مردم مصر می‌کرد یادم می‌آید بیش‌تر عصبانی می‌شوم. چطور یک آدم به‌سادگی می‌تواند درملاءعام به کشورش توهین کند؟ با همه‌ی این وجود من اشتباه کردم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. در شأن من نبود که دعوا راه بیندازم. گناه دکتر گراهام چه بود؟ این مرد بزرگواری به خاطر خوش‌آمدگویی و آشنایی با من شب‌نشینی راه انداخت ولی من باعث دردسر برایش شدم. او همیشه به من می‌گفت، برای او شخصیت دانشجو خیلی مهم و از سطح علمی‌اش چیزی کم نمی‌کند. بعد از این اتفاق در مورد من چی فکر می‌کند؟ یک دوش داغ گرفتم و فنجان قهوه‌ی بزرگی نوشیدم، به دکتر گراهام زنگ زدم می‌خواستم ازش معذرت‌خواهی کنم اما جوابی نداد. یادم آمد که شماره‌ام را توی حافظه‌ی تلفنش ثبت کرده بود. آیا معنایش این است نمی‌خواهد باهام حرف بزند؟ چند بار دیگر زنگ زدم، جواب نداد. فنجان قهوه را نوشیدم کمی بهتر شدم. از بدو ورودم به شیکاگو همه‌ی کارهایی را که انجام داده بودم مرور کردم. به نظر می‌رسید - همان‌طور که دکتر صلاح گفته بود - نمی‌توانم احساسات منفی‌ام را کنترل کنم. این عیب بزرگی بود که توی شخصیتم بود، باید با آن مقابله می‌کردم. چرا به‌راحتی عصبانی می‌شوم؟ آیا من دشمن خودم هستم؟ آیا این وحشی‌گری‌ام به زیاده‌روی در نوشیدن شراب برمی‌گردد یا به احساسات سرکوب‌شده‌ام؟ یا هم به احساسات لطیفم توی

غربت؟ همه‌ی این عوامل کمک می‌کنند تا حقیقت بدبختی‌ام را درک کنم. چیزی که در درونم با خودم می‌برمش و خودم را به اون راه می‌زنم. و به‌محض فکر کردن به آن از خود فرار می‌کنم. یک سال گذشته من نتوانستم یک مصراع از یک قصیده را بنویسم. در حقیقت مشکل من این است که نمی‌توانم بنویسم. هر وقت که می‌نویسم بیش‌تر با خودم تسامح می‌کنم و میل به خلاف در من بیش‌تر می‌شود. دوست دارم جنگ‌ودعوا راه بیندازم و پی‌درپی پشت سر هم بنوشم. شعرهایی که از دور زیبا به نظر می‌آید، اما همین‌که می‌نشینم تا آن را روی کاغذ ثبت کنم از من فرار می‌کنند. انگار تشنه‌ای هستم که توی کویر دنبال سراب می‌گردد و هرچه می‌دود به آب نمی‌رسد... در این دنیا بدبخت‌تر از شاعر پیدا نمی‌شود. آن‌هم شاعری که منبع الهامش را از دست داده باشد! همین‌گوی بزرگ‌ترین نویسنده و رمان‌نویس عصر خودش بود، اما همین‌که فهمید دیگر نمی‌تواند بنویسد خودکشی کرد! شراب آرامم می‌کند، اما به سمت تونلی تاریک و بی‌انتهای می‌کشاندم. چطور می‌توانم درس‌هایم را مرتب کنم درحالی‌که این‌قدر در نوشیدن شراب زیاده‌روی می‌کنم.

متوجه زنگ درشدم، آرام از جایم بلند شدم تا در را بازکنم. همین‌که از توی چشمی نگاه کردم لحظه‌ای مات و مبهوت سر جایم خشکم زد. کسی را دیدم که اصلاً توقع دیدنش را نداشتم. دکتر کرم دوس!

دکتر صلاح به توصیه‌های پزشک معالجش عمل و همسرش را روز شنبه برای شام به رستوران مکزیکی موردعلاقه‌اش دعوت کرد. کریس نوه‌اش را مرتب و آرایشی کامل کرد. لباس قرمزرنگی را پوشید که سینه‌هایش توی آن پیدا بود، وسط لباسش را با سنجاق برآقی به شکل گل گره زد. ضیافتشان به بهترین شکل ممکن گذشت. به ترانه‌ی مکزیکی گوش دادند و شام گرمشان را بالذت میل کردند. کریس چند پیک پی‌درپی و پشت‌هم نوشید، ولی صلاح همان‌طور که پزشکش به او توصیه کرده بود یک پیک بیش‌تر نخورد. عاشقانه توی گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند، کریس با خوش‌حالی لبخندی زد و گفت:

«ممنونم عشقم، جای زیبایی است.»

قبل از این که از رستوران خارج شوند صلاح اجازه گرفت تا به دست‌شویی برود و قرصش را بخورد. درراه خانه کریس کنار او توی ماشین نشست سکوتی کیش‌دار میانشان ادامه داشت، گویی هر دو منتظر حرفی یا چیزی بودند که بیان‌شان برایشان سخت بود. شاید با حرفی می‌توانستند این خلأ را پر کنند. به خانه رسیدند، صلاح زودتر از همسرش به حمام رفت و با روب دشامبر سفید کشمیری بیرون آمد و روی تخت دراز کشید، مشغول تماشای تلویزیون شد تا این که کریس دوش گرفت و بیرون آمد. این روش اصیل و همیشگی‌شان قبل از عشق‌بازی بود.

ملاقاتش با پزشک را توی ذهنش مرور کرد.

چرا حرف‌هایش را وقیح و بی‌شرمانه به حساب می‌آورد؟ پزشک حقیقتی را برایش یادآوری می‌کرد که همیشه در وجودش بود و از آن فرار می‌کرد! در حقیقت از کریس سوءاستفاده جنسی کرده و او را به این کار معتاد و برنامه‌اش را اجرا و به خاطر پاسپورت آمریکایی با این دختر ازدواج کرده است. «دست از نیرنگ بردار. به ضعف و حقارتت اعتراف کن شاید کمکت کند. تو مثل گوی‌گولو رفتار می‌کنی، مثل کسانی که دنبال پیرزنان جهانگرد آمریکایی در میخانه‌های ساتوپاٹولو و مادرید راه می‌افتند. تو کاملاً مثل آن‌هایی. تنها فرق تو با آن‌ها این است که تو درس خوانده‌ای، یک گوی‌گولی دکتر. با کریس چه کار کردی؟ با شراب و لاس زدن هات آتش شهوت را درون او شعله‌ور کردی و بعد هم به جانش افتادی. با او سرگرم شدی، وقتی روی این کار پافشاری می‌کردی او را به باد سوال می‌گرفتی، گویی فاحشه‌ای که او را به باد سوال می‌گیری و می‌گویی:

«دلالت برای عشق‌بازی امشب چیست؟»

آن قدر می‌مالیدی و شهوتی‌اش می‌کردی که نزدیک بود گریه کند و معاملات را که بیش‌تر از میل جنسی بود شروع می‌کردی، این‌قدر مانعش می‌شدی که داشت ازت ناامید می‌شد. ناگهان به سمتش هجوم می‌آوردی و با تمام لذت او را به آتش می‌کشیدی. خوب که ازش لذت می‌جستی و سیر می‌شدی دراز می‌کشیدی و به خوابی طولانی می‌رفتی، بعد بیدار می‌شدی و سراغ مطالعات می‌رفتی و او هم بدنت را غرق بوسه می‌کرد. همه‌چیز را با برنامه پیش می‌بردی و آن‌طور که می‌خواستی شد: «با کریس ازدواج کردی و گرین کارت آمریکا را به دست آوردی و بعد از آنم تابعیت آمریکا را.»

صلاح یک لحظه هم نتوانسته بود از فکر زینب رضوان بیرون بیاید، مرتب به او حرف‌هایش فکر می‌کرد: «متأسفم برای خودم، تو یک آدم بزدل و ترسویی!» این جمله بود که سی سال پیش زینب به او گفته بود. شاید می‌خواست مسیر زندگی‌اش را عوض کند! غوطه در افکارش بود که کریس او را به خودش آورد. از حمام بیرون آمده بود. روب دشامبری سفید تنش بود، عمداً دکمه‌های آن را باز گذاشته بود تا بدن عریان و سفید و ترکه‌اش را نشان دهد. کنار صلاح روی تخت نشست خودش را به او چسباند، صلاح به او نگاه کرد، اخمو بود از فرط شهوت نفس نفس می‌زد، سعی کرد با کریس حرف بزند اما فهمید که توی این لحظه حرف‌هایش را نمی‌شنود. به محض این‌که با انگشتانش بدنش را لمس کرد، کریس خودش را روی او انداخت و محکم صلاح را در آغوش گرفت و لبانش را می‌خورد. صلاح هم پستی و بلندی‌های بدن همسرش را حس می‌کرد و عطر تنش مشامش را پُر... حس کرد خون در بدنش جریان پیدا کرده و از قدرت خود مطمئن. شروع به خوردن سینه‌هایش کرد و با کف دست فشارشان می‌داد. گویی به دوران جوانی‌اش برگشته. ناگهان فکر گذشته ذهنش را مشغول کرد، تمام توانش را جمع و هم‌همی فکرش را روی کریس متمرکز کرد تا شاید بتواند از شر آن خلاص شود، اما انگار خودش را اذیت می‌کرد. تصمیم گرفت بر این افکار شوم و پلید غلبه کند. آرام، آرام و با حوصله با کریس لاس می‌زد و خوب آماده‌اش کرد و هم‌همی وجودش را به او بخشید. این کار را بیش‌تر از یک‌بار تجربه کرد. می‌خواست حس شهوتش را حفظ کند، اما بدنش لرزید و کم‌کم داشت از حال می‌رفت تا این‌که به‌طور کامل بی‌حال روی زمین افتاد. لرزشی زود مثل رعد در هر دو

فرو نشست. کریس چشم‌هایش را بست و کمی از جایش تکان خورد و کنار صلاح که از پشت افتاده بود دراز کشید. گویی تمام قدرتش را ازدست داده بود. همین‌طور که به چراغ کم‌نور و آویزان از سقف نگاه می‌کرد به فکر فرورفت... صلاح خودش را مثل خرس بزرگی می‌دید که کودکی کنارش خوابیده بود. یا دو درخت به‌هم‌پیوسته که یکی بزرگ‌تر و بلندتر بود! به کریس نزدیک شد و پیشانی‌اش را بوسید... کریس با چشم‌های اشک‌آلود به او نگاه می‌کرد، چشم‌هایی که شوهرش را تحریک می‌کرد تا برایش دل بسوزاند. ناگهان کریس با صدایی زخمی و پر از اندوه زمزمه کرد و گفت:

«مشکل من سکس نیست... من بچه نیستم. نیازهای جسمی‌ام به سنم ربطی ندارد.»

صلاح با انگشتانش موهای همسرش را نوازش می‌کرد، کریس درحالی‌که ساکت بود به حرف آمد و گفت:

«آنچه منو عذاب می‌ده اینه که دیگه منو دوس نداری!»

«کریس!»

«امکان نداره زنی در احساسات عاشقانه‌اش فریب بخورد.»

صلاح خون سرد سر جایش نشست، به آرامی شروع به صحبت کرد، گویی این شکست سکسی وقت بیش‌تری در اختیارشان گذاشته بود.

«چند هفته‌ی دیگر من شست سالگی‌ام تمام می‌شود. زندگی من رو به پایان است. اگر سرنوشت به من فرصت دهد شاید ده سال دیگر زنده باشم. وقتی به عقب برمی‌گردم و به سال‌های پشت سرم نگاه می‌کنم، سال‌های زیادی که گذشته. مطمئن می‌شوم تصمیمات اشتباه زیادی گرفته‌ام.»

«آیا منم جز تصمیمات اشتباه زندگی‌ات بودم؟»

«تو زیباترین زنی هستی که من می‌شناسم. ولی من... من آرزو می‌کنم یک‌بار دیگر به زندگی برمی‌گشتم، آن وقت تصمیمات دیگری می‌گرفتم... این خیلی مسخره و سخیف به نظر می‌رسد. ولی معتقدم که آمدنم به آمریکا تصمیمی اشتباه بود.»

«هیچ‌کس نمی‌تواند زندگی‌اش را دوباره به اول برگرداند.»

«این یک تراژدی غم‌انگیزه.»

«تنها راه نجات رهایی از این افکاره.»

«این را دوباره نمی‌توانم تحمل‌کنم... نمی‌توانم روی تخت در اتاقی دربسته بخوابم و رازهای زندگی‌ام را برای کسی که نمی‌شناسم بازگو کنم. و

مثل کودکی خطاکار سرزنش‌هایش را قبول کنم. من هرگز این کار را نخواهم کرد.»

این جمله‌ی آخر را با صدای بلندی گفت و از روی تخت بلند شد، چراغ اتاق را روشن و کتاب را از روی میز کنارش برداشت و دسته‌ی در را گرفت و قبل از این که بیرون برود گفت:

«خوب می‌دانی که چقدر نسبت به من زجر می‌کشی، ولی من توی بحرانی افتاده‌ام که به این زودی نمی‌توانم از آن بیرون بیایم، بیش‌تر از این نمی‌خواهم آزارت دهم... پیشنهاد می‌کنم بیا از هم جدا شویم ولو به‌صورت موقت... متأسفم که این حرف را می‌زنم کریس... ولی فکر می‌کنم در حال حاضر این برای هر دوی ما بهتر است!»

«احمق نیستم که توی این دام بیفتم. دیوانه نیستم که بخوام با شیما ازدواج کنم! با یک پیاز روزه می‌گیرم و افطار می‌کنم. درسته که او دانشیار دانشکده‌ی پزشکیه، اما آخرش که دهقان‌زاده است، و من پسر سرلشکر عبدالقادر حسیب هستم، معاون اداره‌ی اطلاعات قاهره. من کسی هستم که توی روکسی و انجمن هیلوپلیسی بزرگ‌شده‌ام و دست رد به سینه‌ی خیلی از دختران خانواده‌دار زده‌ام... حالا بیایم با یک دختر کشاورز ازدواج کنم؟ بگذار هرچه می‌خواهد عصبانی شود... از کوره در برود!»

طارق این‌طور با خودش حرف می‌زد. درست است که ناز و دوست‌داشتنی و حرف زدن باهاش لذت‌بخش است... درست است که شیما مرتب مواظبش هست و غذاهایی را که دوست دارد برایش درست می‌کند، اما این به این معنا نیست که باید باهاش ازدواج کند! شیما باید انتخاب کند، یا دوستی‌شان را مثل گذشته ادامه دهند یا از زندگی‌اش بیرون برود، در غیر این صورت طارق مدتی او را رها خواهد کرد تا سر عقل بیاید... دیگر با او رابطه نخواهد داشت، اصلاً چرا باید با او رابطه داشته باشد؟ شیما در حقش اشتباه کرده و بی‌هیچ دلیلی عصبانی شده و درم‌ل‌عام به طرز ناشایستی با او حرف زده... پس باید عذرخواهی کند.

طارق نشست تا درس‌هایش را مرور کند، تصمیم گرفت تمرکزش را حفظ و به شیما فکر نکند. طبق عادت همیشگی‌اش قبل از این که بخوابد مسابقات کشتی را دید و از چند فیلم سکسی هم لذت برد. (خودش را مجبور می‌کرد تا از هرچیزی لذت ببرد و تحت تأثیر مشکلی که شیما برایش درست کرده بود قرار نگیرد.)

صبح به دانشکده رفت و تمام روز را در تالار کنفرانس و آزمایشگاه سپری کرد. سعی می‌کرد تصویر شیما را از ذهنش بیرون کند. حدود ساعت سه درحالی که قدم زنان به خانه بر می‌گشت ناگهان ایستاد و شماره‌ی همراهش را گرفت، نه این که بخواد آشتی کند بلکه می‌خواست سرزنشش کند و برایش توضیح دهد چقدر کارش اشتباه بوده. می‌خواست رُک و پوست کنده بگوید اگر رفتارش را این‌طور ادامه دهد باهاش قطع رابطه خواهد کرد و خدا پشت و پناهش باشد. گوشی را به گوشش چسباند و خودش را آماده تا حرف‌هایی را که نباید به او بزند، عصبانی و بی‌حوصله. اما گوشی زنگ خورد و شیما جواب نداد تا قطع شد. شاید طبق عادتش بعدازظهر خوابیده است. وقتی بیدار شود و

شماره‌اش را ببیند زنگ می‌زند. طارق از غذایی که شیما برایش آماده کرده بود خورد. کمی خوابید و به محض این‌که بیدار شد دستش را دراز و گوشی را برداشت، صفحه را روشن کرد ولی دید شیما بهش زنگ نزده. دوباره شماره‌اش را گرفت ولی جواب نداد... اما همین‌که برای بار سوم شماره را گرفت شیما گوشی را خاموش کرد. موضوع کاملاً روشن بود. این دختر نقش یک معشوقه‌ی عصبانی را بازی می‌کند. می‌خواهد طارق را دنبال خودش بکشاند و تحقیرش کند. «اما این محال است!» طارق با خودش زمزمه کرد، دهانش را باز و با عصبانیت پوزخندی زد، به روبرو نگاه می‌کرد. وقتی تلفنش را روی او خاموش کند یعنی همه‌چیز تمام شده است. دیگه به او نخواهد گفت: «برو به سلامت.» ولی «زن‌ها فریب کارند...» «برای خودش چی فکر کرده؟ این دختر کشاورز می‌خواهد مرا تحقیر کند؟ چقدر مسخره! هنوز طارق حسیب را نشناخته... احترام من از زندگی‌اش مهم‌تر است... همین حالا او را از زندگی‌ام بیرون می‌کنم گویی که نبوده... مگر قبل از این‌که با او آشنا شوم مشکلی داشتم؟... کارم را می‌کردم، غذایم را می‌خوردم، می‌خوابیدم و از زندگی‌ام لذت می‌بردم و مثل پادشاه زمانه‌ی خود زندگی می‌کردم، ولی برعکس از وقتی باهم آشنا شدیم و پایش به زندگی‌ام باز شد همه‌اش ناراحتی بوده و دعوا.»

طبق عادت همیشگی پشت میز نشست و کتاب و دفترچه‌اش را بیرون آورد و شروع به مرور درس‌هایش کرد. مطالب اساسی درس‌هایش را نوشت و تلاش زیادی کرد تا بر خودش مسلط شود. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که ناگهان از جایش برخاست و از آپارتمان بیرون رفت، باعجله از مسیر راهرو گذشت انگار کسی دنبالش کرده و یا می‌ترسید تصمیمش عوض شود. سوار آسانسور خوابگاه طبقه‌ی هفتم شد، توی آینه خودش را دید... لباسی ورزشی یکدست آبی، تنش بود، قیافه‌اش خسته به نظر می‌آمد و چانه‌اش را نصفه تراشیده بود... به آپارتمان شیما رسید... چند بار زنگ زد... خیلی طول کشید تا در را باز کرد. شیما لباس زیر بلندی پوشیده بود... طارق لبخندی زد و گفت:

«سلام علیکم.»

«علیک سلام دکتر طارق.»

صدای زنگ لهجه‌ی رسمی شیما توی گوشش پیچید. طارق باحالتی عمیق به او خیره شد، شیما خودش را به اون راه زد و گفت:

«خیر است ان شاء الله؟!»

طارق با صدای آهسته‌ای گفت:

«هنوز از دست من عصبانی هستی؟»

«کی گفته من از دستت عصبانی‌ام؟»

«دیروز ول کردی و رفتی و مثل همیشه امروز هیچ سراغی ازم نگرفتی.»

شیماء آرام به او نگریست انگار می‌خواست بگوید:

«دلیلش را خودت بهتر می‌دانی.»

«شیماء اجازه می‌دهی پیام داخل؟ خواهش می‌کنم.»

یک لحظه شیماء دست‌وپایش را گم کرد، چون فکرش را نمی‌کرد طارق بخواهد وارد آپارتمانش شود، دفعه‌های قبل از چارچوب در پایش را جلوتر نگذاشته بود. چند قدم عقب عقب رفت و راه را برایش باز کرد، سریع داخل شد، انگار می‌ترسید شیماء جلویش را بگیرد، توی تالار روی مبل نشست. ناگهان شیماء به خودش آمد و دید که هنوز لباس خانه تنش است. از طارق اجازه گرفت و چند لحظه‌ای او را تنها گذاشت، بعد با یک لیوان چایی برگشت و مانتویی سبز و زیبا پوشیده بود. روی مبل دورتر از او نشست. طارق چای را هورت کشید و گفت:

«چه چیز باعث شده که از دست من ناراحت شوی؟»

«مگه برات مهمه؟ واقعاً برات مهمه که بدونی؟»

شیماء این جملات را با ناز و کرشمه و درنهایت احساس زنانگی‌اش گفت، طارق قلبش می‌زد و با صدای شعله‌ور از عشق گفت:

«دل‌م خیلی تنگ شده بود!»

«منم همین‌طور... اما من توی این رابطه راحت نیستم!»

«چرا؟»

«من روزبه‌روز به تو وابسته می‌شم، اما هیچ‌وقت از آینده حرفی نمی‌زنیم.» شیماء از این جرئت خودش تعجب کرده بود. آیا این همان دختر خجالتی است که دارد از مردی توی خانه‌اش پذیرایی می‌کند و این‌طور باهاش حرف می‌زند؟

«آینده دست خداست.»

طارق آرام حرف می‌زد و نهایت سعی‌اش را می‌کرد که موضوع را عوض کند.

«خواهش می‌کنم موقعیت مرا درک کن... تو مردی و کسی توی این کار سرزنش نمی‌کند. اما من یک دخترم و خانواده‌ام سنتی... اگر کارهایی را که ما توی آمریکا انجام می‌دهیم یکی از دانشجویان خبرش را به مصر برساند -

خوب می‌دانی دانشجویان مصری اینجا تعدادشان کم نیست - اون وقت نمی‌توانم این لک‌های ننگ را از دامن خانواده‌ام پاک کنم.»

«ما که کار اشتباهی نمی‌کنیم.»

«بله... اشتباه می‌کنیم... رابطه‌ی ما ضد سنت‌هاست... ضد مبادی‌ته که توی آن تربیت شده‌ام... پدر خدا بیامرزم مرد روشنی بود و خیلی از زن‌ها را آموزش می‌داد... اما معنایش این نیست که با خودم و آبرویم بازی کنم.»

«آبروی تو سرچایش محفوظه شیما.»

گویی حرف طارق را نشنیده باشد ادامه داد و گفت:

«چرا به روش درست بیرون نرویم؟ چرا الان تو این جایی؟ نگو که هم‌کلاسی هستیم، هم‌کلاسی برای خودش حد و حدودی دارد... ما باید عاقلانه رفتار کنیم و تحت تأثیر احساسات مان قرار نگیریم. خواهش می‌کنم طارق خوب گوش کن... یک سوال ازت دارم، دوست دارم رگ و پوست کنده جوابم را بدهی.»

«بفرمایید.»

«تو چه فکر درباره‌ی من می‌کنی؟»

«با هم دوستیم.»

«دوستیم... فقط همین؟»

شیما با صدای دل‌نشینی این را گفت، طوری که قلب طارق از جا کنده شد و با صدای لرزانی گفت:

«تو برای من یک خانم باشخصیت و عزیزی.»

«همین؟»

«نه، من دوستت دارم!»

یک مرتبه این را گفت... مثل کسی که خیلی مقاومت می‌کند، اما یک مرتبه از هم می‌پاشد. گویی شیما از دستش در می‌رفت. یک لحظه فضا عوض شد... انگار با این کلمه‌ی جادویی همه‌ی درها را روی این دختر باز کرده بود. شیما لبخندی زد و با مهربانی به طارق نگاه کرد و گفت:

«یک‌بار دیگه بگو.»

«دوستت دارم!»

به یکدیگر نگاه کردند انگار باورش‌شان نمی‌شد. هر دو روی موضوعی دست گذاشته بودند که داشتند به آن می‌رسیدند، نمی‌دانستند بعد از این چه کار خواهند کرد، شیما از جایش بلند شد سینی و فنجان خالی را برداشت و با

صدای مهربان و دل‌نشینی که از زمان آشنایی‌شان تا به حال طارق آن را نشنیده بود گفت:

«دیشب یک سینی شیرینی اُم علی درست کرده‌ام، صبر کن دارم یک بشقابشو برات آماده می‌کنم.»

شیماء منتظر جواب طارق نماند و به‌طرف آشپزخانه رفت و با بشقاب شیرینی برگشت و آن را با ناز و کرشمه روی میز گذاشت، گویی حالا احساس یک زن کامل را داشت. طارق درحالی‌که شیرینی را از بشقاب بر می‌داشت بخورد ناگهان دستش را دراز و مچ دست شیماء را گرفت و او را به‌طرف خودش کشاند، صورتش را به‌طرف صورتش برد به‌گونه‌ای که گرمای نفس‌های داغش داشت پوست صورت شیماء را می‌سوزاند... شیماء او را هل داد و از خودش دورش کرد، بعد با صدای گرفته‌ای فریاد زد و گفت:

«طارق... دیوانه شدی؟!»

پشت پرده‌ی سبزی که پنجره را پوشانده بود، توی اتاقی پر از کتاب که چندین سال است لبریز از دود پیپ شده بود ژان گراهام صندوق چوبی و قهوه‌ای سوخته را که نقش و نگاری از مس‌های قدیمی روی آن کنده کاری شده بود نگهداری می‌کرد. صندوقی که با آدابی خاص درش را بسته بود و مدت‌ها بود آن را از یاد برده بود. ناگهان یادش آمد و کلون در کتابخانه را از پشت بست و صندوق را کشان کشان به وسط اتاق آورد. درحالی‌که نفس نفس می‌زد گوشه‌ای نشست و محتویات آن را بیرون آورد و جلوی خودش روی زمین پهن کرد. تمام گذشته‌اش پیش رویش رژه می‌رفت. عکس سیاه و سفیدی از دوران جوانی‌اش و دسته‌ای از روزنامه‌ها و مجلات دهه‌ی شست که با تیتیری درشت تمام حوادث مهم آن دوره توی آن نوشته شده بود. اعلامیه‌های خشمگین انقلابی ضد حکومت و بیانیه‌هایی که در آن عکس زنان و کودکان کشته شده و چهره‌هایی که جنگ ویتنام آن‌ها را از ریخت انداخته بود به چشم می‌خورد. (چهره‌هایی که بعضی‌شان این قدر از ریخت افتاده که بعد از این‌همه سال نمی‌توانست به آن نگاه کند.) دعوت‌نامه‌های رنگی و دست‌نویس برای شرکت در تظاهرات و نشست‌های روک در هوای آزاد. برنامه‌های جشنواره‌ای و دستوک و پلاکاردهایی که روی آن نشانه‌های عشق و صلح حک شده بود. و فلوتی هندی که با مهارتی هر چه تمام‌تر با آن می‌نواخت. به همه‌ی محتویات داخل صندوق احترامی خاصی می‌گذاشت. کلاهی آهنی که در یکی از تظاهرات حین درگیری شدید از سر یکی از پلیس‌ها کِش رفته بود. در عکس‌های قدیمی گراهام جوانی لاغر و مردنی به نظر می‌آمد. ریشی کم پشت و موهایی بلند که آن را دم اسپه بسته بود، پیراهنی هندی و گشاد و شلواری جین و صندلی که آن را پوشیده بود. آن دوران را روزهای پارک می‌نامیدم... چون توی پارک‌های معروف شیکاگو پارک‌هایی مثل گرانت پارک و لنکولن پارک می‌خورد و می‌نوشید و ماریجوانا می‌کشید و توی تظاهرات شرکت می‌کرد و هم آنجا می‌خوابید و با دوست‌دخترهایش عشق‌بازی می‌کرد. گراهام از آن دسته جوانان متمرده بود که مخالفتش را با جنگ ویتنام اعلام کرد، جوانانی که در مقابل این موضوع سریعاً موضع گرفتند و مخالفت‌شان را اعلام... این گروه در مقابل مسائلی چون کلیسا، حکومت، ازدواج، کار و نظام سرمایه داری واکنش نشان دادند، بیش‌تر آن‌ها خانه و خانواده، کار و درس و بحث‌شان را رها و شب را در جدال‌های سیاسی سپری می‌کردند، ماریجوانا می‌کشیدند، آواز می‌خواندند، موسیقی می‌نواختند و

عشق‌بازی می‌کردند... و روزها هم آتش تظاهرات را روشن نگه می‌داشتند. در آگوست ۱۹۶۸ حزب دمکرات شیکاگو به خاطر انتخاب نامزد ریاست جمهوری آمریکا دور هم جمع شدند... در پی انجام این کار ده‌ها هزار نفر به خیابان‌ها آمدند و دست به تظاهرات زدند... این صحنه را دوربین‌های خبری به تمام دنیا مخابره کرد. تظاهر کنندگان پرچم آمریکا را پایین کشیدند و به جای آن پیراهن خونی را به اهتزاز درآوردند، سپس خوک بزرگی را آوردند و پرچم آمریکا را تنش کردند و او را روی سن پشت تریبون نشانند و اعلام کردند که بهترین نامزد ریاست جمهوری آمریکا را انتخاب کرده‌اند! این جوانان مرتب و پشت سر هم خوک نامزد را میان تظاهر کنندگان می‌چرخاندند و در میان طوفانی از شعارها و فریادهای تمسخرآمیز با سوت و کف آن را تشویق می‌کردند... پیام‌شان واضح و روشن بود: این‌که مؤسسات حکومتی از ریشه فاسدست... و باید اشخاص توی این مؤسسه‌ها تغییر کند. دولت‌مردان آمریکایی فرزندان مردم فقیر را به جنگ مرگ در ویتنام می‌فرستند تا میلیون میلیون دلار سود به جیب بزنند... در حالی‌که فرزندان خودشان زندگی دور از خطری دارند... و این‌که رویای آمریکایی یک خیال است، مسابقه‌ای بی پایان که هیچ برنده‌ای ندارد. در خلال این جنگ مردم آمریکا را به کارهای سخت و رقابتی بی رحمانه برای به دست آوردن خانه و ماشین‌های زیبا و ویلاهای گران‌قیمت تشویق می‌کنند. البته این مردم زندگی‌شان را در جست‌وجوی سراب می‌گذرانند، و آخر عمرشان می‌فهمند که فریب‌شان داده‌اند... نتیجه‌ی این مسابقه قبل از شروع آن معلوم است. چون عده‌ای کمی از این میلیون‌ها انسانی که در آمریکا زندگی می‌کنند بر همه‌چیز حکم‌رانی می‌کنند. و رابطه‌شان با این مردم هیچ‌وقت از این‌که هست بیش‌تر نمی‌شود درحالی‌که تعداد فقراء روز به روز زیادتر می‌شود. روز انتخاب خوک به حق روز تاریخی در زندگی مردم آمریکا بود... چراکه با تمام قدرت مردم این موضوع را به رأی عمومی گذاشتند. میلیون‌ها آمریکایی به صرافت افتادند شاید حق با این جوان‌هایی باشد که به خیابان آمده‌اند. درگیری‌های شدیدی با پلیس اتفاق افتاد. و پارک‌ها تبدیل به میدان جنگ شده بود. نیروهای امنیتی به هر طریقی که می‌توانستند با تظاهر کنندگان درگیر و در نهایت خشونت سرکوب‌شان می‌کردند. با باتوم‌های کلفت و شلنگ‌های آب و گاز اشک‌آور و گلوله‌های مشقی... دانشجویان به هر روشی که می‌توانستند از خودشان دفاع می‌کردند. با سنگ به طرف آن‌ها پرتاب می‌کردند و قوطی‌های آب جو را آتش می‌زدند و مثل بمب دست‌ساز از شان استفاده می‌کردند. خیلی‌ها زخمی و حتی تا حد

مرگ پیش رفتند. صدها آمبولانس به حالت آماده باش بودند و زخمی‌ها را به بیمارستان‌ها می‌رساندند. همان روز در یکی از تظاهرات‌ها سر گراهام بر اثر اصابت ضربه‌های باتوم شکست و مدت دو هفته در بیمارستان بستری شد. به‌طوری‌که هنوز آثار زخم آن پشت گوشش باقی است. روزهایی که مبارزه و درگیری حقیقت داشت... او را چندین بار دستگیر و به زندان انداختند... به جرم تحریک مردم و درگیری با پلیس و خراب کردن وسایل عمومی یکی از زندان‌هایش شش ماه طول کشید. اما هیچ‌وقت به خاطر کارهایی که انجام داده بود پشیمان نبود. باوجود این‌که می‌توانست زندگی راحتی داشته باشد سال‌های زیادی را متواری بود. او پزشک و فارغ‌التحصیل ممتاز دانشگاه بزرگ شیکاگو بود. هر زمان که می‌خواست می‌توانست برای خودش شغل مناسبی دست‌وپا کند. اما به انقلاب ایمان داشت و آن را دینی بزرگ به‌گردن خود می‌دانست که باید ادایش می‌کرد. از زندان که بیرون آمد دوباره در تظاهرات شرکت کرد و بدون کار و درآمد با دوستان انقلابی‌اش زندگی می‌کرد. این دانشجویان معتقد بودند که دنیا در حال تغییر است و انقلاب آمریکا مثل دیگر انقلاب‌های دنیا پیروز خواهد شد. نظام سرمایه‌داری از بین می‌رود و با دست‌هایشان آمریکایی جدید بر محور عدالت و انسانیت خواهند ساخت. همه‌ی مردم آمریکا به آینده‌ی فرزندان‌شان ایمان داشتند و می‌خواستند برای همیشه این رقابت کشنده و غیراخلاقی را از بین ببرند. آن‌ها پلاکاردهایی با شعار «ضرر ما درآمد شماست.» را که توی بعضی از بازارهای تجاری جلوی مغازه‌هایی که در شرف ورشکستگی بودند و مردم را تحریک می‌کردند که کالاهای ارزان‌قیمتشان را بخرند، پایین کشیدند.

این رویای جوانان آمریکایی هیچ‌وقت تحقق پیدا نکرد. با تمام شدن جنگ ویتنام آتش انقلاب خاموش و بیش‌تر دوستانش که انقلابیون دو آتشی‌ی دیروز بودند وارد نظام سرمایه‌داری شدند و پست‌های بالایی گرفتند، ازدواج کردند صاحب زن و فرزند و بعضی هم صاحب ثروت‌های باد آورده و بی شماری شدند. تنها ژان گراهام شست ساله همچنان همان انقلابی دو آتشی‌ماند... . ازدواج نکرد چون به مؤسسات ازدواج اعتقادی نداشت و نمی‌توانست مسئولیت بچه‌هایش را در این دنیای فاسد به عهده بگیرد. اعتقادش را با ساختن دنیای بهتر متزلزل نساخت... اگرچه مردم آمریکا از دست ماشین سرمایه‌داری که بر زندگی‌شان مسلط شده بود، خلاص شدند. علی‌رغم سن بالايش یکی از اعضای فعال حزب چپ گرای «دوستان بورتوریکو» و «جمعیت سوسیالیستی آمریکا» و «نسل ویتنام» و همین‌طور عضو «جمعیت مخالفان جهانی سازی»

بود. هزینه‌های زیادی برای این مبارزه داده بود. و الان پیرمردی تنها که آفتاب زندگی‌اش لب بام رسیده و زن و فرزندى ندارد. درگیر عشقی شده بود که سی سال بعد به شکست انجامید و روحش را دچار زخمی عمیق کرد. گراهام دوبار گرفتار افسردگی و در آسایشگاه روانی بستری شد، و یکبار هم دست به خودکشی زد. اما علاج او از این بحران روحی نتیجه‌ی داروها و مشاوره با روان پزشک نبود، بلکه شایستگی و نیروی درونی‌اش بود که او را در طول این همه سال به زندگی شکست ناپذیر تشویق می‌کرد. و همین‌طور عشق به کاری که خود را به آن مشغول کرده بود باعث بهبودی‌اش شد... علی‌رغم گرایش‌های سیاسی‌اش و حس تحریک‌پذیری‌اش به جدل و ایجاد مشکلات یکی از بهترین استاد‌های نادر علم پزشکی آمار به حساب می‌آمد. ده‌ها تحقیق و بیانیه‌های علمی به اسمش ثبت شده بود... تحقیقاتی که باعث شده بود در سرتاسر دنیا او را بشناسند... به‌هرحال او علم آمار را یک هنر نو می‌دانست که با تکیه بر الهام در رتبه‌ی بالاتری از علم حساب قرار می‌گرفت... گراهام جمله‌ی تاریخی داشت که در کلاس‌های دوره‌ی عالی‌ه آن را برای دانشجویانش بیان می‌کرد:

«علم آمار مورد بی‌مهری و ستم تاریخی قرار گرفته، باعث این بی‌مهری‌ها اندیشه‌ی بورژوازی با هوسی متوسط می‌باشد که این علم را فقط برای حساب و کتاب و در آمدها و سود و زیان به کار می‌گیرند... خوب به خاطر داشته باشیم تنها روش صادقانه برای دیدن جهان، علم آمار است... این علم ساده‌تر از منطق است... البته وقتی که با دובال خیال و اعداد پرواز می‌کند.»

زندگی گراهام به همین منوال گذشت تا به پایانی قابل پیش‌بینی نزدیک شد. این استاد پیر و چپ‌گرای دانشگاه تنها زندگی می‌کند و تنها می‌میرد. مهم‌ترین حوادث زندگی‌اش پشت سرش بود. هر روز احساس می‌کرد رشته‌ی زندگی‌اش با این دنیا از هم پاشیده می‌شود. سعی می‌کرد شکل پایانی زندگی را تصور و بداند چگونه می‌میرد. شاید در کتاب‌خانه یا در حین یکی از کنفرانس‌هایش و شاید هم نیمه‌های شب با یک سکنه‌ی قلبی که همسایه‌ها بعد از چند روز توی خانه پیدایش کنند، دو سالی می‌شد که به‌طور ناگهانی زندگی‌اش را تغییر داده بود. و برای جهانی سازی اجتماعی دست به یک جریان پایدار در لینکون پارک زد. شروع به سخنرانی‌های آتشین علیه استعمار جدیدی که پشت شرکت‌های فراوان جنسی خودش را مخفی کرده بود، زد. جمعیت زیادی تحت تأثیر نطق‌های آتشینش قرار می‌گرفتند... مثل همان

درگیری‌های قدیمی مدت زیادی برایش دست می‌زدند و تشویقش می‌کردند. گراهام درحالی که دسته‌ای از برگه‌ها توی دستش بود از پشت تریبون پایین آمد و به کسانی که پای صحبت‌هایش نشسته بودند سلام می‌کرد و دست می‌داد. در این هنگام دختری جوان و زیبا به او نزدیک شد و خودش را کارول ماکینلی معرفی کرد. می‌خواست چند نکته‌ای را درباره صحبت‌های او گوش‌زد کند و از چند کتاب درباره‌ی جهانی‌سازی برای گراهام دلیل آورد. هنوز چند دقیقه‌ای از آشنایی‌شان نگذشته بود که ژان و کارول با هم گرم گفت‌وگو شدند. سریع برای‌شان روشن شد که نیاز به شخص‌سومی نیست که حرف‌های‌شان را بشنود. از آن به بعد از ظهر تا نیمه‌های شب با هم بودند. و میان سه مشروب‌فروشی در رفت آمد و پی‌درپی گرم گفت‌وگو و نوشیدن شدند. گراهام خیلی زود شیفته‌ی این دختر شد... و عجیب این‌که علی‌رغم فاصله‌ی سنی که بین‌شان بود کارول عاشق این پیرمرد شد. چنان شیفته‌ی گراهام شده بود که توان هیچ مقاومتی نداشت. شیفته‌ی اون موهای سفید و اندیشه‌ی چپ و ثابت قدمی‌اش در مبادی چپ‌گرایی هوشمندانه و غرورش شده بود. کارول یک رابطه‌ی عاشقانه و ناموفق را پشت سر گذاشته بود، رابطه‌ای که غم زیادی را به همراه یک پسر پنج‌ساله برایش به یادگار گذاشته بود. بعد از چند هفته وقتی گراهام از او خواست بیاید و با او در خانه‌اش زندگی کند. از این غافل‌گیری، شگفت‌زده شد و با لبخندی آرام به ژان نگاه کرد و گفت:

«خیلی دلم می‌خواد... چون دوستت دارم، اما نمی‌توانم پسرم را تنها بگذارم.»

«خب چرا تنه‌ایش بگذاری؟ او را با خودت بیاور تا با ما زندگی کند.»

«مطمئنم که با آغوشی باز او را می‌پذیری؟»

«بله.»

«آیا می‌فهمی معنای زندگی کردن با یک کودک را؟... هرکاری کنی او آخرش پسر تو نیست.»

«می‌دانم.»

«نمی‌خواهم بعداً از این کار پشیمان شوی!»

«هرگز پشیمان نخواهم شد.»

«یعنی تا این اندازه منو دوست داری؟»

همین‌طور که کنار ساحل دریاچه‌ی میشیگان قدم می‌زدند، سرمایه‌شددیدی می‌آمد و برف همه‌جا را پوشانده بود... آن دو تنها بودند، گویی شیکاگو

از سکنه خالی و فقط این دو توی شهر مانده‌اند... گراهام کارول را نگه داشت، شانه‌اش را گرفت و باحالتی عاشقانه به او نگاه می‌کرد، طوری که نفس‌های گرمش مثل بخاری از مه جلوی صورتش بالا می‌رفت و با لحنی جدی رو به کارول کرد و گفت:

«می‌خواهی جواب سوالت را بدانی؟»

«خواهش می‌کنم.»

«الان بگم یا بعداً؟»

«حالا... همین حالا بگو.»

در این هنگام گراهام او را در آغوش کشید و بوسه‌ای کش‌دار از لب‌هایش گرفت، سپس لبخندی زد و گفت:

«این جواب من بود!»

کارول خندید و گفت:

«جواب قانع‌کننده‌ای بود!»

گراهام مارک کوچک را دوست داشت و به او وابسته شد... آن دو وقت زیادی را باهم سپری می‌کردند... مارک پدری را پیدا کرده بود که مدت‌ها از آن محروم بود. گراهام در رابطه‌اش با این مادر و پسر و علاقه‌ای که به کودکان داشت با دیدن آن دو اشباع می‌شد. و مهم‌تر این‌که کارول را عاشقانه دوست می‌داشت... به گونه‌ای که هیچ زنی را تا به حال این‌طور دوست نداشته... زنی زیبا و طناز، دل‌ریا و منبع الهام، این زن هم معشوقه‌اش بود و هم دوست دخترش... زیباترین رابطه‌های عاشقانه را با او تجربه می‌کرد، چونان به او عشق می‌بخشید که گاهی وقت‌ها وجود چنین زنی را غیرواقعی می‌پنداشت... فکر می‌کرد این یک رویاست که ناگهان از آن بیرون خواهد آمد و کارول را کنارش نخواهد دید. تفاوت‌شان در رنگ پوست مشکلات زیادی برای‌شان به وجود آورده بود، گراهام سفید و کارول سیاه... وقتی یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و با هم حرف می‌زدند و یا دست در دست هم راه می‌رفتند احساسات خیلی از نژادپرستان را تحریک و عصبانی‌شان می‌کردند. زنان پیش‌خدمت و گارسون‌های سفید پوست رستوران‌ها و کافی شاپ‌ها مسخره می‌کردند و با سردی باهاشان برخورد. در پارک‌های عمومی به دید انسان‌هایی مزاحم و پست و بی‌شرف نگاه‌شان می‌کردند. حتی همسایه‌های گراهام و همین‌طور دوستان دیگرش وقتی تصادفی آن دو را توی خیابان می‌دیدند به‌طرف گراهام می‌آمدند و با او حرف می‌زدند و به کارول کم محلی می‌کردند، وجودش را میان جمع نادیده می‌گرفتند. چندین بار صاحب رستوران به بهانه

تعطیل بودن جوابشان می‌کرد، در حالی که همان لحظه مشتریان دیگر منتظر سفارشاتشان بودند، در پایان روزهای تعطیل هفته بارها از دست آدم‌های مست و ول‌گردان خیابانی زخم زبان می‌خوردند... زخم‌زبان‌هایی مثل:

با اشاره به نوع ویسکی مشهور می‌گفتند: «سیاه و سفید.»

«چرا با یک سیاهی مثل خودت نمی‌خوابی؟»

«راستی پدر بزرگ هم‌بستری با زنان سیاه را دوست داری؟»

«این کنیز را چند خریده‌ای؟»

حتی وقتی که ژان در دانشگاه ایلینوی کار می‌کرد اتفاق ناراحت‌کننده‌ای افتاد... یک روز صبح کارول مجبور شد توی دانشکده به دیدنش برود از بدشانسش جورج مایکل را دید... او را نشناخت، باحالتی طبیعی با مایکل احوال‌پرسی و سراغ اتاق ژان را گرفت، ناگهان جورج از کارول پرسید:

«با دکتر گراهام چه کار داری؟»

«دوستش هستم.»

«دوستش؟»

مایکل درحالی که با صدای بلند و چهره‌ای متعجب که اهانت از آن می‌بارید این سوال را پرسید، سپس خونسرد و باحالتی تحقیرآمیز از موضع بالا به کارول نگاه کرد و گفت:

«دفتر گراهام آخر تالار هست... اتاق شماره ۳۱۲... اما باور نمی‌کنم که

شما دوست او باشی!»

«چرا؟»

«فکر می‌کردم دلیلش را می‌دانی...»

مایکل درحالی که بر می‌گشت بروم این حرف را زد... کارول گریه‌کنان وارد اتاق گراهام شد و تمام جریان را برایش توضیح داد. بخش هیستولوژی شاهد حادثه‌ی عجیبی در نوع خودش شده بود. گراهام دست کارول را گرفت کشان کشان دنبال خودش می‌برد، به سرعت از راهرو عبور کردند... انگار دختر بچه‌ای که دستش توی دست پدرش باشد... به اتاق مایکل که رسیدند گراهام داخل شد و مثل آسمان غرمب بر سرش آوار شد، خشمگین فریاد زد و گفت:

«خوب گوش کن... تو بابی شرمی به دوست من توهین کردی... اگر

همین الان از او معذرت‌خواهی نکنی گردنت را خواهم شکست... فهمیدی؟»

مایکل درحالی که مشغول آماده کردن کنفرانسش بود با خونسردی سرش را بالا آورد و با تیزهوشی و تجربه‌ای که از گراهام داشت فهمید تهدیدش را عملی می‌کند. (چون به اعتبار کمونیست بودنش هر نوع بداخلاقی یا رفتار

زنده‌ای از او بعید نبود.) با آرامش به کارول که چهره‌اش از شدت گریه به التماس تبدیل شده بود و از عواقب این درگیری می‌ترسید، نگاه کرد، بعد به روش هندی‌ها دستش را جلوی سینه‌اش گذاشت و سربرگش را پایین آورد و باحالتی از خنده که نشانه‌ی تمسخر در آن بود، گفت:

«از حرف‌هایی که به شما زدم معذرت می‌خواهم بانوو... امیدوارم مرا ببخشی!»

گراهام مانند کودکی عصبانی که نتوانسته انتقامش را بگیرد غرغر کنان از اتاق بیرون آمد و کارول هم پشت سرش می‌دوید، علی‌رغم این‌همه درگیری‌های نژادپرستانه و وحشی‌گری‌ها هیچ تأثیری در این دو عاشق نمی‌گذاشت و بعد از هر موضع نژادپرستانه‌ای که علیه‌شان می‌گرفتند دست در دست هم به خانه‌بر می‌گشتند و با لذت و اشتیاقی خاص عشق‌بازی می‌کردند. ابتدا درنهایت عشق و با ولعی خاص چند پیکی می‌زدند، جام‌ها را آرام‌آرام و با لذت مزه می‌کردند چنان با تانی که انگار روزهای اول عشق‌بازی‌شان است. گویی این دو در رویارویی این دنیای زشت و ظالم که مصر بر جدایی‌شان بود به هم چسبیده بودند... یا وقتی کسانی آن دو را در حال عشق‌بازی می‌دیدند به‌شان اهانت می‌کردند... درحالی‌که آن دو از اعماق وجودشان عشق‌بازی می‌کردند، انتقام جویانه به دکتر گراهام ثابت می‌کردند که چقدر اشتباه کرده. یک‌بار بعد از یک عشق‌بازی دیوانه‌وار که توانشان را از دست داده بودند و همین‌طور که نفس نفس می‌زدند روی تخت دراز کشیدند، کارول سرش را روی سینه‌ی گراهام گذاشت و طبق عادت همیشگی‌اش به ضربان قلبش گوش می‌داد و با انگشتانش با موهای سفید سینه‌اش بازی می‌کرد و آن را می‌بوسید. گراهام با صدای بی‌حالی که در سکون اتاق می‌پیچید رو به کارول گفت:

«اگر می‌توانستم همین حالا باهاش ازدواج می‌کردم!»

«چرا نمی‌توانی؟»

«مراسم ازدواج شهری مرا به یاد کارهای مزایده‌ی شرکت‌های تجاری می‌اندازد... ایستادن در برابر کشیشی که از سختی هضم غذا رنج می‌برد و من هم پشت سرش دعا بخوانم که ما را زن و شوهر بخواند اذیتم می‌کند... به همین خاطر احتمال این صحنه را نمی‌توانم تصور کنم!»

«چرا؟»

«وقتی خدا وجود دارد فکر می‌کنی نیازی به برگه و مهر رسمی باشد؟»

«این مراسم کلیساست!»

«کلیسا یکی از بزرگ‌ترین دروغ‌های تاریخی است، و در اغلب دوره‌ها نقشی اساسی را برای مؤسسات تجاری استعماری بیش‌تر از هرچیز دیگری بازی کرده.»

«ژان!»

«اگر بخواهی می‌توانم با ادله‌ی تاریخی برایت ثابت کنم که مسیحی وجود نداشته... انسان‌ها ادیان را به وجود آورده‌اند تا بر ترس‌های ناشناخته‌ی درون‌شان غلبه کنند!»

کارول انگشتش را روی لب‌های گراهام گذاشت و گفت:

«خواهش می‌کنم... من مسیحی دین‌داری هستم... می‌شه به احساس من احترام بگذاری؟»

کارول وقتی عصبانی می‌شود لب‌هایش را می‌گزد، و چهره‌اش مانند کودکی به نظر می‌آید که در حال گریه کردن است. وقتی با آن چشم‌های زیبایش زل می‌زند گویی تمام آرزوهایش بر باد رفته است. و وقتی هم افسون‌گری می‌کند ژان بی‌هیچ مقاومتی او را در آغوش می‌گیرد و غرق بوسه‌اش می‌کند، معمولاً این حالات به عشق بازی جدیدی منتهی می‌شود، عشق بازی این دو زیباست، اما بدبختی زمانی سر رسید که این دختر کارش را از دست داد... برای شرکت مول جایی که کارول در آن کار می‌کرد مدیر سفید پوست جدیدی آمد، این مدیر بی‌هیچ دلیل با کارول و همکار سیاه‌پوست دیگرش دشمنی ورزید... بی‌شک مشکل او رنگ پوست این دو بود، مدت ده ماه کارول سرسختانه مقاومت کرد تا کار دیگری پیدا کند اما نتوانست و شکست خورد. این دو عاشق توی بحران مالی افتاده بودند که پیش‌بینی‌اش را نمی‌کردند. گراهام هیچ‌پس‌انداز مالی نداشت... اولاً پولش را تقسیم کرده بود تا خودش را از هر عیب و ننگ و سختی نجات دهد. دوم او مثل همه‌ی پا به سن گذاشته‌ها فکر این‌که اگر یک روزی مریض و توی خانه زمین‌گر شود عذابش می‌داد و بخش عمده‌ای از حقوق دانشگاهش را برای پس‌انداز و استفاده از دفترچه‌ی تأمین اجتماعی از کارافتادگان پرداخت می‌کرد. و از طرفی هزینه‌های تحصیل مارک و خرج‌های اساسی و زیادی که داشتند با این پول کفاف نمی‌داد. رنجی که کارول به خاطر بیکاری می‌کشید داشت گراهام را از خاطرش می‌برد. از اینجا بود که برای هزینه‌های زندگی و بحرانی که گرفتارش بود برنامه ریزی کرد. دیگر کارول را برای شام بیرون از خانه دعوت نمی‌کرد و از خریدن لباس‌هایی که توی زمستان به آن نیاز داشت صرف نظر کرد... بعد از این‌همه سال برای اولین بار توتون مرغوب هاندی را که دوست می‌داشت

کنار گذاشت و از توتون محلی و ارزان قیمتی که بوی بدی داشت و مثل چوب می سوخت استفاده می کرد... البته همه‌ی این کارها را با رضایت خاطر انجام می داد. بی آن که کسی بخواهد مجبورش کند یا ناراحت باشد. برعکس شوخی‌هایش بیش تر شد و بیش تر وقت‌ها برای این که کارول را از این حال در بیاورد می خندید و می گفت:

«من مشکلی ندارم و تا وقتی می توانیم هزینه‌های این کوچولو و خرج غذای مان را تهیه کنیم جای هیچ نگرانی نیست... من این زندگی خودم را به کم‌ترین چیزها عادت داده‌ام، می دانی کارول بهترین دوران زندگی‌ام زمانی بود که سرگردان توی خیابان‌ها سپری می کردم!»

اما کارول به راحتی با این موضوع کنار نیامد، احساس گناه می کرد... چون او این مشکل را برایش درست کرده بود، همیشه با خودش می گفت:

«دارد به این مرد ظلم می کند، حقوقش برای خودش کافی بود اما من و پسر من مشکل بزرگی برایش شده ایم. گناه او چیست، حتی اگر پدر واقعی مارک بود می توانست خرجی‌اش را ندهد... خیلی احساس ناراحتی می کرد چون کارش را از دست داده بود و دلایلش هم سیاه‌پوست بودنش بود. یک روز صبح گراهام حیرت زده دید روی تابلوی چوبی بزرگی که توی تالار آویزان بود این عبارت نوشته شده:

«آیا تو سفید پوستی؟ پس حق با توست... آیا تو سیاهی؟ پس برگرد به همان جایی که آمده‌ای!»

You are white...you are right...you are black...go back .

گراهام ناراحت شد و از او پرسید «برای چه این را روی تابلو نوشته؟» کارول با ناراحتی لبخندی زد و گفت:

«چون واقعیت دارد ژان... آن را جلوی چشمم آویزان کردم تا هیچ وقت از یادم نرود.»

کارول دلش گرفته بود و خلقت تنگ... چند لحظه‌ای به گراهام زل زد، ناگهان بغضش ترکید. البته بعضی وقت‌ها با گراهام بد تا می کرد و به خاطر برخی کارهایش دعوایش می کرد. گراهام به خاطر این که دوستش داشت کوتاه می آمد و طبق میل او برخورد می کرد. وقتی به اوج عصبانیت می رسید سر پیرمرد فریاد می زد و دست‌هایش را تکان می داد، گراهام سکوت می کرد و با مهربانی لبخند می زد و آرام بهش نزدیک می شد، در آغوشش می کشید و می گفت:

«نمی‌خواهم درباره‌ی این موضوع حرف بزنم و کشتش بدم، من دوستت دارم... معذرت می‌خواهم عصبانیت کردم، حتی اگر دلیلش من نباشم باز هم معذرت می‌خواهم.»

گراهام عادت داشت روزهای یکشنبه دیر از خواب بلند شود، اما آن روز به هر دلیلی زود از خواب بیدار شد و کارول را کنار خودش ندید! تمام خانه را دنبال او گشت، خیلی نگران شد چون طبق عادتش بی که به او خبر بدهد از خانه بیرون رفته بود. کجا رفته است؟ چرا یادداشتی چیزی نگذاشته؟ کارول صبح زود از خانه بیرون رفته و مطمئن از این که گراهام تا قبل از ظهر بیدار نمی‌شود، چه چیزی را از او مخفی می‌کند؟ نکند به خانه‌ی پدر مارک رفته تا نفقه‌ی فرزندش را بگیرد؟ یک‌بار گفته بود دوست دارد این کار را بکند، اما گراهام به شدت اعتراض کرد و گفت: «کارول تو باید ارزش خودت را حفظ کنی.» این پیرمرد می‌دانست که اعتراض‌اش از سر غیرت است... و می‌ترسید نکند کارول رابطه‌ی عاشقانه‌اش را با دوست پسر قدیمی‌اش دوباره از سر گرفته باشد، چون آن پسر جوان و همواره بین‌شان رابطه‌ی طولانی بوده... نکند پیش او رفته؟ اگر این کار را کرده باشد هرگز او را نخواهد بخشید!

مارک کوچک از خواب بیدار شد گراهام برایش صبحانه آماده کرد و یک لیوان بزرگ شیر شکلات آورد و تلوزیون را روشن و فیلم کودکی را که از شبکه‌ی کارتون ضبط کرده بود برایش گذاشت... بعد به اتاقش برگشت، در را بست و پیشش را روشن کرد، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید... دوباره از اتاق بیرون آمد و از مارک پرسید:

«ندیدی مادرت از خانه بیرون برود؟»

«من خواب بودم.»

«می‌دانی کجا رفته؟»

«ژان نگران مادرم نباش... او زن قدرت‌مندیه.»

ژان گراهام خندید و مارک را در آغوش گرفت و بوسید، کنارش نشست و سر به سرش می‌گذاشت. کمی بعد صدای جیر جیر در شنیده شد که به آرامی باز و بسته شد... به محض این که کارول جلوی در اتاق ظاهر شد علی‌رغم چهره‌ی زیبایش اخم کرده و مشکوک به نظر می‌رسید. گراهام با مهربانی دستش را گرفت و به اتاق‌شان برد، در را بست و درحالی که سعی می‌کرد عصبانیتش را نشان ندهد، گفت:

«کجا بودی؟»

«این یک بازجویی رسمی است.»

«می خواهم بدانم.»

«تو حق نداری منو سین جین کنی.»

کارول همین طور که با عصبانیت حرف می زد نگاهش را از گراهام دزدید، پیرمرد هیکل گنده اش را روی تخت انداخت چند لحظه ای گذشت سپس پپیش را روشن و پک عمیقی به آن زد و دود زیادی بیرون داد، بعد به آرامی گفت:

«کارول من آخرین آدمی هستم که در این دنیا تلاش می کند زنی را که دوست دارد مال خودش باشد. من فکر می کنم از آن جایی که ما با هم زندگی می کنیم طبیعی است که هر کدام از ما بدانیم آن دیگری کجا می رود.»

«من برای بیرون رفتنم دست خط رسمی نمی خواهم!» درحالی که سر گراهام فریاد می کشید به نظر می آمد تصمیم دارد بدون هیچ اختلافی همه چیز را تمام کند... چند نسخه از هفته نامه ی تریبون شیکاگو دستش بود، آن را با عصبانیت روی زمین انداخت. برگه ها کف اتاق پخش شد و با عصبانیت جیغ کشید:

«دیگر تحمل این زندگی را ندارم!»

سریع از اتاق بیرون رفت، قبل از این که به در اتاق برسد ناگهان ایستاد، گویی سر جایش خشکش زده بود، طوری که نمی توانست بایستد و نمی توانست به طرف ژان برگردد... انگار این هارمونی رازآمیزی که مدت زیادی میان این زن و شوهر رخنه کرده برای خودش دلیلی دارد. کارول سر جایش ایستاد انگار منتظر بود، ژان با اشاره ای بیرون آمد و از پشت در آغوش گرفت و توی گوشش زمزمه کرد و گفت:

«چی شده کارول؟»

جوابی نداد، او را در آغوش کشید و می بوسید. به طوری که حس می کرد بدنش آرام آرام توی دستش دارد رام می شود. انگار راهی مقابل ژان باز شده باشد، با مهربانی کارول را به طرف تخت برد... ناگهان متوجه اشک های او شد که چهره اش را خیس کرده بود... با التماس ازش پرسید:

«چی شده؟»

کارول کمی با فاصله لبه ی تخت نشست، سعی کرد خود را محکم نشان دهد. اما آخر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر گریه... با صدای بریده بریده ای گفت:

«برای کار بیرون رفته بودم... با خودم گفتم اگر کار پیدا کردم خیرت می کنم. دیگر بس است که به خاطر من آرزوهایت را به باد دهی!»

گراهام دستش را گرفت و بوسید... کارول با صدای لرزانی، صدایی که انگار از حفره‌ی غم‌انگیزی بیرون می‌آمد گفت:

«صاحب کار مثل خوک بود... همین که فهمید سیاهم حاضر نشد مرا ببیند... گفت زنگ می‌زند... تأکید کرد در صورتی که مدرک کارشناسی داشته باشم می‌توانم چند سالی به عنوان منشی اجرایی کار کنم. انگار که نوکرش باشم با دست اشاره کرد از اتاق بیرون بروم.»

سکوت عمیقی حکم‌فرما شده بود... درحالی‌که بریده‌بریده حرف می‌زد سرش را روی سینه‌ی گراهام گذاشت و با گریه گفت:

«آه ژان... چقدر احساس حقارت می‌کنم!»

این احترام و کرنش به اندازه‌ای بود که پرفسور دنیس بیکر از آن لذت می‌برد، چند دلیل داشت؛ یکی شخصیت قوی و قانون‌مند او و دیگری خلوص علمی‌اش بود. او با شاگردان و همکارانش با عشق و انصاف برخورد می‌کرد. قیافه‌اش ساده و جدی و همیشه ساکت و آرام بود، و در موارد ضروری تا پیش نمی‌آمد لب به سخن نمی‌گشود. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها: موفقیت و دستاورد علمی‌اش بود. دنیس بیکر توصیف «بافته‌های سلولی» را ارائه داده بود، این دو کلمه‌ی کوتاه نتیجه‌ی تلاش‌های فوق‌العاده و طاقت‌فرسایی بود که در طول چهل سال انجام داده و توانسته بود تصویر سلول‌ها را از طریق یک روش ساده و با کمک علمی مستقل تغییر دهد، علمی که دارای قواعد و ابزار خاص باشد. بیکر وسایل و ابزار جدیدی را در تصویر سلول‌ها اختراع و آن را به نام خودش ثبت کرد. در طول این سال‌ها تعداد پژوهش‌های او به حدی رسیده بود که ثبت زندگی‌نامه‌ی شخصی و نام این پژوهش‌ها در گنگره‌های علمی مشکلی دشوار و واقعی به وجود آورده بود، چون ذکر این تحقیق‌ها نیاز به جا و مکان زیادی داشت که جایگاه هر استاد دیگری را اشغال می‌کرد... امکان نداشت کتابی در یکی از دانشگاه‌های جهان درباره‌ی «هیستولوژی» چاپ و از آثار و نوشته‌های بیکر در باب بافته‌های سلولی استفاده یا کمک نگرفته باشند.

در حقیقت او کارش را با روح هنرمندانه‌ای انجام می‌داد. ابتدا فکری پپیچیده بر او غالب می‌شد و اصرار داشت که آن را یادداشت کند. سپس با فکر عجیب دیگری هر چند خام در ذهنش رهاش می‌کرد. بعد شروع به آزمایش و صیقل دادن این اندیشه می‌کرد و توی سرش آن را پرورش می‌داد. هفته‌های زیادی را در آزمایش سلول‌ها و سائزهای مختلفی از نور و اندازه‌های متفاوتی از قدرت میکروسکپ سپری می‌کرد. در پایان به او الهام می‌شد و آنچه را که باید انجام بدهد به شکل واضحی برایش روشن می‌شد. و با شوق عجیبی به‌طرف عکس‌برداری و ثبت و چاپ آن می‌رفت.

دکتر بیکر علاوه بر دستاوردهای علمی یکی از بزرگ‌ترین سخن‌رانانی به شمار می‌آمد که دانشگاه ایلینوی در تاریخ علمی خودش آن را از نزدیک تجربه کرده بود. کنفرانس‌هایش درباره‌ی بافت‌های بدن نشان از سادگی و پختگی کلامش می‌داد، تا جایی که دانشگاه این سخن‌رانی‌ها را روی هزاران سی دی چاپ میان مردم پخش می‌کرد. علی‌رغم شگفتی دست آوردش خود را جزء مخترعین به حساب نمی‌آورد، چون ترس از شکست و دغدغه‌های

ناموفق بودنش این اجازه را به او نمی‌داد که خود را جزء مخترعین بزرگ بداند. گاهی افکاری شوم و نابجا قلقلکش می‌داد تا ارزش کاری را که انجام می‌دهد زیر سوال ببرد. کسانی که با او کار می‌کردند خوب از نگرانی قبل از کنفرانس‌هایش با خبر بودند و مثل بازیگران قبل از نمایش فیلم دل توی دلش نبود، به محض این که سخن‌رانی‌اش تمام می‌شد از دستیارانش می‌پرسید:

«فکر نمی‌کنید بعضی از توضیحاتم گنگ و نامفهوم بوده؟»

اگر دستگیری در رد این اتهام به گرمی استقبال نمی‌کرد یا دیر جواب می‌داد بیکر مطمئن می‌شد این همان نقصی است که فکر می‌کرده، و بانا راحتی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

«دفعه‌ی دیگری سعی خواهم کرد در ارائه‌ی کنفرانس‌ام بهتر باشم.»

در زمستان سرد و گزنده و یخبندان و پر از برف و کولاک شیکاگو صبح‌ها زود ساعت چهار از خواب بیدار و دست و صورتش را می‌شست، لباس‌های پشمی و زمستانی و دست‌کش و کلاهی که روی گوش‌هایش را می‌گرفت، می‌پوشید و مثل سربازی که به میدان جنگ می‌رود ساعت پنج همراه رفت‌گرهای شهرداری و مردان مست سوار مترو می‌شد... او این سختی را به جان و دل می‌خرید تا نتیجه‌ی آزمایشاتش را درباره‌ی سلول و زمان خاصی که معین کرده به دست آورد. دنیس بیکر شکوه و عظمت‌اش را این‌طور و با اخلاصی عجیب و به آرامی یک مورچه روز به روز به دست می‌آورد تا تبدیل به یک اسطوره شود. توی این چند سال در دانشگاه ایلینوی صحبت از موفقیت‌های او و هر لحظه احتمال به دست آوردن جایزه‌ی نوبل بود. ژان گراهام در یکی از صحبت‌هایش بیکر را این‌گونه توصیف کرده بود:

«این تمدن بزرگ غربی که این‌گونه به دست آمده مدیون دانشمند بزرگی چون دنیس بیکر است. اما نظام سرمایه‌داری این دستاورد بزرگ را مدیون ماشین‌ها و نتیجه‌ی معاملات بزرگ تجاری می‌دانند که میلیون‌ها دلار سود آن به جیب انسان‌های فاسد و دیوانه‌ای مثل جورج بوش و دیک چنی می‌رود.»

دکتر بیکر ده‌ها رساله‌ی دکتری و فوق‌لیسانس را استادی کرده، و بیش‌تر دانشجویان او مصریانی هستند که نمرات درخشانی را به دست آورده‌اند... او این پایان‌نامه‌ها را در آزمایشگاهش نگه می‌داشت، از دانشجویان مصری تشکر می‌کرد و سفارش می‌کرد آن را به زبان عربی بنویسند، زیرا حروف و روش نوشتن این زبان را دوست می‌داشت. رابطه‌اش با دانشجویانش به‌گونه‌ای بود که انگیزه‌اش را درباره‌ی شناخت مصر بیش‌تر می‌کرد. کتاب‌هایی را که در

مورد این کشور نوشته شده بود از دانشگاه امانت می‌گرفت. یک‌بار از طرف عده‌ای از استادان دانشگاه «دوبول» دعوت و در مراسم جشن آن‌ها شرکت کرد، به خودش اجازه داد که دو سه لیوانی ویسکی بنوشد... وقتی خوب سرخوش و ملنگ شد جریانی آتشین از مهربانی درونش به راه افتاد، به دکتر صلاح که کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت و بی مقدمه پرسید:

«صلاح... یک سوال دارم. بیش‌تر مصریانی که با من کار کرده‌اند از این نیروی فوق‌العاده و موهبت‌شان در کار لذت می‌برند... برعکس همه‌ی این‌ها کشور مصر از نظر علمی هنوز پیشرفتی نکرده... نظر تو درباره‌ی این موضوع چیه؟ آیا برای آن دلیلی داری؟»

صلاح که انگار از قبل خودش را برای این سوال آماده کرده بود، بلافاصله در جواب او گفت:

«مصر به خاطر نبود دموکراسی عقب افتاده... نه بیش‌تر و نه کم‌تر. مصریان نابغه‌هایی هستند که وقتی به غرب مهاجرت می‌کنند دستاوردهای بزرگی را اختراع می‌کنند... اما متأسفانه در مصر نظام دیکتاتوری به دانش‌مندان ظلم می‌کند و فراری‌شان می‌دهد.»

بیکر چند لحظه‌ای به او زُل زد، بعد سرش را تکان داد و گفت:

«فهمیدم!»

این قدردانی عمیق از دنیای بزرگ مصری‌ها باعث می‌شد راهنمایی رساله‌های دکتری و فوق‌لیسانس آن‌ها را قبول کند... البته باید اینجا این نکته را متذکر شویم که دکتر بیکر یک مسیحی پروتستانی مومن و پایبند به اعتقاداتش بود. و فرقی میان انسان‌های مختلف نمی‌دید و در نگاه او بشریت همه فرزندان خدا هستند که از روح مقدس خود در وجودشان دمیده... او این‌طور از نظریات لیبرال و تسامح آمیزش در شورای گروه پی می‌بریم. پرفسور برای هر دانشجو به اندازه‌ی تلاش و توان علمی‌اش و فارغ از ملیت یا رنگ پوست‌شان احترام می‌گذارد. (برخلاف دکتر مایکل متعصب). این مثل بزرگی را که دکتر بیکر به آن ایمان داشت باعث تجربه‌ی سختی برایش شد چون راهنمایی رساله‌ی دکتری احمد دنانه را قبول کرده بود. در و هله‌ی اول او را نمونه‌ی خوبی از مصریان می‌دانست که از قبل ندیده بودش. سن بالا و قیافه‌ی جدی داشت. کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد. دکتر بیکر خیلی به شکل و ظاهر رسمی دنانه توجه نکرد. این مشکلی بود که از همان ترم اول درسی با آن روبرو بود... دکتر بیکر روش‌های پژوهش را به دانشجویان درس می‌داد، و این ترم مهمی بود چون به دانشجو مبادی اساسی پژوهش را

می‌آموخت تا در نوشتن موضوع پایان‌نامه‌اش از آن کمک بگیرد... نمره‌ی قبولی این ترم به جای امتحان‌های سنتی شرکت در کلاس بود. بیکر هر هفته دانشجویانش را مکلف می‌کرد تا پژوهش‌های معینی را بخوانند و خلاصه‌ی آن را سر کلاس توضیح دهند. سپس به حرف‌های‌شان گوش می‌داد و درباره‌ی موضوع بحث و جدل می‌کرد و با توجه به تلاش و فهم دانشجوی نسبت به مقاله برایش نمره می‌گذاشت. از همان کنفرانس اول بیکر متوجه بعضی نگرانی‌ها درباره‌ی دنانه شد و فهمید که از موضوع درس طفره می‌رود و به مسائل حاشیه‌ای می‌پردازد. دکتر بیکر فکر می‌کرد شاید دنانه منظورش را خوب نفهمیده... یک‌بار بعد از جلسه‌ی کنفرانس او را به دفترش دعوت و مقاله‌ی جدیدی بهش داد و بامهربانی گفت:

«این مقاله را خوب بخوان... می‌خواهم آن را خلاصه کنی و هفته‌ی آینده توی کلاس کنفرانس دهی.»

جلسه‌ی بعد وقتی نوبت دنانه شد با کت و شلواری رسمی ایستاد سپس سرفه‌ای کرد و سینه‌اش را صاف کرد، مدتی طول کشید تا صحبتش را شروع کند، درحالی‌که دستش را تکان می‌داد با لهجه‌ی انگلیسی زشتی تن صدایش را بالا و پایین می‌کرد تا روی شنوندگان تأثیر بگذارد. گویی توی حزب ملی سخن‌رانی می‌کرد. همین‌طور که دانشجویان با تعجب حرف‌هایش را دنبال می‌کردند با تعجب گفت:

«باور کنید هم‌کلاسی‌های عزیز... مشکل در روش پژوهش نیست... روش‌های پژوهشی خدا را شکر بسیار و فراوانند... اما چیزی را که دوست دارم امروز در موردش بحث کنم اندیشه‌هایی است که پشت این روش‌های پژوهشی خوابیده... باید... و اینجا کلمه‌ی باید را تکرار می‌کنم... که رک و پوست‌کنده حرف‌هایم را بزنم... به خاطر آینده‌ی علم، به خاطر فرزندان و نوه‌های مان!»

بیکر آنچه را توی کلاس گفته می‌شد به دقت می‌نوشت و برای هر دانشجوی نمره می‌گذاشت. از حرف‌های دنانه شوکه شده بود، فکر می‌کرد او دیوانه و از موضوع درس منحرف شده است... قاطعانه توی حرفش پرید و گفت:

«مستر دنانه... دارم به شما یادآوری می‌کنم صحبت‌های شما هیچ ربطی به موضوع درس ندارد!»

این جمله‌ی بیکر می‌توانست هر دانشجویی را ساکت و سر جایش بنشانند... اما دنانه معلم خوبی برای جلسات سیاسی بود و بی که به دکتر نگاه کند با صدای بلندی گفت:

«خواهش می‌کنم پرفسور بیکر... من همکلاسی‌هایم را به رُک گویی دعوت می‌کنم... تا هریک از ما درباره‌ی روش‌های پژوهشی که داریم صحبت کنیم.»

بیکر که از عصبانیت صورتش قرمز شده بود، فریاد زد و گفت:
«خوب گوش کن... دست از این دری‌وری‌ها بردار... اجازه نمی‌دهم فکر دانشجویان را مشوش کنی... یا درمورد موضوع بحث صحبت کن یا برو بنشین... یا هم از کلاس برو بیرون.»

دنانه سکوت کرد و همین‌طور که آه می‌کشید هیئت انسان بزرگی را به خود گرفت که بابتی رحمی بخش اهانت شده... و مثل یک انسان جنتمن تصمیم گرفت از این اهانت چشم‌پوشی و آن را فراموش کند. اجلاس طبق معمول ادامه پیدا کرد... به محض این‌که کلاس تمام شد دکتر بیکر باحالتی از عصبانیت و تعجب به چهره‌ی دنانه زُل زد و گفت:

«تو از مشکلات روحی یا چیزی رنج می‌بری؟»
«نه به هیچ‌وجه.»

دنانه با لبخندی ساختگی و بی‌توجه به بیکر این‌طور جواب داد، سپس پرفسور پرسید:

«پس چرا مقاله را مطالعه نکردی؟»

«من مقاله را خوانده بودم.»

«تو حتی به یک کلمه از آن هم اشاره نکردی... وقت کلاس را به

حرف‌های پوچ و بی‌معنا گذراندی.»

دنانه که انگار بیکر دوست قدیمی‌اش باشد دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با آشتی نصیحت‌گرانه گفت:

«من معمولاً معلومات علمی و روابط انسانی که دانشجویان را به هم نزدیک می‌کند می‌پسندم.»

بیکر نگاهی عاقل‌اندر سفیه به او انداخت و با خونسردی گفت:

«این من هستم که باید روش تدریس کلاس را مشخص کنم، نه شما!»

سپس پوشه‌ای را که توی دستش بود باز و دسته‌ی بزرگی از برگه‌ها را بیرون آورد، آن را به دنانه داد و گفت:

«به فرصت دیگ به تو خواهم داد... بیا بر گه ها را بگیر... خوب مطالعه شان کن... حداقل دو یا سه روز آینده می خواهم خودت را برای اجلاس آماده کنی.»
«من این هفته وقت ندارم.»

«تو چطور دانشجویی هستی که برای درس خواندن وقت نداری؟»
«من یک دانشجوی معمولی نیستم... من رئیس انجمن دانشجویان مصر توی آمریکا هستم.»

«این چه ربطی به موضوع پژوهش دارد؟»
«وقت من مال خودم نیست در اختیار همکلاسی‌هایی است که این مسئولیت را به عهده‌ی بنده گذاشته اند.»

بیکر درحالی که سکوت کرده بود پروپر و با تعجب به این بشر نگاه می کرد، توی زندگی اش آدمی مثل و او را تا به حال ندیده بود، دنانه با لحنی رسمی حرفش را ادامه داد و گفت:

«جناب دکتر بیکر من از شما توقع دارم که رعایت پست سیاسی مرا بکنی!»

بیکر که داشت از خشم منفجر می شد با عصبانیت فریاد زد و گفت:
«وای به حالت اگر یک بار دیگر این چرت و پرت‌ها را تکرار کنی... فهمیدی؟ تو یک دانشجویی، فقط یک دانشجو... نه بیش تر و نه کم تر... اگر وقت درس خواندن نداری خب رهايش کن.»

بیکر برگشت که برود، دنانه پشت سرش می دوید شاید راضی اش کند، اما با اشاره‌ی دست مانعش شد. و از آن روز به بعد دنانه بار روانی بود که بر شانه‌هایش سنگینی می کرد... باری که علی رغم تجربه اش نمی دانست چطور باهاش برخورد کند... دنانه چند روزی در کلاس‌هایش مرتب شرکت می کرد ولی طولی نکشید که یک روز در میان و بعد هم پی اش ول شد. هر بار که به کلاس نمی آمد برای این نیامدن‌ها دروغی سر هم می کرد... مثلاً مجبورش کرده اند به واشنگتن سفر کند یا دانشجویی مریض شده و فوراً او را به بیمارستان رسانده.

ما باید بدانیم مشکل حاد دنانه غیر از مشغولیت‌ها تنبلی اش در درس‌ها بود. این موضوع به سطح علمی و کارنامه‌ای که با خودش از مصر آورده بود برمی گشت. او از زمان دانشجویی رابطه‌ی محکمی با دستگاه اطلاعاتی داشت که باعث پیشرفت و ترقی اش شده بود. موضوعی که هیچ ربطی به کارش نداشت. در تمام این سال‌ها دستگاه‌های امنیتی فشار زیادی به استادان دانشکده‌ی پزشکی قاهره می آورد و مجبورشان می کرد نمرات بالایی که

حقیقت نبود به او بدهند... سپس این فشارها ادامه پیدا کرد تا به عنوان استادیار انتخاب و مدرک فوق لیسانسش را بگیرد... و این اواخر هم جزء دانشجویان بورس اعزام به خارج انتخاب شد. البته سطح علمی او زمانی در ایلینوی معلوم شد که توانست درس هایش را ادامه دهد. به طوری که دکتر بیکر از معلومات اندک و بی سوادی اش در مسائل جزئی پزشکی شگفت زده و با تعجب گفته بود:

«من نمی فهمم چطور با طارق حسیب و شیماء محمدی از یک دانشکده فارغ التحصیل شده ای؟ سطح علمی آنها خیلی بالاتر از شماست.»

دو سال گذشت ولی دنانه بخش کوچکی از رساله اش را انجام داد، او باید این هفته نتیجه ی پژوهش هایش را ارائه می داد. ولی دو روز پشت سر هم غایب و سر کلاس نیامد. صبح روز چهارم درحالی که بیکر توی آزمایشگاهش مشغول کار بود در زده شد. سپس آن را باز و دنانه داخل شد. بیکر او را تحویل نگرفت و به کارش ادامه داد، دنانه طبق عادتش شروع به عجزولابه و معذرت خواهی کرد. بیکر بی که نگاهش کند درحالی که با یک چشمش توی لوله شیشه ای آزمایش نگاه می کرد گویی که لوله ی تفنگی را آزمایش می کرد، توی حرفش پرید و با خونسردی گفت:

«اگر این هفته نتیجه ی پژوهش ات را ارائه ندی عذرت را خواهم خواست و از استاد راهنمای رساله ات انصراف خواهم داد.»

دنانه به تته پته افتاد و بیکر با اشاره ی دست ساکتش کرد، و همین طور که داخل آزمایشگاه می شد، گفت:

«این آخرین فرصتیه که پیش رو داری... این حرفی را که می زنی از طرف خودم نیست.»

کرم دوس لبخندی زد و گفت:

«ناجی متأسفم که ناراحتت کردم.»

«خیلی خوش آمدی.»

«اجازه می دهی شما را به نوشیدن فنجانی قهوه در جایی بیرون از اینجا دعوت کنم؟»

چهره اش را توی نور کم رنگ تالار دیدم، خسته و رنگ پریده به نظر می آمد... معلوم بود از دیشب تا به حال نخوابیده حتی لباس هایش را هم عوض نکرده بود... چون کمی چین و چروک و کثیف بود... نگاهش کردم و گفتم:

«اگر موضوع درباره‌ی اتفاق دیشبه من فراموشش کرده‌ام.»
«نه نه، موضوع مهم‌تر از این‌هاست!»
خیلی خسته بودم و بیش‌تر از این‌ها حال درگیری را نداشتم و برای این‌که مشکلی به وجود نیاید گفتم:
«می‌شه دعوتت را برای زمان دیگری بگذاریم؟ به خاطر نوشیدن مشروب زیاد از دیشب تا الان حال مساعدی ندارم.»
«خواهش می‌کنم... خیلی وقتت را نمی‌گیرم.»
«بسیار خوب... پس بفرمایید داخل تا من لباس‌هایم را بپوشم.»
«راحت باش... توی پذیرایی منتظرت می‌مانم.»
حدود ربع ساعتی کنارش توی جاجوار قرمز نشستم، روی صندلی لم دادم، فکر کردم قهرمان فلم‌های خارجی ماشین سواری هستم... گفتم:
«ماشین زیبایی داری... فکر می‌کنم خیلی گران قیمت باشد.»
با خونسردی لبخندی زد و گفت:
«خدا را شکر درآمد خیلی عالی است.»
صفحه کلید داخلی ماشین پر از کیلومترشمارهای مختلف بود، گویی توی هواپیما است. دسته‌ی دنده شبیه مشت‌ی آهنی و بزرگ بود، که آن را گرفت و ماشین را به حرکت درآورد. موتور غرشی کرد و ماشین تخته گاز راه افتاد... از او پرسیدم:
«مسابقات رالی را دوست داری؟»
«عاشقشم... وقتی بچه بودم آرزو داشتم راننده‌ی ماشین‌های مسابقه‌ای شوم... حالا این‌طور بعضی از آرزوهای قدیمی‌ام را برآورده می‌سازم!»
زنگ عجیبی توی صدایش بود، لحنی که با دیشب فرق داشت... انگار داشت نقشش را روی سن نمایش اجرا می‌کرد، و حالا هم بعد از پایان نمایش دارد با دوستش صحبت می‌کند، با مهربانی ازم پرسید:
«رش استریت را دیده‌ای؟»
«نه.»
«رش استریت خیابان مورد علاقه‌ی جوانان شیکاگو ست... مهم‌ترین کافی شاپ‌ها، رستوران‌ها، میکده‌ها و دیسکوها توی این خیابان است. پایان تعطیلات هفتگی جوانان به این خیابان می‌آیند و مست می‌کنند و تا صبح می‌زنند و می‌رقصند... نوعی جشن گروهی که بعد از یک هفته کار خود را با آن سرگرم می‌کنند... ببین...»

به جایی که با دستش اشاره کرد نگاه کردم، عده‌ای پلیس را دیدم که سوار اسپه‌های شان می‌شدند، از پشت این آسمان خراش‌های بزرگ ظاهرشان عجیب به نظر می‌آمد، کرم لبخندی زد و گفت:

«در ساعت‌های پایانی شب وقتی بدمستی‌ها و عربده به اوج خود می‌رسد درگیری‌ها شروع می‌شود. پلیس شیکاگو مجبور است با استفاده از اسپه‌ها افراد مست را پراکنده کند. زمانی که جوان بودم یک دوست امریکایی به من یاد داد چطور اسپه‌ها را تحریک کنم... حسابی شراب می‌نوشیدیم و به خیابان می‌آمدیم، وقتی اسپه‌ها برای متفرق کردن مان می‌آمدند آرام پشت سر اسپه می‌رفتیم و به روش خاصی نیشگونش می‌گرفتم اسپه شیهه می‌کشید رم می‌کرد و همراه سربازها پا به فرار می‌گذاشت!»

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به صورت اتوماتیک قفل... کنار او قدم می‌زد. محو لامپ‌های نئونی شده بودم که روشن و خاموش می‌شد و خیابان را شبیه کاباره‌ای بزرگ و شبانه کرده بود... ناگهان صدایی را پشت سرمان شنیدیم:

«بخشید آقا... . لطفاً یک لحظه.»

ایستادم و به جایی که صدا می‌آمد نگاه کردم، ولی کرم بازویم را گرفت و آرام توی گوشم گفت:

«راه بیفت و باکسی حرف نزن و پشت سرت را هم نگاه نکن.»

صدایش قوی و بُرا بود، خوب به آن گوش دادم... قدم‌هایش را تندتر می‌کرد و جلوجلو راه می‌رفت و من هم پشت سرش، چیزی نگذشت که جوانی بلند قامت و سیاه باموهای لخت و رها شده روی شانته که شبیه به افریقایی‌ها بود جلوی مان سبز شد، چند تا النگو دستش بود و زنجیری هم گردنش انداخته بود، و وقتی راه می‌رفت جرینگ جرینگ می‌کرد، رو به ما کرد و گفت:

«یه تکه ماری جوانای ناب دارم... توپ توپ تون می‌کنه... دنیا را جلوی چشم‌تان واقعی نشون می‌ده.»

«ممنون... ما ماری جوانا دوست نداریم.»

ناگهان کرم قدم‌هایش را کند کرد و ایستاد... سرجای مان توی پیاده رو ایستادیم تا جوانی که زنجیر توی گردنش جرینگ جرینگ می‌کرد از جلوی مان گذشت و توی کوچی کناری ناپدید شد. دوباره کرم به راهش ادامه داد و گفت:

«باید از این آدم‌ها دوری کرد... معمولاً این جور آدم‌ها مست و توی هیروت

هستند... گاهی ماری جوانا را بهانه می‌کنند تا پولت را بیرون بیاوری و در یک

چشم به هم زدن کلاه سرت می گذارند... گاهی هم اذیتت می کنند و پولت را می دزدند!»

همین طور که ساکت بودم ازم پرسید:

«آیا این موضوع ناراحتت می کند؟»

«خب بله، دقیقاً.»

بلندبلند خندید و گفت:

«این موضوعی طبیعی که مردم هر روز با آن روبرو می شوند... دوست من

فراموش نکن توی شیکاگو زندگی می کنی... آهان رسیدیم.»

داخل ساختمانی زیبا و دو طبقه شدیم، با پلاکاردهای رنگی و نورانی که

روی آن نوشته شده بود: «کاباره پیانو.» مکانی زیبا و دل نشین که توی نوری

کمرنگ شناور بود... و گوشه گوشه‌ی آن میزهایی گرد چیده شده بود... در

انتهای تالار مردی سیاه که لباس فرم شبانه به تن داشت نشسته بود و پیانو

می زد. روی میز نزدیک او نشستیم... کرم گفت:

«امیدوارم مورد پسندت باشد... من کاباره‌های آرام را خیلی دوست دارم...

تحمل سروصدا و شلوغی دیسکوها را ندارم... البته این نشانه‌ی پیری است.»

گارسونی زیبا با موهای بلند آمد، من سفارش لیوانی شراب دادم کرم با

تعجب پرسید:

«تو هنوز شراب میل داری؟ من از مستی دیشب خیلی خسته‌ام.»

«منم همین طور... اما یکی دو لیوان شراب سرحالم می کند... البته این

روش خوبی برای از بین بردن سر درد ناشی از مستی است و باید روز بعد کمی

شراب بنوشی... دواي من خود همان درد است... یعنی ضدش خودش.»

کرم کاغذی از روی میز برداشت، قلم طلایی‌اش را از توی جیبش بیرون

آورد و گفت:

«ابونواس همان شاعر عصر عباسی نیست؟ کسی که معروف به شاعر

شراب است؟»

«بله دقیقاً.»

«می شه دوباره این بیت را تکرار کنی؟ می خواهم بنویسمش.»

سریع آن را نوشت و همین طور که قلم را توی جیبش می گذاشت گفت:

«منم یک لیوان مثل تو می نوشم تا شاید از این سردرد لعنتی نجات پیدا

کنم.»

به هم زُل زده بودیم و چشم توی چشم... انگار دعوای دیشبمان را به یاد

می آوردیم. کرم جرعه‌ای از ویسکی‌اش را نوشید و بعد آهی کشید و گفت:

«متأسفم ناچی!»

«منم در حق تو اشتباه کردم.»

«ما هر دو مست بودیم، دعوا کردیم... حالا همه چیز تمام شده. البته امشب به خاطر موضوع دیگری آمده‌ام.»

کیف کوچک و دستی را که همراهش بود برداشت، آن را میان مان روی میز مدور و سنگی گذاشت. سپس عینک فرم طلایی‌اش را روی چشمش گذاشت و مقداری یرگه از توی کیف بیرون آورد و گفت:

«بفرمایید.»

«این چیه؟»

«چیزی که می‌خواهم با دقت بخوانیش.»

«اجازه بده بعدا مطالعه‌اش کنم.»

«نه... خواهش می‌کنم همین حالا.»

کمی به سمت راست چرخیدم تا خودم را به نور نزدیک کنم، برگه‌ها به زبان عربی نوشته شده بود. شروع به خواندن کردم.
«پروژه‌ی ارائه شده از طرف کرم دوس استاد جراحی باز قلب از دانشگاه نورث ویسترن به دانشکده‌ی پزشکی عین شمس.»

نگذاشت برگه را کامل بخوانم... آرنجش را به میز تکیه داد و گفت:

«این طرح را سال گذشته برای دانشگاه عین شمس فرستادم.»

لیوان دیگری سفارش داد، با اشتیاق حرفش را ادامه داد و گفت:

«الان من بزرگ‌ترین جراح قلبم... دست‌مزد من خیلی بالاست. با همه‌ی این‌ها به مدیران دانشگاه عین شمس پیشنهاد دادم که به مدت یک ماه همه‌ی جراحی‌های آن‌ها را مجانی انجام دهم... می‌خواستم به بیماران فقیر کمک کنم... و تمام لوازم پیشرفته‌ی جراحی را به مصر ببرم.»
«این کار بزرگی است.»

«بیش‌تر از این‌ها را پیشنهاد دادم... طرحی بزرگ برای ایجاد جراحی مدرن برایشان نوشتم. طرحی که هیچ هزینه‌ای برای‌شان نداشت. می‌خواستم برای دانشگاه عین شمس یک پشتیبان مالی از طریق روابط خوبی که با دانشگاه‌ها و مراکز پژوهشی آمریکا دارم به وجود بیاورم.»
«فکر خوبی!»

همین‌طور که بلندبلند حرف می‌زد من بیش‌تر احساس گناه می‌کردم.

«می‌دانی جواب‌شان چی بود؟»

«قطعاً از این پیشنهاد شما استقبال کردند؟»

خندید و گفت:

«جوابم را ندادند... وقتی به رئیس دانشکده‌ی پزشکی زنگ زدم از من تشکر کرد و گفت در حال حاضر فکر شما قابل اجرا نیست.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم!»

به نظرم رسید به‌سختی روی افکارش متمرکز است، می‌دانستم شراب درد مستی‌اش را نشان می‌دهد... چونان که سردرد را از بین می‌برد و اثر خمر را به شدت برمی‌گرداند... جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت:

«تا به حال این داستان را برای کسی نگفتم... ولی این موضوع را تو باید بدانی، چون دیشب به من تهمت زدی که از مصر فرار کرده‌ام.»

«من معذرت می‌خواهم.»

سرش را پایین انداخت، با صدای آرامی که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

«خواهش می‌کنم... نیازی به معذرت‌خواهی نیست. می‌خواهم فقط حقیقت را بدانی... در خلال این سی سالی که در آمریکا زندگی کرده‌ام یک روز هم مصر را از یاد نبرده‌ام.»

«مگه با این زندگی که اینجا داری خوش‌بخت نیستی؟»

درحالی که نگاهم می‌کرد دنبال جمله‌ی مناسبی می‌گشت، سپس لبخندی زد و گفت:

«آیا سبب آمریکا را خورده‌ای؟»

«هنوز نه...»

«آمریکایی‌ها از شکل هندسی استفاده و به نوعی سبب در اندازه‌ی بزرگ رسیده‌اند. ولی بدمزه و اصلاً خوش‌مزه نیست... ناجی زندگی توی آمریکا مثل سبب آمریکایی است که ظاهر زیبایی دارد اما بی‌مزه و هیچ لذتی ندارد!»

«چرا این را بعد از همه‌ی این جریان‌هایی که اتفاق افتاده می‌گویی؟»

«هر موفقیتی بیرون از کشور ناقص و به درد نمی‌خورد.»

«چرا به مصر بر نمی‌گردی؟»

«سخت است که سی سال از زندگی‌ات را فراموش کنی... تصمیم سختی است، ولی درباره‌اش فکر کرده‌ام. این طرح اولین قدم من برای برگشتن به مصر بود... اما آن‌ها دست رد به سینه‌ام زدند!»

جمله‌ی آخر را با تلخی گفت، ولی من گفتم:

«این اندوه بزرگی است... مصر باید از انسان‌های بزرگی چون تو دل‌جویی کند!»

«تو جوانی و شاید فهم این موضوع کمی برایت سخت باشد... وقتی مردی عاشق زنی می‌شود، به او میل شدیدی پیدا می‌کند... اما می‌فهمد که زن به او خیانت می‌کند... آیا این نوع شکنجه را درک می‌کنی؟ به زن لعنت می‌فرستی و هم زمان هم دوستش داری و اصلاً نمی‌توانی فراموشش کنی... احساس من هم در مورد مصر همین‌طور است... دوستش دارم و به خاطر پیشرفتش هرکاری می‌کنم... اما دست رد به سینه‌ام می‌زنند!»

به چشم‌هایش که پر از اشک بود نگاه کردم، به طرفش رفتم، رویش خم شدم و در آغوش گرفتمش. ناگهان متوجه صدای زنی شدم که کنارمان نشسته بود.

«سلام... ببخشید توی حرف‌تان پریدم، یه سوال دارم.»
«بفرمایید.»

سریع این‌طور جوابش را دادم. دختری بیست ساله، زیبا و توپر بود. در حین صحبت‌های مان وقتی از در کاباره داخل شد زیر نظرش داشتم، آمد و روی میز کناری ما نشست.

«به چه زبانی صحبت می‌کنید؟»
«عربی.»

«شما عرب هستین؟»

«ما مصری هستیم... دکتر کرم متخصص و جراح قلب هستند و من هم دانشجوی دانشگاه ایلینوی هستم.»

«من وندی شور هستم... کارمند بورس شیگاگو.»

«شما باید خیلی خوش‌حال باشین... چون پول زیادی دارین.»
خندید و گفت:

«متأسفانه من فقط پول‌ها را می‌گیرم، صاحبش نیستم!»

جو شادی میان مان برقرار بود... ناگهان کرم برخاست و روی شانهام زد و گفت:

«من باید بروم... چون دیشب خوب نخوابیده‌ام و فردا ساعت هفت جراحی دارم.»

سپس به طرف وندی برگشت با او دست داد و گفت:

«از آشنایی با شما خوش‌حالم خانم شور... امیدوارم دوباره ببینم‌تان.»

از جایم بلند شدم به او نگاه کردم تا از در کاباره بیرون رفت... حس کردم دوستش دارم. با خودم گفتم «از این به بعد باید در مورد مردم درست قضاوت کنم تا مثل دیشب در موردشان بد تصمیم نگیرم.» ناگهان متوجه صدای گرم وندی شدم که می‌گفت:

«بیایا... برایم از مصر بگو.»

لیوانم را برداشتم و سر میزش رفتم... دختری زیبا با موهای طلایی که آن را به سمت بالا بسته و گردن زیبایش پیدا بود. خال‌های کوچکی روی گونه‌هایش بود که حالتی کودکانه به او می‌داد... چشمانش آبی و درشت که انگار از تعجب می‌درخشید. نصیحت‌های دکتر گراهام یادم آمد و گفتم:

«به شرطی برایت از مصر خواهم گفت که دعوت‌م را به نوشیدن شراب قبول کنی؟»

«پیشنهادتان عالی‌ه!»

«چی می‌نوشی؟»

«با اجازه شما جین تونیک.»

از وقتی که شیکاگو به وجود آمد تا امروز مهاجرت سیاه‌پوستان به این شهر ادامه داشته و هیچ‌وقت قطع نشده. صدها هزار نفر از بردگی استان‌های جنوبی گریخته و در آرزوی زندگی بهتر و آزادی هر چه بیش‌تر در جست‌وجوی عزت و احترام به شیکاگو آمدند. مردها برای کار وارد کارخانه شدند و زن‌ها به‌عنوان خدمت‌کار و پرستار کودکان توی خانه‌ها کار می‌کردند، هنوز زمان زیادی از این موضوع نگذشته بود که فهمیدند زنجیرهای آهنی بندگی تبدیل به غل و زنجیر شده... که هرچند آن را نمی‌دیدند اما هیچ فرقی با گذشته و آن سنگدلی‌ها نداشت. قبل از سال ۱۹۰۰ میلادی به سیاه‌پوستان اجازه‌ی زندگی را فقط در جنوب شهر می‌دادند. تا جایی که قدرت‌های بزرگ ساختمان‌سازی اقدام به ساختن خانه‌های ارزان برای فقراء کردند. سیاه‌پوستان ترجیح دادند به محله‌هایی بروند که مناسب حالشان باشد، و از آنجاکه فقیر بودند به‌شان اجازه نمی‌دادند به هیچ وجه از این منطقه خارج شوند. در طول این صد سال، شاید هم بیش‌تر، لحظه‌ای نبود که این نفرت از سیاهان و زندگی با آن‌ها تبدیل به عقیده‌ای ثابت برای سفیدپوستان شده بود... عقیده‌ای که علم روان‌شناسی آمریکایی آن را اصطلاح «نگروفوبیا» یا ترس از سیاه‌پوستان تعبیر می‌کرد. و همه‌ی تلاش‌های غیر ارادی و عمدی برای برداشتن این مانع منجر به شکست شد. در ۲۷ جولای ۱۹۱۹ هوای شیکاگو چنان گرم شد که جوان ۱۷ ساله‌ای به‌نام یوژین ویلیامز برای سپری کردن وقتش کنار ساحل خیابان ۲۹ از خانه بیرون آمد. ساحل مثل هرچیز دیگری به دو بخش تقسیم می‌شد، بخشی برای سیاه‌پوستان و بخشی برای سفیدپوستان. یوژین که احساس لذت خاصی در این هوا می‌کرد خودش را در آب‌های سرد ساحل انداخت و یک‌ساعتی شنا کرد. از شانس بدش به ذهنش رسید که قدرتش را برای رفتن زیر آب امتحان کند... و شروع به ذخیره کردن هوای توی ریه‌هایش کرد و زیر سطح آب فرومی‌رفت. وقتی انسان زیر آب می‌رود نمی‌تواند به‌دقت مسیر را تشخیص دهد، یوژین سرش را از زیر آب بیرون آورد و چشم‌هایش را باز کرد. فهمید که از مرز میان دو گروه عبور کرده و وارد محوطه‌ی شنای مخصوص سفیدپوستان شده! فریادهای از فرط عصبانیت را شنید که از هر طرف بلند بود قبل از این که بتواند به سمتی که آمده بود فرار کند، شناگران سفیدپوست او را دستگیر و از شدت ناراحتی که چرا آب‌های مرزی آن‌ها را آلوده ساخته مورد ضرب و شتمش قرار دادند و تا می‌خورد کتکش زدند و مشت و لگد زیادی

حواله صورت و شکمش کردند. بعد عده‌ای با پاروهای چوبی قایق به سرش کوبیدند و این قدر او را زدند تا مرد، سپس بدن بی‌جانش را کنار ساحل انداختند.

بدترین اتفاق زمانی بود که پلیس قتل یوژین را به دست سفید پوست‌ها رد کرد و در مورد آن به تحقیق و بررسی نپرداخت. این موضوع باعث شد که شیکاگو مدت شش روز شاهد درگیری‌های وحشتناک نژاد پرستانه میان سفیدها و سیاهان باشد. تا جایی که ۳۸ نفر کشته و صدها آواره بر جای گذاشت... بنابراین خاطره‌ی مرگ غم‌انگیز یوژین عبرتی بود برای کسانی که می‌خواستند از مانع میان دو گروه عبور کنند.

در سال ۱۹۶۶ در جریان حرکت حقوق شهروندی که علیه نژاد پرستی و جنگ ویتنام اتفاق افتاد، رهبر مشهور سیاهان مارتین لوکرگینگ به شیکاگو آمد. و رهبری تظاهرات بزرگی را که ده‌ها هزار نفر سیاه‌پوست در آن شرکت داشتند بر عهده گرفت. و از طریق این راهپیمایی وارد محله‌ی سفید پوست‌ها شدند. این رهبر می‌خواست با این حرکت پیوندی دوستانه و روح برادری مسیحی را میان مردم شیکاگو تحریک کند... در همان وقت اعلام کرد اوضاع نژاد پرستی دیگر قابل تحمل نیست... اما نتیجه‌ی این کار عصبانیت و خشونت بود، چون ساکنان سفید راه را بر سیاهان بستند و هرچه در دسترس‌شان بود به سمت تظاهر کنندگان پرتاب کردند، چیزهایی مثل گوجه‌ی له شده، سنگ و حتی باتوم... برای متفرق کردن آن‌ها پلیس مجبور شد تیراندازی کند که در پی آن عده‌ی زیادی از سیاه‌پوستان زخمی شدند... به‌طوری‌که رهبر آن‌ها مارتین لوکرگینگ همان وقت به ضرب گلوله‌ی یکی از متعصبین زخمی شد.

در سال ۱۹۸۴ زن شوهر سیاه‌پوستی که ثروت زیادی به هم زده بودند خانه‌ای در یکی از مناطق باکلاس بین سفید پوستان خریدند، سریع به آن دو پیغام‌پسغام می‌دادند و با دخالت‌های بی‌جا تهدیدشان می‌کردند، یک‌بار چنان با سنگ به خانه‌شان زدند که منجر به جراحت و زخمی شدنشان شد. همسایه‌ها به آنجا یورش بردند و پارکینگ خانه را به آتش کشیدند و بعد تمام منزل را ویران کردند، طوری که این زوج پا به فرار گذاشتند. توی همان سال این حادثه برای یک زن و شوهر سیاه‌پوست دیگر هم اتفاق افتاد، حادثه‌ای که خیلی غم‌انگیز بود و در تاریخ شهرنشینی شیکاگو این مانع نژادپرستی مثل دیوار سنگی و بزرگی میانشان ادامه داشت... مشکلی که به‌هیچ‌وجه نمی‌شد با آن مقابله کرد و یا آن را نادیده گرفت.

در شمال شهر محله‌ها و حومه‌های زیبایی بود که ثروتمندان و انسان‌های سفیدپوست و عالی‌رتبه با درآمدی بالا آنجا زندگی می‌کردند... اما جنوب شهر سیاه‌پوستان و فقیرانی در سطح‌های مختلف زندگی می‌کردند که تصور زندگی آن‌ها در کشوری مثل آمریکا سخت بود.

بی‌کاری، مواد مخدر، جرائمی مثل قتل و دزدی به سرعت رواج پیدا کرده بود، سطح آموزشی و همین‌طور بهداشت در حال رکود بود، به‌طوری‌که همه‌چیز خانواده‌ها شکل واقعی خودش را از دست داده بود.

در این محله تربیت کودکان بعد از به زندان افتادن پدران و یا کشته شدنشان و همین‌طور فرارشان از شهر به عهده‌ی مادران بود. این کودکان بی‌پناه در دامان این مادران بزرگ می‌شدند... این تناقضی بزرگ میان دودنیای سفید و سیاه بود، چونان که جامعه‌شناس بزرگ آمریکایی گریگوری اسکایرز در زبان و ادبیات از آن استفاده و تحقیقات زیادی را با این عبارت در شیکاگو آورده است:

«تناقضاتی که در شیکاگو وجود دارد و آنچه باعث جدایی آن‌ها از هم می‌شود خیلی زیاد نیست، بلکه چیزهایی که این شهر را متمایز از دیگر شهرها کرده تناقضاتی است که همیشه شیکاگو را در رأس خبرها قرار داده...»

رأفت برای اولین بار با ماشین شخصی‌اش وارد محله‌ی اکلاند شد، به نظرش جایی عجیب و وحشتناک بود:

خانه‌های ساخته شده از آجر قرمز که خیلی‌هاش خراب شده بود... حیاط‌ها پر از خرت و پرت‌های قدیمی و زباله و اشیاء بی ارزش بود. شعارهای نوشته شده از طرف باندهای مختلف روی دیوارها با اسپری‌های قرمز و سیاه... عده‌ای از جوانان سیاه‌پوست روی سکوها ایستاده بودند و ماری‌جوآنا می‌کشیدند... توی بعضی از کاباره‌ها صدای موسیقی و داد و فریاد بلند بود. رأفت احساس ناراحتی کرد و از خودش پرسید:

«چطور دخترش توی این باتلاق زندگی می‌کند؟»

عزمش را جزم کرد تا به هرطریقی که هست او را ببیند... فکر نکرده بود وقتی در خانه را باز کند توی این ساعت دو صبح به ساره چه بگوید، او را الان خواهد دید... همین‌طور که رانندگی می‌کرد پلاک خانه‌ها را نگاه و با خودش حرف می‌زد. آدرس جیف را به خاطر داشت. وقتی نزدیک خانه رسید داخل میدان روبرو شد، ماشین را با سیوچ اتوماتیک قفل و قدم‌هایش را به‌طرف

خیابان تندتر کرد. همه جا سیاه و تاریک بود. ناگهان حس بدی به‌اش دست داد. همین‌که از ردیف اول ماشین‌ها گذشت، حس کرد کسی تعقیبش می‌کند، سعی کرد این موضوع را از ذهنش بیرون کند. اما این بار به وضوح صدایی را شنید که در تاریکی شانه به شانه‌اش حرکت می‌کرد. ایستاد اطرافش را نگاه کرد... کم‌کم هیکل گنده‌ای را دید که توی تاریکی به‌اش نزدیک می‌شد.

«چرا این پیرمرد هنوز به رخت‌خوابش نرفته است؟»

ناگهان رأفت زبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید... مرد بلندبلند می‌خندید، از صدای سست و بی‌حالش پیدا بود مواد روی او تأثیر گذاشته.
«برای چه پیرمرد به محله‌ی اکالاند آمده‌ای؟ آیا دنبال خانم‌بازی آمده‌ای...»

یا نه می‌خواهی حسابی مست کنی؟»

«برای دیدن دخترم آمده‌ام.»

«دختر شما توی اکالاند چه می‌کند؟»

«با دوستش زندگی می‌کند.»

«حتماً دوستش مردی واقعی است... اکالاند جای مردان واقعی است... از

دخترت چی می‌خواهی پدر؟»

«آمدم تا از بودنش مطمئن شوم.»

«عجب پدر دیوانه‌ای هستی!... گوش کن پدر... اسم من ماکسه... از

آدم‌های اکالاند هستم... الان نیاز دارم کله‌ام را گرم کنم.»

لحظه‌ای سکوت بین‌شان حکم‌فرما شد... درحالی‌که لحن صدایش را تغییر می‌داد روی سر رأفت داد زد و گفت:

«من پنجاه دلار نیاز دارم پدر... می‌خواهم علف بخرم و کله‌ام را گرم کنم.»

رأفت جواب نداد، ماکس دست گنده‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

«پنجاه دلار به من بده... خسیس و گنده‌دماغ نباش... یالله زود باش.»

با حرکتی سریع چاقوی ضامن‌دار را از جیبش بیرون کشید، ضامنش را فشار و تیغه‌اش باز شد، همین‌طور که تیغه‌ی چاقو توی تاریکی می‌درخشید با صدای خش‌داری گفت:

«زود باش پیرمرد... من وقت ندارم. یالله... پولو می‌دی یا از دست

بدبختی‌های این دنیا خلاصت کنم؟»

رأفت با خونسردی دستش را توی جیبش برد، کیف پولش را بیرون آورد،

سپس متوجه شد که او توی تاریکی چیزی ندیده... گویی ماکس به این

موضوع پی برده باشد باطری کوچک توی دستش را روشن کرد.

«ها... من کمکت می‌کنم که پولتو ببینی... من فقط پنجاه دلار می‌خوام پدر... خیلی خوش شانسی که ماکس با انصاف به تورت خورده... اگر آدم شرور و پستی به پُستت می‌خورد همه‌ی کیفیت را می‌زد... ولی من دزد نیستم پدر... من مرد شریفی هستم که توی این شیکاگوی لعنتی کاری پیدا نمی‌کنم. مرد شریف و بدبختی که می‌خواهد کله‌اش را گرم کند، فقط همین پدر جان.»

رأفت ورقه‌ی پنجاه دلاری را بیرون آورد، ماکس آن را از دستش قاپید و چند قدمی به عقب برگشت و درحالی‌که هنوز چاقوی ضامن دار دستش بود گفت:

«برو پیش دخترت، اما توصیه می‌کنم پدر شب‌ها توی اکلاند قدم نزن، چون همه‌ی مردم مثل ماکس خوش انصاف نیستند!»

رأفت در طول این‌همه سال زندگی‌اش در شیکاگو با حوادث این چنینی زیادی روبرو شده بود، و روش درست برخورد با آن را می‌دانست.

«نباید مقابل مهاجم خودت را به نفهمی بزنی، و نباید مقابل‌شان مقاومت کنی... کسی که غالباً با زور از تو دزدی می‌کند از فرط مستی یا نشئگی هوش و حواس درست و حسابی ندارد. توی یک لحظه دختل را در می‌آورد. نباید با خودت پول زیادی حمل کنی چون همه را بر می‌دارد و نباید بدون پول توی خیابان راه بروی که اگر ناامید بشود تو را خواهد کشت.»

رأفت قدم‌هایش را تندتر کرد و پشت سرش صدای ماکس را شنید که با کس دیگری که توی تاریکی خودش را مخفی کرده بود حرف می‌زد. خانه‌ی جیف صد متر از پارکینگ ماشین‌ها فاصله داشت و همین‌طور که راه می‌رفت با عصبانیت به این موضوع فکر می‌کرد: «چطور ساره آن محله‌ی باکلاسی را که توش بزرگ شده و برای زندگی میان این‌همه تبهکار آمده؟ به خاطر وابستگی‌اش به جیف زندگی‌اش در خطر است... هرچه زودتر باید از این منجلاّب نجاتش دهد... این کاری است که باید انجام دهد... همین حالا.»

در آهنی را با پایش هل داد، صدای جیرجیر زنگ زده و گوش خراش بلند شد... روی پنجه‌ی پاهایش به آرامی مسافت حیاط را توی تاریکی پیمود، از پله‌ها بالا رفت و مقابل در خانه ایستاد. از فرط عصبانیت و این‌همه پیاده روی نفس نفس می‌زد. دستش را برد تا زنگ خانه را بزند اما بلافاصله دستش شل و روی زانویش افتاد، با خودش فکر کرد:

«به او چه بگوید! آیا توی این ساعت دو صبح از خواب بیدارش کند و ازش بخواهد همراهش به خانه برگردد؟ آیا به همین راحتی موافقت می‌کند؟»

چند لحظه‌ای مردد جلوی در ایستاد، سپس تصمیم گرفت که به خودش فرصت فکر کردن بدهد. برگشت و به آرامی اطراف خانه پرسه زد... راهرو کناری تنگ و باریک بود. ناگهان آن گوشه چشمش به پنجره‌ی کوچکی افتاد که پرتو نور از آن بیرون می‌ریخت. «آیا هنوز بیدارند؟» همین‌طور که با خودش حرف می‌زد، میلی عجیب بر او غلبه کرد. پاورچین پاورچین و با احتیاط کنار پنجره رفت، پرده‌ای توری و نازک تمام اتاق را پوشانده بود. از میان روزنه‌ی کوچکی که میان پرده و پنجره فاصله انداخته بود توانست از گوشه‌ی کناری و تنگ آن «درون اتاق را ببیند. صورتش را به شیشه چسباند، احساس سرمای عجیبی می‌کرد، سرمایی تیز که گوش‌هایش را می‌سوزاند. از شکاف پنجره میلی را دید که جیف باسینه‌ای عربان و شلوارکی جین روی آن نشسته بود... لاغر و رنگ پریده به نظر می‌آمد. هاله‌ی سیاهی دور چشمان زیبایش حلقه زده بود. همین‌طور که می‌خندید و حرف می‌زد با دستش به کسی که پیدا نبود اشاره می‌کرد، حرف می‌زد، رأفت فکر کرد ساره است. صحبت‌شان چند دقیقه‌ای طول کشید، رأفت همین‌طور که سرچایش ایستاده بود دزدکی داخل اتاق را دید که می‌زد. ناگهان ساره پیدایش شد. پیراهنی آبی و کوتاه شبیه لباس خواب پوشیده بود، سینه و رانش توی آن کاملاً پیدا بود، آمد کنار جیف کمی خم شد از دید پنهان شد، اما رأفت روی پنجه‌هایش بلند شد تا کامل او را ببیند، جلوی این دو عاشق میز کوچکی را دید که شانهای تخم‌مرغی پر از خاک نرم و سفید بود. جیف کاغذ زردی به‌اندازه‌ی نخ‌سیگار پیچاند و آن را بالا آورد و توی سوراخ بینی‌اش برد و چندبار پشت سر هم از گرد سفید توی بینی‌اش داد، به آرامی به سقف نگاه کرد و چشم‌هایش را بست، صورتش منقبض شد گویی از اثر درد آن را به هم می‌فشرد بعد کاغذ را به ساره داد و او همین‌طور که توی مبل فرو رفته بود گرد را یک‌باره توی بینی‌اش داد و آرام آرام بدنش شُل شد. این کار را دوباره انجام دادند، سپس جیف روی ساره افتاد و محکم بغلش کرد... به آرامی با لذت هم دیگر را می‌بوسیدند. جیف گوش‌های ساره را می‌لیسید و با شهوت پایین آمد و گردنش را بوسید... ساره دهانش را باز و از فرط لذت آخ و اووخ می‌کرد... جیف دستش را توی پیرهن ساره برد و با ولعی عجیب سینه‌هایش را بیرون آورد و با کف دستانش شروع به مالیدن آن کرد. رأفت حرف‌های‌شان را می‌شنید، گویی جیف دارد کودکی را نوازش می‌کند... وقتی خیلی طول کشید ساره از فرط شهوت جیغ کشید... غرق شهوت بودند از خود بی‌خود... انگار می‌خواستند تا قبل از این که مواد اثرش از بین برود از سکس لذت ببرند... شاید هم به شکل عجیب

و پیچیده‌ای که قابل توصیف نیست احساس مراقبه و عشق بازی می‌کردند. جیف شروع به خوردن سینه‌ها ساره کرد و آن را لیس می‌زد. یک‌باره نوک سینه‌ها را توی دهانش می‌برد و می‌مکید. بعد به پشت دراز کشید، ساره مثل هارمونی یک دست روی او تکان می‌خورد... سپس روی جیف خم شد و دستش را برد و بند سلوارش را باز کرد، آلتش را بیرون آورد و با شهوت به آن نگاه کرد، چند باری زبانش را دور سر آن چرخاند و بعد به آرامی و همین‌طور که چشم‌هایش را بسته بود با لذت آن را می‌مکید. رأفت نفهمید چه کار می‌کند، به سرعت به سمت در دوید و با عصبانیت و پشت سرهم دسته‌ی در را کوبید، تا آنجا که می‌توانست با تمام‌قدرتش درراهل داد، خیلی طول کشید تا این‌که صدای قدم‌هایی را شنید که به سمت در می‌آمد. چراغ بیرون روشن و بعد در باز شد. ساره درحالی‌که روب حریری روی لباس خوابش پوشیده بود جلوی در ظاهر شد. باچشمانی وحشت زده گویی که باورش نمی‌شد به پدرش نگاه کرد، دهانش را باز کرد چیزی بگوید اما رأفت به او فرصت نداد و سیلی محکمی به صورتش زد و بعد هم او را به باد مشت و لگد گرفت، ساره از شدت درد فریاد می‌کشید، صدایش مثل رعد و برق توی خانه می‌پیچید. «دختره‌ی معتاد، جنده‌ی عوضی... می‌کشمت!»

شیماء سینی را محکم روی سفره کوبید، صدای دنگ دنگ آن توی اتاق پیچید و قطره‌های غذا بیرون از بشقاب پخش شد... خشمگین به طارق نگاه کرد و درحالی که از فرط عصبانیت نفس نفس می‌زد، گفت:

«چطور به خودت اجازه می‌دهی که بدن مرا لمس کنی؟»

طارق رنگش پریده بود و با صدای گرفته‌ای مین مین کنان گفت:

«معذرت می‌خواهم!»

«گوش کن طارق اگر فکر می‌کنی من دختری هستم که به راحتی می‌توانی به آن دست پیدا کنی سخت در اشتباهی... اگر یک‌بار دیگر این بی ادبی‌ات را تکرار کنی دیگر رنگ مرا نخواهی دید... فهمیدی؟»

طارق مانند کودکی گناه‌کار که ظرف گران‌قیمتی را شکسته باشد سرش را پایین انداخته بود، اجازه گرفت برگردد. شیماء با نگاه ملامت باری به او نگاه کرد، طارق در را پشت سرش بست و رفت. شیماء بدنش می‌لرزید و اثر تماس دست طارق را روی دستش و گرمای نفسش را روی صورتش حس می‌کرد. از رفتار ناگهانی او شگفت زده شده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا به خودش آمد، اما آن لحظه به سمت میدانی کشیده می‌شد که تا به حال در آن قدم نگذاشته بود... جایی سحرآمیز با حسی لذت‌بخش که فقط در خواب‌های شیطانی تجربه‌اش کرده بود... بلافاصله هشدارهای مادرش را مثل زنگ خطری توی ذهنش مرور می‌کرد. حرف‌های جدی که هزاران بار آن را از زبان او شنیده بود. یعنی سال اول پیش دانشگاهی زمانی که به‌طور ناگهانی سر کلاس جغرافیا پی‌ریود شده بود:

«شیماء مردها تو را به خاطر خودت نمی‌خواهند... فقط تو را به خاطر بدنت می‌خواهند... هر کاری می‌کنند تا تو را به دست آورند... پسرها با حرف‌های دل‌نشین دختران را فریب می‌دهند، با کلماتی عاشقانه آن‌ها را به اشتباه می‌اندازند و تسلیم خودشان می‌کنند... شیماء بدن تو آبرو و شرف تو و آبروی پدرت هست... جسم تو آبروی ما و خانواده‌ست... اگر از آن غافل شوی عمری خوار و سرشکسته خواهیم بود... جسم تو امانتی است که خدای عز و جل در اختیار تو قرار داده تا به خوبی از آن مواظبت کنی و طبق سنت خدا و رسولش در اختیار مردی قرارش دهی که با تو ازدواج می‌کند. شیماء خوب گوش کن... مردی که تنت را در اختیارش قرار می‌دهی هیچ‌وقت با تو ازدواج نخواهد کرد... مردها برای زن‌هایی که به راحتی خودشان را در اختیار دیگران

قرار می‌دهند احترام قائل نیستند... چون هیچ‌وقت اطمینان به پاکی و سالم بودن بچه‌هایش ندارد.»

بعد از این که قانون و قاعده‌هایی را که در آن بزرگ شده بود به خاطر آورد، احساس رضایت کرد... چون طارق را سر جایش نشاند. اما کمی بعد به فکر فرو رفت و با خودش گفت:

«هرچند طارق اشتباه بزرگی کرد و می‌خواست در آغوشش بگیرد، ولی از طرفی دیگر رک و پوست کنده عشقش را ابراز کرده، معنایش این است که برایش احترام قائل بوده و می‌خواهد باهاش ازدواج کند.»

روی مبل نشست و همه‌چیز را دوباره مرور کرد، تمام توانش را جمع و با خودش گفت:

«باید من و طارق عشق‌مان را تقویت و با تلاش و کوشش درس بخوانیم و مدرک‌مان را بگیریم تا بعد از این که به مصر برگشتیم ازدواج کنیم.»

از رویاهایش بیرون آمد، بلند شد و به طرف حمام رفت، وضو گرفت نماز شب و شفع و وتر را خواند، چراغ اتاق را خاموش و توی تاریکی به رختخواب رفت. به سیاهی سقف چشم دوخت و از اتفاقات امروز شگفت زده و رفتار طارق را دوباره در ذهنش مرور کرد، از رفتار طارق عصبانی یا ناراحت نبود... بلکه بیش‌تر برای او دلش تنگ شده بود... طارق او را دوست داشت و به همین خاطر می‌خواست در آغوشش بگیرد... کاری که همه‌ی دلدادها می‌کنند... پس نباید تا این حد عصبانی می‌شد. هشدارهای مادرش او را به این بداخلاقی عادت داده بود. ولی برای اولین بار خودش را می‌دید که توی زندگی‌اش دارد تجدیدنظر می‌کند. اگر حرف‌های مادرش درست باشد پس باید دختری که مواظب بدنش نیست حتی اگر کم، هرگز نباید ازدواج کند. اما او داستان‌های زیادی را خلاف این جریان دیده بود. شیما دخترانی را می‌شناخت که به راحتی خودشان را در اختیار مردها می‌گذاشتند... بعد هم ازدواج موفق داشتند. نمونه‌اش رضوی معیده هم‌کلاسی‌اش در رشته‌ی پاتولوژی دانشکده‌ی پزشکی طنطا بود... او با استادش دوست شد و مدت زیادی باهم رابطه‌ی غیر اخلاقی و جنسی داشتند، اما آخرش چه شد؟ استاد همسرش یعنی مادر بچه‌هایش را طلاق داد و با رضوی که الان چند تا بچه از او دارد ازدواج کرد... لبنی دختر همسایه‌ی دیوار به دیوارشان در طنطا را بگو... مگر نه این که بیش‌تر جوانان با او رابطه داشتند؟ بارها خودش از رابطه‌ی جنسی با آن‌ها برای شیما گفته بود... بوسه، هم آغوشی و بالاترین از این‌ها خاک توسری... آخرش چه شد؟ آیا لبنی بی‌آبرو و آینده‌اش تباه شد؟ آیا مایه‌ی ننگ و نفرین و تحقیر

مردم قرار گرفت؟ اتفاقاً برعکس. او با تامر پسر فرج البهتیمی میلیونر مشهور و صاحب کارخانه‌ی شیرینی فروشی ازدواج کرد، به طوری که تامر روز به روز و پیش تر و بیش تر نازش را می‌خرد و هرچه می‌خواست به پایش می‌ریخت. لُبَنی که پسرها از او سوء استفاده می‌کردند الان مانند شاهزاده‌ای در یکی از ویلاهای قصرمانند حومه‌ی طنطننا زندگی می‌کند. او حالا زنی خوش‌بخت و مادر دو فرزند است! چرا این قدر دور می‌رود... مگر خودش این‌همه مواظب بدنش نبوده؟ مگر نه این که سنش از سی گذشته و دست مردی هم به او نخورده؟ همیشه توی زندگی‌اش به روابط میان زن و مرد پایبند بوده و توی دانشکده به احدی اجازه نداده که پایش را از گلیمش درازتر کند، حتی عادت داشت با استادانش رسمی برخورد کند و شئونات را رعایت کند و مگر نه این که توی محله و دانشکده او را به عنوان دختری پاک و با ادب می‌شناختند... پس چرا تا حالا مجرد مانده و ازدواج نکرده؟ چرا به خاطر ادب و اخلاق خویش کسی به خواستگاری‌اش نیامده؟ همه‌ی این دلیل‌ها خلاف حرف‌های مادرش را نشان می‌داد. آیا مادرش در ترساندن دخترش زیاده روی می‌کرد؟ یا این که از اخلاق و زمانه‌ی دیگری حرف می‌زد؟ آیا دختر نباید با کسی که دوستش دارد مهربان باشد؟ این زرنگی است که مرد را برای ازدواج به سمت خودش بکشاند، آیا نباید به مردی که دوستش دارد اجازه دهد ببوسد و در آغوش بگیرد تا عشق و علاقه‌شان بیش‌تر شود؟ شیماء علی رغم تحقیق‌های پزشکی‌اش چیزی از احساس مردان و رابطه با آن‌ها نمی‌دانست... آیا عشق مرد به زن و این دوست داشتن او را به فکر کردن به بدن زن نمی‌اندازد؟ بله، هر رابطه‌ای خارج از چارچوب ازدواج حرام و گناهی بزرگ است، هر کس مرتکب آن شود مورد لعنت قرار می‌گیرد... پس چرا خدا آمریکایی‌ها را که بیش‌ترشان در حرام زندگی می‌کنند لعنت نمی‌کند؟ پسرها و دخترهای آمریکایی پایان تعطیلات در ایستگاه مترو و پارک‌ها کنار هم می‌نشینند، یک‌دیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند و گاهی وقت‌ها هم در ملأ عام باهم سکس می‌کنند، کاری که هر زن و شوهری در اتاقی در بسته از انجام آن خجالت می‌کشند... پس چرا این فاسق‌ها مورد لعن و عذاب خدا قرار نمی‌گیرند؟

در تمام این مدتی که به شیکاگو آمده به روش‌های مختلف به این موضوع اندیشیده... به سنت‌ها و باورهای دینی مقدسی که با آن بزرگ شده و شک و شبهه‌ی که برایش ایجاد شده فکر می‌کرد... آیا خداوند با ما که مسلمانیم طور دیگری رفتار و اعمال‌مان را جور دیگری می‌سنجد و رفتار و اعمال آمریکاییان

را جور دیگر؟ این آمریکایی‌ها گناهان بزرگی را مرتکب می‌شوند، زنا می‌کنند و رفتارهای غیر دینی و خلاف عرف انجام می‌دهند، قمار بازی می‌کنند و مشروب می‌نوشند. اما خدای متعال از دست آن‌ها عصبانی نمی‌شود و به جای عذاب دادن‌شان به خاطر گناهان، پول و ثروت، علم و قدرت بهشان داده، طوری که بزرگ‌ترین و قدرت‌مندترین کشور جهان به شمار می‌آید. چرا خداوند فقط ما مسلمانان را به خاطر گناهان‌مان عذاب می‌کند و با آمریکایی‌ها با مهربانی و مدارا برخورد می‌کند؟

همین‌طور که با خودش حرف می‌زد از این نافرمانی و روان‌پریشی ترسیده بود. روی پهلو چرخید و بالش را روی صورتش فشار داد تا خودش را از این فکرهای بی‌هوده نجات دهد... اما به محض این‌که چشم‌هایش را بست رگه‌هایی از حقیقت توی ذهنش جرقه زد.

«طارق او را دوست دارد و بهش احترام می‌گذارد... تا به حال به او بدی نکرده... می‌خواسته او را در آغوش بگیرد و احساسش را نشان دهد، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. شایسته‌ی این رفتار بد نبوده، چقدر بی‌رحمانه با او برخورد کرده!»
توی این لحظه صورت رنگ پریده‌ی عشقش را به خاطر می‌آورد که زبانش بند آمده بود و معذرت خواهی می‌کرد و از رفتارش پشیمان... شیماء درحالی‌که دلش به شدت برای طارق می‌تپید به خواب رفت... صبح وقتی بیدار شد اولین کاری که کرد به او زنگ زد، صدایش از پشت خط نگران به نظر می‌آمد، انگار منتظر بود شیماء سرزنشش کند، اما با مهربانی حرف زد گویا قصه‌ی دیشب را فراموش کرده... طبق معمول برای روزشان برنامه ریزی کرده بودند. این هفته هم به‌طور معمول گذشت و رابطه‌شان بیش‌تر و صمیمی‌تر می‌شد، گویی نزدیکی بیش‌تری میان‌شان اتفاق افتاده بود... و احساس جدیدی بین‌شان شکل گرفت. وقتی توی یک لحظه و بی‌هیچ منظوری بدن‌های‌شان باهم تماس پیدا می‌کرد فوراً مثل تیری از هم جدا و با نگرانی از هم فاصله می‌گرفتند، انگار شیماء توی اتاقی لخت باشد و طارق در را باز کرده باشد. بالاخره روز شنبه از راه رسید و برای تعطیلی‌شان برنامه ریختند.

طارق گفت:

«نظرت چیه که سینما برویم؟ بعد هم برای شام به پیتزا فروشی که تازه آن را پیدا کرده‌ام سری بزنی... البته مهمان من.»
شیماء خیلی ذوق زده نشد، و گفت:

«راستش را بگم طارق... هوا خیلی سرد، و من از سوار شدن مترو می‌ترسم... گوش کن بیا شام را توی آپارتمان من بخوریم. برایت یک پیتزایی درست کنم که صد بار بهتر از پیتزای توی رستوران باشد... نظرت چیه؟»
 طارق که انگار متوجه منظورش نشده بود به او خیره شد و ناگهان با عصبانیت خندید و گفت:

«دقیقاً چی می‌خواهی؟ واضح تر بگو.»

او سعی کرده بود شیما را در آغوش بگیرد اما او رفتار بدی داشت و افتضاح برخورد کرده بود... حالا چرا دوباره او را به خانه‌اش دعوت می‌کند؟! طارق نگران و ذهنش مشوش بود، هرچه درس شیمی جدید را مطالعه می‌کرد چیزی از آن نمی‌فهمید. عجیب این‌که از این موضوع ناراحت نبود، درحالی‌که کتاب را می‌بست با خودش گفت:

«سعی خواهم کرد بعداً آن را بفهمم.»

روی تخت دراز کشید، پایش را روی پای دیگرش گذاشت و همین‌طور که فکر می‌کرد از خودش پرسید:
 «با شیما چه کار خواهد کرد؟» بلافاصله جواب داد: «به خانه‌اش می‌روم، هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد!»

طارق بهترین لباسش را پوشید... شلواری سرمه‌ای و زیر پوشی پشمی و یقه دار سفید و ژاکتی سیاه از چرم طبیعی... سر موعد در خانه‌ی شیما رسید، به محض این‌که داخل خانه شد بوی خمیری که توی فر می‌پرخید شام‌ه‌اش را پُر کرد. روی مبل نشست و تلوزیون می‌دید تا شیما آشپزی‌اش تمام و میز شام را چید، سپس با لحنی تحریک‌کننده و لطیف که طارق را از خود بی‌خود می‌کرد صدایش کرد... عبایی مراکشی، آبی و گل‌دوزی شده پوشیده بود. طارق وقتی دید مانتوی شیما از بالا تا پایین بسته شده قلبش شروع به تپیدن کرد، او بدنش را کامل پوشانده بود... فکر کشیدن زیپ و لخت کردن شیما مانند گنجشکی بود که به برگ درختی نوک می‌زد و می‌خواست آن را بگیرد، بلکه مرتب این فکر ذهنش را مشوش کرده بود. خیالاتی شهوانی و سرکش برای باز کردن مانتوی شیما او را از پای انداخته و اعصابش را داغان کرده بود! پیتزا لذیذ و خوش‌مزه بود... پشت میز نشستند و درحالی‌که درباره موضوعات مختلف صحبت می‌کردند شام‌شان را خوردند. قدرت کلام شیما شهوت‌انگیز و تحریک‌کننده بود. با رفتار داغ و حرکات مرموز و پیچیده‌ای که از خود نشان می‌داد هر دو تحریک شده بودند. فکر طارق بیش‌تر و بیش‌تر مشوش می‌شد تا جایی که بیش‌تر حرف‌های شیما را نمی‌فهمید. بعد از این‌که پیتزایشان را

خوردند طارق اصرار کرد سفره را جمع و بشقاب‌ها را به آشپزخانه می‌برد. ظرف‌ها را شست، خشک‌شان کرد و توی کابینت گذاشت... سپس کنری را آب و روی گاز گذاشت تا جای درست کند که ناگهان متوجه ورود شیماء به آشپزخانه شد. نزدیک طارق آمد و با صدایی آرام و شبیه به خرخر گفت:

«دوست دارم کمکت کنم.»

طارق جواب نداد، قلبش مثل صدای طبلی توی سینه‌اش می‌تپید... شیماء نزدیک‌تر آمد، کنارش ایستاد به گونه‌ای که مانتوی نرمش به دست او چسبید، بوی عطر تندش مشام طارق را پُر کرد، طوری که کنترلش را از دست داده بود و نفس نفس می‌زد، حس کرد معده‌اش منقبض و الان است که از هوش برود.

شراب نوشیدیم و گرم صحبت شدیم. ویندی از خانواده‌اش برایم گفت. مادرش مددکار اجتماعی و پدرش دندان پزشک بود، آن‌ها با هم در نیویورک زندگی می‌کردند، تا این‌که در سازمان بورس شیکاگو کاری پیدا کرد به اینجا آمد. در استدیویی نزدیک خیابان رش استریت تنها زندگی می‌کرد. ویندی می‌گفت شیکاگو را خیلی دوست دارد، اما بعضی وقت‌ها احساس تنهایی و افسردگی می‌کند، حس می‌کرد زندگی‌اش پوچ و بی معناست... به همین خاطر از من پرسید:

«فکر نمی‌کنید من نیاز به مشاوره یا یک روان پزشک را داشته باشم؟»
«نه... فکر نمی‌کنم. این اندوهی معمولی است که بیش‌تر مردم به آن دچار می‌شوند... مخصوصاً این‌که تنها زندگی می‌کنی... دوست پسر یا معشوقه‌ای نداری؟»

«تنها یک‌بار به شکل واقعی و زیبا عاشق شدم... ولی متأسفانه تابستان گذشته تمام شد!»

از نحوه‌ی جوابش احساس راحتی کردم... از خودم برایش گفتم... از عشق و علاقه‌ام به شعر... ولی باحالتی از حجب و حیا گفت:

«متأسفانه من ادبیات و شعر مطالعه نمی‌کنم... راستش وقت ندارم.»

«اما تو خودت شعری زیبا هستی...»

«متشکرم.»

کیفش را از کنار دستش برداشت و گفت:

«من باید بروم... چون فردا صبح خیلی کار دارم.»

«مزاحم‌تان نیستم گاهی تلفونی با شما حرف بزنم؟»

«به هیچ وجه...»

در طول هفته یکی دوبار با باهم تلفونی حرف زدیم بعد روز جمعه برای نوشیدن قهوه به کافه تریای دانشگاه دعوتش کردم. و روز شنبه به همهی آموزش‌های حکیمانه‌ی دکتر گراهام عمل کردم و برای شام دعوتش کردم، این بار خیلی به خودش رسیده بود، زیبا و خوش تیپ تر به نظر می‌آمد. شلوار سیاه حریری و بلوزی سفید و بی آستین و ژاکتی قرمز را که روی یقه‌اش سنجاقی می‌درخشید پوشیده بود. خیلی ساده سعی کرده بود به خودش برسد، زیبایی تأثیرگذار و بی شیله پيله، در یک رستوران ایتالیایی وسط شیکاگو شام خوردیم و مثل دو دوست قدیمی و صمیمی با هم گفتیم و خندیدیم. در حقیقت از هم‌صحتی با ویندی احساس آرامش می‌کردم. همه‌چیز را برایش گفتم، از مادرم، خواهرم و مشکلاتی که توی دانشگاه قاهره برایم پیش آمده بود از علاقه‌ام به شعر... از من پرسید:

«آیا آرزو داری روزی شاعر مشهوری شوی؟»

«شهرت معیاری برای موفقیت یک شاعر نیست... شاعران مشهوری وجود دارند که هیچ ارزشی ندارند، اما در عوض شاعران بزرگی وجود دارند که مردم آن‌ها را نمی‌شناسند.»

«خب پس برای چی می‌نویسی؟»

«می‌نویسم چون چیزهایی دارم که باید آن‌ها را بیان کنم و تنها چیزی که برایم خیلی مهم است این‌که به شهرت فکر نمی‌کنم. البته برایم مهم است چیزهایی را که می‌نویسم به دست مردم برسد حتی اگر دست تعداد کمی از آن‌ها برسد و افکار و احساساتشان را تغییر بدهد.»

«منم وقتی بچه بودم دوست داشتم روزی شاعری واقعی بشوم.»

«این همان چیزیه که پیش روی شماست.»

از روی میز دستش را گرفتم و آرام آن را به سمت لب‌هایم آوردم و بوسیدم. با لبخندی دل‌برانه به من نگاه می‌کرد... از کافه تریا بیرون آمدیم و با سرخوشی شراب توی خیابان‌ها قدم زدیم، خوش حال بودم که شانه به شانه‌ام قدم بر می‌دارد، ناگهان ازم پرسید:

«داریم کجا می‌رویم؟»

همین‌طور که قلبم از شدت هیجان می‌تپید گفتم:

«فیلمی مستند و ضبط شده‌ای از مصر دارم... دوست داری آن را باهم

بینیم؟»

«حتماً... فیلم کجاست؟»

«خانه‌ی من.»

«اشکالی ندارد... باشد برویم.»

تا ایستگاه مترو قدم زدیم... قدم‌هایم را سریع‌تر بر می‌داشتیم، انگار می‌ترسیدم نظرش عوض شود. سوار خط ویژه‌ی مترو شدیم، روبه رویش روی صندلی نشستیم... به خطوط صورتش خیره شدم ظریف و زیبا به نظر می‌آمد. فکر کردم کشش زیادم به سمت او به مشکلاتی بر می‌گردد که قبل از آمدنم به به شیکاگو از آن رنج می‌بردم... حتماً نیاز به مهربانی و محبت یک زن داشتم. همین که به آپارتمان رسیدیم توی تالار روی مبل چسپیده به هم نشستیم، نوشیدیم و حرف زدیم. نگران بودم، می‌ترسیدم توی رفتارم عجله کنم و یا با یک حرکت ناشیانه همه‌چیز را خراب کنم. همین‌طور که حرف می‌زد در آغوشش گرفتم، یک لحظه صورتش منقبض شد، حس کردم بدنش داغ و مشتعل شده، تنها یک قدم تا خوش‌بختی فاصله داشتم. از کارکستگی و تجربه‌ام در این لحظه‌ی سرنوشت ساز با خبر بودم. اگر از دستم می‌رفت همه‌چیز خراب می‌شد، ناگهان گرمای نفسش را حس کردم و درحالی که نفس نفس می‌زد و صورتش را می‌سوزاند فکر کردم که الان است بزند زیر گریه... محکم توی بغل گرفتمش، با شهوت صورت و گردنش را می‌بوسیدم... می‌دیدم بدنش منقبض و آرام آرام شل می‌شود. ناخودگاه دستم را دراز و به پشت کمرش بردم و دکمه‌های سوتینش را باز کنم، با ناز خودش را به‌طرفم کشاند و سریع بوسه‌ای از گونه‌ام ربود... سپس درحالی که توی گوشم زمزمه می‌کرد از جایش برخاست و گفت:

«زود حمام می‌روم و بر می‌گردم.»

وقتی لخت از حمام بیرون آمدم داغ و آتشین در آغوشش گرفتم... برای اولین بار باهم عشق بازی و همبستر شدیم، رابطه‌ای محکم و خشن... گویی از باری احساسی و سخت‌رهایی یافته باشیم، و یا انگار به‌طور ناگهانی امکانات لذت را پیدا کرده ایم، امکاناتی که ما را در هم فرو می‌برد و یکدیگر را می‌بلعیدیم، هر چند که بر ای‌مان قابل‌باور نبود... بعد از این که از هم‌آغوشی فارغ شدیم نفس‌زنان کنارش روی تخت دراز کشیدم... عجیب این که حس می‌کردم میلی آرام از دور درونم را نوازش می‌کند. این اتفاقی نادر بود. مشکل من با زنان خیلی حاد بود و آن نوعی دل‌زدگی و خستگی بود که بعد از هر عشق‌بازی روی نفس‌هایم سنگینی می‌کرد. و به‌محض این‌که به اوج سرخوشی می‌رسیدم و مه‌های شهوت از هم فرومی‌پاشید، حس زیبایی‌ام را از دست می‌دادم. اما این موضوع با ویندی خیلی فرق داشت، نگاهم به بدن

لختش که می افتاد پی در پی و پشت هم مقهورم می کرد، حس کردم خون در رگ هایم جاری و از این میل شهوانی سیر نمی شوم... سرش را روی سینه ام گذاشت و با صدای سست و بی حالی گفت:

«می دانی همان روز اول که دیدمت مطمئن بودم این رابطه به رختخواب می انجامد.»

«اما من از این رابطه لذت می برم!»

«تصمیم گرفته بودم تا یک بار دیگر باهم بیرون نرویم به آپارتمان نیایم، اما ناگهان مقاومتم را از دست دادم.»

پیشانی اش را بوسیدم و گفت:

«تو شاهزاده ی زیبای منی!»

«تو باوجود این که مجردی تجربه ی فوق العاده ای در سکس داری. آیا در

مصر اجازه ی رابطه ی سکس خارج از دواج را به شما می دادند؟»

«ما اجازه ی این کار را برای خودمان صادر می کنیم.»

جواب سبکی دادم، ولی توی آن لحظه آمادگی هیچ بحث یا مجادله ی را نداشتم... ویندی چانه اش را روی سینه ام گذاشت و به من نگاه می کرد... انگشتانش را بالا آورد و با لب هایم بازی می کرد. گویی کودکی بودم که نوازش می کرد... بعد با صدای لطیفی جیغ زد و گفت:

«زود باش... برایم از عشق بازی با زنان مصر بگو.» حس کردم

پستان هایش گرمای دل نوازی را روی سینه ام می ریخت... گرمایی که احتمالش را نمی دادم، با مهربانی توی بغل گرفتمش... چرخید و کامل روی من خوابید، این بار با آرامش او را بوسیدم و دوباره با هم همبستر شدیم، دیگر با پستی و بلندی های تنش آشنا بودم، این بار عشق بازی مان را طوری مدیریت کردم که هر دو به اوج رسیدیم، درون مان آتش گرفت. توی سرخوشی و لذت طولانی فرو رفت، سپس به خودش آمد و با شادی از روی تخت پرید و از کیفش دوربین کوچکی را بیرون آورد و همین طور که برای عکس گرفتن آماده می شد گفت:

«می خواهم ازت عکس بگیرم.»

«صبر کن آماده شوم.»

«دوست دارم لخت ازت عکس بگیرم.»

زیر لبی اعتراض کردم... ولی او سریع کار خودش را کرد و فلش دوربین چند بار روشن شد و از زاویه‌های مختلف عکس‌های زیادی گرفت، بعد خندید و گفت:

«یه روز تورا با این عکس‌ها خواهم تیغید.»

«این زیباترین تیغ زدن زندگی‌ام خواهد بود.»

«امیدوارم تا آخر نظرت همین‌طور باشد... من باید بروم.»

«نمی‌شه کمی منتظر من بمانی؟»

«متأسفانه نه... خودم را برای دفعه‌ی بعد آماده خواهم کرد تا بیش‌تر کنار

هم باشیم و خوش بگذرونیم.»

داخل وان حمام شد... سپس برگشت و لباس‌هایش را پوشید. صورتش

قرمز شده بود و لبخندی از سر رضایت روی لب‌هایش نقش بسته بود،

لباس‌هایم را پوشیدم و منتظر ماندم، ولی رو به من کرد و گفت:

«برای رساندن من خودت را اذیت نکن.»

«من از این کار - همراهی با تو - لذت می‌برم.»

«دوست دارم تنها بروم.»

این را آرام و با لحنی جدی گفت... کمی شگفت زده شدم اما به نظرش

احترام گذاشتم... با اشتیاق او را در آغوش گرفتم و گفتم:

«ویندی من از این رابطه‌ای که داریم خیلی خوش‌حالم.»

«منم همین‌طور.»

درحالی‌که زیر لب زمزمه می‌کرد نگاهم کرد. انگشتانش را توی موهایم

فرو برد و گفت:

«پس کو آن فیلم مستندی که قولش را داده بودی؟»

دستپاچه شدم و او همین‌طور که چشم‌هایش را می‌بست با صدای بلندی

خندید و گفت:

«همان اول نقشه‌ات را می‌دانستم، فهمیدیم فیلمی در کار نیست و الکی

می‌گی، ولی خودم را به اون راه زدم و خواستم باور کنم!»

«دفعه‌ی دیگه کی ببینمت؟»

«این موضوع به شما بستگی داره.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«موضوعی هست که باید در باره آن باهم حرف بزنیم، نمی‌دانم و اکنش

تو چیه؟»

در را باز و درحالی‌که آماده بیرون رفتن بود با خونسردی گفت:

«من یهودی‌ام!»

«یهودی؟»

«با شنیدن این خبر تعجب کردی... نه؟»

«اصلاً... نه.»

«شاید اشتباه کردم که از همان اول بهت نگفتم... اما آخرش این موضوع را می‌فهمیدی... انسان که نمی‌تواند دینش را مخفی کند.»

ساکت بودم، در را کشید که پشت سرش ببندد، اما لبخند مرموزی روی لبش نقش بست و گفت:

«در مورد رابطه‌مان خوب فکر کن... هر وقت بخواهی می‌توانی به من زنگ بزنی... و اگر هم زنگ نزدی بابت این وقت زیبایی که باهم گذرانده‌ایم ازت ممنونم.»

کرم عبدالمالک دوس وقتی برای بار دوم فهمید در امتحان فوق لیسانس رد شده فوراً برای ملاقات با دکتر عبدالفتاح بلبع رئیس بخش جراحی و پزشکی به عین شمس رفت. یکی از روزهای گرم تابستان ۱۹۷۵ بود، کرم در آن گرمای شدید با عصبانیت و بدنی خیس عرق وارد دفتر شد، وقتی منشی دلیل ملاقاتش با دکتر را پرسید، گفت:

«شخصی است.»

«دکتر عبدالفتاح برای نماز عصر به مسجد رفته.»
 «باشه منظرش می مانم.»

کرم با عصبانیت حرف می زد، منشی خودش را به آن راه زده بود و برگه های روی میز را می خواند، ولی کرم روی صندلی روبه روی او نشست... نیم ساعت بعد دکتر بلبع با آن هیکل گنده و کله ی طاس و صورت خشن و ریش کم پشتش با تسبیح سیاهی که همیشه توی دستش بود در راهل داد و داخل شد. کرم از جایش برخاست و نزد استادش که با نگاه مشکوکی او را برانداز می کرد رفت، با نگرانی و حالتی آمیخته از ناراحتی پرسید:

«خیر است ان شاء الله خواجه؟»

دکتر بلبع در رویارویی اش با قبیطی ها و صحبت با آن ها حتی استادان و خدمت کارها لقب خواجه را به کار می برد. زیرا این شوخی ظاهری اش تحقیری را که برای قبیطیان قائل بود مخفی می کرد. کرم با شجاعتی تمام به خودش جرئت داد و گفت:

«خواهش می کنم اگر امکان دارد چند دقیقه از وقت شریف تان را در اختیار من قرار دهید... درباره ی موضوعی شخصی است که به من ارتباط دارد.»
 «بیا.»

دکتر بلبع جلوتر رفت و پشت میزش نشست، به کرم اشاره کرد که بنشیند.
 «درخواست تان را بفرمایید!»

«می خواهم بدانم چرا در امتحان رد شده ام؟»
 «نمرات ضعیف بوده خواجه.»

دکتر بلبع که انتظار این سوال را داشت فوراً این جواب را داد، کرم گفت:
 «همه ی جواب های من درست بود!»
 «از کجا می دانی؟»

«از جواب‌هام مطمئنم دکتر... می‌شه با هم برگه‌ی جواب‌ها را ببینیم؟ البته اگر شما اجازه دهی استاد!»
دکتر بلع دستش را توی ریشش برد، بعد لیخندی زد و گفت:
«حتی اگر همه‌ی جواب‌هایت صحیح باشد هیچ تغییری در نتیجه امتحان نخواهد داشت.»

«نمی‌فهمم... چرا؟»
«حرف من روشنه... تنها شرکت در جلسه‌ی امتحان و درست نوشتن جواب‌ها باعث قبولی امتحان نیست.»
«اما این خلاف آیین‌نامه‌ی دانشجویی است!»
«ما مجبور نیستیم پایبند به آیین‌نامه‌ی دانشجویی باشیم خواجه... این دلیل نمی‌شود که هرکس به همه‌ی سوال‌ها جواب دهد ما به او اجازه دهیم جراح شود و توی زندگی مردم دخالت کند... ما کسانی را که مستحق نمره‌ی علمی هستند خودمان انتخاب می‌کنیم.»
«بر چه اساسی این کار را می‌کنید؟»

«روی اساسی که دلم نمی‌خواهد دلیلش را به شما بگویم... بین کرم مزاحم وقت من نشو... بزار رُک و پست کنده بهت بگم انتخاب تو به‌عنوان دانشجو قبل از مدیریت من بوده... اگر دست من بود هیچ‌وقت شما را تأیید نمی‌کردم... توصیه می‌کنم وقت و تلاشت را جای دیگری صرف کن... بیا برو به بخش دیگه... شخصاً خودم حمایت می‌کنم.»
سکوت سنگینی بر اتاق حکم فرما شد... ناگهان کرم با لحن تندی فریاد زد و گفت:

«شما به من ظلم می‌کنید حضرت آقا... چون قبطی هستیم!»
دکتر بلع با عصبانیت به او خیره شد گویی می‌خواست چیزی را هشدار دهد، سپس از جایش برخاست و با عصبانیت گفت:
«قرار ملاقات تمام شد خواجه... بفرمایید.»

آن شب کرم از ناراحتی تا صبح بیدار بود و پلک روی هم نگذاشت... در اتاق را روی خودش بست و شیشه‌ی ویسکی را که از مغازه‌ای در زمالک خریده بود باز و تا دمدمه‌های صبح نوشید. این قدر خورد که شیشه خالی شد، بعد بلند شد و توی اتاق راه رفت و فکر می‌کرد. چطور جراحی را رها کند؟ او وارد دانشکده‌ی پزشکی شده و به خاطر آرزوهایش سال‌ها درس خوانده و تلاش

کرده که جراح قابلی شود. امکان ندارد تخصص دیگری بگیرد. هر اتفاق می‌خواهد بیفتد ولی انگیزه‌اش را برای جراحی از دست نخواهد داد، از قدرت مطلق دکتر بلبع بر دانشگاه آگاه بود، حرفش همان بود که گفت، رک و پوست کنده به کرم گفته بود: «وقت و تلاش‌ات را جای دیگری صرف کن، شما جراح خوبی نمی‌شوی.» و الان اگر روی خواسته‌اش پافشاری کند منجر به مردودی و انفصالش از دانشگاه خواهد شد، چون بارها با پزشکان دیگر این کار را کرده‌اند.

«یا عیسی مسیح... چطور بلبع به خودش اجازه می‌دهد آینده‌ی دیگران را به راحتی خراب کند؟ آیا در مقابل این همه ظلمی که می‌کند احساس عذاب وجدان نمی‌کند؟ بعد از این چطور می‌تواند بایستد و دست‌هایش را بالا ببرد و خدا را صدا بزند و نماز بخواند؟»

صبح کرم به حمام رفت، دوش داغی گرفت و برای رهایی از این خستگی و اثر مستی چند فنجان قهوه نوشید. سپس لباس‌هایش را پوشید و برای درخواست مهاجرت به سفارت آمریکا رفت، هنوز چند ماهی نگذشته بود که با درخواستش موافقت و درهای فرودگاه اوپیری به رویش باز و برای اولین بار قدم به شهر شیکاگو گذاشت... از همان روزهای اول در شیکاگو واقعیت‌های زیادی برایش روشن شد... اولاً این که: او یک مسیحی بود و در جامعه‌ی آمریکا هیچ کمکی به او نشد و در نگاه مردم و نسبت به آن‌ها به‌عنوان یک عرب رنگین پوست شناخته می‌شد. دوم این که: آمریکا کشور فرصت‌ها بود و رقابتی نفس‌گیر وجود داشت، در نتیجه اگر می‌خواست جراحی بزرگ شود باید همه‌ی تلاشش را به کار می‌گرفت تا حداقل یکی دوبار از لحاظ درس و نمره از دانشجویان آمریکایی پیش بیفتد. به همین خاطر سال‌های زیاد و سختی را پشت سر گذاشت و با خواسته‌ها و لذت‌هایش مبارزه کرد و توانست در امتحانات با نمره‌ی بالا قبول و در پژوهش‌های علمی‌اش موفق شود. او عادت داشت صبح زود از خانه بیرون برود و بدون هیچ گله یا شکایتی تا نیمه‌های شب کار کند... به خودش عادت داده بود که در شبانه روز چهار یا پنج ساعت بیش‌تر نخوابد و همیشه هوشیار و سر حال به کارهایش ادامه دهد و به روزهای آینده بیمارستان فکر می‌کرد و یک ریز و پی‌درپی مشغول بود، بین استادها و همین‌طور هم‌کلاسی‌هایش به پزشک پرکار مشهور بود. چون هر مأموریتی که بهش محول می‌کردند فوراً قبول می‌کرد. در طول روز همه کارهایش را انجام می‌داد و کنفرانس‌هایش را آماده می‌کرد و درس‌هایش را می‌خواند. این قدرت عظیم و خارق‌العاده‌اش در کارها تعجب همگان را

برمی‌انگیخت. وقتی خستگی بر او چیره می‌شد و حس می‌کرد دیگر قادر به انجام کاری نمی‌باشد به اتاقش می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست و مقابل صلیبی که بالای تختش نصب کرده بود زانو می‌زد و چشم‌هایش را می‌بست و با آه و تضرع اشک می‌ریخت و می‌گفت: «ای پدر مقدسی که در آسمان‌ها و زمین‌هایی!» بعد از خدا می‌خواست که به او قدرت و صبر عطا فرماید و با پروردگارش طوری مناجات می‌کرد که گویی روبه رویش ایستاده و نظاره‌گر اعمالش می‌باشد: «پروردگارا تو خوب می‌دانی که عاشقت هستم و به تو ایمان دارم... به من ظلم شده اما تو با انصاف و عدل با من برخورد کردی و بزرگم داشتی و از تحقیر و خفت نجاتم دادی.»

خداوند دعایش را مستجاب و روز به روز در کارهایش موفقش می‌کرد. ابتدا فوق‌لیسانس و بعد با موفقیت از رساله‌ی دکترایش دفاع کرد. سپس برای انجام عملیات جراحی انتخاب و فرصت مهمی در زندگی برایش فراهم شد تا بتواند به مدت پنج سال در کار جراحی دستیار یکی از بزرگ‌ترین استادان جراح قلب دنیا یعنی پرفسور آلبرت لینز باشد. این نشان آخر قبل از به شهرت رسیدنش بود. کرم دوس مراحل ترقی را طی و آن‌چنان که آرزو می‌کرد یکی از جراحان توانمند و مشهوری شد که سه روز در هفته در بیمارستان مشهور نورث ویسترن بیماران را عمل می‌کرد.

دقیقاً کرم در شش و نیم صبح وقتی وارد بیمارستان می‌شد با کارگران خسته و نظافت‌چینی که کف اتاق‌ها را طی می‌کشیدند احوال‌پرسی و خوش و بش می‌کرد و با پیرزنی که مدیر آسانسور بود چاق سلامتی و گرم می‌گرفت. با لبخند اطمینان‌بخشی که روی لبانش نقش می‌بست جواب سوال مریض‌های نگران را می‌داد. وقتی لباس‌هایش را بیرون می‌آورد و لباس فرم جراحی می‌پوشید با دقتی خاص دست و بازو و انگشتانش را با صابون و مایع ضدعفونی می‌کرد، یا وقتی شق و رق می‌ایستاد و پرستار ردای جراحی را به او می‌پوشانید و از پشت بندهایش را گره می‌زد و بعد دستش را مقابل او دراز می‌کرد تا دست‌کش‌ها را دستش کند بنابراین به معنای واقعی کلمه از حالت معمولی روزانه‌اش به شخصیتی اسطوره‌ای بدل می‌شد... شخصیتی رویایی یا قهرمانی بزرگ در میدان نبرد. مردی شاخص با مقامی عالی، قوی و شکست‌ناپذیر که با اراده‌ی تمام حوادث پیرامونش را درست می‌کرد و این جمله درباره‌ی او صدق پیدا می‌کرد:

«جراحی واقعی که صاحب قلبی چون شیر و چشمانی چون عقاب و انگشتانی که انگار روی پیانو حرکت می‌کند.» هوای اتاق جراحی سرد و

نورافکن‌های درخشان روی شکم مریضی که خوابیده و منتظر سرنوشت بود می‌تابید، صدای نفس‌هایش در دستگاه و تیک‌تاک قلبش زیر ذره‌بین ده‌ها بار ترس و وحشت پرستاران را بیش‌تر می‌کرد.

گروه جراحی از پرستاران زن و پزشکان بی‌هوشی و دستیاران کمکی تشکیل می‌شد. دکتر کرم بعد از سلام و احوال‌پرسی با آن‌ها خوش و بشی می‌کند و سر به سرشان می‌گذارد و آن‌ها هم برای این‌که استرس‌شان را کنترل کنند بلندبلند می‌خندند. سپس باحالتی جدی و خالی از هرگونه مهربانی با آن‌ها برخورد می‌کند گویی حالتی ریتمیک را زیر نظر دارد و منتظر هماهنگی و هارمونی درونی و پیچیده‌ای است که در یک لحظه به‌صورت مشترک نواخته می‌شود. دکتر کرم با چاقوی جراحی دستش را جلو می‌آورد. انگار می‌خواهد صحنه یا جایی را افتتاح کند. دستش را با چاقو توی هوا به چپ و راست می‌چرخاند و روی پوست مریض پایین می‌آورد و چندین بار به آرامی آن را لمس می‌کند. انگار دارد معاینه‌اش می‌کند. سپس با تیغه‌ی تیز چاقو به چالاک‌ی بدن بیمار را می‌شکافد، باور کردنی نیست، فواره‌ی خون بیرون می‌زند و دستیارانش با لوله‌های خشک کن و پماد دست‌شان را به‌طرف بیمار دراز می‌کنند.

دکتر کرم خونسرد و آرام کارش را انجام می‌دهد و به اولین کسی که هشدار می‌دهد پزشک بی‌هوشی است تا به بیمار کمی مرفین تزریق کند که چیزی را نبیند، و قبل از این‌که دستیارانش چیزی را ببینند چشمش به نقطه‌ی خیلی ریزی از خون می‌افتد... در حین جراحی همه‌چیز را با دقت زیر نظر دارد و کارش را کامل انجام می‌دهد، قلب طبیعی بیرون آورده می‌شود و دستگاه قلب مصنوعی را به بیمار نصب می‌کنند، کرم شریان‌های خراب و ویران‌شده‌ی مریض را عوض و آن را با لبه‌ی قیچی بیرون می‌کشد و آزمایشات درست و کاملی را خارج از بدن بیمار روی آن انجام می‌دهد و بعد با دقتی ویژه پیوندش می‌زند. در پایان پمپ خون را درون قلبی که با دست‌هایش تعمیرش کرده می‌گذارد... عملیات جراحی ساعت‌ها به طول می‌انجامد و در خلال عمل جراحی یک لحظه هم دست از کار نمی‌کشد. در این هنگام نگاه دستیاران به‌طرف او و منتظر کوچک‌ترین اشاره‌ای هستند تا فوراً انجامش دهند و قبل از این‌که دهانش را باز کند به راحتی می‌فهمند چه می‌خواهد بگوید... این قدر تجربه به دست آورده اند که از پشت ماسک نگاهش را بخوانند... او همیشه در سکوت کارش را انجام می‌دهد و همه‌چیز هم بر وفق مراد است. اما وقتی یک لحظه دست از کار بکشد معنایش این است که خللی توی عمل پیش آمده و

بلافاصله صدای زُمخت و زنگ‌دارش مثل درامی هشداردهنده توی اتاق می‌پیچد، گویی ناخدایی که کشتی‌اش در حال غرق شدن است: «لوله‌های کمکی شروع به کار می‌کنند»، «چیزی به او می‌دهند که فشار را بالا ببرد»، «یک ساعت بیش‌تر نیاز دارم.» بلافاصله همگی اطاعت می‌کنند، او استاد جراحی است... فرمانده‌ای کارکشته و ماهر که مسئولیت برگرداندن این بیمار خوابیده را به زندگی بر عهده دارد. سرنوشت یک خانواده به‌طور کامل در دست او و انگشتانی فرزند و سریعی است که یک لحظه از حرکت باز نمی‌ایستند.

درحقیقت کرم دوس جراح قابل‌ی است و مثل همه‌ی انسان‌های بزرگ ساده و بی‌شیله پيله و دور از هرگونه ادا و اطوار، همیشه لباس‌های زیرش را بیرون می‌آورد و لباس جراحی را روی بدن لختش می‌پوشد، با این کار احساس می‌کند آزادی و صفای ذهن و تمرکز خاصی می‌گیرد. حدود ده سالی می‌شود که ریاست گروه جراحی را بر عهده گرفته است. در حین جراحی عادت دارد به صدای ام کلثوم گوش کند. صدای این خواننده از طریق میکروفون توی تالار پخش می‌شود، دکتر کرم دستور داده که دستگاه ضبطصوت را روی دیوار نصب کنند تا صدایش به اتاق‌های کناری هم برسد. منظره‌ی عجیب و دل‌نشینی است. وقتی که ام کلثوم این قطعه را که «تو عمر منی» می‌خواند، دست می‌زنند و یا قطعه‌ی «دور از توأم» که پخش می‌شود کِل می‌کشند و شادی می‌کنند. یا وقتی به اینجا می‌رسد «بازو روی بازو بانو» از فرط شادی فریاد می‌زنند و دکتر کرم سرگرم بخیه زدن زخم یا بریدن تکه‌ای اضافی از پوست و کنار زدن غضروف‌ها با چاقو است تا جای زخم را باز کند، به موسیقی گوش می‌دهد و معتقد است که صدای ام کلثوم در آرامش و حفظ اعصابش در عمل جراحی کمک می‌کند. عجیب‌تر این‌که گروه آمریکایی که دستیار یا همکار او هستند به صدای ام کلثوم عادت کرده‌اند و می‌گویند با آن آرامش می‌گیرند.

دو سال پیش دستیار جراحی به نام چاک به گروه ملحق شد و به محض این‌که دکتر کرم او را دید از رفتارش فهمید از آن آمریکایی‌های متعصب و نژادپرست است.

بلافاصله بی‌هیچ حرفی دشمنی خاموشی میانشان ایجاد شد، بگومگو و درگیری‌های تحریک‌کننده، اما بی‌هیچ حرف و حدیثی یا هرگونه تشنجی! چاک از شوخی و متلک‌های کرم نمی‌خندید و باحالتی سرد و سرسنگین و آمیخته با تحقیر به دکتر کرم نگاه می‌کرد و با بی‌میلی از آموزش‌های او

پیروی می‌کرد. خیلی خون سرد و آرام دستوره‌های کرم را اجرا می‌کرد گویی می‌خواست بگوید:

«درسته که زیر نظر شما کار می‌کنم و من یک دستیار ساده و شما جراح بزرگی هستین اما این را نباید فراموش کنی که من یک امریکایی سفید و صاحب این کشورم و تو فقط یک عرب رنگین پوستی که از آفریقا آمده‌ای، و این ما بودیم که به تو یاد دادیم و تربیت کردیم تا شخصی با فرهنگ و متمدن شوی.»

دکتر کرم رفتارهای تحریک کننده و فتنه‌انگیز چاک را ندید می‌گرفت و سعی می‌کرد باحالتی رسمی و بی‌هیچ گرایشی به کسی یا شخصی با او رفتار کند، تا این که یک روز صبح چند دقیقه‌ای قبل از شروع عمل جراحی به اتاق دکتر آمد و درحالی که کرم دست و بازویش را ضد عفونی می‌کرد چاک کنارش ایستاد. بعد از سلام و احوال پرسی با صدای گرفته و مضطربی که آمیخته از نفرت و عصبانیت بود گفت:

«دکتر کرم خواهش می‌کنم این موسیقی حزن‌انگیز مصری را در حین عمل جراحی متوقف کنید، چون در حین عمل مانع از تمرکز فکری‌ام می‌شود.»

کرم دوس ساکت ایستاده بود و به ضد عفونی دست و بازویش ادامه می‌داد. وقتی به طرف چاک برگشت دست‌هایش بالا بود. چهره‌اش خشمگین و عصبانی به نظر می‌آمد. شبیه کشیش حکیم و دانای قبطی بود که در حال فهماندن حقیقت به اشرار و فتنه‌گران بود... سپس با خونسردی گفت:

«گوش کن پسر... من سی سال پی در پی به سختی کار کردم و زحمت کشیدم و الان این حق منه که در اتاق عمل هرچه را که می‌خواهم گوش کنم.»

چند قدمی به جلو برداشت بعد به طرف درب نقره‌ای که به اتاق عمل می‌رسید راه افتاد و قبل از این که پشت در مخفی شود با کلام معنا داری گفت:

«اگر بخواهی می‌توانی جای دیگری انتخاب کنی منظورم گروه جراحی دیگری است... انتخاب با خودتان است!»

دکتر کرم زندگی‌اش کامل جراحی شده بود، سرگرمی‌اش فقط کارش بود، کار بزرگی که از هر لحظه‌ی آن لذت می‌برد. و به تعبیر آمریکایی‌ها معتاد به کارش بود. توی زندگی‌اش دوستان کمی داشت، دوستانی که کم به دیدن‌شان

می‌رفت و وقت کافی برای ملاقات‌شان نداشت، تنها لذتش در کنار جراحی مطالعه و نوشیدن چند پیک ویسکی بود... سن او از شست سال گذشته بود ولی هنوز ازدواج نکرده بود... دلیلش ساده است چون وقت کافی برای این کار ندارد، علاقه‌اش به جراحی باعث از بین رفتن تمام رابطه‌های عاشقانه‌اش شده بود... او برای دانشجویانش وقتی از کار شکایت می‌کردند داستانش با دختر زیبای ایتالیایی را که بیش از بیست سال بود می‌شناخت تعریف می‌کرد. بارها با هم بیرون رفته بودند، رابطه‌شان عالی و بر وفق مراد بود. به‌طور ناگهانی از باهم بودن و هم‌خوابگی‌اش با او گفت... غیر مترقبه به آپارتمان دوستش می‌رود با هم شام می‌خورند، شراب می‌نوشند و برای معاشقه لباس راحتی می‌پوشند... ناگهان دستگاهی که همراهش بوده با صدای بلند او را فرا می‌خواند... کرم فوراً از کنار دوست دخترش بلند می‌شود. سریع لباس کارش را می‌پوشد و معذرت خواهی می‌کند. سعی کرد او را قانع کند و برایش توضیح داد که جان انسانی در خطر است و الان به او نیاز دارند... اما دختر هرچه فحش و توهین بلد بود به زبان ایتالیایی نثار کرم و پدر و مادرش کرد و از فرط عصبانیت کنترلش را روی حرکت و رفتارش از دست داده بود. و مثل ماده پلنگی عصبانی تا دم در دنبال کرم می‌دوید و دکتر از دستش فراری... اما هر چه از وسایل دم دستش بود به سمت کرم پرتاب می‌کرده. بنابراین هروقت این داستان را برای شاگردانش تعریف می‌کرد بلندبلند از رفتار خودش می‌خندید، اما بلافاصله چهره‌اش به حالت جدی بر می‌گشت و به دانشجویان و جراحان جوان توصیه می‌کرد:

«اگر عاشق جراحی هستی پس تا می‌توانی با همه‌ی تلاش‌تان از دوست داشتن چیزهای دیگر دوری کنید!»

به‌هرحال کرم دوس در زندگی‌اش و علی‌رغم این موضوع هیچ‌وقت از حوادث هیجان‌انگیز و تحریک‌کننده دور نبود. عجیب‌ترین آن‌ها چند سال پیش اتفاق افتاد. در یک بعدازظهر و بعد از یک روز سخت کاری درحالی‌که آماده می‌شد از مطب بیرون بیاید ناگهان صدای دستگاه فاکس را شنید... دستش را برد تا در را قفل کند و فردا که می‌آید فاکس را بخواند... ولی ناگهان نظرش عوض شد، برگشت و چراغ را روشن و برگه را از دستگاه بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

«از دفتر وزارت آموزش عالی مصر؛

به پرفسور کرم دوس استاد جراح بیمارستان نورث ویسترن شیکاگو...

یکی از استادان دانشگاه ما مریض و حال او بسیار وخیم است و هرچه سریع‌تر نیاز به عمل جراحی باز قلب دارد. خواهشمندیم اگر برایتان مقدور است هرچه سریع‌تر پرونده‌ی پزشکی او را قبول و ما را در این زمینه یاری کنید و اگر می‌توانید در نزدیک‌ترین زمان جواب را ارسال تا بتوانیم تصمیمات لازم را بگیریم... نام بیمار: دکتر عبدالفتاح محمد بلبع می‌باشد!»

کرم چند دقیقه‌ای با تعجب به آنچه توی نامه نوشته شده بود نگاه کرد. بعد آن را مچاله و توی جیبش گذاشت و از مطب بیرون آمد. از مسیر مطب تا خانه را مرتب فکر می‌کرد. تلاش زیادی کرد تا بر اعصابش مسلط شود. توی بالکن مشرف به حیاط بزرگ خانه‌اش نشست، لیوانی ویسکی برای خودش ریخت، سپس کاغذ فاکس را برداشت و با خونسردی شروع به مطالعه کرد... این چه اتفاقیه که دارد می‌افتد؟ چه تصادف استثنایی... انگار دارد سریالی مصری می‌بیند! دکتر عبدالفتاح بلبع بیماری قلبی و نیاز به عمل جراحی دارد و دست نیاز به طرف او دراز کرده بود. در واقع کرم زندگی‌اش را نجات داد! پوزخند تمسخرآمیزی زد و آرام آرام خودش را دید که بلندبلند می‌خندد. اما حالش دگرگون و دوباره فکر کرد... چه کسی گفته این تصادف یا دست سرنوشته؟ خدای بزرگ هیچ‌وقت چیزی را براساس تصادف نمی‌سازد. آنچه اتفاق افتاده عدالت و منطقی تمام است. آیا به او ظلم نشده؟ مجبورش نکردند؟ آیا توی مصر احساس نمی‌کرد که تبدیل به انسان بی‌ارزشی شده که به شخصیتش اهانت می‌شود؟ دکتر بلبع همان مردی بود که روزی به او گفت: «شما لیاقت یک جراح قابل را ندارین.» کسی که آینده‌ی او را توی مصر ندیده گرفت و مجبورش کرد تا همه‌ی زندگی‌اش را در تبعید بگذراند. این مرد الان مریض است و به او التماس می‌کند که زندگی‌اش را نجات دهد!

خیلی خوب آقای بلبع... اگر می‌خواهی من عملات کنم باید اول حساب قدیمی‌مان را تصفیه کنیم، چند بار طلب بخشش خواهی کرد؟ صدبار؟ هزاربار؟ الان دیگر معذرت خواهی فایده ندارد. وقتی لیوان دوم را می‌نوشید تصمیمش را گرفت... بلبع را عمل نخواهد کرد. پس باید دنبال جراح دیگری بگردد یا این که بمیرد. آخر همه‌ی ما خواهیم مرد، از انجام عمل او پوزش خواهد خواست، پوزشش باید خیلی سرد و رسمی باشد.

«پرفسور کرم دوس نمی‌تواند عمل جراحی دکتر بلبع را قبول کند چون جدول کاری‌اش تا چند ماه آینده پُر و خیلی شلوغ است و به همین خاطر وقتی برای جراحی بیمار جدید ندارد.»

شروع به نوشتن نامه روی صفحه‌ی کامپیوتر کرد، اما ناگهان از جایش برخاست انگار چیزی یادش بیاید، مردد وسط اتاق ایستاد. سپس با قدم‌های آرام به طرف صلیب رفت. روبروی آن زانو زد و شروع به خواندن ذکر کرد: «ای پدری که در آسمان هستی.» بعد با صفایی خاص دعایش را ادامه داد و با صدای لرزانی گفت: «ای پدر مقدس، ای کسی که مشیتی چون مشیت تو نیست، چرا تمام مالکیت دنیا و قدرت آن و شکوه و بزرگی تا همیشه از آن توست... آمین.»

چند لحظه‌ای با چشمان بسته زانو زد، بعد برخاست و چشم‌هایش را باز کرد گویی همین حالا از خواب بیدار شده باشد. روبه‌روی کامپیوتر نشست و آنچه را نوشته بود پاک و صفحه‌ی جدید را باز و شروع به نوشتن کرد:

«از کرم دوس به دفتر وزارت آموزش عالی مصر؛

در دوران دانشجویی‌ام در دانشکده‌ی عین شمس پرفسور بلبع از استادان خوب من بود. پس نهایت تلاشم را برای نجات زندگی او خواهم کرد. کارهای اجرایی را انجام داده و در اولین فرصت او را به اینجا بیاورید. هزینه‌ی عمل او مبلغی ناچیز می‌باشد چون بیش‌تر هزینه‌ها را بیمارستان تقبل می‌کند و من هم برای جراحی استادم و ستایش و تشکر از او کم‌ترین دست‌مزد را پیشنهاد خواهم داد.»

نامه را نوشت و به وسیله فاکس ارسالش کرد. وقتی دستگاه زنگ خورد، پیام رسید آن بالا آمد. دکتر کرم سرش را میان دستانش گرفت و مانند کودکی بلندبلند گریه می‌کرد. به دستیارانش گفت شاید این یک عملیات ساده‌ی جراحی نباشد که روی دکتر بلبع انجام می‌دهد. بلکه می‌خواهد تمام تجربه و دانش فکری‌اش را در درون دستانش متمرکز کند. کرم دوس در اوج تجربه‌اش درخشید و با چالاکی و تسلط کامل و یقینی راسخ قدم‌ها را یکی پس از دیگری برداشت، به‌طوری‌که مرتب اطراف میز جراحی می‌چرخید تا شخصاً از جزئیات موضوع اطلاع پیدا کند. کاترین یکی از قدیمی‌ترین پرستارهای گروهش بود درحالی‌که موفقیت‌آمیز بودن این عمل را به او تبریک می‌گفت برای دکتر کرم توضیح داد که:

«این تنها یک عمل موفقیت‌آمیز نبوده بلکه به شما الهام می‌شد آقا. امروز حس کردم که این جراحی را با عشق و محبت خاصی انجام می‌دادی. گویی داشتنی پاهای پدرتان را که دچار نوعی بیماری خاص شده بود درحالی‌که خواب بود از بالا تا پایین معالجه می‌کردی!»

چند روز بعد وقتی دکتر کرم از بیمارانش دیدن می‌کرد سری هم به استاد سابقش زد و همین‌طور که جای عمل را بعد از یک هفته معاینه می‌کرد با روی باز خندید و آن جمله‌ی همیشگی‌اش را هنگام سرکشی از بیمارانش بعد از عمل جراحی بر زبان آورد:

«تا چند ماه دیگر اگر بخواهی می‌توانی توی مسابقات فوتبال شرکت کنی... چون عملت با موفقیت و خیلی عالی انجام شده.»

بعد از معاینه از روی صندلی‌اش بلند شد که برود ناگهان دکتر بلبع دستش را گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

«نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم جناب دکتر کرم... خواهش می‌کنم مرا ببخش!»

این اولین اشاره از طرف دکتر بلبع به گذشته‌ی مشترک‌شان بود. کرم کمی ناراحت شد، بعد با مهربانی دست استادش را فشرد انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما با لبخندی غم‌انگیز حرفش را خورد و سریع از اتاق بیرون رفت.

مروه روز جمعه به پدر و مادرش زنگ زد و به محض این که مادرش سرآغ گرفت و حالش را پرسید بلندبند شروع به گریه کردن کرد. مادر که تحت تأثیر قرار گرفته بود دخترش را آرام کرد و دلیل گریه کردنش را پرسید، مروه همه چیز را برایش توضیح داد: از خسیس بودن دانانه و خود پسنیدی اش و این که به مال و منال پدرش چشم طمع دارد گفت، و کمی هم به مشکلات خصوصی زناشویی شان اشاره کرد... اما به محض این که مروه گفت دانانه او را سیلی زده و به باد مشت و لگد گرفته مادر عصبانی شد و با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«دستش بشکنند... او باید یاد بگیرد چطور به دختر مردم احترام بگذارد!»
 مروه بعد از این که توانست احساسات مادرش را تحریک و او را همراه خود سازد، نفس راحتی کشید و کمی بعد شروع به گله و شکایت کرد، گفت: «می خواهی از دانانه طلاق بگیرد.» مادر که از این حرف دختر شوکه شده بود، و حرف زدن از طلاق را بد و ناپسند می دانست از موضعش برگشت و گفت: «طلاق که بچه بازی نیست.» بعد برای دخترش توضیح داد: «اگر همه ی مشکلات زندگی به طلاق منجر شود دیگر یک زن شوهردار پیدا نمی شود.» بعد حرفش را ادامه داد و گفت: «مطمئن باش هر زن و شوهری توی زندگی شان مشکلاتی دارند و زندگی توی سال های اول زناشویی از همه ی سال ها سخت تر است، زن عاقل کسی است که صبور باشد و عیب های شوهرش را ببوشاند و برای دوام زندگی اش سعی کند مردش را اصلاح کند... مثلاً خود من همان اوایل زندگی با پدرت (حاج نوفل) عصبانیت های شدیدش را تحمل می کردم... این قدر روی عیب هایش چشم پوشیدم که به اذن خدا آرام و شوهری نمونه شد. به طوری که همه ی زن ها به عنوان شوهری نمونه از او یاد می کنند و به زندگی مان حسد می ورزند.»
 اما مروه گفت:

«هرگز دانانه را با پدرم مقایسه نکن... او در حد و اندازه ی پدر من نیست.»
 «گوش کن مروه... چی می خواهی؟ منظورت از این حرف ها چیست؟»
 «می خواهم طلاق بگیرم!»

مادر در رویارویی با این سرشت زشت زنانه از کوره در رفت و گفت:
 «نمی خواهم یک بار دیگر این حرف را بشنوم... فهمیدی!»
 «اما من از او بدم می آید. دیگر تحمل این را که به من دست بزند ندارم.»

«منو نیچون مروه... واضح حرف بزَن... فقط یه سوال ازت می‌پرسم
درست جوابمو بده... نکنه شوهرت مرد نیست؟»

«...»

«جواب منو بده... مرد هست یا نه؟»

«بله...»

«خیلی خوب... هر مشکلی با دوستی و محبت حل می‌شود.»

«اما او...»

«زشته مروه... یک دختر اصیل هیچ‌وقت در مورد این موضوعات حرف
نمی‌زند... نکنه خل شده‌ای دختر؟ یا زندگی توی آمریکا تربیت صحیح را از
یادت برده؟ این یک موضوع سادیبه که بین همهی زن و شوهرها اتفاق
می‌افتد... فردا که خدا چند تا بچه‌ی قد و نیم قد بهات داد همه‌چیز را فراموش
می‌کنی.»

مروه فهمید حرف زدن در این باره و ادامه دادن آن بی فایده است. باحالتی
غمگین خداحافظی کرد و گوشی را زمین گذاشت. سپس روی مبل نشست و
به حرف‌های مادرش فکر کرد. اما دوباره تلفن زنگ خورد و صدای پدرش بود
که با مهربانی با دخترش حرف می‌زد. ولی با همهی این وجود او هم
حرف‌های مادرش را تکرار کرد و در پایان خواهش کرد و گفت:

«مروه تو را به خدا عاقل باش... مبدا عجله کنی... هیچ چیزی بدتر از
خراب کردن یک زندگی نیست!»

مروه آن شب پلک روی پلک نگذاشت. توی تالار پذیرایی روی مبل دراز
کشید تا این که هنگام صبح صدای دانه را شنید که برای نماز صبح وضو
می‌گرفت. مروه همین‌طور که به شوهرش نگاه می‌کرد اتفاقات گذشته را توی
ذهنش مرور کرد. پدر و مادرش بیش از هرکسی او را در این زندگی دوست
دارند... ولی باوجود این موضوع به شدت با طلاق مخالف اند. نکند دارد اشتباه
می‌کند؟ نکند برای خرابی زندگی‌اش عجله می‌کند؟ اگر بعد از آن پشیمان شود
دیگر سودی ندارد. کلمه‌ی «زن مطلقه» را توی ذهنش مرور کرد و برای
اولین بار به این موضوع پی برد که شنیدن نام آن هم وحشتناک است. چه
رسد که به آن فکر کند. در همان مرحله‌ی اول طلاق برای او موضوعی مبهم
و غم‌انگیز بود، مثل مرگ یا خودکشی. چهره‌ی زنان مطلقه‌ای را که
می‌شناخت پیش چشمش مرور کرد. زن مطلقه به زنی می‌گویند که نتوانسته
شوهرش را حفظ کند و به خاطر از دست دادن مردش حسرت می‌خورد. بار
سنگینی است روی دوش خانواده و دوستانش. مردها به او نظر دارند چون

باکره نیست و همه‌ی دارایی‌اش را از دست داده. مردم از سر ترحم و دل‌سوزی به او نگاه می‌کنند و همیشه در موضع تهمت قرار دارد. مروه دوست نداشت این چهره را برای خودش تصور کند. باید به نصیحت‌های پدر و مادرش احترام بگذارد. چون آن دو با تجربه‌اند و خیر و خوشی و سعادت دخترشان را می‌خواهند. و این که او قبلاً ازدواج نکرده و تجربه‌ی دوستی و هم‌صحبتی با مردان را ندارد. (فقط گاهی با دوستان پسر هم‌کلاسی‌اش تلفونی حرف می‌زد، آن هم در حد چند دقیقه.) خب چه کسی می‌داند شاید همه‌ی زن‌ها مثل او از رابطه با شوهرشان رنج می‌برند اما به خاطر حفظ خانواده زندگی را ادمه و تحمل می‌کنند. مگر مادرش رُک و پوست کنده نگفت: «این یک رابطه‌ی خصوصی است که ما زن‌ها آن را وظیفه‌ی خود می‌دانیم و بعد از زایمان به‌طور کلی آن را فراموش می‌کنیم.» شاید مادرش هم مانند او از رابطه با پدرش رنج می‌برده... و علی‌رغم این موضوع توانسته پدرش را دوست بدارد و برایش بچه بیاورد و سال‌های زیادی در کنارش زندگی کند. آیا بهتر نیست برای زندگی با دنانه به روش مادرش عمل کند؟ درسته که دنانه آدم حریص و پول دوستی‌ست و چیزی جز پول برایش مهم نیست، اما امتیازهایی هم دارد. همه‌ی کارهای او که بد نیست. انصاف باید داد انسانی دین‌دار و دوست داشتنی است و ساعاتی که از هم راضی هستند و بین‌شان دعوایی اتفاق نمی‌افتد با حرف‌ها و جک‌های خنده‌دارش او را می‌خندانند. و دیگر این که شوهری بلند پرواز است که شب و روز تلاش می‌کند تا آینده‌شان را بسازد. به‌رحال شوهرش امتیازاتی دارد و عیب‌هایی که هر آدمی توی این دنیا از آن میرا نیست. پس باید همان‌طور که عیبش را می‌بیند کارهای خوبش را هم ببیند.

مروه شب را به همین منوال فکر کرد و گذراند. صبح بلند شد به حمام رفت و وضو گرفت و نماز خواند. جلوی آینه رفت و به‌صورت خودش نگاه کرد و فهمید چقدر تغییر کرده است. چهره‌اش زرد و رنگ پریده و استخوان گونه‌هایش بیرون زده بود. احساس جدیدی در او جوانه زد، با خودش گفت: «باید تغییری اساسی در زندگی‌ام بدهم.» صدای قدم‌های شوهرش را شنید و عمداً از سر راه او کنار نرفت، لبخند زنان احوال‌پرسی کرد و گفت:

«صبح بخیر.»

«صبح تو هم بخیر.»

دنانه با سردی جوابش را داد. فهمیده بود همسرش به این بی توجهی عادت دارد. تصمیم گرفت با متانت و طوری با او برخورد کند که دوباره به حالت اولش برنگردد.

مروه با لحنی مسالمت آمیز و حاکی از پوزش رو به دنانه کرد:

«صبحانه چی دوست داری برایت آماده کنم؟»

«توی دانشکده می خورم.»

«صبر کن... الان برایت املت تخم مرغ و گوشت درست می کنم!»

«ممنون...»

دنانه آن روز سر سنگین برخورد کرد، اما روز بعد سر حرف را باز و کمی با مروه حرف زد، او را نصیحت کرد و گفت:

«دیروز پدرت به من زنگ زد. خدا را شکر مردی دین دار و با تقواست. اتفاقاتی را که بین من و تو افتاده بود برایش گفتم. این را هم برایش توضیح دادم که برای متوجه ساختن تو به زندگی از حق شرعی ام استفاده کردم. بین مروه من به خاطر احترامی که برای حاج نوفل قائلم این بار از حق قانونی خودم می گذرم و تو را می بخشم. اما دختر به تو توصیه می کنم دست از این وسوسه های شیطانی بردار. از شر شیطان رجیم به خدا پناه ببر. به نمازت اهمیت بده و از خدا بترس و مواظب خانه و همسرت باش.»

زندگی شان مثل گذشته به حالت طبیعی برگشت... بلکه هم بهتر. مروه با مهربانی و توجه بیش تر با شوهرش رفتار می کرد. غذای مورد علاقه اش را درست می کرد و گاهی هم ناهار نمی خورد تا شوهرش برگردد و باهم بخورند. با احترام باهاش رفتار می کرد و ساعت های طولانی با هم حرف می زدند. رفتارش این قدر تغییر کرده بود که دنانه شگفت زده و مطمئن شد که فکرش در مورد زن ها مانند چیزی پیچیده و پر از تناقض است. محال بود بتواند کارها و خواسته های درونی اش را پیش بینی کند. مروه تمام تلاشش را برای راضی کردن شوهرش کرد. به نظر می رسید نقش یک همسر راضی و خوش حال از زندگی را بازی می کند. حتی توی روابط زناشویی شان که باعث آزار و اذیتش می شد از خودش فداکاری نشان می داد و راه و حل های تازه ای پیدا می کرد.

به محض این که دنانه کنارش می خوابید، صدای هیجان نفس هایش را توی صورت خود حس می کرد. دنانه سعی می کرد او را ببوسد و آب دهانش را که آمیخته با بوی تند سیگار بود توی دهانش فرو می رفت، یا وقتی با شکم گنده و سنگینش روی او فشار می آورد نفسش بند می آمد و حالش به هم می خورد به طوری که نزدیک بود بالا بیاورد. لحظه های طولانی و عذاب آوری

بود. اما به‌رحال مروه چشم‌هایش را می‌بست و دنانه را فراموش می‌کرد. فکرش را متمرکز و چهره‌ی او را از ذهنش پاک می‌کرد. سپس خودش را با کس دیگری تصور می‌کرد که کنار او خوابیده. انسان‌هایی خوش پوش و جذاب. مجموعه‌ی از عاشقان رازآمیز را برای خودش دست و پا کرده بود که توی خیالش با آن‌ها بود و عشق بازی می‌کرد. مجموعه‌ای چون رشدی اباضه، کاظم ساهر، محمود عبدالعزیز. حتی با دکتر سعید دقاق استاد اقتصاد دانشگاه قاهره (مردی که احساس همه‌ی دختران دانشجو را برمی‌انگیخت) می‌خوابید. مروه بارها توی خیالش با او عشق بازی کرده بود و از این خیال لذت می‌برد. این دختر برای رابطه‌ی زناشویی و استفاده از بدنش این‌طور توی ذهنش روش‌های جدیدی را ابداع می‌کرد. به محض این‌که هجوم دنانه را به سمت خودش حس می‌کرد با خودش می‌گفت: «امشب با چه کسی هستم؟ رشدی اباضه؟ نه نه او کافی نیست. دو بار تا با حال با او بوده‌ام. چقدر کاظم ساهر را دوست دارم و دل‌م برایش تنگ شده.» و این کار مرتب تکرار می‌شد. طوری که گاهی می‌ترسید مبدا اسم معشوقه‌های خیالی‌اش از دهانش بپرد و شوهرش بشنود. آن وقت آبروریزی بزرگی اتفاق می‌افتد. به محض این‌که دنانه شهوت داغ و نفرت انگیزش را درونش خالی می‌کرد، مثل نیمه مرده‌ها به‌طرف حمام می‌دوید تا توی خیالش هم‌خوابگی با معشوقه‌هایش را ادامه دهد. سپس با خودش بازی می‌کرد و خالی می‌شد! مروه برای این‌که زندگی و خانه‌اش را حفظ کند این‌طوری صبر می‌کرد و با اوضاع کنار می‌آمد. او این نوع از زندگی با دنانه را پذیرفته بود، اما این آن زندگی نبود که آرزویش را داشت. در اینجا یک سوال پیش می‌آمد: آیا این خیلی عجیب نیست که مروه این‌طور رنگ عوض می‌کند و به سرعت خودش را با اوضاع ضد و نقیض تطبیق می‌دهد؟ آیا توصیه‌های پدر و مادرش باعث شده که خود را به آغوش دنانه‌ای بیاندازد که تا چند روز پیش از دیدن او نفرت داشت؟ اگر بگوییم «بله» جوابی غیر منطقی است. احساس عمیق و پوشیده‌ای برای راضی نگه داشتن دنانه با تمام قدرت او را به جلو هل می‌داد. به‌رحال این عشق نبود و همین‌طور ترسش از آینده‌ی طلاق نبود. اما هشدارهای پدر و مادرش باعث نگرانی شدیدی در او می‌شد. می‌خواست تا حد ممکن به زندگی و ازدواجش فرصت بدهد، اگر موفق شود که خوش‌بخت می‌شود و اگر شکست بخورد تا همیشه خودش را سرزنش نکند. و همین‌طور پدر و مادرش نمی‌توانند سرزنشش کنند. از اینجا بود که تلاش‌هایش را برای راضی نگه داشتن شوهرش ادامه داد و علی‌رغم قدرت و پافشاری‌اش معلوم بود برای دنانه فلم‌بازی می‌کند. مثل

دست دادن دو و کیل رقیب یا دو ورزش کار که همین حالا از میدان مبارزه‌ای بی امان بیرون آمده باشند. با همه‌ی این وجود مروه با مهربانی و محبت زیادی با دنانه رفتار می‌کرد. گویی پدر و مادرش این جریان را می‌بینند و نمی‌خواهد در آینده متهمش کنند که زندگی‌اش را خراب کرده. این رفتار جدیدش برخلاف محبت‌ها و مهربانی‌اش نسخه‌ای حاوی لطافت و دام بود. دنانه به‌طور غریزی به این موضوع پی برده بود که درگیری بین‌شان مروه را به این کار وادار ساخته تا روش جدیدی توی زندگی‌اش اختیار کند. او هم در رفتارش سعی می‌کرد با مروه سنجیده حرف بزند و درست برخورد کند.

در حقیقت دنانه دیگر توان زیادی نداشت و هشدارهایی که دکتر بیکر به او داده بود زندگی‌اش را تهدید و مایه‌ی نگرانی‌اش شده بود. دکتر بیکر مثل گره کوری او را توی منگنه قرار داده بود. باید نتایج تحقیقش را در خلال همین روزها ارائه می‌داد. در غیر این صورت عذرش را می‌خواست و از استاد راهنما بودنش انصراف می‌داد. اگر این مصیبت اتفاق بیفتد آینده‌ی علمی و سیاسی‌اش با هم از بین می‌رود. باید هر چه زودتر اوضاع را سروسامان و همه‌چیز را درست کند. وای چقدر دشمنانش خوش‌حال خواهند شد اگر بورسش ملغا شود. چه خبر خوبی به دست حسودان و کسانی که نسبت به او کینه دارند می‌دهد تا مورد شمتتشان قرار دهند!

«راستی این خبر را شنیده‌ای؟ احمد دنانه به خاطر ارائه ندادن پروژه‌اش بورسش را الغاء کردند... به شما نگفتم؟ او هیچ‌وقت توی زندگی‌اش درس نمی‌خواند و موفق نبود.»

دنانه چند روزی را توی دفترش در دانش‌کده سپری کرد، از صبح تا شب خودش را زندانی کرد و در را به روی کسی باز نمی‌کرد، به جلسات و کلاس‌های درس نمی‌رفت. سه روز به همین منوال گذشت تا این‌که روز چهارم آن اتفاق تاریخی و نایاب در بخش هیستولوژی که مردم به روش‌های مختلف از آن حرف می‌زدند افتاد. هر چند که بعضی‌ها در آن مبالغه می‌کردند. دقیقاً حدود ساعت یک بعد از یک استراحت نیم روزی دکتر بیکر به خاطر اثر شراب سفیدی که بعد از ناهار نوشیده بود با خودش زمزمه می‌کرد و روی یکی از آزمایش‌هایش تمرکز و با تمام وجود روی عکس جدیدی که به وسیله‌ی میکروسکوپ الکترونی از بعضی از سلول‌های عصبی گرفته بود کار می‌کرد، ناگهان متوجه زنگ در شد و بدون این‌که سرش را بلند یا به اطراف نگاه کند با صدای زمختی گفت:

«داخل شو.»

در باز و دنانه با برگه‌ای که توی دستش بود با دقتی خاص داخل شد. دکتر بیکر به او نگاه کرد و آنچه را میانشان اتفاق افتاده بود به یاد آورد. چینی به پیشانی انداخت و با لحنی غیر دوستانه گفت:

«چه کاری می‌تونم برای تان بکنم؟ آیا کمکی از دست من ساخته است؟»

دنانه که گویی با دوستش شوخی می‌کند، خندید و گفت:

«دکتر بیکر چرا این قدر بی رحمانه با من برخورد می‌کنید؟»

«بگو چی می‌خواهی؟ من وقت این را که مزاحم شوی ندارم.»

دنانه دو سه قدم جلو آمد و آهی کشید... قیافه‌ی کسی را گرفت که می‌خواهد سوپرایزی را ارائه دهد، برگه‌ها را طرف دکتر بیکر گرفت و گفت:

«بفرمایید.»

«این چیه؟»

«نتیجه‌ی پژوهش‌هایی که از من می‌خواستی.»

«چه خوب! تمامش کردی؟»

بیکر همین‌طور که با حالت ناباورانه صحبت می‌کرد با اشتیاق به نتایج بحث‌نگاهی انداخت، بلافاصله چهره‌اش تغییر و با رضایت‌مندی به دنانه که مقابلش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

«عالیه دوست من... بالاخره با جدیت کارت را شروع کردی.»

«بعد از این که هفته‌ی گذشته از دفترتان بیرونم کردی مجبورم شدم

نهایت تلاشم را بکنم.»

دنانه باحالتی زنانه که آمیخته با ناز و عشوه بود این جمله را ادا کرد. بیکر که نگرانی و اضطراب در چهره‌اش نمایان بود با لحنی پوزش‌خواهانه گفت:

«امیدوارم نتیجه‌ی این تحقیق‌هایی را که انجام دادی مسئولیتش را بر

عهده بگیرم... چون هرگونه کوتاهی در آن اهانت به شخصیت من است.»

«دکتر بیکر آیا این همه اهانت به من و اخراجم از کلاس واقعاً ضرورت

دارد؟ به‌هرحال منم برای خودم شخصیتی دارم!»

«متأسفم اگر احساسات را جریحه دار کردم!»

معلوم نبود دکتر گناه دنانه را بخشیده یا نه. اما انگار موقتاً اتفاقات گذشته را فراموش کرده باشد. با دستش اشاره کرد که بنشینند. سپس دنانه قیافه‌ی انسانی با شخصیت را به خود گرفت و صفحه‌ی جدید را باز کرد و گفت:

«اجازه دهید در مورد کار صحبت کنیم. این موضوع برای من از هر چیزی

مهم‌تر است.»

دکتر بیکر خودکار و برگه‌ای را برداشت و با اشتیاق گفت:

«بعد از به دست آوردن نتایج باید مرحله‌ی آمار را شروع کنیم... همه‌ی عددها را به کامپیوتر خواهیم داد تا علامت آماری آن را شناسایی کنیم.»
دنانه سراسیمه رو به او کرد و گفت:

«بعد از همه‌ی این تلاش‌هایی که انجام داده‌ام و ساعات زیادی که روی این تحقیق کار کرده‌ام آیا می‌شود نتایج بدون علامت و نشانه‌های آماری باشد؟»

بعد از جایش برخاست، می‌خواست قبل از این که برود جمله‌ی تأثیرگذاری بگوید، به ذهنش فشار آورد و گفت:
«آقای پرفسور علی رغم همه‌ی این موضوعات خوش‌حالم و افتخار می‌کنم با شما کار می‌کنم.»
«منم همین‌طور جناب دنانه. از این که شما را اذیت کردم یک‌بار دیگر معذرت می‌خواهم.»

بیکر همین‌طور که با دنانه صحبت می‌کرد دستش را محکم فشرد. سپس نشست و نتایج را جلوی خودش باز و شروع به مطالعه کرد. حدود نیم ساعتی دنانه توی دفتر او منتظر نشست. بیکر طبق عادتش هر وقت فکر می‌کرد با انگشت دست راستش کله‌اش را می‌خاراند. با خونسردی و چشم‌های درخشان رو به دنانه کرد و گفت:
«یک‌بار دیگر به شما تبریک می‌گویم جناب دنانه، نتایج منطقی و بسیار قوی است.»

«ممنونم جناب پرفسور.»
«فکری به ذهنم رسیده که از نتایج شما پشتیبانی می‌کند. لطفاً یکی از اسلایدهای تحقیق‌تان را به من بدهید.»

دنانه با خونسردی از جایش بلند شد و کشوی میز کناری‌اش را باز و اسلاید را به دکتر داد. بیکر با احتیاط آن را گرفت و عینکش را زد و زیر میکروسکوپ آن را بررسی کرد. بعد سرش را بلند کرد و گفت:
«تعداد نقطه‌های سیاه این اسلاید ۱۶۷ عدد است!»

دنانه سرش را تکان داد و ساکت ایستاد. بیکر همین‌طور که نتایج را بررسی می‌کرد ناگهان با تعجب فریاد زد و گفت:
«این خیلی عجیبه!... عددی را که اینجا ثبت کردی بزرگ‌تر از عددی است که بیان‌کننده نتیجه است!»

بیکر به دنانه نگاه می‌کرد، گویی چیزی را نفهمیده... سپس خودش به سمت کشوی میز رفت و دو اسلاید دیگر را بیرون آورد. سپس شروع به

آزمایش کرد. دوباره برگشت و به دانه که آرام سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد. بعد از آن برای لحظاتی سکوتی عمیق و پر از نیروی عجیب بر اتاق حکم فرما شد. صدای ویز ویز آرامی از یخچال کارگاه بیرون می‌آمد. انگار صدای قوی و گوش‌خراشی بود. ناگهان دکتر بیکر از جایش بلند شد و اسلایدها را روی زمین کوبید. شکسته شدند و هرتکه‌ای از آن به یک طرف پخش شد. باحالتی عصبانی و صدایی غرأ و زنگ‌دار که تا به حال کسی آن را نشنیده بود فریاد زد و گفت:

«وای بر تو که این قدر فریب‌کاری! نتایجی را که ارائه کردی همه‌اش تقلبی است، تو خیلی پست و بی شرفی. پایان نامه‌ات را لغو و بلافاصله از بخش اخراجت می‌کنم.»

«صبح بخیر... زنگ زد تا نتیجه‌ی کاری را که درخواست کرده بودم جویا شوم.»

«بله... با کارمند دیگری قرارداد بستیم.»

آن طرف خط مردی به صورت خلاصه این جواب را داد و گوشی را زمین گذاشت. صدای آژیر توی گوش کارول طنین‌انداز شد و احساس ناراحتی می‌کرد. این چیز جدیدی نبود. برنامه‌های روزانه‌اش این‌طور بود: هر روز صبح بعد از این که گراهام به دانشگاه و مارک کوچولو به مدرسه می‌رفت، کارول برای خودش لیوان بزرگی قهوه‌ی سیاه درست می‌کرد و توی تالار می‌نشست و صفحه‌های کاراییی روزنامه‌های شیکاگو را تورق می‌کرد، روزنامه‌هایی مثل تریبون، چین تایمز و ریدر. سپس خودش را آماده و به آن‌ها زنگ می‌زد. چنان بر خودش مسلط و لحن صدایش را حفظ و قدرت بیانش را نشان می‌داد که گویی دارد در مورد کاری با دقتی عالی نظر سنجی می‌کند. او زنی سیاه و بی خاصیت نبود که خودش را وبال گردن دیگران کند. از گرسنگی ناله و زاری نمی‌کرد، و به کسی پناه نمی‌برد و دوست نداشت کسی برایش دل بسوزاند. دنبال کار مورد علاقه‌اش می‌گشت، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. گویی سراغ بلیت‌های کنسرت موسیقی یا زمان بسته شدن رستوران دلخواهش را می‌گرفت. اگر آنچه را می‌خواست، پیدا می‌شد، زنی خوش‌بخت خواهد بود. و اگر برعکس آن اتفاق می‌افتاد از نظر او دنیا که به پایان نمی‌رسید... این روشی بود که این زن برای مقاومت در برابر توهین‌هایی که به او می‌شد ابداع کرده بود. و هر بار که سوالی برایش پیش می‌آمد، همان‌طور جوابش را پیدا می‌کرد، و در پایان روز جلوی آدرس‌های زیادی برای پیدا کردن کار به ردیف می‌نشست. در طول چند ماه برای کار به جاهای مهم شیکاگو رفت و در مقابل کارهای متنوع و دستمزد کمی می‌گرفت. کارهایی مثل منشی‌گری، کارمند پذیرش، پرستاری کودکان... اما هیچ‌وقت شانس داشتن یک کار ثابت را به دست نیاورد. سرپرست کارگران هتل‌های درحالی‌که نیشش باز شده بود با کنایه گفت:

«شاید جای دیگری کار بهتری پیدا کنی. به‌هرحال باید صبر کنی. بی‌کاری در بالاترین شاخص خودش قرار گرفته. ده‌ها و گاهی صدها انسان

برای یک شغل ساده جلوی هتل صف می‌کشند و برای قاپیدن کار از هم پیشی می‌گیرند. رقابت وحشتناک است!»
 دو ماه پیش برای منشی گری و جواب دادن تلفون‌ها به یک شرکت تولید آسانسور رفت، در مصاحبه‌ی اول قبول شد. باید برای آزمایش صدایش امتحان می‌داد. اما مدیر شرکت گفت:

«اگر بلد باشی چگونه صدایت را لطیف، زنانه و دل‌نشین کنی این کار را به دست خواهی آورد. اما در همان حین که صدایت لوند زنانه است باید آن را با احساس و باحالتی شاد و آرام ادا کنی. باید از عهده‌ی این کار برآیی، گویی می‌خواهی حقوقت را چند برابر کنی. صدای تو همان چیزی است که مشتریان را به سمت شرکت ما جذب می‌کند!»

کارول این کار را با جدیت تمرین و صدایش را ده‌ها بار ضبط و این جمله را مرتب با خودش زمزمه می‌کرد: «شرکت آسانسور هانریکس به شما صبح بخیر و خوش آمد می‌گوید... آیا اجازه می‌دهید کمک‌تان کنیم؟» هر بار که صدای خودش را می‌شنید عیب یا مشکل جدیدی در آن می‌یافت. گاهی صدا پایین بود یا کمی می‌لرزید، یا دچار لکنت زبان می‌شد. یا سریع‌تر از آهنگ جواب می‌داد، یا هم حروف محکم ادا نمی‌شد. به او می‌گفتند باید اسم شرکت را به روشی زیبا و هیجان‌انگیز ادا کنی.

بعد از چند روز تمرین که به لهجه‌ی زیبا و لحن دلخواهش رسید، برای امتحان به سمت شرکت رفت. غیر از او پنج خانم دیگر هم آمده بودند، باید باهم رقابت می‌کردند. همگی توی اتاق روبروی مدیر نشستند. مردی سفیدپوست و چاق که بالای پنجاه به نظر می‌آمد. کله‌ی طاس و با زلف‌های پهنش شکل نامتناسبی به او داده بود. از پلک‌های ورم کرده و چشم‌های گود افتاده و اخلاق بدش پیدا بود که دیشب در نوشیدن مشروبات الکلی زیاده روی کرده و به اندازه‌ی کافی نخوابیده. به هریک از داوطلب‌ها اشاره کرد تا هر کدام به روش خاص خودشان جمله‌هایشان را ادا کنند، سپس درحالی که به سقف خیره شده بود چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت گویی دارد توی ذهنش اجراها را باهم می‌سنجد. بعد روی برگه‌ها خم شد و چیزهایی را یادداشت کرد. عصر همان روز نتیجه‌ها را اعلام و کارول شانس قبول شدن در این کار را از دست داد. این خبر را به سردی پذیرفت. او به شکست در آرزوهایش عادت داشت. اما برای ادامه و پیدا کردن کار از پای نشست. آنچه او را آزار می‌داد رفتارهای نادرست صاحب کارها و مدیران سفیدپوست بود. هیچ کدام از آن‌ها به‌طور مستقیم در نپذیرفتن سیاهان از خود عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. چون این

موضوع خلاف قانون بود. اما به محض این که او را می‌دیدند از رفتار سردشان پیدا بود که نمی‌خواهند او را به حضور بپذیرند. آثار این برخوردهای اهانت‌آمیز مثل ردّ سیلی بر چهره‌اش نمایان بود. گاهی وقت‌ها درراه بازگشت به خانه گریه می‌کرد و بعضی شب‌ها هم بیدار می‌ماند. با خودش می‌گفت باید از این صاحب کار نژادپرست انتقام بگیرد و ادبش کند. باید به او حالی کند که او هم از کار کردن با آدم نژادپرست و حقیری چون او بدش می‌آید. این عصبانیت‌ها به اوج خودش رسیده بود. وقتی که به خاطر یازده دلار از سگ‌ها نگهبانی می‌کرد. شغلی پست که در هفته سه روز به آن مشغول بود. چون شدیداً به این پول نیاز داشت و خودش را قانع می‌کرد تا به این کار تن دهد. کارول نمی‌توانست تحمل کند که گراهام به خاطرش این قدر سختی بکشد. مگر گناه این مرد چیست که به خاطر کمک به او و فرزندش خودش را توی تنگنا و سختی بیاندازد؟ آنچه بیش از این‌ها کارول را عذاب می‌داد بحرانی بود که گراهام بی هیچ گله و شکایتی تحملش می‌کرد. اگر گله یا شکایتی می‌کرد یا بد اخلاقی از خودش نشان می‌داد این زن احساس راحتی می‌کرد. اما برعکس گراهام با مهربانی و لطف بیش از حد با آن‌ها برخورد و با چهره‌ای بشاش و خندان سر به سرشان می‌گذاشت و شوخی می‌کرد. او مرد حساس و دل‌نازکی بود. و کارول به خاطر راحتی و آرامش او دنبال این کار می‌گشت. آیا نگهبانی و مراقبت از سگ‌ها شغلی مثل دیگر شغل‌ها نیست؟ حتی اگر این حیوانات را دوست نداشته باشد. آیا در حال حاضر می‌تواند شغل دیگری انتخاب کند؟ پس باید به‌طور موقت از سگ‌ها مراقبت کند تا سر فرصت شغل دیگری بیابد.

مقابل قصر بزرگی در حومه‌ی شمالی شهر شیکاگو ایستاد. به خاطر زیبایی و بزرگی‌اش کارول فکر می‌کرد بخشی از یک فیلم سینمایی است. خدمت‌کاری با لباس رسمی و سیاه و وقاری خاص او را به تالار بزرگ راهنمایی کرد. روی صندلی نرمی از جنس صندلی‌های لویی شانزدهم نشست و به تابلوهای رنگ روغنی بزرگی که به دیوار آویزان بود نگاه می‌کرد. کمی بعد زنی مسن آمد و خیلی سرد به او خوش آمد گفت. روبه‌رویش نشست و سر حرف را باز و بسته گریخته در مورد آب و هوا و وسایل حمل و نقل شیکاگو صحبت کرد. این گفتگوی بی‌فایده این قدر طول کشید که کارول با لحنی ساختگی و حاکی از ناامیدی گفت:

«سگی که باید از آن مراقبت کنم کجاست؟ اسمش چیست؟ خیلی مشتاق دیدنش هستم! من عاشق سگ‌ها و آن‌ها را خیلی دوست دارم!»

پیرزن سکوت کرده بود. اما کمی بعد سراسیمه از جایش برخاست و درحالی که به چهره‌ی کارول نگاه می‌کرد گفت:

«خیلی خوب. دوست دارم باهات رک و پوست کنده حرف بزنم. من فکر می‌کنم این شغل در شأن شما نیست. تلفونت را به من بده تا به زودی کار بهتری برایت پیدا کنم.»

کارول چند روزی غمگین بود. این قدر عصبانیتش زیاد شده بود که شور و نشاطش را برای کار از دست داد. دیگر به خاطر پیدا کردن کار روزنامه‌ها را ورق نمی‌زد. صبح‌ها توی بستر دراز می‌کشید و پشت سرهم قهوه می‌نوشید و به سقف نگاه می‌کرد. به زندگی‌اش به این که سی و شش ساله شده و آن طور که دلش می‌خواهد نتوانسته زندگی کند. کسی منصفانه باهاش برخورد می‌کند و تا به حال رفتاری منصفانه از این مردم ندیده. به چهره‌هایی که برای سرنوشتش تصمیم گرفته بودند نگاه کرد. مادرش زنی پاک و شوهر مادرش مردی مست که همیشه او را به باد مشت و لگد می‌گرفت. و وقتی هم که بزرگ شد می‌خواست به او تجاوز کند. (بارها از مادرش کمک خواسته بود، اما او به خاطر سرسپردگی جنس و حقارتش در برابر ناپدری این موضوع را نادیده می‌گرفت). عشقش توماس که ده سال باهم زندگی کرده بودند و مارک را برایش به دنیا آورده بود تنهایش گذاشت تا تمام سختی‌های زندگی و تحمل مسئولیت بدبختی‌ها را به عهده بگیرد. و حالا این پزشک گراهام را دوست می‌دارد و به جای این که کمکش کند برایش دردسر شده و به او ظلم می‌کند. این حقیقت دارد. اگر چه زنی منظم و پرتلاش است اما نتیجه‌اش چیست؟ بی‌نوا و بی‌چاره... به خاطر سیاه بودنش توی شرکت مول کارش را از دست داد و الان از پیدا کردن کار یا شغل دیگری عاجز است. حتی مراقبت از سگ‌ها را این پیرزن برایش مناسب نمی‌داند. شاید نمی‌خواهد سگ محبوبش توی چهره‌ی سیاه‌پوستان نگاه کند!

آن صبح کارول توی بستر دراز کشیده بود و غرق در غم‌هایش بود که تلفن زنگ خورد. تعجب کرد، چه کسی توی این وقت ساعت به او زنگ می‌زند؟ توی بستر غلتی زد، می‌خواست تلفن را جواب ندهد اما تلفن این قدر زنگ خورد که مجبور شد از جایش بلند شود و تلفن را جواب دهد. صدای دوستش امیلی بود، دختر سیاهی که توی دبیرستان هم‌کلاسیش بود. او دانشگاه را تمام کرده بود، چون پدرش وکیل بود توانست هزینه‌ی تحصیلش را بپردازد. کارول ماه‌ها بود او را ندیده بود. امیلی از بودن با کارول خوش‌حال بود و برای شام به رستوران فرانسوی لافایت در مرکز شهر شیکاگو دعوتش کرد.

از همان روزهای مدرسه امیلی عاشق خوردن غذا در رستوران‌های بزرگ بود و کارول هم همیشه همراهش و خوش حال از دوستی با او. چون خودش به تنهایی نمی‌توانست وارد چنین مکان‌هایی شود. رستوران لافایت خیلی بزرگ بود. میزهای گران‌قیمت، فواره‌های آب و موسیقی فیفالدی که در گوشه گوشه‌ی آن احساس انسان را برمی‌انگیخت.

کارول کرواستن اسفناج و بامیه با گوشت و همین‌طور شیر قهوه سفارش داد. بعد به چهره‌ی دوستش خیره شد و به شوخی گفت:

«می‌توانم مطمئن باشم به خاطر این زندگی عاشقانه‌ای که بر وفق مرادت هست گونه‌ات گل انداخته.»

از ته قلب خندید و امیلی از عشق جدیدش برای او گفت. کارول سعی می‌کرد دوستش را در خوش‌بختی‌اش همراهی کند. اما چیزی عجیب و سخت روی دلش سنگینی می‌کرد. امیلی متوجه این موضوع شد و دلیلش را پرسید. کارول بلندبلند گریه کرد و از سیر تا پیاز ماجرا را برایش توضیح داد. نیاز به کسی داشت که با او درد دل کند. امیلی دوست قدیمی‌اش حالا کنارش بود. اما کارول نگاهش را به دور دست‌ها چرخاند و گفت:

«اگر یه کار توی دفتر پدرت برای من پیدا می‌شد حتماً قبول می‌کردم. اما باید تلاش کنم و جای دیگری دنبال کار بگردم.»

علی‌رغم این که شب زیبایی بود کارول دوباره قدرتش را برای مبارزه با زندگی به دست آورد. صبح روز بعد برای پیدا کردن کار جدید شروع به ورق زدن روزنامه‌ها کرد. و در طول هفته همه‌چیز تکرار و به همان حالت اولش برگشت. تلفن زدن‌ها، مصاحبه‌ها، و عذرخواهی و اهانت‌های نژادپرستانه... وسط یکی از روزهای هفته درحالی که ساعت یک بعدازظهر را نشان می‌داد به‌طور ناگهانی امیلی زنگ زد، بعد از احوال‌پرسی و خوش و بش کردن با لحنی جدی پرسید:

«الان چه کار می‌کنی؟»

«دارم آشپزی می‌کنم.»

«ولش کن زود باش بیا اینجا... کارت دارم.»

«نمی‌توانم... ژان و مارک دارند به خانه می‌آیند. و چیزی برای خوردن ندارند.»

«ول کن بیا... یک یادداشت برای‌شان بگذار.»

«نمی‌شه... قرارمان را برای یه وقت دیگه‌ای بگذاریم. بعداً به دیدنت

میام.»

«موضوع مهمیه... نباید آن را به تأخیر انداخت.»

امیلی اصرار می کرد و نمی خواست دلایلش را تلفونی بگوید. کارول گمان کرد در مورد کار است. سریع یادداشتی نوشت و به در یخچال آویزان کرد. با عجله لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت. مسیر خانه ای امیلی با مترو نیم ساعتی طول می کشید. امیلی سریع در را برای کارول باز کرد، دستش را گرفت و داخل اتاقش رفتند و کلون پشت در را انداخت.

«امیلی... چت شده دختر؟»

کارول همین طور که نفس نفس می زد این سوال را پرسید. امیلی چشم هایش را بست و لبخند زد. بعد نگاهی از عشق و تعجب به کارول انداخت و گفت:

«سینه هایت را ببینم؟»

«چی؟»

«لباس هاتو در آر. می خوام سینه هاتو ببینم.»

«دیوانه شدی امیلی؟»

«زود باش کاری را که می گم انجام بده.»

«نمی فهمم.»

«د زود باش... لباس هایت را در آر. برایت توضیح می دم.»

دستش را به طرف دکمه های بلوزش برد. اما کارول دستش را گرفت و با عصبانیت فریاد زد:

«نه... تو این کار را نمی کنی.»

امیلی با صدای بلند آهی کشید... انگار که کاسه ی صبرش لبریز شده باشد، به کارول نگاه کرد و گفت:

«گوش کن... من به تو نگفتم که اینجا بیایی با هم شوخی کنیم... باید

سینه ها تو ببینم.»

دکتر صلاح بعد از این که رک و پوست کنده با همسرش کریس حرف زد و خواسته‌اش را برای طلاق مطرح کرد، نفس راحتی کشید و با خودش گفت:

«خیلی دیر این قدم را برداشتم. باید سال‌ها پیش این کار را می‌کردم.»

از امروز به بعد دیگر از تعقیبش دست بر می‌دارد و از درخواست‌های جنسی و لحظات خسته کننده و چشم‌انتظاری و ناامیدی رنج نخواهد برد. و روابط تیره‌شان به گفتگویی آرام منجر خواهد شد. زیر یک سقف زندگی می‌کنند درحالی که چشم دیدن هم را ندارند. از امروز دیگر صلاح مجبور نیست خودش را به آن راه بزند و دروغ بگوید. علاقه‌شان به هم کم شده و زندگی‌شان دارد از هم می‌پاشد. این حقیقت دارد و شکی نداشت که در دوره‌ای از زندگی‌اش کریس را دوست می‌داشته و کریس هم زیر پر و بالش را گرفته و کمکش کرده. صلاح با اطمینان کریس را حس و با شیوه‌ی احترام‌آمیزی باهاش برخورد می‌کرد. مانند دو هم‌کار که سال‌ها در کنار هم کار می‌کنند. حالا بی هیچ دل‌خوری دارند از هم جدا می‌شوند و صلاح خودش را آماده می‌کند تا همه‌ی خواسته‌های کریس را فراهم کند. هر چقدر پول بخواهد به او خواهد داد و می‌تواند برایش خانه‌ی کوچکی در جای دیگری اجاره کند. و در تنهایی هر کاری که بخواهد می‌تواند انجام دهد. از دوران پیری‌اش در محیطی آرام و بی سر و صدا لذت خواهد برد و هر طور که بخواهد وقت و زندگی‌اش را تنظیم خواهد کرد. خدای من! چطور شست سالش شده؟ چقدر این سال‌ها زود گذشت. عمرش رفت و قبل از این که متوجه شود. قبل از این که چیزی را شروع کند! او زندگی نکرده. با زندگی‌اش چه کار کرده؟ چه چیزی انجام داده؟ آیا می‌تواند لحظات خوش زندگی‌اش را بشمارد؟ چقدر می‌شود؟ چند روز؟ حداقل شاید کم‌تر از یک ماه... این عدالت نیست که آدم به این سن برسد اما ارزش زمان و وقتش را نفهمد. این ظلم است که کسی نفهمد چطور هر لحظه وقت از دستش می‌رود. به درستی که این فریبی قانونی است. ما ارزش زندگی را وقتی می‌فهمیم که دیگر تمام شده است. دکتر صلاح همسرش را تنها گذاشت و از اتاق خواب بیرون آمد. با احتیاط در را بست، با خودش گفت: از همین حالا به اتاق کارش برود تا زمان جدایی سر برسد. خوابش نیامد، با خودش فکر کرد و گفت: یکی دو لیوان ویسکی می‌نوشم و صفحاتی از رمان ایزابل آئنده را مطالعه خواهم کرد. کمی آرام قدم زد و بعد از تالار گذشت. قبل

از این که وارد راهروی کوچکی که روبروی اتاق کارش بود شود، ناگهان ایستاد، خم شد و پایین را نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می‌گشت. حسی عجیب و گذرا، تیز مانند تیغ‌های چاقو به همش ریخت. رویایی غریب و دور شبیه خواب در او تجلی کرد. اگر برای کسی می‌گفت باور نمی‌کرد. اما این رویا حقیقت داشت. مانند حسی عجیب که در ما رسوخ می‌کند و ما را به جایی می‌برد و یا کسی را برای اولین بار می‌بینیم. مطمئناً این به ذهن ما می‌رسد که قبلاً اینجا زندگی کرده‌ایم. صلاح به خودش آمد که داشت به سمت چپ می‌پیچید و سمت زیر زمین می‌رفت. مثل هینوتیزم شده‌ها آرام از پله‌ها پایین آمد. گویی کسی او را می‌برد و پاهایش را حرکت می‌داد. در را باز و وارد زیر زمین شد. رطوبت صورتش را می‌سوزاند، هوا سنگین و بد بو شده بود. حس کرد نفسش بند آمده، کلید چراغ را پیدا و دکمه آن را فشار داد. در زیرزمین جز خرت و پرت‌هایی که کریس نیازی به آن نداشت و آن جا ریخته شده بود، چیز دیگری پیدا نمی‌شد. چیزهایی از قبیل تلفونی قدیمی، ماشین ظرف‌شویی که از کار افتاده بود، و مقداری مبل که قبل از این که سرویسی جدید بخرند تابستان گذشته برای نشستن توی باغ از آن استفاده می‌کردند. صلاح ایستاد و با نگاهی جست‌وجوگرانه زیر زمین را نگاه می‌کرد. چه چیزی او را به اینجا کشانده؟ این چه احساس عجیبی که مجبورش کرده به زیرزمین بیاید؟ سوال‌هایی بی جواب توی گوشش می‌پیچید. تا این که دوباره خودش را دید که راه می‌رود. مطمئن شد قدرتی که او را از قاهره به آمریکا آورده به اینجا کشانده. قدرتی که هیچ مقاومتی در برابرش نداشت. مستقیم به آن گوشه‌ی زیرزمین رفت، در گنجه‌ای را که توی دیوار نصب شده بود باز کرد و با بازوانش کیف آبی و قدیمی را بیرون کشید. سنگین‌تر از آن بود که انتظارش را داشت. چند لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند. دوباره زیر نور چراغ شروع به کشیدن کیف کرد. خم شد شروع به باز کردن زیپ آن کرد. به محض این که روپوش روی کیف را کنار زد بوی اسپری و حشره‌کش‌ها مشامش را پر کرد. احساس تهوع و استفراغ می‌کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا بر خودش مسلط شد و شروع به بیرون آوردن وسایل توی کیف کرد. بله. این همان لباس‌هایی است که سی سال پیش با آن از مصر به اینجا آمده بود. آن وقت لباس‌هایی زیبا و قشنگ به شمار می‌آمدند. ولی همان روزهای اول فهمید که این پوشش در محیط آمریکا مناسب نیست. گویا آدمی است که از سیاره‌ی دیگری آمده باشد. یا بازیگری که از بازی در تئاتری تاریخی خارج شده باشد. لباس‌های آمریکایی خرید ولی جرئت نمی‌کرد این لباس‌های مصری را دور

بریزد. آن‌ها را جمع کرد و توی کیف گذاشت و گوشه‌ی زیر زمین پنهانش کرد. انگار می‌دانست یک روز به آن مراجعه خواهد کرد. کیف را جلویش روی زمین خالی کرد. کیفی سیاه و براق با ساق‌هایی بلند که به سبک دهه‌ی شست دو لیه‌ی آن تیز بود. و کتی پشمی انگلیسی رنگ مدادی که با آن به بیمارستان قصر العینی می‌رفت و چندتایی کروات بلند به سبک آن دوره... بله این همان لباس‌هایی بود که برای آخرین بار با آن با زینب ملاقات کرده بود. پیراهنی سفید، با خط‌های قرمز و شلواری سرمه‌ای و ژاکتی چرمی و سیاه که آن را از فروشگاه «لاریور ساتوفا» توی خیابان سلیمان پاشا خریده بود. خدای من! چرا همه‌چیز را به این روشنی به خاطر می‌آورد؟ دستش را دراز کرد و لباس‌ها را لمس کرد و بر میل شدید و سختش که نفس نفس می‌زد و عرق از سر و صورتش می‌ریخت غلبه کرد. سعی کرد در برابر آن از خودش مقاومت نشان دهد. اما این لباس قدیمی مثل طوفانی او را به سمت خودش می‌کشاند. سرچایش ایستاد روب‌دوشامبر و همین‌طور پیژامه‌اش را بیرون آورد و با لباس‌های زیرش وسط زیر زمین ایستاد. به ذهنش رسید که نکند دیوانه شده؟ دارد چه کار می‌کند؟ این واقعاً دیوانگی است. چرا نمی‌تواند بر این میل عجیب مسلط شود؟ اگر کریس در را باز کند و او را ببیند چه خواهد گفت؟ «بگذار هرچه می‌خواهد بگوید... دیگر چیزی وجود ندارد که به خاطر آن بترسد... او مرا به دیوانگی متهم می‌کند؟ خب بکنند... حتی اگر این کار را که می‌کنم دیوانگی باشد باز انجامش خواهم داد... دیگر وقتش رسیده که هرکاری را که دلم می‌خواهد انجام دهم.» شروع به پوشیدن لباس‌های قدیمی‌اش کرد... و یکی‌یکی آن‌ها را پوشید. بدنش چاق و تو پر شده بود و لباس‌ها برایش تنگ... نمی‌توانست کمربند شلوارش را ببندد. شلوار را تا جایی توانست به شکمش چسباند... اذیتش می‌کرد... اما به سختی دستانش را در درون ژاکت برد، نمی‌توانست حرکت کند. علی‌رغم این تصمیم عجیب احساس راحتی می‌کرد. آرامشی زیبا و اطمینانی لطیف، اما تاریک بود انگار به آغوش مادرش برگشته! توی آینه‌ای که آن گوشه‌ی زیر زمین بود قیافه‌ی خودش را دید، از خنده روده بر شده بود... کودکی‌اش را به خاطر آورد و آینه‌ی مقعری که جلویش توی کاباره‌ها با آن سرگرم می‌شد. سپس فکری به ذهنش رسید و سریع به طرف چمدان بازی که خرت و پرت‌هایش روی زمین ریخته بود رفت... به سختی راه می‌رفت، می‌لنگید، و به خاطر تنگی لباس‌ها انگار پایش مشکلی پیدا کرده بود. همان جایی که گذاشته بودش. سی سال پیش آن را توی جیب بغلی چمدان گذاشته بود. به آرامی آن را زیر نور بیرون آورد. دفترچه‌ی

سبزرنگ تلفونی بود که همیشه آن را توی کیف پزشکی‌اش با خودش همراه داشت. به خاطر حجم بزرگش زینب مسخره‌اش می‌کرد، مثل کودکان فریاد می‌زد و می‌گفت:

«پسرم این که دفترچه‌ی تلفن نیست... راهنمای تلفون‌های قاهره است... اگر اجازه دهید برای‌تان فرق میان این دو را توضیح خواهم داد. صلاح لیخندی زد و حرف‌های زینب را به خاطر آورد و با احتیاط دفترچه را باز کرد. برگه‌هایش زرد و حرف‌هایش به خاطر قدیمی بودنش کهنه شده بود. ولی شماره و اسم هنوز واضح و قابل خواندن بود.

صحنه‌ی عجیبی بود، انگار خواب می‌بینم!

در میانه‌ی روز آسمان تاریک شده بود. بعد باد شدیدی وزید، فکر کردم درختان دارند از ریشه کنده می‌شوند. توی فضا هزاران شیء سفید به هوا رفت، گویی داشتند پنبه می‌زدند. بعد آرام آرام روی زمین فرود آمدند و همه جا را پوشاندند. خانه، راه‌ها و ماشین‌ها را.

وحشت زده از جایم برخاستم و آنچه اتفاق افتاده بود را از پشت پنجره نگاه می‌کردم. روب‌دوشامبرم را روی بدن لختم انداختم، بدنم گرم شد، طوری که در درونم احساس گرما می‌کردم. شیشه‌ها از درون بخار کرده بود و قطره‌های برف مانند عرق پایین می‌ریخت. این نتیجه‌ی فرق سرمای بیرون و گرمای داخل اتاق بود. لیوانی ویسکی نوشیدم و دستم را دراز کردم و ویندی را در آغوش گرفتم. بی هیچ لباسی کنارم دراز کشیده بود. حالا نوبت عشق بازی بود. صورتش زیبا به نظر می‌آمد. همراه گرمای داخل شراب شیشه غنچه‌ها شکفته بود. آرام گفتم:

«آیا از این هوای سرد خوشت می‌آید؟»

«خیلی زیباست.»

«متأسفانه من از هوا لذت نمی‌برم... چون از کودکی از هوای سرد و ابری

خوشم نمی‌آمد.»

کمی بعد ویندی شام را آماده کرد، چراغ‌ها را خاموش کرد. سپس دو تا شمع روشن کرد و توی جاشمعی گذاشت. توی آن هوای دل‌انگیز شروع به خوردن شام کردیم. ویندی گفت:

«این سوپ مرغ را به روش یهودی‌ها درست کرده‌ام... دوست داری؟»

«آره، خیلی خوش‌مزه است!»

همین طور که به من نگاه می‌کرد چشم‌هایش توی نور شمع می‌درخشید... صورتش زیبا و به شکل عجیبی تغییراتی توی آن به وجود آمده بود. گرفته و رگ‌هایش بیرون زده بود. گویی از چیزی رنج می‌برد. شاید این یک غمی قدیمی بوده که درونش پنهان کرده و ناگهان الان آشکار شده... غمی که در پهنه‌ی صورتش گاهی آشکار و گاهی هم از میان می‌رفت.

«ناجی تو یک اتفاق استثنایی در زندگی منی... پیش‌بینی می‌کردم که رابطه‌مان این قدر زود گذر نباشد. مهم وقتیست که در کنار هم هستیم و از زندگی لذت می‌بریم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تا این حد دوست داشته باشم.»

«چرا؟»

«چون عرب هستی!»

«مشکل عرب بودن من چیه؟»

خندید و گفت:

«تو تنها عربی هستی که آرزوی نابودی یهودیان را نداری!»

دست از غذا کشیدم و گفتم:

«این درست نیست... عرب‌ها از اسرائیل بدشان می‌آید... نه از مردم و دولت یهود... چون اسرائیلی‌ها سرزمین فلسطین را اشغال و آنجا ده‌ها کشتارگاه ضد فلسطینی راه انداخته‌اند... اگر اسرائیلی‌ها بودایی یا هندی بودند و دست به چنین کارهایی می‌زدند باز هم نظر ما درباره‌شان همین بود و سر سوزنی اعتقادمان تغییر نمی‌کرد. درگیری و جنگ ما با اسرائیل سیاسی است، نه دینی.»

«تو به این چیزهایی که می‌گویی ایمان داری؟»

«تاریخ را ببین... یهودی‌ها سال‌های زیادی و بدون هیچ مشکل یا اجباری زیر لوای حکومت عرب‌ها زندگی کرده‌اند. بلکه بیش‌تر وقت‌ها مورد اعتماد و طرف مشورت آن‌ها بوده‌اند. به این دلیل این حرف را می‌زنم که پزشکان پادشاهان عرب چیزی حدود هزار سال از یهودیان بوده‌اند... و در میان توطئه‌ها و دسیسه‌های بی‌پایان شاه به پزشکان یهودی اعتماد داشت. شاید بیش‌تر از زن و بچه‌های خودش به پزشکان یهودی‌اش اعتماد می‌کرد. در آندلس اسلامی یهودیان مانند همه‌ی شهروندان از حقوق کامل شهروندی برخوردار بودند... وقتی آندلس به دست مسیحیان اسپانیایی سقوط کرد مسلمانان و یهودیان را باهم مجبور ساختند که یا کشته شوند یا آیین مسیحیت را انتخاب کنند. سپس پا را فراتر گذاشتند و برای این‌که از شر یهودیان و مسلمانان نجات یابند برای اولین بار در تاریخ دادگاه‌های تفتیش عقاید راه انداختند و

کشیشانی درباره الهیات آن‌ها را به باد سؤال می‌گرفتند... و وقتی همگان جواب دادن نتشنان می‌لرزید آن‌ها را یا می‌کشتند یا به آتش می‌کشیدند!»
وین دی از درد چشم‌هایش را بست. سعی کردم او را از این حال بیرون به یارم، گفتم:

«این طوری عزیز من... بزرگان من و تو را این‌طور مجبور می‌ساختند... شاید جد من و تو باهم بوده‌اند. و من و تو نوه‌ی یک مرد مسلمان و زن یهودی هستیم که در آندلس همدیگر را دوست می‌داشته‌اند.»

«خدای من... چه روی‌ای قشنگی!»

«بله این حقیقت دارد... حس می‌کنم از زمان‌های خیلی قدیم و خیلی دور تو را می‌شناسم... اگر غیر از این باشد چطور این عشق و کشش میانمان را از همان لحظه‌ی اول تفسیر می‌کنی؟»

خم شدم و دستش را بوسیدم. ناگهان چیزی به ذهنم رسید. سریع بلند شدم و دنبال کاست خوانده‌ی آندلسی گشتم... صدای فیروز بود که توی اتاق می‌پیچید:

«برگرد ای هزار یک‌شب

ای ابرهای عطرآگین

که عشق تشنگان را از شبنم صبحگاهی‌ات سیراب می‌کند.»

سپس گفتم:

«این موسیقی آندلسی است.»

«از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم... اما این موسیقی قلبم را می‌لرزاند.»

برایش ترجمه کردم، ولی معنایش را درست نتوانستم انتقال بدهم. همه‌ی چیزهای اطرافمان زیبا و دل‌انگیز بود. برف، گرما، عشق، شمع و شراب، موسیقی... و عشقم ویندی. احساس خوش‌بختی می‌کردم. از جایم برخاستم، شانه‌هایش را گرفتم و با مهربانی او را به سمت خودم کشاندم، وسط اتاق نگهش داشتم و درحالی‌که سر جایم بر می‌گشتم، گفتم:

«این تختی که رویش نشسته‌ایم تخت پادشاه آندلس است... من پادشاهم... اینجا می‌نشینم و الان کارهای قصر را انجام می‌دهم و هر وقت دستم را به هم کویدم تو رقصت را شروع می‌کنی... تو بهتر و زیباتر از رقاصه‌های آندلسی می‌رقصی. به همین خاطر انتخابت می‌کنم تا برای شاه برقصی.»

ویندی از خوش‌حالی فریاد می‌زد... با آمادگی کامل ایستاد و مثل کودکی که میل به شروع بازی دارد توی چهره‌اش حالت عجیبی پیدا شد، صدای فیروز

از کاست پخش می‌شد، هارمونی هیجان‌انگیزی و آمیخته با رقص در اتاق می‌پیچید:

«ای شاخه‌ی زیبا و تاج‌گذاری شده از طلا
پدر و مادرم فدای تو باد
اگر در حق تو و عشقم
بی ادبی کردم مرا ببخش
که عصمتی پاک‌تر از عصمت پیامبران نیست.»

ویندی می‌زد و می‌رقصید، حرکت می‌کرد، به ذهنش رسید که رقص شرقی را شروع کند... بازوها و سینه‌هایش را به شدت تکان می‌داد... انگار بدنش می‌لرزید. مانند کودکی که از بزرگ‌ترها تقلید می‌کند، مهربان و خنده‌آور بود... همین‌طور که می‌رقصید به من نگاه می‌کرد و بوسه برایم می‌فرستاد... دوست داشتنی و خواستنی بود. به طوری که نتوانستم مقاومت کنم، در آغوش گرفتم و باران بوسه‌هایم را به سمتش روان کردم. با هم عشق بازی می‌کردیم و صدای فیروز توی فضا می‌پیچید، انگار عشق ما راتریک می‌گفت. بعد از این همه رقص و عشق بازی کنار هم دراز کشیدیم، بینی‌اش را بوسیدم و گفتم:

«همیشه برای تو خواهم ماند.»

«اگر مهربانی‌ات را همین‌طور ادامه دهی از عشق و دل‌تنگی گریه خواهم کرد.»

«راستش من از بودن با تو خوش‌حالم. بعد از یک سال شعر نوشتن دوباره دارم می‌نویسم. امروز صبح یک شعر جدید نوشتم.»

«عالیه. موضوع این شعر جدید چی هست؟»

«برای تو نوشتمش.»

محکم در آغوشم گرفت و توی گوشم گفت:

«تو ویندی را از این بی‌چارگی نجات دادی... رویایی تازه و قشنگ برایم درست کردی.»

در آغوش هم فرو رفتیم، بوی نفس‌هایش صورتم را می‌سوزاند. درحالی‌که از جایش بلند می‌شد، برگشت و با مهربانی گفت:

«حتی رویاهای زیبا هم یک روز به پایان می‌رسند... راستی من باید بروم.»

همین طور که معذرت خواهی می‌کرد پیشانی‌اش را بوسیدم، سپس به حمام رفت، بعد آمد لباس‌هایش را پوشید، غرق نگاهش بودم، به خودم آمدم و گفتم:

«صبر کن تا ایستگاه مترو همراهت می‌آیم.»

«نه نیازی نیست.»

«چرا هر وقت می‌خواهم تو را برسانم قبول نمی‌کنی؟»

نگرانی از چهره‌اش پیدا بود... مکثی کرد و گفت:

«هنری را یادت هست؟ دوست پسر قدیمی‌ام... همون که درباره‌اش برایت حرف زدم... توی خوابگاه دانشجویی کارمند پذیرش است... دوست ندارم ما را با هم ببیند.»

«چرا این قدر به او اهمیت می‌دی؟ شما که با هم دیگر رابطه‌ای ندارید.»

«خواهش می‌کنم عصبانی نشو... اگر هنوز دوستش داشتم که اینجا کنار

تو نبودم.»

«پس چرا می‌ترسی ما را با هم ببیند؟»

«رگ و پوست کنده بگم... هنری یک یهودیه و تو هم عرب... اگر ما را با

هم ببیند این فرصت را به او می‌دهیم تا برای من مشکل درست کند.»

«به او چه ربطی داره؟»

«من او را خوب می‌شناسم... در این باره اصلاً کوتاه نمی‌آدم.»

«باورم نمی‌شه که در آمریکا ما باید عشق‌مان را مخفی کنیم!»

به طرفم آمدم... پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

«می‌خوام از این موضوع مطمئن سازم... خیلی دوستت دارم.»

برای رساندنش اصرار نکردم چون نمی‌خواستم ناراحتش کنم... دوست سابقش را می‌شناختم، بارها توی دفتر پذیرش با او برخورد داشتم. به شکلی طبیعی و دوستانه باهام برخورد می‌کرد. اما بعد از این که رفت و آمد ویندی به اتاقم بیش تر شد، فهمیدم به شکلی خصومت آمیز نگاهم می‌کنند. بارها درباره‌ی نامه‌هایی که برایم آمده بود سوال‌هایی ازش پرسیدم، ولی جوابم را نداد... وقتی سوالم را تکرار می‌کردم بی که سرش را از روی برگه‌ای که مطالعه می‌کرد بردارد با لحنی عصبانی می‌گفت:

«هر وقت نامه‌ای داشته باشی خبرت می‌کنم... دلیلی نداره روزی صد بار

بیایی و سوال کنی!»

چیزی نمی‌گفتم و بر می‌گشتم... نه حال دعا را داشتم و نه آمادگی‌اش را... از خودم پرسیدم:

«هنری چطور به رابطه‌ی من و ویندی پی برده؟ یادم آمد که توی دفتر پذیرش ماینیتور بزرگی هست که ورودی و خروجی همه‌ی اتاق‌ها را چک می‌کند... پس این طور فهمیده؟»

ویندی دوست قبلی او بود و طبیعی بود زیر نظرش بگیرد و بداند به کدام سوئیت می‌رود... عمداً از دیدن و روبرو شدن با هنری طفره می‌رفتم... رابطه‌ام را با زنی سیاه و مهربان که کارمند پذیرشش بود و شیفت صبح بود بیش‌تر کردم... اما این موضوع فقط به هنری ختم نشد، بلکه تا می‌توانست خبر ارتباطم با ویندی را بین همه‌ی دانشجویان یهودی دانشگاه جار زده بود. اغلب دانشجویان سال گذشته که با هم در کلاس هیستولوژی هم‌کلاس بودیم اذیتم می‌کردند. من از نظر سن از همه‌ی آن‌ها بزرگ‌تر بودم... قبلاً با احترام باهام رفتار می‌کردند، ولی الان همه‌چیز عوض شده... هر وقت از کنارشان رد می‌شدم با هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. اوائل خودم را به نفهمی می‌زدم و با خودم می‌گفتم شاید به خاطر چیزهای دیگه‌ای که بین خودشان هست می‌خندند... باید این فکرهای منفی را از سرم بیرون کنم و باعث نشود که مجبورم کنند رابطه‌ام را با ویندی به هم بزنم! اما آزار و اذیت‌شان به حدی بود که وقتی مرا می‌دیدند پشت سرم راه می‌رفتند و حرف‌های زشت و رکیکی می‌زدند که عصبانی‌ام کنند... قلدرترین آن‌ها جوانی لاغر و بلند قد با موهای مشکی که دندان‌های بالایی‌اش کمی پیدا بود و کلاه کوچک و سیاهی به سر داشت. برای دوستانش نقش یک دل‌تک را بازی می‌کرد. هر وقت مرا می‌دید با صدای بلندی فریاد می‌زد و می‌گفت: «سلام علیکم». بعد همگی بلندبلند می‌خندیدند. خودم را به اون راه می‌زدم و سعی می‌کردم کاری به کارشان نداشته باشم. روز جمعه بعد از تمام شدن کلاس ناگهان دستش را دراز و پشت پیرهن مرا گرفت و نگه‌م داشت. دوستانش دورش حلقه زدند، با لحنی اهانت‌آمیز ازم پرسید و گفت:

«از کجا می‌آیی؟»

«مصری هستم.»

«برای چه هیستولوژی می‌خوانی؟ فکر می‌کنی برای تربیت شترها مفید باشد؟»

همگی زدند زیر خنده... این بار دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، محکم یقه‌ی پیراهنش را گرفتم، سرش داد زدم و گفتم:

«مودب باش... و الا گردنت را خواهم شکست.»

با دست چپم او را نگه داشتم و دست راستم را مشت و به سمتش پرتاب کردم... خیلی شانس آوردم که با لگد به شکمم زد و از پشت افتادم و مشتم اثری نکرد. به سمت خودم کشیدمش. سپس با دست راستم سیلی محکمی به صورتش زدم... مشتم را نزدیک به طرفش انداختم... مشت محکم و قوی... ناگهان صدای تلق تلقی بلند شد و خون مثل فواره از بینی اش بیرون می ریخت... کمی بعد صدای داد و هوارش بالا رفت، دیگر مطمئن شدم بینی اش را شکسته ام.

«تو وحشی و بی فرهنگی... مجبوریم از دانشگاه اخراجت کنیم!»

دوستانش به دو گروه تقسیم شده بودند، عده ای با او حرف می زدند و گروهی هم با عصبانیت به من نگاه می کردند... نفهمیدم چطور پلیس دانشگاه به آنجا رسیده بود. ما را به دفتر امنیت دانشگاه بردند... مقابل پیرمردی با موهای سپید ایستادیم، دانشجویی که با او دعوا کرده بودم، گفت: مدت هاست در تعقیب او هستم و اذیتش می کنم... و حالا هم کتکش زده ام. من ساکت بودم و چیزی نمی گفتم. تا این که پلیس ماجرا را جویا شد. تمام اتفاقاتی را که افتاده بود مو به مو برایش توضیح دادم، بعد با خونسردی گفتم: «درسته که من او را زده ام... اما او به من اهانت کرد و کشورم را به باد تمسخر گرفت.»

«در مورد کشورت چی گفت؟ سعی کن با دقت همه چیز را بر ای مان توضیح بدی.»

خم شد و همه ای آن چیزهایی را که می گفتم روی برگه ای می نوشت... سپس توی چهره اش نشانه ای از تغییر و با صدای آرامی گفت: «با هردوی شما هستیم... خوب گوش کنید... طبق قوانین دانشگاه هردو مرتکب جرم شده اید... شما (اشاره به جوان یهودی) به خاطر اهانت و تحقیر همکلاسی ات از جملات نژادپرستانه استفاده کرده ای... بعد اشاره به من کرد و گفت: تو هم همکلاسی ات را کتک زدی... اگر این گزارش را بر علیه شما تکمیل و برای مقامات عالی دانشگاه بفرستم، پرونده تان را به کمیته ای اخلاقی خواهند فرستاد.»

سکوت عمیقی حکم فرما شده بود. با خودم فکر کردم بعد از این که از دانشگاه اخراج شدم با هوایما به مصر برمی گردم... ناگهان متوجه صدای پلیس شدم که می خندید، پیدا بود انسان مهربان و خوبی:

«اگر بخواهید می‌توانید به شکل دوستانه‌ای به این موضوع خاتمه دهید... از همدیگر معذرت خواهی کنید... اگر این کار را کنید فقط یک تعهد از شما می‌گیرم. بار آخرتان باشد که دعوا می‌کنید. در غیر این صورت پرونده‌تان را به دانشگاه می‌فرستم.»

دانشجویی که با او دعوا کرده بودم فرصت فکر کردن به من نداد و بلافاصله با صدای بلندی گفت:

«متأسفم.»

معذرت‌خواهی‌اش خالی از هرگونه پشیمانی بود... معذرت خواهی کرد، گویی داشت نقشش را در یک نمایش‌نامه بازی می‌کرد... انگار می‌خواست به من بفهماند از کاری که کرده متأسف نیست. اما مجبورش کرده‌اند و از ترس کمیته‌ی اخلاقی این کار را انجام می‌دهد. لحظه‌ای به او نگاه کردم و گفتم:

«منم از برخوردی که با شما داشته‌ام معذرت می‌خواهم.»

به خاطر دعوایی که کرده بودم خلقم تنگ بود. اما سعی کردم فکرم را به آن مشغول نکنم... زندگی جدیدی برای خودم درست کرده بودم. حالتی معنوی و زیبا پیدا کردم... درس‌هایم را مرتب می‌خواندم و شعر می‌نوشتیم. دیدار با ویندی مرا از غم و اندوه بیرون می‌آورد. و مهم‌تر از این‌ها دوستی بزرگ پیدا کرده بودم... بهترین اوقاتم را با دکتر کرم دوس سپری می‌کردم. پایان تعطیلات هفتگی او را در خانه دکتر گراهام می‌دیدم و در بین هفته بارها تلفونی با هم حرف می‌زدیم و برای نوشیدن مشروب به رش استریت می‌رفتیم. فهمیدم او انسان بزرگ و متواضعی است. و خیلی هم احساسی. با هم به صدای ام کلثوم گوش می‌دادیم. مرد دنیا دیده‌ای بود. تمام موسیقی‌هایی را که برای اولین بار به بازار می‌آمد می‌شنید. و مصر را عاشقانه دوست داشت و برای پیش‌رفتش هر کاری از دستش می‌آمد انجام می‌داد. ساعت‌های زیادی را باهم بودیم و در مورد مسائل مهم مصر صحبت می‌کردیم. با عشق و علاقه از مصر حرف می‌زد. طوری شده بود که هر وقت فکری در این زمینه به ذهنم می‌رسید بلافاصله با او در میان می‌گذاشتم. بعد از ظهر روز یک شنبه طبق معمول در خانه‌ی گراهام پارتی داشتیم... منتظر ماندم چند تا لیوان نوشیدیم، بدن مان داغ شده بود... بعد از دکتر کرم دوس پرسیدم:

«از تظاهرات قاهره چیزی شنیده‌ای؟»

«دیشب از شبکه‌ی الجزیره این تظاهرات را دیدم.»

«نظرت چیه؟»

«آیا تو فکر می‌کنی چند صد تظاهر کننده می‌توانند این نظام را سرنگون کنند؟»

«اگر حصار امنیتی و اطلاعاتی دور تظاهر کنندگان نمی‌کشیدند، خودم را به آن‌ها می‌رساندم... همه‌ی مردم مصر با نظر تظاهر کنندگان موافق اند.»

«خیلی خوش بینی!»

«در واقع مصری‌ها به خیابان آمده اند تا رئیس جمهور را از قدرت پایین بکشند و این نشانه‌ی خوبی است که با اطمینان همه چیز در حال تغییر است و هیچ چیز تا ابد به حال خودش باقی نمی‌ماند.»

«این‌هایی که به خیابان‌ها آمده اند افراد نخبه‌ای هستند... گروه بزرگی که به دموکراسی توجهی ندارند.»

«همه‌ی انقلاب‌ها در تاریخ مصر با حرکت نخبه‌ها شروع شده.»

«خواهیم دید.»

«خب چه کاری از دست ما برمی‌آید؟»

«خیلی کارها... اما این موضوع به شما بستگی دارد.»

«به من؟»

«آیا آماده‌ای درباره آنچه در مصر اتفاق افتاده تصمیمی بگیریم؟»

«نکنه برای کودتای نظامی داری نقشه می‌کشی؟»

«شوخی نمی‌کنم.»

«چی توی ذهنت می‌گذرد؟»

«خوب گوش کن... رئیس جمهور چند هفته‌ی دیگر به شیکاگو می‌آید...»

این فرصت خوبی است نباید از دستش بدهیم.»

گراهام صحبت‌های ما را دنبال می‌کرد و درحالی‌که لیوان جدیدی می‌ریخت بلندبلند خندید و گفت:

«آه خدا من... پس به زودی شاهد حادثه‌ی جنایی خواهیم بود. نکنه برای قتل رئیس جمهور نقشه می‌کشید؟ نظرتان چیه... اول جورج بوش را ترور کنیم؟»

منتظر ماندم تا خنده‌اش تمام شد، با لحنی جدی گفتم:

«رئیس جمهور با انجمن دانشجویان مصری در شهر شیکاگو دیدار خواهد داشت... به ذهنم رسیده بیانیه‌ای آماده کنیم و جلویش بخوانیم.»

«بیانیه؟»

«بله... از او خواهیم خواست که دست از دیکتاتوری بردارد و قانون‌های اجباری را لغو و توی کشور دموکراسی برقرار کند.»
 «فکر می‌کنی حرفت را می‌شنود؟»

«موضوع به این سادگی نیست... این فقط یک قدم است... اما موثر خواهد بود... تظاهرات مصر برای آزادی است... نیروهای امنیتی تظاهر کنندگان را توی خیابان‌ها می‌زنند و دستگیرشان می‌کنند و به شخصیت‌شان اهانت... آیا نباید به خاطر آن‌ها هم که شده کاری کنیم؟ اگر بیانیه را بنویسیم و مصری‌های مقیم شیکاگو آن را امضاء کنند و جلوی دوربین‌ها تلویزیونی و خبرنگاران خارجی در حضور رئیس جمهور خوانده شود ضربه‌ی شدید و جبران‌ناپذیری به دولت مصر وارد کرده‌ایم.»

«تو فکر می‌کنی مصریان مقیم شیکاگو این بیانیه را امضاء می‌کنند؟»
 «دقیقاً نمی‌دانم... ولی تلاشم را می‌کنم.»
 ساکت بود... ادامه دادم و گفتم:

«مثل این که تردید داری؟»

«نه... اصلاً!»

«مگه تو همیشه تلاش نمی‌کردی تا کاری برای کشورت انجام بدی؟»
 «در زمینه‌ی پزشکی و جراحی بله... اما در عرصه‌های سیاسی نه.»

«این نظام فاسد و دیکتاتور دلیل عقب‌ماندگی کشور ماست... رئیس دانشکده پزشکی عین‌الشمس پروژه‌ی تورا قبول نکرد. و مشخص کردن موضوع آن را به زمان دیگری موکول کرد... می‌دانی چرا؟ چون نوکر دولته... نگاه کینه‌توزانه‌ی اداری و پزشکی، برخوردهای نابرابر... رئیس بورس دانشگاه شیکاگو آدم فاسد و منافقیه که برای اداره‌ی امنیت جاسوسی هم‌کلاسی‌هایش را می‌کند... اگر در اختیار رئیس دانشگاه بود حتماً برای این پست آدم بهتر و با کفایتی را انتخاب می‌کرد... مطمئناً با تو همکاری می‌کند. اگر ما مصر را دوست داریم باید برای تغییر این نظام فاسد تمام تلاش‌مان را بکنیم... هر نوع تأخیری در کار باعث از دست رفتن فرصت‌ها می‌شود.»

دکتر کرم به من نگاه می‌کرد، سپس ته مانده‌ی لیوانش را یک مرتبه سر کشید و گفت:

«اجازه بده در این باره فکر کنم.»

آن شب آنچه برای طارق حسیب اتفاق افتاد خارج از اراده‌اش بود... نمی‌توانست آن را قبول یا رد کند. اگر صد بار دیگر اتفاق می‌افتاد همان کاری را می‌کرد که انجام داده بود. ناگهان خودش را دید که به شیما چسپیده... دستش را برد تا ظرف شیشه‌ای را از روی طاقچه بردارد. کاملاً سینه‌هایش را کنار خودش حس می‌کرد. ناخودگاه دستش را برد و او را در آغوش گرفت... شیما هیچ مقاومتی نکرد. طارق بدن نرم و لطیفش را حس می‌کرد. کاملاً در آغوشش گرفته بود و دستش دور کمرش... او را می‌بوسید، لب‌ها، گونه، موها، و سپس گردن و چانه‌اش را. پوست نرم و لطیف و بدن زیبایش بیش‌تر او را تحریک می‌کرد. به بوسه‌هایش ادامه داد، گردنش را می‌بوسید و گوش‌های کوچکش را می‌مکید. (مثل فیلم‌هایی که دیده بود) لب‌هایش را می‌خورد. ناگهان شیما آهی می‌کشید، آهی داغ و لذت‌بخش و زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کرد که فهمش برای طارق سخت بود. گویی داشت اعتراضش را به شکل ضعیفی بیان می‌کرد. طارق اولین کسی بود که می‌دانست هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد و شاید هم برای شیما آخرین بار قبل از این که طوفان شهوتش شعله‌ور شود خودش را پاک نشان می‌داد. چند لحظه بعد از بوسیدن گردن داغش دستش را برد و زیپ مانتویش را باز کرد. صدای جیر جیر زیپ به گوش می‌رسید. شیما بدون هیچ اعتراضی مانند هیپنوتیزم شده‌ها حرکت دست طارق را نگاه می‌کرد. سینه‌های برجسته و درشتش را از توی سوتین بیرون آورد... آن را با کف دستش فشار داد. مثل دو میوه‌ی رسیده که از شاخه آویزان است. طارق نفس نفس می‌زد. بعد آهی کشید و صورتش را میان سینه‌های درشت شیما پنهان کرد. شیما در لذتی باورنکردنی غلت می‌خورد. ناگهان میلی عجیب طارق را تحریک کرد گریه کند. گویی ناراحت بود که چرا تا به حال این کار را نکرده. مثل کودکی سرگردان و ناامید که گم شده ولی مادرش او را می‌یابد. گرمای خاصی از سینه‌های شیما بلند می‌شد و او را به زمان‌های قدیم می‌برد... به جایی که از آن کنده شده بود والان دوباره به آنجا برگشته. سینه‌هایش را می‌بوسید و یا گاز می‌گرفت، لیس‌شان می‌زد. شیما ناله‌های آرام و دردناکی کرد. در این هنگام طارق مطمئن شد که بدنش رام دست‌هایش شده است. هر کاری که بخواهد می‌تواند روی آن انجام بدهد، بدنی که به او می‌گوید کارش را ادامه دهد. زیپ شلوارش را باز و محکم به او

چسپید. جرئت نکرد ماتو را از بین پاهایش کنار بزند. اما در آغوش هم فرو رفتند و با میل و خواهش همه‌ی جای بدن‌شان را به هم چسپاندند و درهای لذت را با هم می‌پیمودند. طارق بدنش از لذتی عجیب می‌لرزید... لذتی حقیقی از گوشت و خون... نه آن لذت مصنوعی که هر شب در خیال خودش توی حمام با شیما انجام می‌داد... فکر می‌کرد تازه به دنیا آمده، و از مرگ برانگیخته شده و برای همیشه این زندگی افسرده و قدیمی را رها و پا به زندگی واقعی و زیبا می‌گذارد. چشم‌هایش را بست و محکم شیما را در آغوش گرفت، گویی داشت به او متصل می‌شد و ازش می‌خواست که هیچ‌وقت رهایش نکند. با اشتها کف دستش را می‌بویید و می‌بوسید. آماده بود تا پشت سر هم و پی درپی با او عشق بازی کند. ناگهان متوجه اشک‌های شیما شد که پهنه‌ی صورتش را خیس می‌کرد. طارق مثل این که تازه بیدار شده باشد چشم‌هایش را باز و سرش را بالا آورد... گونه‌های شیما را که غرق در اشکی گرم بود نوازش کرد، شیما با صدای بریده‌بریده‌ای گفت:

«چقدر به خودم اهانت کردم!»

«من دوستت دارم.»

طارق همین‌طور که دست شیما را می‌بوسید این جمله را گفت:

«من الان زنی بی اخلاقم.»

«چه کسی این حرف را زده؟»

«من پست و فرومایه‌ام.»

«تو زیباترین و شریف‌ترین انسان این دنیایی.»

شیما از پشت اشک‌هایش به طارق نگاه کرد و گفت:

«بعد از این کاری که با تو کرده‌ام دیگر به من احترام نخواهی گذاشت.»

«تو همسر منی... مگه می‌شه آدم به همسرش احترام نگذارد؟»

«من همسر تو نیستم.»

«مگه قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟»

«بله... ولی من الان به تو حرامم.»

«ما که زنا نکرده‌ایم... احادیث شریفی وجود دارد که همه صحیح و

سندشان معتبر است. خداوند سبحان و تعالی همه را جمع و هر کاری را غیر از

زنا می‌بخشد. ما با هم عشق بازی کردیم، نیت‌مان حلال است ان‌شاءالله... خدا

بخشنده و مهربان است.»

شیما به او نگاه کرد... انگار می‌خواست امتحانش کند... بعد آرام به او

گفت:

«آیا بعدها نظرت درباره‌ی کاری که انجام داده‌ایم در مورد من عوض نخواهد شد؟»

«هرگز نظرم درباره‌ی تو تغییر نمی‌کند.»

«قسم بخور که همیشه به من احترام خواهی گذاشت.»

«به خدای بزرگ همیشه به تو احترام خواهم گذاشت.»

«طارق به روح پدرم قسم می‌خورم که تا به حال به کسی غیر از تو این کار را انجام نداده‌ام... با تو این کار را کردم چون دوستت دارم.»

«درسته!»

«آیا منو رها می‌کنی؟»

«هرگز... همیشه کنارت خواهم بود.»

از آشپزخانه بیرون آمدند... شیما قدم‌هایش را محکم و فرز بر می‌داشت. انگار باری را از روی‌شانه‌اش برداشته‌اند. روی میل کنار طارِق نشست و با هم حرف می‌زدند. طارِق از صمیم قلب دست و موهای شیما را می‌بوسید، کم‌کم آثار نگرانی از چهره‌ی شیما رفت و جایش را به مهربانی و لطافتی گرم گرفت. در یک لحظه گویی با یک اشاره طارِق دستش را برد و او را به طرف خودش کشاند... این بار با اطمینان گردن و لب‌هایش را با انگشتش لمس می‌کرد... سپس صورتش را به سمت خودش بالا آورد و غرق لب گرفتن شدند.

ساره درحالی که در را باز می‌کرد جیف با نشئگی کامل پشت سرش بیرون آمد و توی عالم هپروت به آنچه اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کرد. ساره بی که مقاومتی کند دکتر رأفت او را به باد مشت و لگد گرفت. و یک‌باره با اولین سیلی فریاد کشید. اما بعد تسلیم شد گویی داشت مجازات قانونی‌اش را متحمل می‌شد و با ضربه‌ی لگدهای رأفت پخش زمین شد. ناگهان جیف به خودش آمد و متوجه اتفاقات پیرامونش شد... به‌طرف رأفت دوید تا او را بگیرد. ولی با ضربه‌ی دست و شدت نشئگی تلو تلو خورد و پخش زمین شد. رأفت مثل شیر روی سرش عربده کشید و گفت:

«اما تو... معتاد پست... حسابتو می‌رسم. همین امشب می‌اندازمت توی هلفدونی.»

رأفت وسط تالار ایستاد... گویی نمی‌دانست بعدازآن چه اتفاقی می‌افتد... سپس برگشت و با عجله به سمت بیرون رفت. بلافاصله صدای روشن شدن ماشینش که راه افتاد و دور می‌شد به گوش رسید. درب بیرون باز و چراغ‌های بیرون روشن بود... جیف عصبانی توی اتاق راه می‌رفت و زیر لب فحش می‌داد. ناگهان باحالتی پریشان گویی که تازه از خواب بیدار شده باشد ایستاد، آرام رفت در را بست و چراغ‌ها را خاموش کرد. بعد دست ساره را گرفت و بلندش کرد و به داخل خانه رفتند. کنار هم روی مبلی که چند لحظه پیش شاهد لذت‌شان بودند نشستند. جیف برای اولین بار به کیودی دور چشم چپ و خط خونی که از گوشه‌ی لب ساره پایین می‌ریخت نگاه کرد. دستش را برد و با مهربانی صورتش را نوازش کرد و با صدای زمختی گفت:

«این آدم پست به ما اهانت کرد!»

ساره ساکت بود، انگار چیزی ننشیده. جیف ادامه داد و گفت:
 «از چهره‌ی پدرت پیدا بود که وحشی شده... او مرتب می‌خواهد زندگی دخترش را که بزرگ شده کنترل کند... انگار هنوز توی صحرا زندگی می‌کند!»
 ساره توی سکوت گریه می‌کرد... جیف بشقاب مواد مخدر را به‌طرفش دراز کرد و با صدای مضطربی گفت:

«زود باش این این‌ها را خوب بشوی... باید هر چه سریع‌تر برویم... من آن را پیش دوستم توی خیابان روبرو پنهان می‌کنم و بعد پلیس را خبر می‌کنم.»
 «نه... ما پلیس را خبر نمی‌کنیم.»

جیف نگاهی به او کرد و گفت:

«ساره این موضوع خیلی جدی است. باید قبل از این که پدرت پیش پلیس برود ما زودتر آنجا برویم و شکایت کنیم.»
«او پیش پلیس نمی‌رود.»
«تو الان عصبانی هستی... از کجا این قدر مطمئن هستی که پیش پلیس نخواهد رفت؟»

«می‌دانم... چون پدرمه.»
«از کجا مطمئنی؟ اگر این کار را کرد چی؟»
«خوب گوش کن جیف... من پدرم را خوب می‌شناسم... او هرگز پیش پلیس نخواهد رفت... نگرانی تو هم به همین خاطر است. درسته؟»
«الان بذار من راحت باشم.»
«منظورت چیه؟»
«تنهام بذار... می‌خواهم توی این هوای آزاد کمی بنشینم... منو تنها بذار... خواهش می‌کنم.»

بعد سرش را به دیوار تکیه داد... در واقع نیاز به آرامش داشت... علی رغم خستگی و دردهایش تصویرهای عجیب و پشت سر هم از قدرت و صفا و پاک‌اش توی ذهنش می‌جوشید... صورت عصبانی پدرش و دستش که توی هوا بالا می‌رفت و یکی پشت دیگری به او سیلی می‌زد. تمام آنچه را اتفاق افتاده بود یکی یکی توی ذهنش مرور می‌کرد. انگار متوجه آن‌ها نشده یا این که می‌خواهد بیشتر خودش را عذاب دهد. توی ذهنش خاطرات گذشته مرور می‌شد و مثل جرقه‌ای در تاریکی روشن و خاموش می‌شد. خودش را دید که دختر بچه‌ای بود که در آغوش پدرش و رجه رجه می‌کرد و پدرش به صورت مادرش خیره شده بود... به خاطر آورد چطور این سال‌ها گذشت، و هروقت داخل تخت خواب کوچکش می‌شد چشم‌هایش را می‌بست و صورتش را توی بالشت فرو می‌برد و با گرمای خاصی از خدا می‌خواست پدر و مادرش در طول شب دعا نکنند. اما وحشت زده با صدای شان بیدار می‌شد و می‌دید که این اتفاق افتاده. اولین شبش را با جیف به خاطر آورد... لرزش اولین لذتش را... و ترس از لکه‌های خونی که روی تشک ریخته شده بود. و صدای جیف را که آرام توی گوشش می‌گفت:

«تو دیگر دختر نیستی... الان یک زن واقعی شده‌ای!»

برای اولین بار جیف را دید که مواد می‌کشید. او را به شدت سرزنش کرد. و تمام چیزهایی را که توی مدرسه از خطرات مواد مخدر آموخته بود برایش توضیح داد. اما جیف خندید و با خونسردی گفت:

«کسی که خودش این متاع را تجربه نکرده حق ندارد از آن حرف بزند. این چیز باحالیه... مگر نمی‌بینی چطور دنیا را روی تابلوی نقاشی می‌کشم!»
جیف به ساره اصرار می‌کرد که با او این کار را تجربه کند، اما ساره طفره می‌رفت و به این کار تن نمی‌داد. تا اینکه آن شب توی بستر خیلی اصرار کرد و التماس کنان گفت:

«ساره به حرفم گوش کن... من خیر تو را می‌خوام. مخدر هوشیاری‌ات را از بین نمی‌برد بلکه هوشیاری بیش‌تری به تو می‌دهد. یک‌بار با من تجربه‌اش کن. اگر خوشت نیامد دیگر طرفش نیا.»

اولین نشئگی را یادش بود. به محض این‌که اولین دود هرویین را گرفت احساس کرد دارد میان ابرها پرواز می‌کند. نه غمی، نه نگرانی، و نه ترسی از آینده. خوش‌بختی و سعادت عالی... اولین نزدیکی را که با جیف انجام داد به اوج لذت رسید. بار دوم وقتی به او هرویین تعارف کرد، ساره بی‌هیچ مقاومتی قبول کرد و بلافاصله شروع به کشیدن کرد. بار سوم خودش از جیف درخواست کرد. جیف درحالی‌که با صدای بلند و کیش‌داری می‌خندید تکه‌هایی از مخدر را به او داد و گفت:

«به انجمن خوش‌بختان خوش آمدی!»

عشق بازی را به نهایت اوج رسانده بود. و پک زدن به مخدر او را به بالاترین نقطه‌ی شهوت می‌رساند و باعث می‌شد که این کار را با تمام قدرت چندین بار انجام دهد... در اوج لذت‌هایش فریاد می‌زد و بدنش خاموش می‌شد. از لذت عشق می‌مرد و زنده می‌شد...

جیف سعی می‌کرد او را به حالت اولش برگرداند، بهش نزدیک می‌شد بدنش را محکم به بدنش می‌چسپاند و آرام توی گوشش می‌گفت:

«لعنت به پدر احمقات. که این عیش و لذت ما را خراب کرد.»

خیلی آرام و خونسرد داشت حرف می‌زد. انگار داشت از بدی هوا یا شلوغی راه صحبت می‌کرد. منتظر جواب ساره نماند گویی موضوع حل شده بود. دستش را به‌طرف شیشه‌ای که حاوی قرص‌های ویتامین بود برد، آن را مقابل

چراغ بالا آورد و بهش نگاه کرد. بعد به دقت تکانش داد و کمی از هر دوین را توی بشقاب خالی کرد، تیغ کوچکی را برداشت تا میان آن با خطی بلند فاصله ایجاد کند. سپس گوشه‌ی قیف را گرفت و شروع به کشیدن کرد. ناگهان ساره از جایش برخاست و از آنجا دور شد... سریع به سمت پنجره رفت، گویی داشت فرار می‌کرد. ساره تلاش می‌کرد، تلاشی آرام و بی سر صدا، می‌دانست تصمیمی که گرفته قبل از آن که آن را شروع کند به شکست انجامیده... صورتش را برگرداند و از میان پنجره نگاه کرد. جیف طبق معمول مطمئن بود که ساره بر می‌گردد. درحالی که لیخند می‌زد به او نگاه کرد. گویی این لج‌بازی کودکانه‌اش را به تمسخر گرفته بود. قیف را به سمت ساره دراز کرد... چشمان آبی‌اش از تسلط مطلق بر این دختر می‌درخشید، و با صدای مطمئنی که گویی نصیحت‌آمیز به نظر می‌آمد گفت:

«بیا کوچولوی من... از نگاه کردن به بیرون دست بردار. برگرد بیا توی باغ.»

ساره نگاهش را از بیرون برداشت و به طرف جیف آمد و سر به فرمان و مطیع تمام ی‌آسی که درونش بود توی یک لحظه تبدیل به شهوتی داغ و غیر قابل کنترل شد. خودش را روی میل کنار جیف انداخت، قیف را گرفت و آرام آن را به طرف بینی‌اش برد... سپس چشم‌هایش را بست و محکم آن را بالا کشید.

صفوت شاکر قبل از این که به درجه‌ی سرلشکری برسد دانشجوی دانشکده‌ی نظامی بود. به خاطر قدرت شخصی و نظمش در کارها و توان بدنی و فکری‌اش از همان آغاز معلوم بود که آینده‌ی درخشانی دارد. بعد از فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشگاه به‌عنوان معاون تحقیقی اداره‌ی ازبک‌ها شروع به کار کرد. علی‌رغم جدید بودن مسئولیتش توانست سروسامانی به آنجا دهد و توی کارش پیشرفت زیادی کند. او تنها افسر تحقیقی بود که وقتی متهمین را دستگیر کردند آن قدر شکنجه‌شان می‌داد تا از آن‌ها اعتراف می‌گرفت... از وسایل شکنجه‌های سنتی مثل زدن متهم تا آویزان کردن آن‌ها از سقف و زدن با شلاق‌های کلفت... و اگر متهم مقاومت می‌کرد و اقرار نمی‌کرد از روش‌های اهانت‌آمیز دیگری مثل فرو کردن چوب توی ماتحت‌شان و یا خاموش کردن سیگار زیر دستگاه تناسلی‌شان و یا وصل کردن برق به بدن لخت‌شان استفاده می‌کرد. شکنجه را آن قدر ادامه می‌داد تا بالاخره متهم تسلیم می‌شد و به اتهاماتی که به او نسبت داده بودند اقرار می‌کرد. به‌هرحال این روش‌های سنتی جواب می‌داد. و بعضی وقت‌ها هم باعث مرگ تعداد زیادی از متهمین یا زخمی و مجروح شدن‌شان می‌شد. در این حالت افسر تحقیق برای حل مسئله به این دو روش پناه می‌آورد:

یا گزارش پزشکی ارائه می‌کرد که متهم به خاطر بالا بودن فشار خون از دنیا رفته که بلافاصله بعد از دستگیری خانواده‌اش تهدید و شکنجه می‌شد که مبادا دهان‌شان را باز کنند... متهم را دفن می‌کردند. یا این که به جاسوسان دستور می‌داد جسد را در بالکن بخش بیاندازند و بعدازآن گزارشی آماده می‌کرد دال بر این که متهم خودکشی کرده است!

به‌هرحال افسر جوان صفوت شاکر بعد از اجازه گرفتن از مافوقش دوباره به کارش برمی‌گشت و به جای شکنجه و شوک‌های برقی روش جدیدی انتخاب می‌کرد. او همسر متهم یا مادر یا خواهر و یا یکی از بستگان مجردش را دستگیر می‌کرد و به نیروهای تحت امرش دستور می‌داد تا لباس‌های آن‌ها را بیرون بیاورند و به‌طور کامل لخت و مادرزادشان کنند، با این کار متهم را خورد می‌کردند و هر اعترافی می‌خواستند ازش می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها همسرش را لخت جلویش نگه می‌داشتند، به‌هرحال این روش جدید خیلی خوب جواب داد، چون در کم‌تر از نیمی از وقت معمول متهم اعتراف می‌کرد. تا جایی که

مدیر اداره‌ی بخش از یک‌ها به خاطر سرعت عمل و دقت و توانایی‌اش در کارنامه‌های تشویقی و لوح‌های ستایش زیادی از آقای وزیر دریافت کرد... یک‌بار مشکلی پیش آمد و یکی از متهمین نتوانست صحنه‌ی لخت بودن مادر پیرش و دست زدن سربازان به عورتش را تحمل کند. ناگهان فریاد بلندی زد و درجا سخته کرد. انگار بدنش آتش می‌گرفت و هوشیاری‌اش را از دست داده بود. بعد معلوم شد به خاطر این کار بدنش فلج شده. اما صفوت شاکر طبق معمول خون‌سرد و با دلی آرام با روش‌های خاص خودش موضوع را حل کرد. دستور داد متهم فلج را به بیمارستان انتقال داده و گزارشی تهیه کنند که فرد مورد نظر از بیماری فشار خون بالا رنج می‌برده و به همین خاطر سکنه مغزی کرده. به هر حال این روش‌های جدید و موفقیت‌آمیز صفوت نتایج درخشانی داشت. به طوری که پلیس‌های بخش دیگر در گرفتن اقرار از متهم به روش‌های او عمل می‌کردند. این قدرت و نبوغ صفوت دهان به دهان در میان کارمندان وزارت تحقیق می‌پیچید و باعث شد تا او را به وزارت امنیت و اطلاعات انتقال دهند و برای مقابله با سیاسیون مخالف از روش‌های او استفاده می‌کردند. روش‌هایی که در گرفتن اقرار موفقیت‌آمیز بود. بنابراین طی حکمی به مدیران اطلاعاتی دیگر استان‌ها ابلاغ شد تا برای شکنجه‌ی متهمین از روش‌های صفوت استفاده کنند. با تکرار و تجربه‌های زیاد صفوت شاکر روز به روز روش‌های بهتری را به دست می‌آورد، روش‌هایی نمایش گونه و تأثیرگذار. مثلاً وقتی مادر یا همسر متهم را لخت و لباس‌های‌شان را بیرون می‌آورد با نگاهی متین رو به متهم می‌کرد و با لحنی حاکی از دل‌سوزی می‌گفت:

«نکنه عقلت را از دست داده‌ای؟ تو زن به این زیبایی داری... حرام نیست که او را تشنه‌ی شهوت رها می‌کنی و به کارهای سیاسی رو میاری؟»

یا می‌گفت:

«درسته که مادرت سن بالاست، اما وقتی او را به اینجا آوردیم و لباس‌هایش را می‌کنیم، خوب که به او نگاه کردیم فهمیدیم جوون می‌ده برای سکس... آخه هر چیزی جا افتاده‌اش خوبه!»

در این هنگام زندانی باحالتی از لابه و التماس، بلندبلند فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. صفوت شاکر مثل بازیگر کارکنده‌ی نمایش می‌دانست چطور سکوت کند و چیزی نگوید تا متهم سکوتش را بشکند و به حرف آید. سپس فرصت را غنیمت می‌شمرد و با صدای آرامی مثل وسوسه‌های شیطان توی گوشش زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

«حرف آخر را من می‌زنم. یا با ما همکاری می‌کنی و حرف می‌زنی یا به سربازان دستور می‌دهم جلوی چشمت به همسرت تجاوز کنند... به هر حال تو باید قدر دان من باشی و از من تشکر کنی که اجازه می‌دم مجانی فلم سکس ببینی!»

در طول این سال‌ها هیچ متهمی نتوانسته بود در برابر صفوت شاکر مقاومت کند. بلکه بیش‌تر آن‌ها اعتراف می‌کردند و در همان زمان اعتراف نامه‌ای را تنظیم و امضاء می‌کردند. یا برگه‌ی سفیدی را امضاء و چیزهایی را که صفوت می‌خواست می‌نوشتند و هر جرمی را به عهده می‌گرفتند. علاوه بر این شایستگی‌هایش صفوت شاکر به تشویق کردن نیروهایش در این کار مشهور بود... و به آن‌ها می‌آموخت صبور باشند. سعی می‌کرد تجربیاتش را خالصانه در اختیارشان بگذارد. کاغذ و قلمی بر می‌داشت و منحنی چند ضلعی را می‌کشید، از نقطه‌ی بالا شروع می‌کرد و خطی را به شکلی مستقیم می‌کشید، سپس پایین می‌آمد تا به نقطه‌ی صفر برسد... او بری شاگردانش این‌طور توضیح می‌داد:

«این منحنی مقاومت متهمین را نشان می‌دهد. این نقاشی را ملاحظه کنید، مقاومت همیشه از نقطه‌ی بالا شروع می‌شود و برای مدتی طولانی ثابت می‌ماند، سپس به‌طور ناگهانی فرو می‌ریزد و به نقطه‌ی مشخصی می‌رسد. یک افسر کارکننده کسی است که برای رسیدن به نقطه‌ی شکست عجله کند. شما نباید فقط به شکنجه کردن و یا زدن تکیه کنید، چون درد بدن به نقطه‌ای می‌رسد که متهم احساسش را از دست می‌دهد و بعد از آن هیچ دردی را حس نمی‌کند. چنان‌که شوک الکتریکی منجر به قتل طرف می‌شود و دردسرهای زیادی برایتان درست می‌کند. پس روش مرا تجربه کنید چون ارزش آن را خواهید فهمید. سرسخت‌ترین و مقاوم‌ترین متهم‌ها هیچ‌گاه نمی‌توانند تجاوز به مادر یا همسرشان را جلوی چشم‌شان تحمل کنند!»

صفوت شاکر در اداره‌ی امنیت مصر به درجه‌ی سرهنگ دومی رسید، سپس دولت برای این‌که از نبوغ فکری او استفاده کند به اداره‌ی اطلاعات انتقالش داد. به‌طوری‌که روش کار در آنجا را هم تغییر داد. مأموریت صفوت پیگیری باندهای جاسوسی و مدیریت کردن مزدوران دستگاه اطلاعاتی برای کنترل استادان دانشگاه، روزنامه‌نگاران، مدیران حزب‌ها و همین‌طور کارمندان دولتی بود. در این دوره اداره‌ی اطلاعات در تاریخ خودش عمل‌کرد خوب و درخشانی داشت و آن هم به مدیریت صفوت شاکر بر می‌گشت. وقتی مخالفت با نظام توسط بعضی از شخصیت‌های فرهنگی مصری مقیم پاریس به اوج

خود رسید و رهبری این گروه را یکی از نویسندگان مشهوری که در جامعه‌ی فرانسه از احترام خاصی برخوردار بود برعهده داشت. صفوت شاکر از رئیس دستگاه اطلاعات خواست که این عملیات را به او واگذار کنند. بنابراین به پاریس مسافرت کرد، بعد از اجازه گرفتن از دستگاه‌های امنیتی فرانسه زنی فاحشه را در مقابل ۲۵۰ هزار فرانک اجیر کرد، ازش خواست که با این نویسنده‌ی مصری ارتباط برقرار کند و قرص خواب‌آوری توی ویسکی‌اش ریخت، سپس صفوت و نیروهایش وارد عمل شدند، مخدری قوی به او تزریق و توی صندوقی قرارش دادند و با دقتی خاص به مصر انتقالش دادند. نویسنده به هوش آمد و خودش را در ساختمان اداره‌ی امنیت پل قبه دید. این ضربه‌ی محکمی بود تا دیگر مخالفان حکومت مصر به خاطر ترس از سرنوشت نامعلومی مثل رییس‌شان شمشیر را غلاف و برای مدت کوتاهی صدای‌شان درنیاید. در واقع دستاوردهای سرلشکر صفوت شاکر نیاز به کتابی بزرگ و مفصل دارد. او روز به روز به موفقیت‌های بزرگ‌تری دست می‌یافت. به‌طوری‌که به‌عنوان مستشار وزارت خارجه انتخاب (اولین اسم رسمی بود که به‌عنوان مسئول اطلاعات سفارت مصر اعلام شد). و در سفارت غنا بعد توکیو و در آخر مهم‌ترین پایتخت یعنی واشنگتن برای دولت مصر شروع به کار کرد. صفوت این موضوع را خوب می‌فهمید که این مقام آخرین محل عبورش برای رسیدن به شرف و بزرگی است. او همه‌ی تلاشش را کرد تا این موفقیت چشم‌گیر را به دست آورد که رئیس‌جمهور را به آمریکا دعوت کند. این بهترین فرصت عمرش بود، اگر رئیس‌جمهور او را می‌دید و ازش خوشش می‌آمد پست بالایی نصیبش می‌شد. پستی مثل وزیر کشور یا وزارت خارجه و یا هم معاون بین‌المللی وزارت خارجه... اما اگر اشتباهی در آماده‌سازی این سفر پیش می‌آمد دست‌مزدش به حرکت بعدی موکول می‌شد، پس باید دقت می‌کرد.

آیا همه‌چیز را درباره صفوت شاکر دانستیم؟ دو جریان دیگر از زندگی‌اش باقی‌مانده: قدرت و زن... بعد از سال‌ها طولانی در خلال این‌همه دستورها و امر و نهی و زورگویی در سرنوشت دستگیرشدگان صاحب قدرتی قوی و پنهان شده بود، قدرتی رازآمیز که توضیح آن مشکل است. موقعیت کاری صفوت از او مردی ساخته بود که به مردم در سطح پایینی نگاه کند و آن‌ها را ضعیف و ناتوان بداند، به‌طوری‌که این فرصت را در اختیار او می‌گذاشت که خصوصی‌ترین رازهای بین زن و شوهرها را فاش سازد. او خوب می‌دانست چطور مردهای خیلی قوی و سرسخت را از پای در آورد، بلد بود چطور

مبارزه‌اش را شروع کند و پشت‌شان را به خاک بمالد. با چشم‌گریان به پایش می‌افتادند و دستش را می‌بوسیدند و التماس می‌کردند که رازهای زناشویی‌شان را فاش نکند. این تجربه‌ی نایاب انسانی این قدرت عجیب را به این مرد و مسائل پیرامونش می‌داد. تا جایی که تمام حریم‌ها را می‌شکست و به راحتی در زندگی خصوصی مردم سرک می‌کشید. و این حالات عجیب و استثنایی او حد و مرزی نداشت. او دیگر نیازی نداشت خیلی حرف بزند، یا چیزی به تعجبش وارد یا در کاری مردد شود. خطوط چهره‌اش چون قدرتی سنگین قوی و برنده بود. نگاه‌هایش با هیبت و ترس‌ناک بود و هر قلبی را به لرزه در می‌آورد. رفتارهای مهیب و باوقارش هارمونی خاصی داشت و هرگونه رفتار اطرافش را به تحرک وامی‌داشت. کلمات راکمیابش سنگین و باوقار تلفظ می‌کرد. مخارج حروف را با فشار خاصی ادا می‌کرد. وجودش در هر کاری باعث ترس و نگرانی بود. همه‌ی این‌ها قدرت بی‌اندازه‌اش را دوچندان می‌کرد. قدرتی شبه‌خدایی! چنان این قدرت را به اجرا در می‌آورد که هر کسی در برابرش خوار و زبون می‌شد. با کلمه‌ای یا اشاره‌ای تصمیمش را اجرا و سرنوشت خانواده و نسل‌های آینده را مشخص می‌کرد. این قدرت ترسناکی که با آن لذت می‌برد ما را به سوال وا می‌داشت: آیا در توان ما هست که بتوانیم مسیر این حوادث را تغییر دهیم؟ آیا ما هم مایل به قدرت در انجام کاری هستیم که باعث فضولی و کنجکاوی‌مان شود؟ اگر این درست باشد قدرت صفوت شاکر اساساً به احساس شدید به این موضوع برمی‌گردد، چون او اراده‌اش را بر همه‌چیز و همه‌کس واجب می‌داند. حتی کسانی که پست و مقام‌شان را نمی‌داند. به‌رحال این قدرت از مسیرهای مختلف و زبانی گرفته می‌شود که میل شدیدی به آن‌ها دارد... بیش‌تر مردان خانواده‌اش دو یا بیش‌تر از چند زن (همسر یا معشوقه) داشته‌اند. او کودک‌کی‌اش و دعوای زیاد بین پدر و مادرش به خاطر رابطه‌ی پدرش با زنان دیگر را به خاطر می‌آورد. بلکه به یاد می‌آورد زمانی را که دانشجوی دانشکده‌ی نظامی بود، علاقه و وابستگی‌اش را به زن خدمتکاری که در خانه‌شان کار می‌کرد، پنج‌شنبه‌ها وقتی با دوستانش از شب‌نشینی برمی‌گشت با او می‌خوابید، و با در آغوش گرفتن بدن چاق و گنده‌اش احساس آرامش می‌کرد. یک‌بار که با او خوابیده بود شدیداً بهش مشکوک شد و نشانه‌هایی هم این موضوع را تأیید می‌کرد که این خانم با پدرش سر و سری دارد!

این قدرت جنسی وحشیانه میل شعله‌وری بود که همواره در صفوت شاکر شعله می‌کشید و حالا هم که به سن پنجاه‌وپنجم‌سالگی رسیده این میل

همچنان در او شعله می‌کشد. البته این موضوع فقط به مسائل ارثی بر نمی‌گردد بلکه به طبیعت کاری او برمی‌گشت. بنابراین کسانی مثل سربازان و رزمندگان و گاو بازان و مردان باندهای تعقیب که بر لبه‌ی خطر زندگی می‌کنند این میل جنسی در وجودشان شعله می‌کشد و هیچ‌وقت هم تمامی ندارد. گویی که بااشتها و لذت عجیبی که توی زندگی از دستش داده‌اند در شهوت فرو می‌روند، انگار هر لحظه‌ی از عمرشان در کنار زنان به احساس عمیق و خاصی دست می‌یابند.

یکی از عجایب روش هم‌خوابگی صفوت شاکر بزرگ این بود: بعد از سال‌ها دستگیری بدون محاکمه همسر زندانی امیدش را برای آزادی شوهرش از دست می‌داد... تمام تلاشش را می‌کرد که زمینه‌ی بهتری برای شوهر زندانی‌اش فراهم کند، یا دارویی چیزی برای معالجه‌اش به داخل زندان بفرستد یا این که بتواند زندانش را تغییر و به مکان نزدیک‌تری انتقالش دهد. از اینجا بود که این زنان بیچاره جز التماس و پناه بردن به افسران امنیتی چاره‌ی دیگری نداشتند... افسرانی که زندگی شوهرانشان را تباه و ویران کرده بودند. بود که صحنه‌های همیشگی جلوی ساختمان اداره‌ی تحقیق و سازمان امنیت به چشم می‌خورد. عده‌ای از زنانی که لباس سیاه پوشیده بودند از همان صبح زود جلوی اداره‌ی تحقیق صف می‌کشیدند و ساعت‌های زیادی در سکوت منتظر می‌نشستند یا با صدای آرامی برای هم و راجی می‌کردند و به گریه پناه می‌بردند، تا این که به آن‌ها اجازه‌ی ورود می‌دادند... در این هنگام دست از گریه و التماس برمی‌داشتند و افسران را به خاطر جویا شدن از حال همسرانشان دعا می‌کردند. افسران تحقیق عادت داشتند درخواست‌های زنان را با سردی و بی‌تفاوتی آمیخته با عصبانیت جواب دهند. بیش‌تر وقت‌ها از پذیرش آن‌ها سرباز می‌زدند و زنانی را که به خاطر درخواستشان پافشاری می‌کردند به دستگیری و شکنجه تهدید می‌کردند. اما اگر همسر زندانی زیبا بود این بار برخوردشان تغییر می‌کرد و از او می‌خواستند که به دیدار صفوت شاکر برود. درحالی که توی چشمشان منظوری خاص و آمیخته با تمسخر می‌درخشید این زن‌ها را به اتاق رییس‌شان راهنمایی می‌کردند. آن‌ها از عشق و علاقه‌ی صفوت نسبت به زنان با خبر بودند، این رازی بود که همه‌ی افسران از آن خبر داشتند. با همه‌ی این وجود بدون هیچ تعارفی برای رضایت خاطر رییس‌شان زنان زیبا و خوش قد و بالا را نزد او می‌فرستادند. و این‌طور همسر زیبای زندانی درحالی که از ترس و بدبختی بدنش می‌لرزید وارد اتاق صفوت می‌شد، رئیس با همان نگاه اول می‌فهمید که او چه کاره است. آیا

درخواستش را می‌پذیرد یا نه؟ در همان نگاه اول با چشم‌هایی از شهوت بدن زن را برانداز می‌کرد و در یک نگاه همه‌ی رفتارش را می‌سنجید. زن آشفته و بی‌قرار جلوی رئیس می‌ایستاد و همین‌طور که گریه می‌کرد با گله و شکایت به او التماس می‌کرد شاید خواسته‌اش را قبول کند. در این هنگام صفوت با تجربه‌ای که داشت می‌فهمید این زن با او دوست می‌شود یا نه؟ اگر روی خوش نشان نمی‌داد برگه‌ها را به زیر دستانش ارجاع می‌داد تا آن‌ها تصمیمات لازم را بگیرند. اما اگر احساس می‌کرد به او روی خوش نشان می‌دهد بلافاصله درخواستش را قبول می‌کرد و کارهایش را پیگیری. در میان طوفانی از دعا و تشکر زن صفوت دوباره نگاهی خریدارانه به او می‌انداخت و با خونسردی می‌گفت:

«تو خیلی زیبایی دختر... چطور می‌توانی این اوضاع را تحمل کنی؟»

این جمله‌ی معنادار و مستقیم صفوت برای این بود تا از رفتار زن برداشت اشتباه نکرده باشد. اگر زن می‌خندید یا سکوت می‌کرد و عصبانی نمی‌شد، یا سرش را پایین می‌انداخت و دست به صورتش می‌کشید، یا با صدای آرام و دل‌نشینی حرف می‌زد، صفوت از راضی بودنش مطمئن می‌شد و این بار بی‌پرده و به‌صورت مستقیم از رابطه‌ی جنسی حرف می‌زد. سپس کاغذی از کشوی میزش بیرون می‌آورد و آدرس آپارتمان خصوصی‌اش را توی خیابان «الشواربی» روی آن می‌نوشت و زیر لب زمزمه می‌کرد:

«فردا ساعت پنج عصر به این آدرس بیا. منتظرت هستم.»

اگر زنی از قرار آمدنش سرباز می‌زد، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. البته این علت‌های خاصی داشت: این که همسر زندانی مثل هرکسی دارای شهوتی است که بدون این که آرزوی اشباع خودش را داشته باشد اعصابش را خورد می‌کند و از ته دل راضی‌اش می‌کند که فرماندهی بزرگی چون صفوت شاکر او را می‌خواهد - یعنی از او خوشش آمده - درحالی که او زنی فقیر است و این که صفوت شاکر در منطقه‌ی باکالاسی زندگی می‌کند که زنان زیادی خواهانش هستند. و دیگر این که اگر با جناب صفوت راه بیابید اوضاع بهتری برای شوهر زندانی‌اش فراهم می‌کند. بنابراین تسلیم شدن زنان زندانی به یک موضع اساسی بر می‌گردد؛ دلپوش همان رابطه یا منحنی بیانی است که صفوت شاکر آن را برای دانشجویان افسرش می‌کشید. به‌رحال زنی که از شدت فقر و بدبختی کمرش خم شده و از طرف دیگر مقاومت و جنگیدن خسته‌اش کرده و از شروع زندگی تازه ناامید شده و این که غم و اندوه و نگاه سنگین مرده‌ای دیگر به او و مبارزه‌ی روزانه‌اش با این بدبختی و سیر کردن شکم بچه‌هایش

به وسوسه‌اش می‌انداخت... این زن مانند سربازی است که قبل از تسلیم شدن خسته و از پا افتاده... پس در این هنگام میلی درونی او را به سمت پرتگاه می‌کشاند... بله، سقوط در این پرتگاه نوعی آرامش و راحتی را برایش به ارمغان می‌آورد. چون برای همیشه از این درگیری درونی که از آن عذاب می‌کشد راحت می‌شود. در حقیقت حالا زنی فاحشه است و دیگر مجال فکر کردن یا مقاومت برایش نمانده... و از همان لحظه‌ی که وارد آپارتمان صفوت شاکر می‌شود بلافاصله او را به تخت خواب می‌برد و هر بار حالتی از جزئیات درونی‌اش را کشف می‌کند، حالتی که هر لحظه این زن انتظار پیش‌بینی‌اش را داشت و خودش را برای انجام آن آماده می‌کرد. عجیب این‌که صفوت هیچ‌وقت زنان را نمی‌بوسد، و بیش‌تر و بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند با آن‌ها آمیزش می‌کند، و با میل شدیدی با بدن داغ و شعله‌ور از شهوتشان بازی می‌کند و تا حد دیوانگی تحریک‌شان می‌کند و یک لحظه همان‌طور که حدس می‌زند خودش را آماده و مثل مبارزی شمشیرش را می‌کشد و آماده نبرد می‌شود. صفوت با شهوتی عجیب بدن زنان را می‌لیسد و بی هیچ‌گونه محبت یا مهربانی با آن‌ها سکس می‌کند... مرتب و بی درپی درون‌شان را می‌شکافد، گویی دارد شلاق‌شان می‌زند چنان‌چه قبل با شوهران‌شان این کار را می‌کرده و به شلاق‌شان می‌بسته... زنان فریاد می‌زنند، گویی دارند به صفوت التماس می‌کنند... صدای درد و لذت با هم در آمیخته، شاید دردی از سر لذت باشد. تجاوز صفوت به این روش لذتی عمیق برای‌شان دارد. آن قدر که از آزادی و میل به احترام در درون‌شان می‌جوشد، حس لذت هم‌خوابگی تا این‌اندازه در درون‌شان نمی‌جوشد. چون صفوت خوار و حقیرشان می‌کند، با بدترین شکل با او می‌خوابند. چنان‌که خروشی می‌کند که گویی این زنان مستحق هر گونه توهینی هستند. به نظر صفوت همه‌ی این زنان فاحشه‌اند و شایستگی هیچ‌گونه محبت یا احترامی را ندارند... همان رفتاری را با آن‌ها دارد که با زنان فاحشه داشته، وقتی به اوج لذت می‌رسد این زنان خودشان را به صفوت آویزان می‌کنند. البته جرئت ندارند او را ببوسند، اما در آغوش می‌گیرند و به بدنش می‌چسبند و آن را لمس می‌کنند و می‌بویند. گاهی وقت‌ها هم با زبان‌شان گردن و سینه‌هایش را می‌لیسند. بیش‌تر وقت‌ها این زنان بیچاره خم می‌شوند و درحالی‌که اشک می‌ریزند دست صفوت را که بی حال و سست روی تخت افتاده می‌بوسند. بعد این مرد سیگاری روشن می‌کند و ذهن پریشانش را به دور دست‌ها می‌برد و مانند خدایی بزرگ از سر لطف به بندگانش نگاه می‌کند.



بله سرلشکر صفوت شاکر در دفترش توی سفارت مصر در شهر واشنگتن نشسته و غرق مطالعه‌ی گزارشات امنیتی است که همین چند لحظه پیش از قاهره رسیده... سکوت سنگینی بر اتاق سایه افکنده، صدای منشی‌اش حسن از طریق آیفن داخلی سکوتش را به هم می‌ریزد.

«بخشید اذیت‌تان کردم آقا!»

«مگه نگفتم هیچ تلفن یا پذیرشی را قبول نمی‌کنم.»

«دکتر احمد دانانه برای دیدن‌تان از شیکاگو آمده... اصرار می‌کند کار

مهمی با شما دارد.»

چند لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با صدای زمختی گفت:

«بگو بیاد تو.»

چند لحظه بعد دانانه نفس زنان و درحالی‌که عرق از سر و صورتش می‌ریزد گویی که از شیکاگو تا اینجا را دویده باشد داخل می‌شود. خودش را روی میل می‌اندازد، روبروی صفوت می‌نشیند... با صدایی گرفته و حاکی از التماس می‌گوید:

«بخشید که حضرت عالی را اذیت می‌کنم... اما توی بد هچلی افتاده‌ام

آقا... خیلی بد!»

صفوت بی‌که چیزی بگوید به او نگاه می‌کرد... دانانه مین مین کنان و درحالی‌که صدایش می‌لرزید گفت:

«دکتر دنیس بیکر استاد راهنمای رساله‌ی دکتری‌ام تهمت زده و می‌گوید

نتیجه‌ی پژوهش‌ها تقلبی است... پایان نامه‌ام را معلق اعلام کرد.»

صفوت چیزی نگفت... سگری از قوطی باز جلویش برداشت با آرامش روشنش کرد و پک عمیقی به آن زد، به دانانه که بلندبلند التماس می‌کرد زل زده بود:

«اگر در مورد پژوهش مرا به دروغ محکوم کنند، از دانشگاه اخراجم

می‌کنند!»

صفوت خشمگین نگاه تندی به دانانه انداخت، نگاهی که چون گلوله درونش را می‌شکافت، با خونسردی گفت:

«می‌خواهی چه کار کنم؟»

«آینده‌ام قربان... آینده‌ام تباه می‌شود... از دانشگاه بیرونم می‌کنند!»

«چه کسی گفته در نتیجه‌ی پژوهش‌ها تقلب کنی؟»

«من تقلب نکردم قربان... من در ارائه‌ی پژوهش کمی تأخیر داشتم... به خاطر مأموریت‌هایی بود که حضرت عالی به بنده محول کرده بودین... دکتر بیکر به من فشار می‌آورد که نتیجه‌ی پژوهش را ارائه دهم با خودم گفتم: «این نتایج را به او می‌دهم و بعد آرام آرام روی تجربه‌های علمی و داده‌های خودم کار خواهیم کرد!»

«عجب آدم الاغ هستی تو... آخه فکر نکردی او نتایج را بررسی می‌کند؟»
«در تحقیق‌های گذشته فقط به دیدن عددها اکتفا می‌کرد... و به شماره‌هایی که به او می‌دادم قانع می‌شد.»

دنانه درحالی که حرف می‌زد سرش را پایین انداخته بود، سپس با صدای آرامی که انگار با خودش حرف می‌زد زمزمه کرد و گفت:

«موضوع داشت تمام می‌شد... ولی از بد شانسی من فکر تطبیق تحقیق به ذهنش رسید. و اسلایدها را بررسی و به کاری که کرده بودم پی برد!»

صفوت چیزی نمی‌گفت، دنانه دست از التماس و گریه برداشت و گفت:
«دستم به دامن جناب صفوت... من از زمان دانشجویی‌ام تا حال خدمات زیادی برای این دولت انجام داده‌ام... حتی یک لحظه هم کوتاهی نکرده‌ام و همه‌ی مأموریت‌هایی را که به من محول کرده‌ای با دل و جان انجام داده‌ام. آیا این حق من نیست که توی این مشکل کنارم باشین و پشتم را خالی نکنین؟»

«ما از آدم‌های دروغ‌گو و متقلب حمایت نمی‌کنیم.»

«به پات می‌افتم جناب صفوت... دستت را می‌بوسم!»

«اگر دانشگاه اخراجت نکند ما خودمان اخراجت می‌کنیم... امکان ندارد که

سر پستت باقی بمانی... چون متقلبی.»

دنانه سر راست کرد تا چیزی بگوید، اما به شدت چهره‌اش لرزید و زد زیر گریه، واقعاً آشک زیادی می‌ریخت و التماس می‌کرد... سپس دست از گریه برداشت و گفت:

«این مزد زحمت‌های منه؟ این مزد شب بیداری منه؟ سرنوشتم تباہ شد، از

دانشگاه بیرونم می‌کنند!»

«خفه شو.»

صفوت همین‌طور که اخم کرده بود او را سرزنش می‌کرد. دنانه احساس کرد کورسویی از امید مانده، دوباره اصرار کرد و گفت:

«تو را به روح پدر و مادرت... بهت التماس می‌کنم جناب صفوت... تو رئیس و استاد من هستی... من شاگرد شما هستم... حق داری به خاطر

اشتباهم گوشم را بکشی، هر کاری می‌خواهی بکن... اما من همیشه کنارتان می‌مانم. هیچ‌وقت رهایتان نمی‌کنم.»
 شاید این همان حالتی بود که صفوت انتظارش را داشت. روی صندلی نرمش چرخ می‌زد و سرش را بالا آورد و به سقف خیره شد... سکوت عمیقی بر اتاق سایه انداخته بود... بعد شروع به صحبت کرد و گفت:
 «کمکت می‌کنم... اما نه به خاطر خودت... بلکه به خاطر خانمت که از دست تو زجر می‌کشد!»

«آقا خدا سایه‌ی شما را از سرما کم نکند.»
 «زمان جلسه‌ی تحقیق کی خواهد بود؟»
 «فردا.»

«پیش آن‌ها برو.»
 «ممکن است یک هفته را به تأخیر بیاندازم تا مدرکی راضی کننده برای‌شان ارائه کنم.»

«نه همان‌طور که خواسته‌اند فردا نزدشان برو.»
 «اما آقا... دکتر بیکر همان‌طور که توی بخش با او حرف می‌زدم حتماً مرا تعلیق خواهد کرد.»

«بگذار تعلیق کنن... مجبورند تصمیم تعلیق را برای ما بفرستند... آن وقت ما می‌توانیم این مدرک را اینجا از بین ببریم... در حالی که سازمان بورس موضوع را نخواهد فهمید.»

«خدا حفظت کند آقا... اما من از ادامه‌ی تحصیل محروم خواهم شد.»
 «بعد از این که همه چیز آرام شد سعی می‌کنم به دانشگاه دیگری معرفی‌ات کنم.»

این بیش‌تر از آن چیزی بود که دنانه آرزویش را می‌کرد... ایستاد و کمی به‌صورت رییسش خیره شد بعد با صدای مرددی گفت:

«من روی قول حضرت عالی حساب می‌کنم.»
 صفوت چنان نگاه تندی به دنانه کرد که سرچایش خشکش زد. سپس با صدای تحقیر آمیزی گفت:

«حالا برگرد و به شیکاگو برو... مأموریتی را که بهت داده‌ام خوب انجام بده... وقت زیادی نداریم. دیدار آقای رئیس جمهور نزدیک است.»
 دنانه سعی کرد ولو به‌صورت جمله‌ای کوچک تشکرش را ابراز کند، اما صفوت مشغول خواندن گزارشات ریخته شده روی میزش شد و گفت:

«وقت مرا نگیر... مگر نمی بینی چقدر کار روی سرم ریخته؟»
دنانه آهی کشید و گل از گلش شکفت... برگشت که برود. اما قبل از
این که به در خروجی برسد صفوت صدایش کرد و با لحن خاصی گفت:
«راستی درخواستی از شما دارم.»
«در خدمت ام... امر بفرمایید قربان.»

کارول از فرط ترس رنگ پریده به نظر می‌آمد. ضربان قلبش به سرعت می‌زد و نفسش بند آمده بود. درحالی‌که با دوستش امیلی وارد آسانسور شلوغ آسمان خراش مشرف به میشیگان اونیو می‌شد، هوش و حواسش را از دست داده بود. امیلی چیزی در گوش کارگر آسانسور گفت و او هم دکمه‌ی طبقه‌ی سی‌ام را فشار داد. قبل از این‌که آسانسور راه بیفتد موسیقی آرامی از آن پخش می‌شد. هر دو ساکت و آرام ایستاده بودند. گویی ساعت‌های طولانی باهم حرف زده‌اند والان چیزی برای گفتن ندارند. کارول سؤال‌های زیادی پرسیده بود ولی هنوز مردد بود. امیلی او را مطمئن ساخت و با لبخندی مادرانه نگاهش کرد و گفت:

«این بهترین فرصتیه که توی زندگی‌ات به دست آورده‌ای... اگر جای تو بودم یک لحظه هم تردید نمی‌کردم.»

«نمی‌توانم خودم را از این احساس زشت و بی‌شرمانه منع کنم!»
 «وقتی از جنبه‌ی زیبای شناسی به آن نگاه می‌کنی این کار زشت نیست!»
 از آسانسور پیاده شدند، امیلی جلو می‌رفت و کارول پشت سرش، تا این‌که به انتهای راهروی سمت راست رسیدند. مقابل درب شیشه‌ای و سیاه که از پشت آن چیزی معلوم نبود ایستادند. پلاکاردی جلوی آن آویزان بود که با خط زیبایی روی آن نوشته بودند: «آژانس تبلیغاتی فرناندو». امیلی زنگ در را فشار داد و توی آیفن اسمش را گفت. بلافاصله مردی چهل ساله باگیس‌های بلند که مثل افریقایی‌ها شاخه شاخه آن را بسته بود در را باز کرد. از حرکات نرم و آرایش خفیف روی صورتش معلوم بود از آن مردهای کم‌نظیر و سکسی است. سیگاری برگ توی دستش بود و وقتی آن را می‌کشید بوی تند ماری جوانا توی فضا پخش می‌شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی امیلی محکم او را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید، سپس با چهره‌ای بشاش و خندان گفت:

«دوستم فرناندو... و اینم دوستم کارول که درباره‌اش گفته بودم.»

«خوش‌حالم که می‌بینم‌تان.»

کارول با او دست داد، سعی کرد زورکی لبخند بزند. آپارتمانی بزرگ که به شکلی بزرگ و با شکوه تزئین شده بود، کارول به عکس‌های فتوگرافی بزرگ و چهره‌ها و مناظر زیبای طبیعی نگاه کرد و از تصاویر عکس فرناندو را که از میان راهرو راهنمایی‌شان کرده بود حدس زد.

بعد چشمش به درواز اتاق خواب افتاد که میان نور قرمز رنگی شناور بود. بعد سه نفر داخل استودیو شدند. سالتی کوچک و گرد با سقف بلند و در چهار گوشه‌ی آن دوربین‌هایی به اشکال مختلف نصب شده بود وسط آن میز و صندلی کوچکی و مبلی یشمی قرار داشت. نورافکن‌هایی به رنگ زرد و آبی و قرمز از سقف آویزان بودند. فرناندو دعوتشان کرد روی مبل بنشینند و خودش روبرویشان روی صندلی نشست، با مهربانی گفت:

«ببخشید که اینجا همه چیز به هم ریخته... من آدم بی‌نظمی هستم.»

«همه‌ی هنرمندا این طورند.»

«میل دارین برایتان ماری جوانایی از نوع مرغوب چاق کنم؟»

«نه متشکرم.»

امیلی همین‌طور زمزمه کرد و کارول سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

«چی می‌نوشید؟»

«یه چیز خنک.»

درب یخچال را باز کرد و دو تا قوطی پپسی بیرون آورد... سپس با صدای جدی و حاکی از کار گفت:

«خیلی خوب کارول... نمی‌خواهم خیلی مزاحمتان شوم. فکر کنم امیلی

همه چیز را برایتان گفته.»

کارول به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد، فرناندو گفت:

«اول باید کامل ببینمت... تا اگر صحبتی هست با هم به توافق برسیم.»

بعد بلندبلند خندید و سرش را تکان داد، سپس گیس‌هایش را با دستش کنار زد و باحالتی رقصان از جایش بلند شد و پشت دوربین ایستاد. دستش را روی دکمه‌ی کنترل قرار داد، نورافکن سفید روشن و شکلی دایره‌ای از نور روی سن چوبی پخش شد. بعد با دستش به کارول اشاره کرد و خواست بایستد. کارول از روی مبل بلند شد، در حقیقت یک لحظه به ذهنش رسید درب آپارتمان را باز و با تمام قدرت پا به فرار بگذارد. دوست داشت همه چیز را رها و به خانه‌اش نزد مارک و گراهام برگردد، اما علی‌رغم همه‌ی این حرف‌ها به سمت فرناندو رفت، انگار پاهایش خارج از اراده‌اش حرکت می‌کرد. فرناندو با مهربانی برایش لبخند زد. گویا حالش را فهمیده بود و با صدای آرامی گفت:

«لطفاً پیراهنات را دربیار.»

این کار فوق‌توانش بود، سرش را پایین انداخت و مقابل او ایستاد، کاملاً آرام و بی‌صدا. فرناندو با خونسردی گفت:

«من کمک‌تان می‌کنم.»

به کارول نزدیک شد.

فرناندو روبرویش نشست و سیگار ماری جوانای دیگری روشن کرد و پک عمیق به آن می‌زدودود زیادی از گوشه‌ی لبش بیرون می‌داد. بعد سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

«دوست عزیزمن داستان اینه... دوتا شرکت توی شیکاگو هستند که لباس‌های زیر زنانه تولید می‌کنند... شرکت دیل ایکس و شرکت روکس... فکر می‌کنم اسم این دو شرکت را شنیده باشی... رقابت شدیدی میانشان هست... این دو شرکت برای فروش بالای سوتین با هم رقابت می‌کنند. سطح تولیدشان خیلی به هم نزدیک است. و به همین خاطر از اهمیت و رقابت تبلیغاتی آن‌ها می‌افزاید چند ماه پیش شرکت روکی موج تبلیغاتی جدیدی را ابداع و از زنان به شکل حقیقی در این تبلیغات استفاده کرد. زن‌ها توی تلوزیون ظاهر و شغل و اسم حقیقی‌شان را می‌گویند، و جلوی چشم تماشاگران لباس‌هایشان را بیرون می‌آورند و سوتین‌های شرکت روکی را می‌پوشند و از کیفیت و مزایای آن صحبت می‌کنند. آیا این تبلیغات را از تلویزیون دیده‌ای؟»

«بله.»

«باید اعتراف کنم که این موج تبلیغاتی بزرگ شرکت روکی باعث رکود ۲۰ درصدی فروش سوتین شرکت دابل ایکس شده. و این یعنی میلیون‌ها دلار ضرر! به همین خاطر شرکت دابل ایکس از من خواسته یک موج تبلیغاتی علیه شرکت روکی راه بیاندازم. این فرصت جدی بزرگیه، اگر در این کار موفق شوم شرکت تبلیغاتی کوچک من به درآمد عالی و جایگاه بزرگی خواهد رسید. خیلی در این باره فکر کردم تا به یک فکر نو و مدرن تبلیغاتی رسیدم.»

«البته امیلی به من گفته و مرا مطمئن ساخته که صورت‌ام توی تبلیغات نشان داده نخواهد شد!»

کارول همین‌طور که بلندبلند حرف می‌زد به دوستش امیلی نگاه کرد، گویی به او پناه می‌برد، فرناندو گفت:

«آرام باش کوچولوی من... امکان ندارد که ما روش شرکت روکی را تقلید کنیم. روش ما کاملاً با اونا فرق دارد. درحالی‌که شما سوتین شرکت روکی را بیرون می‌آوری و سوتین شرکت دابل ایکس را می‌پوشی ازت عکس می‌گیرم. دوربین صورتت را نشان نخواهد داد... و درحالی‌که تو از سوتین شرکت دابل ایکس استفاده می‌کنی ببیندگان خواهند فهمید چقدر پوشیدن آن راحت و عالی است. این مبارزه‌ی سختی است. ما کار زیادی در پیش داریم و پروژه‌های

زیادی انجام خواهیم داد و تو به خاطر بدنت می فهمی چطور خودت را نشان دهی.»

«چرا فقط منو انتخاب کردی؟»

کارول همین طور که این سوال را می پرسید اضطرابش تبدیل به احساسی خوب و آمیخته از تعجب شده بود، گویی عضوی از یک نمایش مسخره‌ای است که هر لحظه به پایان خواهد رسید و به حقیقت خواهد برگشت.

فرناندو پک عمیقی به سیگار ماریجوانا زد، سپس چشم‌هایش را بست و دودش را بلعید و سرفه کرد... درحالی که چشم‌هایش قرمز شده بود گفت:

«توی این تبلیغات بدنت نباید خیلی زیبا و قشنگ به نظر برسد... آیا امیلی درمورد دستمزد چیزی بهت گفته؟»

«برای یک ساعت فیلم برداری هزار دلار.»

«حافظه‌ی خیلی خوبی داری.»

فرناندو بلندبلند خندید... بعد بلند شد و از تالار بیرون رفت. بلافاصله برگشت و درحالی که لیوان کوچکی دستش بود، گفت:

«این چیه؟»

«لیوان کوچک کنیاکه... بهت جرئت می‌ده که جلوی دوربین راحت باشی.»

حس کرد کونیاک حلقش را سوزاند... به محض این که لیوان را روی میز گذاشت فرناندو دستش را گرفت و دنبال خودش کشید:

«برای انجام کار می‌رویم.»

«با مصریان مقیم شیکاگو ایالات متحده‌ی آمریکا این سطور را امضاء می‌کنیم، به خاطر اوضاعی که مصر این روزها گرفتارش شده احساس نگرانی می‌کنیم، وضعیتی مثل؛ فقر و بیکاری، فساد و بدهکاری‌های داخلی و خارجی... ما معتقدیم کشورمان مستحق یک نظام سیاسی رو به سمت دموکراسی است. یقین داریم که مردم مصر به عدالت و آزادی نیاز دارند. و ما این فرصت را غنیمت می‌شماریم و در دیدار با رئیس جمهور به کشور آمریکا موارد زیر را از او مطالبه خواهیم کرد:

یک: از بین بردن قوانین اضطرابی.

دو: تطبیق اصلاح دموکراسی و ضمانت آزادی‌های عمومی.

سه: انتخاب گروهی ملی برای حفاظت از قانون جدیدی که دموکراسی واقعی مصریان را تنظیم می‌کند.

چهار: رئیس جمهور باید از پستی که سال‌ها آن را گرفته استعفاء دهد... و پسرش را به‌عنوان جانشین تعیین نکند. و فرصت‌های واقعی را برای رقابت در پست ریاست جمهوری برای همگان فراهم کند و انتخابات باید تحت نظر یک کمیته‌ی بین‌المللی انجام گیرد.

من و دکتر کرم در خانه‌ی گراهام که با شوق انقلابی و قدیمی‌اش با ما مشارکت می‌کرد، نشستیم و بیانیه را تنظیم کردیم. متن را برای گراهام ترجمه کردیم، نکته‌های مهمی را به ما گوشزد کرد و گفت:

«زبان بیانیه باید منظم و معلوم باشد. اگر ادبی و احساسی باشد کسی آن را جدی نمی‌گیرد. و اگر شدیدالحن باشد، نگار که اعلام جنگ کرده و مثل یک کاریکاتور مسخره به نظر می‌آید.»

بعضی از مطالبات مانند آزادی زندانیان، بستن دادگاه‌ها و محاکمه و شکنجه‌ی زندانیان... و همین‌طور چیزهای دیگری را به آن اضافه کردیم، ساعات آخر شب جمعه بیانیه را بستیم. صبح زود از خواب بیدار شدم و بیست نسخه از روی آن کپی زدم و مأموریتم را شروع کردم. باید با دانشجویان مصری ملاقات می‌کردم و قانعشان می‌کردم که بیانیه را امضاء کنند. در خلال روز پنج نفر از دانشجویان را دیدم. با بحث‌های بی‌فایده‌شان خسته‌ام کردند و بعد هم بیانیه را امضاء نکردند. عجیب‌ترین جواب از طرف طارق حسیب و شیماء محمدی بود. این دو در بخش هیستولوژی با هم همکلاس و همیشه با هم بودند (فکر کنم رابطه‌ای عاشقانه بین‌شان باشد). طارق آدمی است با رفتاری عجیب. دانشجویی موفق و درسخوان. البته گوشه‌گیر و با من بد است. همیشه بد اخلاق و عصبی به نظر می‌آید. گویی که همین الان از خواب بیدارش کرده باشند. درحالی‌که شیماء کنارش بود و بی‌کسی بگوید حرف‌هایم را شنید. شرایط موجود مصر را هم برایش توضیح دادم و گفتم به خاطر آینده‌ی مصر باید کاری کنیم... طارق حالت مسخره‌ای به خودش گرفت و لب‌هایش را بالا انداخت... اما همین که بیانیه را نشانش دادم توی حرفم پرید و باحالتی جدی گفت:

«شوخی‌ات گرفته؟ از من می‌خواهی این بیانیه را بر علیه رئیس جمهور امضاء کنم؟»

«بله... به خاطر کشورت.»

«من آدم سیاسی نیستم و این موضوع هم به من ربطی ندارد.»

«آیا وقتی به مصر برمی‌گردی می‌خواهی ازدواج کنی و بچه دار شوی؟»
همینطور که این سوال را می‌پرسیدم به شیماء که کنارش ایستاده بود نگاه کردم.

«بله ان شاء الله ازدواج خواهم کرد.»

«آینده‌ی بچه‌هایت برایت مهم نیست؟»

«وقتی درس را تمام کنم و دکترایم را بگیرم به مصر برمی‌گردم، آینده‌ی بچه‌هایم هم خوب خواهد بود.»

«برای چی قبول می‌کنی که توی این همه ظلم و فساد زندگی کنی؟»

«آیا با دستگیری من شرایط مصر بهتر می‌شود؟»

«چه کسی تو را دستگیر می‌کند؟»

«طبیعیه که هرکسی این بیانیه را امضاء کند دستگیر و مورد آزار و اذیت قرار خواهد گرفت.»

این اولین جمله‌ای بود که شیماء به زبان آورد. خودم را کنترل و سعی می‌کردم توضیح بیش‌تری برایشان دهم، اما طارِق بلند شد و گفت:

«خواهش می‌کنم ناجی وقت منو بگیر. من این بیانیه را امضاء نمی‌کنم. و

فکر هم نمی‌کنم هیچ کدام از بچه‌هایی که توی شیکاگو هستند این بیانیه را امضاء کنند. تو را به خدا دست از این کارها بردار. آخر و عاقبتی ندارد. درست

را بخوان و به فکر خودت باش، سعی نکن که دنیا را عوض کنی!»

این را با تمسخر گفت. بعد دست شیماء را گرفت و از پیش من رفتند. بعد از ظهر وقتی کرم را دیدم با عصبانیت گفتم:

«نزدیک بود از انجام این کار منصرف شوم!»

«چرا؟»

«همه‌ی دانشجویانی را که ملاقات کردم هیچ کدام امضاء نکردند.»

«فکر می‌کنی راضی کردن آن‌ها کار ساده‌ای باشد؟»

«ولی طوری با من برخورد کردند که انگار دیوانه‌ام!»

«طبیعیه.»

«چرا؟»

«دانشجویان همه زیر سلطه‌ی حکومت اند. اگر بیانیه را امضاء کنند در واقع همه را شکنجه خواهند کرد.»

«ولی منم مثل همه‌ی آن‌ها دانشجوی بورسیه هستم!»

«تو فرق داری، آدم استثنایی هستی... چونان که برای امرار معاش درس

نمی‌خوانی... و این که چیزی نداری که از دست بدهی.»

«اگر هر کسی این طور به این موضوع نگاه کند کاری از پیش نخواهیم برد.»

«چقدر احساساتی هستی ناجی!»

«من احساساتی نیستم... نظر آن‌ها خیلی حقیر و ناچیز است. دانشجویانی مانند این‌ها باعث شده‌اند که ما به اینجا برسیم. در این دینا جز مصالح کوچک خودشان چیز دیگری نمی‌خواهند. وقتی دولت وزیر و مدیرهایش را انتخاب می‌کند این عده سکوت می‌کنند و حقشان را مطالبه نمی‌کنند. به خاطر شغل و منافع‌شان دست به هر کاری می‌زنند.»

دکتر کرم گفت:

«نا امید نباش.»

«به نظر من کاری را که می‌کنیم بی‌فایده است.»

خندید و دستش را روی شانام گذاشت، بعد کاغذی مچاله شده از جیبش بیرون آورد. آن را خواندم. دیدم نسخه‌ای از بیانیه است که عده‌ی زیادی زیر آن را امضاء کرده‌اند... با صدای بلندی خندید و گفت:

«پس باید اعتراف کنی من بهتر از تو عمل کرده‌ام!»

شروع به خواندن اسم‌ها کردم، مسلمانان و مسیحیان با هم امضاء کرده بودند... و درحالی‌که خوش‌حالی‌اش را بروز می‌داد گفت:

«اوایل خیلی مشتاق نوشتن این بیانیه نبودم... اما کمی بعد فهمیدم خیلی عالی‌ه... و بیش‌تر کسانی را که باهاشان صحبت کردم جواب مثبت دادند. ما موفق می‌شویم ناجی. ما باید دنبال جاهای مناسب بگردیم. تو نباید وقتت را با صحبت کردن با این دانشجویان از بین ببری. من جاهایی به نام مصریان مهاجر مقیم شیکاگو برایت آماده کرده‌ام. با آدرس و شماره‌های مختلف. شماره‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کنیم و یکی‌یکی به آن‌ها زنگ می‌زنیم.»

در خلال روزهای بعد به محض این‌که به دانشکده برگشتم تلفن کنار دستم را برداشتم و به شماره‌هایی که داشتم زنگ زدم. خودم را دانشجوی بورسیه معرفی کردم که سعی دارد رابطه‌ی تازه‌ای بین مصریان مقیم شیکاگو ایجاد کند. سپس با آن‌ها قرار ملاقات می‌گذاشتم. جواب‌ها و عکس‌العمل‌ها متفاوت بود. بعضی‌ها رک و پوست‌کنده می‌گفتند خیلی وقته رابطه‌شان را با مصرقطع کرده‌اند و برایشان مهم نیست که چه اتفاقی آنجا می‌افتد. اما بعض دیگر هم اشتیاق نشان می‌دادند. به محله‌های زیادی در شیکاگو رفتیم، با بیش‌تر مصریان ملاقات داشتیم. اغلب‌شان از این اوضاع جدید مصر ناراضی و

عصبانی بودند. در پایان حرف‌هایم از همه‌شان به‌طور مستقیم این سوال را پرسیدم:

«آیا کاری می‌خواهید برای کشورتان انجام دهید یا نه؟»

از نگاه هر کدام جوابشان را می‌فهمیدم. اگر با بی میلی جواب می‌دادند می‌فهمیدم قبول نخواهند کرد. اگر دوستانه نگاهم می‌کردند معنایش این بود که بیانیه را امضاء خواهند کرد. هفته‌ی بعد ساعت چهار عصر روز چهارشنبه وقتی سوار مترو می‌شدم تا به خانه برگردم... آن روز علاوه بر بیست و نه امضایی که کرم دوس گرفته بود ده نفر هم بیانیه مرا امضاء کردند که همگی باهم می‌شدند سی و نه امضاء. و علاوه بر این امضاءها پنج شش نفر دیگه برای این که فکر کنند فرصت می‌خواستند. این دست‌آورد بزرگی بود که تصورش را هم نمی‌کردم. موفقیتی که توی کم‌تر از چند روز به دست آورده بودیم. تازه یک ماه فرصت داشتیم، اگر همین‌طور ادامه می‌دادیم امضاءها به بالای صد نفر هم می‌رسید.

یادمه سال‌ها پیش مقاله‌ای از دوران خفقان پیچیده‌ی مصر می‌خواندم، توی آن از سختی و پیش‌گویی‌ها و عکس‌العمل‌ها و رفتار مصریان گفته بود. نویسنده توی مقاله‌اش به این موضوع اشاره کرده بود که انقلاب به شکل غیر پیش‌بینی شده‌ای همیشه توی مصر جرقه‌اش زده می‌شود. و از اینجاست که واکنش‌های زیر پوستی و آرام و توی یک لحظه برای مصریان اتفاق می‌افتد. گویی که به آن‌ها ظلم شده و برای یک انقلاب ناگهانی منفجر می‌شوند. این نظریه درست به نظر می‌رسید. احساس شادی و غرور به من دست داد. چون به خاطر دوستان و هم‌کلاسی‌هایم که در خیابان‌های قاهره کتک‌شان می‌زدند و رویشان اسلحه می‌کشیدند داشتم کار کوچکی انجام می‌دادم. دوستانی که به خاطر ابراز عقیده‌شان دستگیر و شکنجه می‌شدند. فردا دولت مصر را جلوی چشم همه‌ی دنیا به چالش می‌کشیم. جلوی دروین‌های فلم‌برداری، خبرنگاران و روزنامه‌های بین‌المللی... پس یک نفر بلند می‌شود و به نام دانشجویان مصری مقیم شیکاگو از رئیس‌جمهور می‌خواهد حکم‌های ضد آزادی بیان را لغو و دموکراسی را برقرار کند... و این تنها خبری است که تمام خبرگزاری‌ها و آژانس‌های خبری دنیا به آن خواهند پرداخت!

از ورودی راهرو خوابگاه گذشتم. چشمم به هنری دوست‌پسر سابق ویندی افتاد که پشت میز نشسته بود و نگاه‌های تحقیر آمیزی به من می‌کرد. خودم را به اون راه زدم که چیزی نفهمیده‌ام. آرام و باطمینان قدم برمی‌داشتم، می‌خواستم بدانم از او نمی‌ترسم. یک لحظه حس کردم خیلی

قوی هستم و از او نمی ترسم. پس برو به جهنم... همین حالا بالا می روم اگر پاشو از گلیمش بیرون بگذارد یا چیزی توهین آمیز بگوید کاری می کنم که هیچ وقت از یادش نرود. از آسانسور بیرون آمدم، کلید را توی در آپارتمانم چرخاندم به محض این که داخل خانه شدم با منظره‌ی عجیبی روبرو شدم. شخصی را دیدم که توی تالار روی مبل نشسته بود. سرچاپم خشکم زد... چند ثانیه بعد با صدای بلندی فریاد زدم و گفتم:

«کیستی؟ چطور داخل آپارتمان من شده‌ای؟»

خونسرد از جایش بلند شد، به طرفم آمد. همین طور که لبخند می زد دستش را دراز کرد و گفت:

«عصر بخیر ناجی... متأسفم که این طوری آمدم... در حقیقت باهات کار مهمی داشتم... صفوت شاکر هستم. مستشار سفارت مصر در واشنگتن.»

آن روز صبح کریس به مقاومت نامفهوم درونی اش پاسخ مثبت داد. لباس دفاعی پوشید، کت و دامنی سبز و پررنگ با آستین بلند و عینکی آفتابی. مثل خانمی کاملاً پوشیده در سریال‌های پلیسی بیرون آمد. چند قدمی که از ورودی مترو بیرون رفت مغازه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد. همان‌طور که توی روزنامه‌ها خوانده بود ویتترین شیشه‌های پوشیده با پارچه‌های سیاه و پلاکاردهای نئونی و روشن که این عبارت روی آن نوشته شده بود: «ماکسیم و وسایل شادی آور.» چند لحظه‌ای مردد جلوی مغازه ایستاد، تا این که ناگهان در باز شد دختری بیست ساله بیرون آمد، با لبخندی مهربانانه به کریس خوش آمد گفت و به داخل مغازه دعوتش کرد. دختر داخل مغازه رفت و کریس هم پشت سرش راه افتاد. با خودش گفت طبیعیه که مکانی این چنینی را دوربین‌های مخفی محافظت کنند. نگاهش را به گوشه‌ی فروشگاه انداخت، احساس سرگیجه و فشار درد در معده‌اش کرد. دهها نوع از وسایل و ابزارهای مخصوص برای نیاز مردان و زنان را دید. پشت سرش مانیتور بزرگی بود که فیلم سکسی نشان می‌داد. قیافه‌ی دختر فروشنده خیلی عجیب به نظر می‌آمد. درحالی که مودبانه می‌خندید، به آرامی صحبت می‌کرد.

«چگونه می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

«می‌خواهم یک ماساژور لرزاننده (ویبراتور) بخرم.»

کریس درحالی که با لحنی جدی صحبت می‌کرد سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد. اما همین که صدای فروشنده بلندتر شد نگرانی و دلهره‌اش را بیش‌تر نشان داد... با خونسردی پرسید:

«کدام نوع از ماساژورهای لرزاننده (ویبراتور) را می‌خواهی؟»

کریس به خانم فروشنده نزدیک شد، با صدای لرزانی توی گوشش گفت: «راستش برای اولین بار می‌خواهم از ویبراتور استفاده کنم... نمی‌دانم چه نوعی را انتخاب کنم.»

فروشنده گل از گلش شکفت و گفت:

«اگر دوست داشته باشی می‌توانی از توصیه‌های کارشناس مسائل جنسی

ما استفاده کنی... هزینه‌ی آن برای جلسه پنجاه دلار است.»

کریس نگرانی‌اش بیش‌تر شد، فروشنده ادامه داد و گفت:

«اگر بخواهی اطلاعاتی کاملی درباره و بیراتور بدانی یک جلسه کافیه... اما اگر مشکل جنسی داشته باشی یا بخواهی رابطات را توی بستر بهتر کنی نیاز به جلسات بیش‌تری داری که بعد از ملاقات با کارشناس تعداد جلسات را مشخص خواهد کرد.»

«می‌خواهم درباره ماساژور لرزاننده (ویراتور) بیش‌تر بدانم.»
«پس یک جلسه کافیه... هزینه‌ی آن پنجاه دلار است.»

ورقه‌ی پنجاه دلاری را از کیفش بیرون آورد، فروشنده آن را گرفت و توی کشوی میزش گذاشت. بعد اشاره کرد دنبالش برود. از راهروی بزرگی عبور کردند تا به دری که روی آن تابلوی نصب شده بود رسیدند: «کارشناس ارزان قیمت مسائل جنسی.»

فروشنده داخل شد، چند لحظه بعد برگشت. دستش را به نشانه‌ی خوش آمدگویی بالا آورد و گفت:
«بفرمایین.»

کارشناس زنی بالای پنجاه سال به نظر می‌آمد. با عینکی طبی و پالتوی سفید و موهایی خاکستری و بسته شده شبیه کیک که تا سر باسنش پایین آمده بود، بیش‌تر شبیه متخصصین تغذیه بود که در شبکه‌های تلوزیونی برای گرفتن رژیم به زن‌ها کمک می‌کند، و راههای لاغر شدن را به‌شان نشان می‌دهد. بعد از آشنایی و تعارف و شوخی کارشناس آهی کشید و با لحنی که می‌خواهد کارش را شروع کند گفت:

«بسیار خوب خانم کریس... در مورد ویراتور یا همان ماساژور لرزاننده چه می‌دانی؟»

«می‌دانم دستگاهی است که زنان برای به دست آوردن لذت و بدون نیاز به مردان از آن استفاده می‌کنند.»

«این ماساژور چطوری کار می‌کند؟»

کارشناس پوزخندی زد با خوش‌حالی گفت:

«این شروع خوبی... ولی واقعیت اینه که ماساژور بزرگتر از خیلی از دستگاههای معمولی و سری روابط زناشویی است. ماساژور خلاصه‌ی داده‌های علمی است که افکار جامعه را نسبت به زنان تغییر می‌دهد.»

کریس همین‌طور که ساکت بود به زن نگاه کرد، خانم کارشناس حرفش را ادامه داد و گفت:

«در طول تاریخ بشریت اطلاعات جنسی زنان خیلی کم و ناکافی بود. و به همین خاطر جامعه‌ی قدیم زن را وسیله‌ای شیطنانی به شمار می‌آورد که برای

فرب مردان آمده است. این تابو منجر به جهل و نادانی ما و روش رسیدن زن به لذت بود. این فکر سال‌های زیادی بین مردم رایج بود. زن از طریق ماساژ دکمه‌ی کلیتوریس به ارضای جنسی می‌رسد. تا این که در سال ۱۹۵۰ دانشمند بزرگ آلمانی ارنست گرافنبرگ توانست نقطه‌ی «جی» را کشف کند، نقطه‌ی: g. spot

این کشف به وسیله‌ی پژوهش‌های دو دانشمند دیگر به نام‌های بیری و ویبلز در سال ۱۹۷۸ به اوج خود رسید. ما فهمیدیم که همه‌ی زنان دارای نقطه‌ی جی هستند، این نقطه در منطقه‌ی حساسی است که روی دیوار جلوی مهبل قرار گرفته و تحریک آن باعث لذت‌های پی در پی و قوی تری می‌شود و باعث آبی خیلی غلیظ و بی بو در خیلی از زن‌ها می‌شود که سفید و شبیه ماست است. آیا این نوع لذت را قبلاً تجربه کرده‌ای؟»

«نه... راستش چیزی نمی‌دانم. ولی تا چند وقت پیش از زندگی جنسی‌ام راضی بودم و لذت کافی می‌بردم.»
کارشناس خندید و گفت:

«در واقع چیزی نمی‌دانی. پیداست غیر از لذت کلیتوریست از لذت‌های دیگر بی‌خبری... و این سرنوشت ما زنان است که منجر به ناآگاهی ما از بدن مان است تا لذت کافی را از آن ببریم. بیا این جزوه را بگیر، همه‌چیز درباره نقطه‌ی جی اینجا نوشته شده. تمرین‌های مفیدی وجود دارد که به شما آموزش می‌دهد چطور خودت نقطه‌ی جی را کشف کنی.»
کریس جزوه را گرفت و توی کیفش گذاشت. کارشناس ادامه داد و گفت:

«کشف نقطه‌ی جی باعث برابری زن و مرد و آزادی همیشگی‌اش از سلطه‌ی مرد است. همه‌ی این‌ها منجر به اندیشه‌ای می‌شود که زن می‌تواند به وسیله‌ی خودش از اندامش لذت ببرد. یعنی این وسیله لذت زن را به مرد تبدیل کرده و این وابستگی جنسی به خودش باعث مساوی بودن حقوق انسانی میان زن و مرد شده، که مهم‌ترین آن‌ها اشباع روابط جنسی است. دیگر ارضاء شدن زن از نظر جنسی و بدنی به مرد و میلش به همخوابگی و نقش اجرایی‌اش در این کار نیازی نیست. دقیقاً این کار را ویراتور یا همان ماساژور لرزاننده انجام می‌دهد. چون یک دستگاه معمولی و مشخص نیست، بلکه وسیله‌ی علمی است که اشباع جنسی زن را بر عهده دارد. این دستگاه باعث انزجار زن از شریک جنسی‌اش می‌شود. از میان مشتریان زنی که داشته‌ام بیش‌تر آن‌ها ماساژور لرزاننده را همراه شوهران‌شان استفاده می‌کنند، چون می‌خواهند به اوج لذت برسند. همان‌طور که بعضی مردها این دستگاه را برای زنان‌شان می‌خرند تا

احيانا اگر به دلایل زیادی در خانه نبودند یا در سفر بودند یا اگر بر اثر نوشیدن مشروبات الکلی زیاد آلت‌شان بلند نشد در این موقع همسرانشان از این دستگاه استفاده کنند.

ویراتور روش جنسی را تغییر داده تا جایی که اسم این کار را نهنگ ماساژوری نامیده‌اند. خواهش می‌کنم اگر سوالی داری بپرس، دوست دارم با تمام وجود آن را بشنوم.

کریس با تردید مین مین کنان به خودش جرئت داد و سؤالش را پرسید:
«لذت کلیتوریس با لذت نقطه‌ی جی که در مورد آن حرف زدی چه فرقی دارد؟»

صاحب فروشگاه بادی به غیغب انداخت و با ژستی کارشناسانه لبخندی زد و گفت:

«لذت نقطه‌ی جی خیلی قوی تر و با حال تر است. این نقطه از موج‌های برخاسته و خیلی طولانی صحبت می‌کند. به‌طوریکه اغلب زنان بعد از استفاده از این روش خودشان را سرزنش می‌کردند که چرا زودتر با این روش آشنا نشده‌اند.»

دوباره سکوت بر فضای اتاق طنین انداز شد، خانم کارشناس پرسید اگر سوال دیگری داشته باشی می‌شنوم. ولی کریس به نشانه نه سرش را تکان داد. سپس خانم کارشناس آهی کشید و از روی صندلی بلند شد و گفت:

«خیلی خوب... حالا بیا برویم دوست جدیدت را انتخاب کنیم.»
کارشناس راه افتاد و کریس هم پشت سرش، تا به در کوچک اتاق کناری رسیدند. روبروی ویتترین شیشه‌ای پر از ماساژورهایی در سایزهای مختلف بود، ایستادند. بعد دستش را روی شانه‌ی کریس گذاشت و با لحنی دوستانه گفت:

«می‌توانم بپرسم چقدر پول برای خرید این دستگاه اختصاص داده اید؟ چون نوع این دستگاهها با هم فرق دارند. از ده دلار داریم تا بیست دلار.»
«قیمتش مشکلی ندارد. هر چه باشد پرداخت می‌کنم. مهم جنس خوب بودن این ویراتوره.»

«خیلی خوب... حالا کار من راحت تر شد.»
کارشناس خم شد و دستگاه بزرگی به شکل آلتی کلفت و بلند و با رگه‌های برآمده و برجستگی‌های شاخه شاخه بیرون آورد، دستگاهی که در انتهای آن تکه‌ای سفید و گرد بود. کریس فهمید که این قسمت حاوی باطری کنترل است... کارشناس درحالی که با غرور به دستگاه اشاره می‌کرد، گفت:

«این دستگاه‌ها را خرگوش ژاک معدل می‌گویند... به نظر من بهترین نوع آن در دنیاست. خواهی دید چطور تورا به بهشت خواهد برد. البته قیمت آن ۱۵۰ دلار است. و بیست دلار هم قیمت جعبه‌ای است که آب تمیز و برای لیز شدن دستگاه را نگه می‌دارد. آیا پرداخت این پول برایتان امکان‌پذیر هست؟»

کریس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد... کارشناس امکانات دستگاه و روش روشن شدن آن را توضیح داد، سپس سی دی را بیرون آورد و گفت:

«قبل از این‌که از دستگاه استفاده کنی توصیه می‌کنم سی دی را با دقت ببین... پولشو دستی پرداخت می‌کنی یا به وسیله‌ی کارت عابر؟»

کارشناس کارت بانکی کریس را توی دستگاه قرار داد و بعد رسید خرید را برای امضاء به او داد. سپس دستگاه و جعبه‌ی آب لیز و سی دی را با دقت پیچاند و آن را توی کیسه‌ی زیبایی گذاشت که شعار مغازه روی آن نوشته شده بود. کیسه را تحویل کریس داد و گفت:

«امیدوارم با دستگاه خرگوش ژاک معدل خوش‌بخت شوی... . اگر سوال یا نیاز به توضیحی داشتی می‌توانی به من زنگ بزنی... هر وقت و ساعتی که بخواهی. مشاوره به مدت یک ماه مجانیه. خودم را در این موفقیت با تو شریک می‌دانم. این دستگاه تنها برای لذت نیست بلکه زن را از احساس بد و تنگناهای سخت بیرون می‌آورد... به یاد داشته باش این حق توست که یک رابطه‌ی جنسی خوب و ارضای لذت بخش داشته باشی... خواهش می‌کنم همان‌طور که از ماشین صورت تراشی و ششوار به‌عنوان یک وسیله‌ی شخصی استفاده می‌کنی ماساژور لرزاننده را هم یکی از وسایل مهم زندگی‌ات به حساب بیاور. چون یک دستگاه علمی است که زندگی ما را زیبا و آسانتر می‌کند.»

اما کریس به راحتی از شر این تنگنا و مشکلی که گرفتارش شده بود خلاص نشد... او دقیقاً مشکلی نداشت بلکه با این دستگاه احساس بیگانگی می‌کرد. درحالی‌که دستگاه خرگوش ژاک معدل را توی کیسه‌ی زیبایی گذاشته بود سوار مترو شد. اول حس کرد کیسه را بیرون از لباس دستش بگیرد، اما دلهره‌ی عجیبی درونش را به هم می‌ریخت، نکند یه وقت کیسه زمین بیفتد یا پاره شود و یک مرتبه ماساژور از آن بیرون بزند و مسافران دستگاه را ببینند و بگویند این بانوی محترم و صاحب بلوز و دامن سبز رنگ و عینک سیاه این دستگاه را خریده... کریس در برابر و سواست‌هایش مقاومت کرد، به خودش اطمینان داد کیسه محکم است و امکان ندارد پاره شود، بعد سعی کرد حرف‌های کارشناس را به یاد بیاورد، با خودش گفت:

«من کاری نکرده‌ام که بخوایم خجالت بکشیم... من صاحب بدنم هستم و حق دارم هر طور که بخوایم از آن لذت ببرم و خودم را راضی کنم. این عدالت نیست که من از سختی رنج ببرم چون صلاح از زندگی‌اش راضی نیست. هرگز میلیم را سرکوب یا از بین نخواهم برد.»

با حرف‌هایی که توی ذهنش مرور می‌کرد خودش را قانع کرد... ولی همه‌ی این حرف‌ها عین حقیقت بود. به‌هرحال مشکل کریس رابطه‌ی جنسی نیست، زخمی است که وجودش را می‌آزارد، اندوهی که قلبش را می‌فشارد... صلاح طلاق می‌خواهد... بعد از این همه سالی که با هم زندگی کرده‌اند می‌خواهد از او جدا شود... به همین راحتی روبوسی کند و برود... و تبدیل به آدمی مثل گذشته شود، و یادتبدیل به خاطره‌ای در قاب عکس‌های توی آلبوم که گاهی به آن‌ها نگاه می‌کند و بعد آن را سر جایش توی کشو بر می‌گرداند... چرا دیگر او را دوست ندارد؟ آیا عاشق زن دیگری شده؟ یا این که سنش بالا رفته و حس دوست داشتن را در خودش کشته؟ نکند بدون این که بداند تبدیل به پیرزنی و راج و خسته کننده شده؟ یا این که چون به ظاهر خودش نمی‌رسد از او دل سرد شده؟ آیا مرده‌های عرب به زن جوان نیاز دارند و به همین خاطر بیش‌تر از یک‌بار ازدواج می‌کنند؟ آیا صلاح هنوز در درون خودش سنت‌ها افکار یک مرد شرقی را حفظ می‌کند؟ او سال‌های زیادی است در آمریکا زندگی می‌کند پس چرا این‌طور شده؟ آیا به خاطر گرین کارت آمریکا با او ازدواج کرده؟ یا خاطر رسیدن به موقعیت‌های اجتماعی بوده؟ یا برای این که موفقیتی به دست آورد و استاد دانشگاه شود با یک زن آمریکایی ازدواج کرده؟ اگر همه‌ی این حرف‌ها درست باشد پس چرا تا حالا جدا نشده و زندگی‌اش را ادامه داده؟ اگر این‌طور بود باید بعد از این که گرین کارت آمریکا را می‌گرفت رهایش می‌کرد... چون کار ساده‌ای بود و به راحتی می‌توانست

از او جدا شود. اگر این‌طور بود کریس می‌توانست او را فراموش کند و ببخشدش. چون آن زمان جوان بود و می‌توانست زندگی جدیدی را شروع کند... اما حالا چی، گویی این همه سال از او استفاده و حالا هم می‌خواهد توی زباله دانی بیندازدش. چطور می‌تواند تا این اندازه زنش را اذیت کند، حتی اگر دوستش نداشته باشد. آن دو با هم زندگی کاملی داشته‌اند امکان ندارد این‌طور توی یک لحظه ویرانش کند. این حقش نیست. این افکار چون دردی مزمن و تبی سوزان همه‌ی وجودش را می‌جوید، احساس بدبختی می‌کرد و نیازش به لذت بیش‌تر می‌شد. چیزی به شکل غریزی او را به جلو می‌برد تا هوشیاری‌اش را توی بدنش جمع و از غصه و غم فرار کند... سپس دوش

داغی گرفت، بدون این که لباس هایش را بپوشد به اتاق خواب برگشت، اتاقی که بعد از اینکه از صلاح جدا شده تنها توی آن می خوابید... لب تابش را روشن وسی دی را توی آن گذاشت و آموزش های دستگاه ماساژور را با دقت دنبال کرد. بعد روی تخت دراز کشید و خرگوش ژاک معدل را بیرون آورد و با سر انگشتانش آن را لمس کرد، نرم لطیف بود، بزرگ و درشت با برجستگی هایی شبیه دانه های گرد که اطراف آن را احاطه کرده بود. چرا آن را خرگوش می گویند؟ شاید به خاطر این که شبیه خرگوش است، و شاید هم چون رام و دست آموز است. از زیر روپوش دستش را برد و خرگوش ژاک معدل همان طور که توی دفترچه ی راهنما آمده بود با مایع نرم چرب کرد و با آن شروع به کار کرد. برای اولین بار ضخامت و راست بودنش را حس کرد. به محض این که دکمه ی کنترل را فشار داد میلی در درونش به جریان افتاد، حس کرد ادراش می آید. آرام آرام این حس از بین رفت و تبدیل به میلی قوی شد. موج هایی از لرزش شیطانی و بی هیج انعطافی درونش به راه افتاده بود. طوری که محکم بالش را گاز می گرفت تا مبادا با صدای بلند جیغ بکشد. لذتی وحشیانه و خشن و بی هیج شریک یا عشق یا فکر و خیالی. لذتی آتشین و سوزان که بایی رحمی به او ضربه می زد گویی شلاق یا صاعقه ای بر بدنش می کوبید. چنان کریس را به اوج نشاط رساند که بدنش با موج هایی پی در پی می لرزید و بعد او را در یک سر خوشی خرد و خسته رها کرد. صبح زیر باران داغ حمام حس کرد بدنش تحریک و پر از انرژی شده، انگار دوباره می خواهد. ذهنش آرام شده بود، عضلات بدنش را از خستگی کش داد، انگار یک روز تمام خوابید همچون خرگوش ژاک معدل او را با اوج نشاط رسانده بود. نشاطی که تا به حال آن را تجربه نکرده بود. بیش تر شبها در کنار صلاح نافرمانی و سرکشی می کرد. کریس روز به روز و هر شب وجود این دستگاه را گرامی، بیش تر به خودش و بدنش توجه می کرد، خرگوش ژاک معدل مانند یک معشوق واقعی همیشه کنارش بود. چه کسی این همه خوش بختی و سعادت را به او می داد، پس باید او را دوست بدارد حتی اگر دستگهی باشد که با باطری کار می کند... با محبت و دقتی خاص از این دستگاه محافظت می کرد. با عنایتی ویژه تمیزش می کرد و با شوقی فراوان روغنش می زد و نرمش می کرد، انگشتانش را با احتیاطی خاصی روی آن می کشید. انگار می ترسید زخمی اش کند یا دردش بگیرد... وجودش را در اختیار او می گذاشت و بانشاطی خاص فریاد می زد، به طوری که صدایش از اتاق بیرون می رفت. دیگر برایش مهم نبود صلاح صدایش را می شنود یا نه؟ چون مطمئن بود زندگی مشترکشان تمام شده است. صلاح

صبح‌ها توی خانه صبحانه‌اش ا می‌خورد و ناهارش را هم بیرون از خانه میل می‌کرد... وقتی به خانه می‌آمد توی کتاب‌خانه می‌رفت و در را به روی خودش می‌بست تا مبادا کریس را ببیند... چه اتفاقی می‌افتاد اگر شوهرش گریه‌های شبانه‌اش را بشنود... یا اگر او را می‌دید که دارد با خرگوش ژاک معدل بازی می‌کند؟ دیگر چیزی برای کریس مهم نبود، بلکه همه چیز واقعیت داشت. عمداً می‌کوشید صلاح صدا و ناله‌های عمیق همراه با درد و لذتش را بشنود، می‌خواست به او بگوید:

«این ناله ناشی از همان نشاط و سرمستی است که تو ازم دریغ می‌کردی... می‌بینی چطور به دستش آوردم.. این همان کریسی است که تو دست رد به سینه‌اش زدی، بی تفاوت از کنارش می‌گذشتی... کریس که تو با ناتوانی‌ات اذیتش کردی، اما حالا پشت سر هم آزادانه و سرمست فریاد می‌زند و سر خوش است.»

دکتر صلاح صدایش را نمی‌شنید... البته نه به این خاطر که زیر زمین منزل با خانه فاصله داشت... بلکه او دیگر اینجا نبود. چون از این مانع به سمت دیگری عبور کرده بود. دنیای سحر انگیزی از شب‌های هزار و یک شب را در زیر زمین برای خودش به راه انداخته بود. تمام شب قبل از این که این روز پلید به او هجوم بیاورد به آنجا می‌رفت و از زیبایی دنیای خودش لذت می‌برد. او دیگر از زندگی روزانه خسته نبود، به کریس و طلاق او، به ناتوانی جنسی و حتی کارش دیگر فکر نمی‌کرد. تمام روز را به شکل نیمه هوشیار و بی توجه به همه چیز می‌گذراند و منتظر لحظه‌ی وصال می‌ماند، نیمه‌های شب سفرش آغاز می‌شد، دوش می‌گرفت، به خودش عطر می‌زد گویی قرار عاشقانه‌ای دارد. از پله‌ها پایین و به سمت زیر زمین راه می‌افتاد. لباس‌های دهه‌ی هفتاد را می‌پوشید، می‌خواست آن‌ها را به خیاطی چیره دست بدهد تا این لباس‌های قدیمی را به اندازه‌ی بدنش کوتاه کند، پولش برایش مهم نبود هرچه می‌خواست می‌داد، حتی اگر به قیمت خرید یک دست لباس جدید باشد... قبل از این که سفر شبانه‌اش شروع شود درب زیر زمین را از پشت محکم می‌بست، شاید به خاطر بریدن کاملش از دنیای بیرون بود... و یا هم از ترس این که کریس در را باز کند و او را با این سرو و ضح ببیند و فکر کند صلاح دیوانه شده... میل گریز ناپذیرش قوی تر از فهم و مقاومتش بود، این لباس او را به خاطرات گذشته‌اش می‌برد... بوی روزهای واقعی را می‌داد. هر تکه‌ای از آن یاد آور خاطره‌ای از گذشته بود، پیراهنی پنبه‌ای و نازک که از

مغازه‌ی «سویلیم» در وسط قاهره خریده بود. کت و شلواری سفید چرکسی که شب‌های تابستان آن را می‌پوشید، همین‌طور کت و شلواری آبی که خاص گردش روزهای پنج‌شنبه بود. و این کت و شلوار سیاه و راه‌راه را برای جشن تولد زینب خریده بود. توی رستوران «ال‌آفیون» جلوی ساختمان بلند دار البضاء شام خوردند و بعد به سینما «ریفولی» رفتند تا فیلم «پدرم روی درخت است» را ببینند. توی جیب داخلی کت‌ش برگه‌ای تا خورده را پیدا کرد که سی سال مچاله و سر جای‌ش مانده بود... یادش آمد که این بلیط کنسرت‌ام کلثوم بود که سال ۱۹۶۹ برای دیدنش رفته بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید به آپارتمان رفت و دستگاه ضبط‌صوت را برداشت و دوباره به زیر زمین آمد، سر جای‌ش نشست، ضبط را روشن کرد و به ترانه‌ی «آثار خرابه‌ها» گوش داد... بله صلاح داشت به اصل خودش بر می‌گشت... سوار ماشین زمانی می‌شد که «آتس جی و یلز» توی رمانش آن را توصیف کرده بود... همراه‌ام کلثوم ترانه را زمزمه می‌کرد و از شادی فریاد می‌کشید و کف می‌زد، مثل همان وقت‌هایی که توی کنسرت این کارها را می‌کرد. هر شب به صدای‌ام کلثوم گوش می‌داد، وقتی ساعت به دو صبح در شیکاگو می‌رسید در قاهره ساعت نه صبح بود... دکتر صلاح ضبط‌صوت را خاموش می‌کرد، عینک طبی‌اش را می‌زد و دفترچه‌ی تلفونش را باز می‌کرد و شروع به زنگ زدن به آشنایان و دوستان قدیمی‌اش می‌کرد... همه‌ی شماره‌های قاهره تغییر کرده، همه‌ی پنج‌شماره تغییر و به هفت‌شماره تبدیل شده بود. شماره‌هایی که با عدد ۳ شروع می‌شد تبدیل به ۳۹ یا ۷۹ شده بود. هر بار که زنگ می‌زد چیز جدیدی اتفاق می‌افتاد، انگار از اصحاب کهف بود که سی سال خوابیده و حالا بیدار شده و به شهرش برگشته، شماره‌های زیادی پیدا کرد، اما اشتباهات زیادی رخ داد و شماره مال دوستانی که می‌شناخت نبود یا اگر شماره‌ای درست بود وقتی زنگ می‌زد می‌فهمید صاحبش مرده. و گاهی هم کسانی که جواب می‌دادند با اشتیاق به آن‌ها می‌گفت:

«منو یادت می‌آد؟ محمد صلاح هستم... هم‌کلاسی‌ات در دانشکده‌ی پزشکی قاهره، ورودی ۱۹۷۰.»

همه‌ی دوستانش او را به یاد آوردند... بعضی‌ها سریع و بعضی‌ها هم بعد از کمی فکر کردن یادشان می‌آمد... بعد از احوال‌پرسی با قهقهه‌های بلند می‌گفت:

«من الان استاد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه شیکاگو هستم.»

«خوش حال شدم... چه سعادت.»

بعد از سلام و احوال پرسى و بگو و بخند و خاطرات دوران گذشته گرم گفتگو شدند و کسى را که آن طرف خط باهاش حرف مى‌زد، ناگهان مى‌پرسید: «راستی چه شده که حالا به یاد ما افتادی؟ چى شد که به من زنگ زدى؟» صلاح برای این که جوابش را داده باشد دروغى سر هم مى‌کرد و دوباره موضوع خیالى جمع کردن فارغ‌التحصیلان دهه‌ی هفتاد قاهره و این که قرار است پروژه‌ی علمى با همکارى پزشکان ایلنوی و دانشگاه پزشکی قاهره برگزار شود را پیش مى‌کشید و مى‌گفت به این خاطر زنگ زده... این قدر وراجى مى‌کرد و دروغ‌هايش را با آب‌وتاب بیان مى‌کرد، هدفش منحرف کردن ذهن اطرافیان بود که مبادا فکر کنند او بی‌کس و ته‌هاست و برایش دل بسوزانند. و این که دوستان و همکلاسی‌های قدیمی‌اش نباید از این دل‌تنگی و ناراحتی‌اش بویى ببرند... بعد از شصت سال تازه فهمیده نباید کشورش را ترک مى‌کرده... و نگران که مبادا توى غربت بمیرد. نباید از ضعف و اندوهش برای دوستانش بگوید... تنها چیزی که مى‌خواهد این است که آن‌ها کمی از گذشته بگویند و باهاش حرف بزنند و بخواهد زندگى حقیقى‌اش را به یاد آورد. شب‌ها زانها به تلفن زدن به این‌وآن مى‌گذراند و صبح‌ها دوشى داغ مى‌گرفت و چند فنجان قهوه مى‌نوشت و به دانشکده مى‌رفت. هر دو سه روز یک‌بار مثل دستگاه عصبى به هم مى‌ریخت و مثل مرده‌ای توى رختخواب مى‌افتاد تا صبح روز بعد مى‌خوابید. سپس بیدار مى‌شد و دریانوردی‌اش را به خاطرات گذشته از سر مى‌گرفت. از وقتی که راهنمای شماره‌های شهر قاهره را توى یک سایت اینترنتى پیدا کرده بود خوش‌حال و براق به نظر مى‌رسید، گویى به گنجى واقعی دست پیدا کرده... دیگر نیازی به دفترچه‌ی قدیمی نداشت و از راهنمای سایت استفاده مى‌کرد. و به هر کجا که مى‌خواست و مى‌توانست زنگ مى‌زد. تمامی دوستان قدیمی را پیدا و به نقطه‌ی هدف رسیده بود. به پایان سفر... اسمی که از همان اول دنبالش بود و از او فرار مى‌کرد. اسمی که تلاش زیاد کرده بود تا از ذهنش پاکش کند اما دست‌آخر نتوانست و تسلیم آن شد. جلوی کامپیوتر نشست، سایت را باز و سپس دکمه‌ی کیبورد را فشار داد. «زینب عبدالرحیم محمد رضوان» از فرط هیجان نفسش بند آمده بود، به صفحه‌ی کامپیوتر نگاه کرد، چند لحظه بعد جواب آمد: «متأسفم چنین اسمی وجود ندارد.» دوباره به حروف نوشته‌شده‌ی روی صفحه نگاه کرد، ناامید از امید به باد رفته‌اش، فکر کرد زینب پنج سال از او کوچک‌تر بود حتماً از دواج کرده... شاید شماره به اسم شوهرش ثبت شده... اصلاً شاید تا به حال مرده باشد. غمی عجیب روی دلش سنگینی مى‌کرد... یعنی مرده؟ گیریم مرده باشد،

چه ضرورتی برای صلاح داشت؟ آیا این مسخره نیست که به خاطر مرگ او اندوهگین باشد؟ سی سال پیش از هم جدا شده‌اند، دوباره فکر کرد و با خودش گفت حتماً سایت مهم‌تری هست که شماره‌ی کارمندان و استادان دانشگاه را ارائه دهد... شروع به جست‌وجو و آن را پیدا کرد... اسم چهارحرفی «زینب» را نوشت و روی دکمه‌ی اینتر زد... قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. چند لحظه بعد اسم زینب پایین صفحه ظاهر شد: «بازرس برنامه ریزی وزارت اقتصاد.» بعد شماره‌ی دفترش آمد. آیا زینب از کارمندان بزرگ دولتی شده؟ آیا هنوز افکار انقلابی‌اش را دارد یا نه تبدیل به زنی معمولی شده؟ زنی کارمند دولت که جلوی روسای مافوقش دست به تزویر و ریاکاری می‌زند و برای همکارانش دسیسه و توطئه می‌چیند تا زود به منزل برگردد و قبل از این که شوهر و بچه‌هایش به خانه برسند برایشان غذایی، چیزی درست کند.

«زینب الان چه کار می‌کنی؟ آیا هنوز با تو مدارا می‌کند و کمی از آن زیبایی گذشته را برای تو گذاشته؟ یا تبدیل به زنی چاق و چله و محجبه شده‌ای که مثل دهها هزار زن دیگری که به خیابان‌های قاهره هجوم می‌آورند و تلوزیون آن‌ها را نشان می‌دهد، چقدر غمگینم می‌کند اگر این‌گونه باشد. زینب من هنوز به یاد توأم و خاطرات همواره توی ذهنم مرور می‌شود. چقدر توی پارک «اورامان» کنارم می‌نشستی، چقدر زیبا بودی، آیا می‌شود دوباره به همان روزها برگردیم؟ شاید راهی پیدا شود تا دوباره به همان روزها برگردیم.» ساعت الان ده صبح به وقت قاهره است. زمان خوبی برای زنگ زدن... شاید مثل اغلب مدیران دولتی کمی با تاخیر به سر کار می‌رود، برای این که مطمئن شود به دفترش آمده نیم ساعتی صبر کرد، خیلی سعی کرد بر احساس خود مسلط شود... منشی او با صدای لطیفی جواب داد... صلاح سراغ استاد زینب را گرفت، منشی اسمش را پرسید، صلاح با صدایی گرفته و همراه با استرس گفت:

«همکلاسی قدیمی‌اش هستیم... از آمریکا تماس می‌گیرم...»

«لطفاً چند لحظه صبر کنید...»

همین طوری که حرف می‌زد تلفن روی دکمه‌ی انتظار گذاشت، صدای موسیقی از آن پخش می‌شد و بی که قطع شود مرتب آن آهنگ را تکرار می‌کرد، چند لحظه بعد موسیقی قطع و صدایی از آن طرف خط گفت:

«صبح بخیر...»

«صبح بخیر... من صلاح هستم زینب...»

روزی نبود که طارق حسیب از این چشمه‌ی سعادت ننوشد، با عجله درس‌هایش را تمام می‌کرد، دوشی داغ می‌گرفت و به محض این که توی آینه به بدن لخت خودش نگاه می‌کرد به این فکر می‌افتاد تا چند لحظه‌ی دیگر چه کار خواهد کرد، آتشش تند و حس عجیبی در درونش شعله و ر می‌شد. مویش را مرتب و از سمت راست به طرف چپ شانه می‌کرد تا طاسی‌اش را بپوشاند، سپس عطر گران‌قیمت «بینو سیلوپسمتر» را به سرگردنش می‌زد و با شتاب از آپارتمان خارج می‌شد، انگار می‌دوید. بعد سوار اسانسور می‌شد تا به آپارتمان معشوقه‌اش برود. همین که زنگ در را می‌زد بلافاصله شیما در را باز می‌کرد و به او خوش آمد می‌گفت. انگار از پشت در منتظرش بوده... طارق سریع داخل آپارتمان می‌شد و عشقش را درآغوش می‌کشید و گونه‌هایش را غرق بوسه می‌کرد... شیما با صدای لطیف و تحریک آمیزی می‌گفت:

«طارق... بسه دیگه عزیزم.»

«نه.»

«واجبه که ما هر روز یک‌دیگر را ببینیم؟»

«دقیقاً.»

«این کاری که ما روزهای شنبه انجام می‌دهیم بس نیست؟»

«نه، من هر دقیقه و هر لحظه تو را می‌خوام.»

«باید به فکر درس‌های مان باشیم... امتحانات ترم نزدیک است.»

«نمرات ما از ترم قبل بهتر خواهد شد.»

«ان شاء الله.»

عشق بازی‌شان در روز بیش‌تر از نیم ساعت طول نمی‌کشید، عشق بازی که طارق اسم آن را «سلام علیکی عاشقانه وهول هولکی» گذاشته بود، بعد هم به آپارتمانش بر می‌گشت و دوش داغی می‌گرفت مانند کودکان به خوابی عمیق فرو می‌رفت. روزهای شنبه کنار هم بودنشان با عجله نبود و مانند زوجی خوش‌بخت و واقعی زندگی می‌کردند، خریدهای هفتگی‌شان را انجام می‌دادند، به سینما می‌رفتند و بعد هم به آپارتمان شیما برمی‌گشتند، طارق پیژامه‌ای را که خانه‌ی شیما برای این روزها جا گذاشته بود می‌پوشید، روی تخت دراز می‌کشید و تلوزیون می‌دید، منتظر می‌نشست تا شیما از حمام

برگردد. وقتی او را می‌دید که بر اثر آب داغ گونه‌هایش سرخ و تلو تلو می‌خورد از فرط خواهش نفس‌هایش تند می‌شد... شیماء توی بستر همه‌ی لباس‌هایش به‌جز سوتین و شورتش را بیرون می‌آورد - چیززی که آن را خط قرمز می‌دانستند و به هر حال نمی‌شد از آن عبور کرد - و مانند همسری کنار طارق دراز می‌کشید تا راضی و خوش‌حالش نگه دارد. بعد از یک معاشقه‌ی طولانی و دراز کشیدن کنار هم گرم گفتگوهای عاشقانه می‌شدند. طوری که گذشت زمان را متوجه نمی‌شدند. گاهی تمام روز را همین‌طور روی تخت و چسبیده به هم سپری می‌کردند، بعد بلند می‌شدند ناهار می‌خوردند، چای می‌نوشیدند و دوباره گرم عشق‌بازی می‌شدند. اوایل شیماء از این عشق‌بازی‌های پی‌درپی و پشت سر هم عذاب وجدان داشت... توی نمازش کاهلی و کم‌کم آن را نمی‌خواند... به همین خاطر گرفتار کابوسی ترسناک شده بود. بیش‌تر وقت‌ها پدرش را خواب می‌دید که سرش فریاد می‌کشید و کتکش می‌زد. مادرش از پشت پنجره به آن‌ها چشم دوخته بود و گریه می‌کرد. جلوی زدن پدرش را نمی‌گرفت و از شیماء حمایت نمی‌کرد. اما کم‌کم به آرامشی عمیق و منطقی رسید. به بخش عمومی کتاب‌خانه‌ی شیکاگو رفت، از وجود حدیث‌های موثق و شریفی که طارق از کتاب صحیح بخاری برایش نقل کرده بود مطمئن شد، مجازات شرعی فقط مال زنا است. و معنای زنا هم یعنی دخول گوشت توی گوشت است، مثل فروکردن میل در سرمه‌دان. سپس داستان مرد زناکاری را ذکر کرده بود که پیش رسول خدا می‌آید تا بر او حد جاری سازد، پیامبر با رحمت و مهربانی با او برخورد می‌کند تا شاید از مجازات خودش منصرف شود. اما مرد زناکار اصرار و پافشاری می‌کند که رسول خدا بر او حد جاری کند، پیامبر(ص) از او می‌پرسد:

«آیا واقعاً زنا کرده‌ای؟ شاید او را بوسیده‌ای یا بدنش را لمس کرده‌ی... و شاید هم او را در آغوش گرفته‌ای...؟»

همه‌ی این ارتباطات جنسی مراتبی پایین‌تر از زنا دارد، و هیچ حد یا عقاب شرعی بر آن مترتب نیست. خدا بخشنده است و هرکسی را که بخواهد می‌بخشد. پس شیماء با طارق زنا نکرده، و در نتیجه این‌که آرزوی بزرگ آن دو بخشش خداوند است. و همین‌طور خدا از نیت پاک و درست آن دو برای ازدواج آگاه است.

اگر می‌توانستند همین حالا بدون هیچ تأخیری ازدواج می‌کردند، اما چه می‌شه کرد نمی‌توانند بدون اجازه‌ی خانواده‌هایشان ازدواج کنند. و اینکه آن دو دانشجو هستند نمی‌توانند بورسشان را لغو کنند. اما در اولین فرصتی که

دانشگاه به آن‌ها اجازه دهد به مصر می‌روند و عقد می‌کنند. و این هم تا دو سال دیگر طول خواهد کشید. تا اون موقع طارق دکترایش را می‌گیرد و شیما هم در میانه‌ی ترم مرخصی می‌گیرد و به محض رسیدنشان به مصر وسایل ازدواجشان را فراهم خواهند کرد. طارق دست روی قرآن گذاشته و قسم خورده که به محض رسیدنشان به مصر او را عقد کند. و همین‌طور از طرف خودش صیغه‌ی عقدی اختراع کرده بود: «تو را به عقد خودم درمی‌آورم به سنت خدا و رسول خدا، و به محض این که به مصر برسیم تو را به عقد خودم درمی‌آورم، خدا را بر آنچه می‌گویم شاهد می‌گیرم.» این‌طور شیما را مطمئن می‌ساخت. دیگر شیما آن کابوس‌ها را نمی‌دید یا نمازش را به وقت می‌خواند. چون الان همسر شرعی - به جز تجاوز از خط قرمز - طارق بود. غیر از ازدواج رسمی چیزی دیگری مانعشان نبود. در حقیقت ثبت خطبه‌ی عقد از اصول و قوانین اسلام نبود بلکه ضرورتی بود که بعدها دولت‌ها آن را بر مردم تکلیف کردند. در زمان پیامبر اجرای خطبه‌ی عقد به صورت شفاهی خوانده می‌شد و با چند کلمه که مرد به زن می‌گفت زن و شوهر می‌شدند. دقیقاً این همان کاری بود که شیما با طارق انجام داده بود. و خودش را قانع می‌ساخت که بنا بر سنت خدا و رسولش همسر این مرد شده. توی کتاب‌ها می‌گشت و سعی می‌کرد واجبات یک زن مسلمان را در برابر شوهرش بداند و آن را درست انجام دهد: اینکه زن باید چه در حضور شوهر و چه در نبودش امانت‌دار و حافظ مال و آبرویش باشد. همین‌طور مایه‌ی آرامش و پناهگاه امنی برای خانواده باشد. اما طارق زندگی‌اش از این‌رو به آن رو شده بود. کاملاً تغییر کرده بود، گویا به گنجی بزرگ دست یافته که مایه‌ی همه‌ی خوش‌بختی و لذت است! او الان می‌توانست همه‌ی حوادثی را که توی روزنامه اتفاق می‌افتاد و می‌خواند را بفهمد، این که مردی ربوده می‌شود یا به خاطر این که عشقش را حفظ کند انسان دیگری را می‌کشد. این خوش‌بختی مهم‌تر از خودش و همه‌ی زندگی‌اش شده بود. چقدر ناراحت و پشیمان بود چرا را تا به حال این لذت را تجربه نکرده! سی پنج سال مثل زمینی لم‌بزرع و بی‌حال در دل کویر زندگی کرده، مثل گرسنه‌ای که غذای خیالی را تصور می‌کند و سعی دارد خودش را با آن سیر کند. او الان انسان دیگری شده بود، انسانی تازه و متفاوت. دیگر بدین به دنیا نبود، با عصبانیت با کسی برخورد نمی‌کند، هر لحظه آماده‌ی درگیری با کسی نیست... آدمی آرام و راضی که چهره‌اش تغییر کرده. «به خدا تغییر کرده.» این‌طور قسم می‌خورد و به خودش توی آینه نگاه می‌کرد. پوستش شفاف و طیف و گودی چشم‌هایش کم و عضلات صورتش منقبض

نمی‌شد و هنگام حرف زدن لب‌هایش را بالا نمی‌انداخت... عجیب‌تر این‌که فیلم‌های پورنو نمی‌دید، حتی کشتی کج را که از بچگی عاشقش بود و برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کرد. این آرامشی که به دست آورده و خوشی که زیر آب گرم بعد از هر عشق‌بازی احساس می‌کند کلمات قادر به توصیف آن نیست. آیا واقعاً تصمیم دارد با شیماء ازدواج کند؟ سؤال سختی بود که نمی‌توانست به‌طور قطع و یقین به آن جواب بدهد... طارق الان نمی‌داند چه کار می‌کند... او فقط به عشق‌بازی و با شیماء فکر می‌کند... یک‌بار جایی خوانده بود که مرد می‌تواند احساسات حقیقی خودش را بعد از تجربه‌ی با یک زن ابراز کند. اگر او را اذیت و زود خواست از هم جدا شوند معنایش این است که دوستش ندارد. اما اگر عکس این بود دوستش دارد. طارق به‌هیچ‌وجه از شیماء زده نمی‌شد، کنارش می‌خوابید و محکم او را توی بغل می‌گرفت، با او احساس آرامش می‌کرد. گویی این دختر مادر است. گاهی چنان به وجد می‌آمد که سرتاپای بدنش را غرق بوسه می‌کرد، می‌بویید، دوست داشت همه‌ی بدنش را ببوسد. رابطه‌ی آن دو رابطه‌ای شهوانی و زودگذر نیست، بلکه او را دوست دارد و تمام‌روز دنبالش این‌طرف و آن‌طرف می‌دود. آیا رفتار طارق به این معناست که می‌خواهد با شیماء ازدواج کند؟ جواب آن زمره‌ای نامفهوم است. البته به این دختر قول ازدواج داده و سوگند خورده و هزاران بار مطمئنش ساخته که برایش قابل احترام است و اولین و آخرین مرد زندگی او خواهد بود. آیا این کارها را به خاطر راضی نگه‌داشتن او یا از سر دلسوزی و یا -فکر پلیدی - که از همان اول برای دست انداختن و خیانت به ذهنش خطور کرده.

آیا وقتی وابستگی شیماء به خودش را حس و باهانش خوابید فکر ازدواج را برای همیشه از ذهنش بیرون خواهد کرد؟ طارق جواب این سؤال را نمی‌داند و ذهنش را هم به آن مشغول نمی‌کند. چرا باید خوش‌بختی و سعادتش را با این وسواس‌های بی‌مورد خراب کند؟ برای چه باید عجله کند؟ دو سال دیگر پیش رویش هست و حالا حالاها هم برای تصمیم گرفتن فرصت دارد. پس حالا باید از این چشمه‌ی سعادت بنوشد تا ببیند بعداً چه پیش می‌آید، طارق این‌طور با خودش حرف می‌زد و ذهنش را آرام می‌کرد. چند ماهی توی این بهشت دل‌چسب که گواراتر از همه‌ی زندگی‌اش بود سر خواهد کرد... اما این خوشی تا کی ادامه دارد؟

دیروز حوالی ساعت سه بعدازظهر طارق طبق معمول همیشه وقتی آزمایشات تحقیقی‌اش را تمام کرد در را پشت سرش بست و آماده‌ی رفتن به

خانه بود که ناگهان دکتر بیل فریدمان رئیس بخش جلویش ظاهر شد. با اشاره با او احوال‌پرسی و با لحنی تند وجدی گفت:
«طارق من آمده‌ام تو را ببینم... وقت داری چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم؟»
«بله... حتماً.»
«پس دنبال من بیا.»

ساختمان بزرگی بود: سه طبقه که اطرافش را پاک بزرگی احاطه کرده بود. دکتر رأفت با عجله از راهرو گذشت... دفتر خصوصی روانشناس سمت راست بود. در اتاق را زد و داخل شد، درحالی که لیخندی بر لب داشت گفت:

«من رأفت ثابت هستم... ببخشید خیلی دیر کردم... به سختی جا برای پارک ماشینم پیدا کردم.»

«اشکالی نداره... بفرمایید بنشینید.»

روانشناس پیر شبیه مادر بزرگ مهربانی بود، موهای کاملاً سفید و کوتاهش را به یک طرف انداخته بود، کله‌ی کوچک و چهره‌ای خندانش نشان از آرامش و مهربانی داشت که به انسان منتقل می‌کرد. همین‌طور که کارت شناسایی‌اش را نشان می‌داد گفت:

«اسم من کاترینه... اینجا هستم تا به شما کمک کنم.»

«خیلی وقته که اینجا کار می‌کنی؟»

«راستش من کار نمی‌کنم... برای کمک به معتادان و خانواده‌شان داوطلبانه به اینجا آمده‌ام.»

«این احساس شریف شما قابل ستایش است.»

رأفت گرم گفتگو شده بود و داشت از موضوعی که به خاطرش آمده بود دور می‌شد. شاید داشت فکر می‌کرد از کجا شروع کند.

«ممنونم از شما... اما آنچه باعث شده من داوطلبانه اینجا کار کنم احساس شریفم نیست... راستش تنها پسر «تیدی» به خاطر اعتیاد جانس را از دست داد.»

کاترین همین‌طور که صحبت می‌کرد خنده از لب‌هایش محو شد، گفت:

«حس می‌کنم من مسئول مرگ تیدی بودم. بعد از جدایی از همسر کاملاً غرق کار شدم، چیزی حدود بیست سال. می‌خواستم به خودم ثابت کنم انسان موفق هستم. صاحب شرکت پخش داروهای پاک‌کننده بودم. تمام وقتم را صرف شرکت کردن تا یکی از مهم‌ترین شرکت‌های شیکاگو شد. اما وقتی به خودم آمدم و از خواب بیدار شدم که دیگر دیر شده بود. پسر مرده بود و راهی برای نجاتش نبود.»

رأفت ساکت به حرف‌هایش گوش می‌داد... کاترین لیوان جلویی‌اش را برداشت و جرعه‌ای آب نوشید، بعد گفت:

«فکر کنم شما به‌عنوان یک پدر حس کنی پس از مرگ پسر من چه شوک بزرگی به من وارد شده... بعد از مرگ تیدی یک سال تمام دنبال درمان روحی خودم بودم. بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم اولین کاری که کردم بستن شرکت بود. از آن بدم می‌آمد، انگار او باعث مرگ پسر من بود. و حالا هم از سود پس‌اندازی که توی بانک دارم زندگی می‌کنم... بیش‌تر وقت‌ها با کمک به معتادان و خانواده‌هایشان سپری می‌کنم... هر وقت به معتادی کمک می‌کنم و بهبودی‌اش را به دست می‌آورم حس می‌کنم برای تیدی این کار را کرده‌ام!»

سکوت عمیقی بر اتاق حکم‌فرما شده بود... رأفت به دیوار نگاه کرد، گویی داشت از سنگینی فضا فرار می‌کند. لوح‌های تقدیر زیادی از طرف مؤسسات و نهادهای مختلفی به کاترین اهداء شده بود. همین‌طور عکس‌هایی از دختران و پسران جوان به دیوار آویزان بود، رأفت حدس زد این‌ها معتادانی بوده‌اند که این زن کمکشان کرده.

کاترین آهی کشید و با مهربانی لب‌خندی زد گویی داشت صفحه‌ی غم‌ها را درهم می‌پیچاند:

«بیخشید من اینجا هستم تا حرف‌های شما را بشنوم... نیامده‌ام که از خودم تعریف کنم... من سراپا گوشتم تا مشکلات را بشنوم، لطفاً تعریف کنید.»
رافت جریان ساره را موبه‌مو برایش تعریف کرد. انگار از پشت پرده برای کشیشی مهربان اعتراف می‌کرد. پس از این که حرف‌هایش تمام شد، تلاش کرد تا به احساسش مسلط شود، بعد گفت:

«زندگی‌ام پاک فلج شده... دست‌ودلم به کار نمی‌ره... می‌خواهم برایش کاری کنم... اما نمی‌توانم.»

خانم متخصص خودکار را بین انگشتانش گرفت و به چهره‌ی رافت نگاه می‌کرد. گویی حرف‌هایش را می‌سنجید.

«از قرائن و توضیحات شما پیداست دخترتان کراک مصرف می‌کند. نوعی مخدر که از کوکائین ساخته می‌شود. درمان این نوع اعتیاد خیلی آسان نیست. این ماده‌ی مخدر جوانان را به خودش وابسته و یکی دو بار مصرف آن ماده‌ی دوپامین را توی مغز زیاد می‌کند و این باعث حسی عجیب و تند و شادی و خوشی زودگذر می‌شود.»

«آیا تا به حال معتادانی از این دست را معالجه کرده‌اید؟»

کلمه‌ی معتاد به گوش رأفت غریب به نظر می‌آمد.
 «نه... من معالجه نمی‌کنم... من متخصص روانم... برای کمک کردن به معتادان چند ترمی درس روانشناسی خوانده‌ام. وقتی درمان را شروع می‌کنیم چند پزشک متخصص اعصاب و روان با ما همکاری می‌کنند. البته قبلاً در معالجه‌ی چند نفر از معتادان به کراک همکاری داشته‌ام.»
 «نسبت این موفقیت چند درصد است؟»

«حدود پنجاه درصد.»

«درصد خیلی کمی!»

«من این درصد را خیلی بالا می‌دانم، چون نیمی از معتادان بهبود یافته و به زندگی‌شان برگشته‌اند. به یاد داشته باش که درمان اعتیاد خیلی آسان نیست. ما باید همیشه توقعمان را پایین بیاوریم... البته نه این که ناامید بشویم.»
 رأفت ثابت سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت... اما کاترین بلافاصله ادامه داد و گفت:

«ما الان کارمان را شروع خواهیم کرد... بین بنا به تجربه‌ای که من دارم باید در مورد حالت دخترت ساره گروه دوستی و محبتی که همیشه فعال باشد را راه بیندازیم.»

رأفت پرسشگرانه به او نگاه می‌کرد، اما کاترین در ادامه گفت:

«گروه دوستی روشی است برای تشویق معتاد که کار معالجه‌اش را بپذیرد و شروع کنند... ما همه‌ی کسانی که معتاد به آن‌ها علاقه دارد را دورهم جمع می‌کنیم. اقوام، همسایه‌ها، همکلاسی‌ها، و همکارانش... آن‌ها نوبتی به دیدارش می‌آیند و کمک می‌کنند شخص اعتراف کند معتاد است و نیاز به کمک دارد. اگر گروه دوستی موفق شوند معنایش این است معتاد آمادگی‌اش را برای شروع درمانش که دوازده قدم می‌باشد اعلام کرده... اجازه بده سوآلی را که خودم دوستش ندارم اما به آن پایبندم را از شما بپرسم.»
 «بفرمایین!»

«در مورد هزینه‌ها و برنامه‌های معالجه است.»

«شرکت بیمه آن را پرداخت خواهد کرد. همین هفته موضوع اعتیاد و وارد کردن مدارک آن را درخواست داده‌ام.»

«خیلی خوب... این فرم را بگیر و آن را پر کن و قبل از رفتن آن را در دفتر پذیرش بگذار.»

رأفت برگه را میان انگشتانش گرفت، دستش می‌لرزید. نگاهش به چهره‌ی کاترین بود که می‌گفت:

«مأموریت شما الان این است که دو یا سه نفر از دوستان ساره را قانع کنید که به دیدن او بیایند... این جزوه نقش گروه دوستی را در کمک به معالجه‌ی معتاد به‌طور کامل توضیح داده.»

رفت درحالی که توی دستش جزوه‌ها و نوشته‌های زیادی درباره‌ی معتادان و فعالیت‌های انجمن بود از دفتر کار خانم کاترین بیرون آمد... همین که به خانه رسید با دقت آن‌ها را مطالعه کرد. پس از به دست آوردن معلومات دراین‌باره موضعی را تغییر داد و سعی کرد از این مصیبتی که آرام‌آرام مثل کوهی بلند مقابلش قد علم کرده بگیرد. ساره معتاد شده... انصاف نیست سرزنشش کند. خانم متخصص گفته بود کسی که به کراک اعتیاد پیدا می‌کند نیاز به دو چیز دارد. او برای رفت توضیح داده بود این اتفاقی که برای ساره افتاده ممکن است برای هر کس دیگری هم اتفاق بیفتد. چون کسی که بار اول آن را تجربه می‌کند برای لذت دوباره انجامش می‌دهد. و بار سوم وقتی آن را انجام می‌دهد یعنی معتاد شده... چطور او را سرزنش می‌کرد؟ الان حالش خوب نیست و نمی‌تواند مسئول رفتارهایش باشد. این گناه او نیست بلکه مجرم اصلی جیف است که این دختر را به این روز کشانده و معتادش کرده... دختر بیچاره! رأفت چقدر خودش را سرزنش کرد که ساره را زده. خلقش تنگ‌شده بود و به همین خاطر احساس می‌کرد دست راستش دارد از بدنش جدا می‌شود. چون با این دست ساره را زده بود... چرا او را زده؟ چرا نتوانسته جلوی خودش را بگیرد؟ چقدر با خشونت با او برخورد کرده! چند روزی گذشت تا توانست بر اعصابش مسلط شود، با خودش گفت:

«برای برخورد با این بدبختی دو راه وجود دارد: باید مانند یک پدر شرقی او را از خودش براند و نفرینش کند و یا این که مانند یک آدم متمدن با او برخورد کند و کمکش کند تا از این بحران بیرون بیاید.»

با همسرش میشل اسم دوستان ساره که ممکن بود به گروه ملحق شوند را بررسی کرد... وقتی با آن‌ها زنگ زد فهمید همه‌ی دوستانش می‌دانستند ساره معتاد است... یکی از دوستانش به نام سیلویا به رأفت گفت:

«جیف عامل اصلی اعتیاد ساره است. چقدر به او گفته از جیف فاصله بگیرد. ولی ساره به جیف وابسته و عاشقش شده بود.»

سیلویا بلافاصله به گروه دوستی پیوست. همین‌طور پسر جوانی که ادعا می‌کرد اسمش جیسی و توی کلاس کنار ساره می‌نشسته به گروهشان پیوست. سیلویا گفت:

«من کیک سیب مخلوط شده با طعم موز برایش می‌خرم چون عاشق این نوع شیرینیه.»

جیسی هم تصمیم گرفت گربه‌ی کوچکی به او هدیه دهد، چون ساره حیوانات را دوست دارد... کاترین از این موضوع حمایت کرد و گفت:

«این افکار مثبت و خوبیه... و یادآوری کرد سرگرمی دلخواهش تربیت حیوانات کوچک است. گفت همه‌ی این ظرفیت‌ها این فرصت را به او می‌دهد که با اعتیاد مبارزه کند.»

همه چیز آماده شد... روز یک‌شنبه ساعت ده صبح گروه دوستی به سمت خانه‌ی ساره در محله‌ی اُکلاند راه افتادند... میشل کنار رأفت نشست، جیسی و سیلویا صندلی عقب کادیلاک نشستند. توی راه صحبت‌های زیادی میانشان ردوبدل شد. و برای این که از هول و ولا بیرون بیایند بی‌دلیل می‌خندیدند... رأفت با نهایت سرعت رانندگی می‌کرد... میشل برای این که آرامش کند پرسید:

«داری از حد مجاز سرعت رانندگی می‌کنی... این خلافه.»

اما رأفت با نیروی مرموز و عصبانیت رانندگی می‌کرد، اصلاً سرعتش را کم نکرد تا به محله‌ی اُکلاند رسیدند... کمی مکث کرد تا مسیر خانه یادش آمد. در طول روز شکل محله خیلی متفاوت به نظر می‌آمد. خیابان‌ها خالی و متروک بود، روی دیوارها تصاویری با اسپری‌های سرخ و سیاه نقش بسته بود. انگار شعارهای باندهای خیابانی بود. رأفت توی میدان انتظار که قبلاً جیش را زده بودند پارک کرد. به محض این که از ماشین پیاده شدند جلوی کاترین ایستادند، گویی بازیکنان فوتبالی بودند که قبل از مسابقه مربی توجیهات لازم را به آن‌ها می‌دهد. کاترین درحالی که لبخندی روی لبش نقش بسته بود با خونسردی گفت:

«خواهش می‌کنم جناب رأفت شما توی ماشین منتظر باشین... چون آخرین باری که ساره را دیدی میانتان دعوا شده... نمی‌خواهم او را عصبانی و احساساتش را تحریک کنیم. معتادان کراک به تحریکات عصبی خیلی نزدیک هستند. شما اینجا بمانید، بعد از این که کمی با او صحبت کردیم از او می‌پرسیم، اگر مایل بود شما را می‌بیند.»

رأفت پذیرفت، سرش را پایین انداخت و چند قدم به عقب برگشت... در این هنگام کاترین توصیه‌های لازم را به گروه کرد:

«مهم‌ترین چیزی که باید به ساره انتقال دهیم اینه که ما دوستش داریم، نه برایش دل بسوزانیم و نه نصیحتش کنیم. این را خوب به خاطر داشته

باشین... وقتی وارد می‌شویم شاید در حالتی باشد که دوستش نداشته باشیم. امکان دارد از رفتن ما به خانه‌اش ناراحت و باحالت دشمنی برخورد کند و شاید هم از خانه‌اش ما را بیرون کند... باید خودتان را برای بدترین حالت‌ها آماده کنید... این دختری که چند لحظه‌ی دیگر خواهیم دید آن ساره‌ای که می‌شناسیم نیست. او الان یک دختر معتاد است و وابسته به مواد مخدر... این حقیقت دارد و نباید آن را از یاد ببریم.»

ساکت و آرام به حرف‌های کاترین گوش می‌دادند... ناگهان سیلیویا با لحن عجیبی فریاد زد و گفت:

«ای عیسی مسیح... ساره‌ی بیچاره را نجات بده!»

سپس زد زیر گریه و صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد. میشل او را در آغوش گرفت، این بار کاترین با صدای آرام و جدی گفت:

سیلیویا بر احساس خودت مسلط باش... ما باید احساسات مثبتمان را به او منتقل کنیم. اگر نمی‌توانی گریه‌ات را کنترل کنی بهتر است پیش رافت توی ماشین منتظر باشی.»

رافت آرام برگشت، در ماشین را باز و روی صندلی راننده نشست. گروه به طرف خانه راه افتادند. جیسی گربه‌ی کوچکی را توی بغلش گرفته بود، سیلیویا جعبه‌ی شیرینی سیب و موز را با خودش آورده بود... آرام و باحالی از ترس مانند جنازه قدم برمی‌داشتند. در حیاط باز و چراغ‌های خانه توی این وقت روشن بود. از پله‌ها بال رفتند، میشل زنگ خانه را فشار داد. یک دقیقه کامل منتظر ماندند، اما کسی در را باز نکرد. دوباره زنگ در را فشار داد. کمی بعد مردی سیاه و گنده که لباس آبی کارگران تنش بود جلوی درآمد:

«صبح بخیر... ساره هست؟»

«کی؟»

«بخشید مگه اینجا منزل آقای جیف اندرسون و ساره ثابت نیست؟»

کارگر نگاهی به دوردست‌ها انداخت انگار چیزی یادش بیاید بریده‌بریده حرفش را ادامه داد و گفت:

«فکر کنم کسانی که قبل توی این خانه زندگی می‌کردند از اینجا رفته‌اند.»

«رفته‌اند؟»

«بله چند روز پیش. صاحب‌خانه مرا برای رنگ‌آمیزی فرستاده. فکر کنم

مستأجر جدیدی اینجا را اجاره کرده.»

چند لحظه‌ای ساکت ماندند... سپس میشل گفت:

«من مادر ساره هستم... می‌خواستم مطمئن شوم اینجا زندگی می‌کند یا نه... این‌ها هم دوستانش هستند. لطفاً آگه می‌شه آدرس جدیدش را به من بدهید!»

«متأسفم خانم... من او را نمی‌شناسم.»

«حتی اگر مسئول سفارت مصر باشی حق نداری بدون اجازه وارد خانه‌ی من شوی چه برسد به این که کلید هم داشته باشی.»
این‌طور توی صورت صفت شاکر فریاد زد، باحالتی تند و عصبانی نگاهم کرد. خونسرد و آرام قدم زد، وسط تالار آمد. انگار می‌خواست قدرتش را به رخم بکشد.

«خودم را دعوت کردم با شما فنجانی قهوه بنوشم. خوب گوش کن ناجی. تو دانشجوی موفق و باهوشی هستی و آینده‌ی درخشانی پیش روی توست.»

«واضح حرف بز، چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم کمکت کنم.»

«چی باعث شده کمکم کنی؟»

«دل‌م برات می‌سوزه.»

«چرا؟»

«از حماقتت!»

«مواظب حرف زدنت باش.»

«تو توی آمریکا درس می‌خوانی، به‌جای این که به فکر آینده‌ات باشی داری خودت را توی دردسر می‌اندازی!»
«منظورت چیه؟»

«داری علیه آقای رئیس‌جمهور امضاء جمع می‌کنی، بیانیه صادر می‌کنی. از این کارت خجالت نمی‌کشی؟»

«من به این کار و آنچه انجام می‌دهم افتخار می‌کنم.»

«مشکل آدم‌های فرهنگی مثل تو اینه که توی سیاهی کتاب‌ها و نوشته‌هایتان زندگی می‌کنین... شما هیچی از واقعیاتی که توی کشور اتفاق می‌افتد را نمی‌دانید... من به‌عنوان یک افسر پلیس ده‌ها سال از عمرم را توی استان‌های مختلف کار کرده‌ام. روستاها و دهکده‌ها و محله‌های زیادی را گشته‌ام، من خلیقات مردم مصر را می‌شناسم. بزار روشنت کنم مصریان اصلاً به دموکراسی توجهی ندارند. هرچند که آن‌ها شایستگی این نوع آزادی را

ندارند. مصریان در دنیا فقط به سه چیز توجه می‌کنند؛ دین، پول و فرزند... این سه چیز برایشان خیلی مهم است. تنها چیزی که می‌تواند آن‌ها را برای انقلاب به خیابان‌ها بکشاند توهین یا بی‌احترامی به دینشان هست. وقتی ناپلئون به مصر آمد به‌ظاهر مسلمانان و دینشان احترام می‌گذاشت... در عوض مصریان او را قبول و فراموش کردند کشورشان را مستعمره قرار داده!»

«پس به نظر می‌رسد تاریخ را خوب نخوانده‌ای... مصریان در مدت سه سال دو بار علیه فرانسویان قیام کردند... به طوری که فرمانده لشکرشان را به قتل رساندند!»

با عصبانیت به من خیره شد... خیلی خوش‌حال بودم چون با این کارم بهش توهین کرده بودم. با صدایی بلند و حالتی حاکی از غرور فریاد زد و گفت:

«من وقت این که بی‌خودی با تو جروبحث کنم را ندارم. می‌خواستم کمکت کنم. ولی انگار تو به حماقت اصرار داری. مطمئن باش این بیانیه‌ای که برایش امضاء جمع می‌کنی فقط یک بازی مسخره است.»

«خب اگر یک بازی مسخره است پس چرا تو خودت را اذیت کردی و به خاطرش تا اینجا آمده‌ای؟»

«تو داری با آتش‌بازی می‌کنی؟»

«داری تهدید می‌کنی؟»

«بله... بهت هشدار می‌دهم اگر دست از این بیانیه برداری کاری باهات می‌کنم که فکرش هم به ذهنت نرسد!»

«برو هر کاری می‌خواهی بکن.»

همین‌طور که سرش فریاد می‌زدم به ذهنم رسید از آپارتمان بیرونش کنم. از جایش بلند شد چند قدمی به سمت در برداشت و گفت:

«تو داری دریا را شخم می‌زنی... فکر می‌کنی می‌توانی دولت مصر را توی آمریکا در تنگنا قرار دهی؟ بزار مطمئن کنم نظام مصر مانند کوه محکم و پابرجاست و با دولت آمریکا رابطه‌ی تنگاتنگی دارد. همه‌ی آنچه را که توی بیانیه نوشته‌ای برای دولت و مردم آمریکا مشخص و معلوم است. به‌اندازه‌ی سرسوزنی چیزی تغییر نخواهد کرد چون نظام ما مصالح آمریکا را تأمین می‌کند!»

«خوبه داری اعتراف می‌کنی دولت مصر نوکر آمریکاست.»

«یک‌بار دیگر بهت هشدار می‌دهم، اگر فکر می‌کنی توی آمریکا از هرگونه توییح یا آزار و اذیتی در امان خواهی بود سخت در اشتباهی... سر عقل

بیا ناجی... اگر به فکر آینده خودت نیستی به فکر مادرت باش که سال‌ها به خاطر تو غصه خورده... به فکر خواهرت (نُهی) باش که دانشجوی رشته‌ی اقتصاد است. مأموران امنیتی مصر خیلی کثیف و بی چشم رو هستند. آن به دختران و زنان زندانی تجاوز می‌کنند، عاشق زنان‌اند!»

«زاینجا برو بیرون.»

«هزینه‌ی سنگینی پرداخت خواهی کرد... با گذر زمان به قدرت ما پی خواهی برد چطور ادب خواهیم کرد!»
این جمله‌ی آخر را گفت و به سمت درراه افتاد. ناگهان به طرفم برگشت و گفت:

«راستی سلام مرا به معشوقه‌ی یهودیت ویندی برسان. نوار و فیلم‌های ویدیویی‌تان درحالی که سکس می‌کردید به دستم رسیده... تشکر می‌کنم که این قدر خوب و با لذت سکس می‌کنی.»
با صدای بلندی خندید، بعد در را بست و بیرون رفت.

خرد و خسته روی مبل نشستیم. نمی‌توانستم احساس آن لحظه را بیان کنم. چیزی شبیه ترس و عصبانیت و توهین. شیشه‌ی ویسکی را باز و سیگاری روشن کردم، مشغول نوشیدن و کشیدن شدم. صفوت چطور کپی بیانه را پیدا کرده؟ چطور همه چیز را درباره‌ی من می‌داند؟ خطرناک‌تر از این‌ها چطور وارد آپارتمانم شده؟ بلند شدم در را باز کردم با دقت همه‌جا را گشتم. اما هیچ اثری از شکستن یا باز کردن پیچ‌های قفل نبود... با کلید یدکی داخل شده... کلید را از کجا به دست آورده؟ مطمئناً بین اطلاعات مصر و مدیریت دانشگاه رابطه و همکاری وجود دارد. باید در اولین فرصت آپارتمانم را عوض کنم. درسته که هزینه‌ی اجاره‌ها بالا و آپارتمان شخصی برایم سخت خواهد بود. بر احساسم غلبه کردم، به اتاق خوابم رفتم، چراغ ه را روشن و سوراخ سنبه و لای دیوارها را گشتم، شاید دوربین مخفی که از من و بندی فیلم گرفته بود را پیدا کنم. کمی بعد به خود مسلط شدم، چراغ‌ها را خاموش و به تالار برگشتم. ناگهان متوجه صدای چرخش کلید شدم که توی قفل می‌چرخید... سریع از جایم بلند شدم، ویندی را دیدم لیخندزنان سلام کرد و داخل شد:

«هیو... حال شما؟»

طبق عادت بوسیدمش... سعی کردم خودم را عادی نشان دهم، اما او با خوش‌حالی فریاد زد و گفت:

«گوش کن ناجی... من می‌رم توی حمام خواهش می‌کنم چشماتو ببند... تا وقتی نگفتم بازشان نکن.»

«می شه این بازی را یه وقت دیگه انجام دهیم؟»

«خواهش می کنم... نه!»

با شوخی فریاد زد و گونه‌ام را بوسید. سپس به حمام رفت. لیوانی ویسکی سر کشیدم و لیوان دیگری ریختم... خودم را سرزنش می کردم چطور اجازه دادم صفوت شاکر داخل خانه‌ام شود و تهدیدم کند؟ چرا پلیس را خبر نکردم؟ این کار او از نظر قانون آمریکا جرم محسوب می شه. حتی اگر یک دیپلمات باشد... می توانستم بی ابرویی بزرگی برایش درست کنم. چرا این کار را نکردم؟

«چشماتو بستنی ناجی؟»

صدای ویندی بود که از توی حمام می آمد. چشم‌هایم را بستم ولی ذهنم آشفته بود. متوجه صدایش شدم که داشت نزدیک می شد.

«حالا چشماتو باز کن.»

منظره‌ی عجیبی بود و ویندی لباس رقص شرقی پوشیده بود. سینه‌هایش توی سوتین تنگ بالا آمده و کاملاً پیدا بود. شکمش کاملاً پیدا و ستاره‌ای کوچک نافش را پوشانده بود. کمربندی به کمرش بسته و کفل‌هایش برجسته شده بود. پارچه‌ی سفیدی روی آن آویزان کرده بود، پارچه‌ای که بلندی آن تا ساق پاهای لختش می رسید. پر از انرژی و خوش حال بود. چند باری دور خودش چرخید و با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«نظرت چیه ناجی... من الان یک رقصه‌ی اندلسی شده‌ام... آیا این تصویر را توی ذهنت مطابقت می دهی؟»

«دقیقاً!»

«خیلی خسته شدم، این قدر گشتم تا فروشگاه لباس رقص‌های شرقی را

پیدا کردم... می دانی چه کار کردم؟»

«نه... چه کار کردی؟»

«سال گذشته توی یک جشن بالماسکه شرکت کردم، آنجا دختری را دیدم که لباسی مانند این را پوشیده بود، خیلی گشتم تا شماره‌اش را پیدا کردم. بهش زنگ زدم و او هم آدرس فروشگاه را به من داد.»

خیلی بی حال و سست بودم، توان همراهی با او را نداشتم. با ذهنی پریشان حرکاتش را دنبال کردم. به محض این که این موضوع را فهمید چهره‌اش را در هم کشید، آمد کنارم نشست و با ناراحتی گفت:

«چی شده ناجی؟»

همین طور که کنارم نشسته بود قیافه‌اش توی لباس رقص عجیب می کرد. انگار بازیگری بود که با لباس‌های نمایش پشت پرده منتظر نشسته. به ذهنم

رسید آنچه اتفاق افتاده را ازش پنهان کنم، و به هر طریقی هست او را از این کار منصرف کنم، معذرت خواهی کنم، ناگهان به خودم آمدم دیدم همه چیز را از سیر تا پیاز دارم برایش تعریف می‌کنم. از چهره‌اش پیدا بود که شدیداً به فکر فرورفته، سپس با صدای آرامی گفت:

«تا این اندازه توی یک دولت پلیسی زندگی می‌کنید؟»

«اگر حمایت‌های آمریکا نبود نظام دیکتاتور مصر یک روز هم دوام نمی‌آورد!»

دستانش را دور گردنم انداخت و محکم بهم چسبید به طوری که تپش نفس‌هایش را حس می‌کردم، بعد آرام توی گوشم گفت:

«می‌خواهی چه کار کنی؟»

«هیچی کارم را ادامه می‌دهم و امضاها را جمع می‌کنم.»

«نمی‌ترسی؟»

«ترس حسی طبیعی... ولی من بر آن غلبه پیدا می‌کنم. هیچ کاری بدون

هزینه نیست.»

«اما این موضوع فقط به تو مربوط نیست... آن‌ها مادر و خواهرت را اذیت

خواهند کرد.»

چهره‌ی (نُه‌ی) و مادرم توی ذهنم رژه می‌رفتند، صحنه‌ی مأموران امنیتی و خبرچین‌هایی که داشتند وارد خانه‌مان می‌شدند تا آن‌ها را دستگیر کنند،

همه و همه جلوی چشمم رژه می‌رفتند... با صدای بلندی به ویندی گفتم:

«هر کاری می‌خواهند بکنند... یک لحظه از تصمیم برنخواهم گشت.»

«تو توی تصمیمت آزادی... اما گناه مادر و خواهرت چیه؟»

«آن‌ها که از مادران و خواهران هزاران زندانی دیگر که برتر نیستند!»

«ناجی من واقعاً از کارهات سر در نمی‌آورم... چرا دنبال دردرس

می‌گردی؟»

«منظورت چیه؟»

«مشکلات مصر به تو چه ربطی دارد... تو دیگر از آنجا بیرون آمده‌ای!»

«مصر کشور منه.»

«مصر مانند هر کشو جهان‌سومی در طی این چند قرن گذشته از

مشکلات زیادی رنج برده، زندگی من و تو برای اصلاح این کشور کافی

نیست.»

حرف‌های ویندی برای من غیرقابل‌پیش‌بینی بود. لیوان را لاجرعه سر کشیدم و با تعجب به او خیره شدم. بلند شد و روبرویم ایستاد، سپس صورت‌م را به‌طرف شکم لختش کشید و آرام گفت:

«رابطه‌ی ما خیلی زیباست... من با تو احساس خاصی دارم، احساسی که تا به حال با کسی تجربه‌اش نکرده‌ام. خواهش می‌کنم به فکر آینده‌مان باش.»
«من نمی‌توانم دست از وظیفه‌ام بردارم.»

«چرا این‌طور فکر می‌کنی... بیا طرز فکر ت را عوض کن... دولت آمریکا از جوانان لایق و بلندپروازی مثل تو که از گوشه گوشه‌ی دنیا برای ساختن آینده‌شان به این کشور آمده‌اند حمایت می‌کند. آمریکا سرزمین فرصت‌هاست. اگر اینجا بمانی به جاهای بزرگی خواهی رسید.»
«تو هم مثل صفوت شاکر حرف می‌زنی!»

«چی؟»

«تو هم حرف‌های او را تکرار می‌کنی!»

صدایم توی گوشم عجیب به نظر می‌آمد... فهمیدم که مستم... می‌دانستم به خاطر مشروب رفتارم تغییر و خیلی بداخلاق می‌شوم، اما با بی‌میلی عجیبی از او پرسیدم:

«این عجیب نیست که صفوت شاکر از رابطه‌ی ما خبر دارد؟»

«عجیب‌تر این که او کلید این آپارتمان را به دست آورده!»

«ویندی به نظر تو کی این همه اطلاعات را به او داده؟»

به چهره‌ام زل زد و چشمانش گرد و از حدقه داشت بیرون می‌زد. باور نمی‌کرد، با صدای گرفته و حاکی از عصبانیت گفت:
«منظورت چیه؟»

«منظوری ندارم... فقط سؤال کردم. صفوت چطور از ریز و پیز رابطه‌ی ما باخبر شده؟ اگر نوارهای ویدئویی از رابطه‌ی ما داشته باشد شکی نیست که دوربین توی اتاق خواب کار گذاشته‌شده، چه کسی آن را آنجا گذاشته؟»

چند لحظه‌ای به من خیره شد، سپس برگشت و با سرعت سمت حمام دوید. سر جایم نشسته بودم. توان و میل هیچ کاری را نداشتم. داشتم با سرعت ته چاهی می‌افتادم که قدرت کنترل خودم را نداشتم. یک لیوان ویسکی دیگر برای خودم ریختم و جرعه‌جرعه فورت می‌کشیدم. کمی بعد ویندی بیرون آمد لباس‌هایش را پوشیده بود، لباس رقصش را توی پاکتی که با خودش آورده بود گذاشت، چهره‌اش تغییر کرده بود، بی که به من نگاه کند با عجله به سمت در رفت، دنبالش دویدم، صدایش کردم:

«ویندی!»

توجهی نکرد... پیراهنش را گرفتم، خودش را کنار کشید و با دست هلم داد. چهره‌اش پر از اشک شده بود. با صدای التماس آمیزی گفتم:
«خواهش می‌کنم ویندی... به حرفهام گوش کن.»
اما او رفت و با عصبانیت در را پشت سرش بست.

«دکتر بیکر به عنوان انسانی متعصب و عقاید ضد اسلامی اش معروف است... خدا را شکر که مسلمانم و به دینم افتخار می‌کنم. او بارها سعی کرده جلوی من اسلام را به تمسخر بگیرد. اما من جلوی اینستادم و او را سر جایش نشاندم. از آن به بعد سعی کرد تا نیشش را به من بزند، و به همین خاطر این دسیسه را برایم چید!»

دانه این حرف‌ها را برای همسرش مروه که روبرویش روی مبل نشسته بود تعریف می‌کرد. مانند کسی که در برابر دسیسه‌ای از خودش صبر و تحمل نشان می‌دهد قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و سرش را پایین انداخت. طبیعتاً مروه ضد و نقیض‌های زیادی توی حرف‌های دانه دیده بود، بی‌هیچ عکس‌العملی لبخند زد و گفت:

«داستان عجیبیه!»

«چرا داستان عجیبیه؟ دشمن دینت دشمن توست... همان‌طور که خداوند تبارک‌وتعالی در کتاب بزرگش فرموده: و لن ترضی عنک الیهود و لا النصراری حتی تتبع ملتهم»

«اما تو قبلاً برای من گفتی دکتر بیکر مسلمانان را خیلی دوست دارد!»

«درسته، تا قبل از این که به این واقعیت کثیفش پی ببرم همین فکر را می‌کردم. می‌دانی که من آدم بی‌شیله‌پيله‌ای هستم و زود فریب ظاهر آدم‌ها را می‌خورم.»

«فکر نمی‌کنی که سوءتفاهمی پیش آمده؟»

«دارم میگم او دارد مرا از دانشکده اخراج می‌کند... آن وقت تو میگی سوءتفاهمه؟!»

دانه با عصبانیت فریاد می‌زد... اما مروه چند لحظه‌ای سکوت کرد بعد از دانه پرسید:

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«نمی‌دانم.»

«چرا به اداره‌ی تحقیق و بازرسی نمی‌روی و حقیقت را به آن‌ها بگویی؟»

«فکر می‌کنی دوستان و همکاران آمریکایی بیکر او را رها و طرف مرا می‌گیرند؟»

سپس سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

«به من ظلم شده... ولی خدای من هم بزرگه. صفوت شاکر دنبالم فرستاد و ازم دل جوویی کرد.»

مروه که فکر می کرد صحبت به جای پیچیده و پر از احتمالات رسیده، سکوت کرد و چیزی نگفت. دنانه سرش را پایین انداخت، انگار با خودش حرف می زد:

«صفوت شاکر قول داده بعد از تسویه حسابم با سازمان بورس دانشجوویی مرا به دانشگاه دیگری بفرستد.»

«خب خدا را شکر.»

«آیا توی زندگی ات آدمی به بزرگی و مهربانی این مرد دیده ای؟»

«درسته، او مرد خوبی!»

«تو را به خدا تو بگو آیا بعد از این هر کاری این آدم از من بخواهد نباید با جان و دل بپذیریم؟»

مروه بی اینکه چیزی بگوید به او زل زده بود، ولی دنانه با جدیت حرفش را ادامه داد:

«جواب منو بده.»

«دقیقاً بگو بینم چی می خواهی؟»

«هیچی... من فقط خیر تو را می خواهم... ما زن و شوهریم... درسته مروه؟ شریک هم در خوشی و سختی... من الان توی مشکل افتاده ام و صفوت در حق من مردانگی کرده.»

«خب این موضوع چه ربطی به من داره؟»

«صفوت از من خواسته تو باهاش کار کنی.»

«من؟»

«بله... او تو را به عنوان منشی دفترش انتخاب کرده.»

«اما من تا به حال منشیگری نکرده ام.»

«کار سختی نیست... تو خیلی زرنگ و باهوشی... زود همه چیز را یاد می گیری. البته صفوت اگر بخواهد می تواند ده ها یا صدها دختر زیبای آمریکایی را به عنوان منشی انتخاب کند... اما کار دفتر سری و ویژگی های خاصی را می طلبد.»

«نمی فهمم!»

«کسی که با او کار می کند به یک سری اطلاعات مهم و امنیتی دست پیدا می کند... صفوت چون تو را مطمئن می داند می خواهد باهاش کار کنی... دستگاه های امنیتی آمریکا و اسرائیل سعی می کنند منشی هایی را که با او کار

می‌کند به خدمت بگیرند تا از اسرار امنیتی کشورمان باخبر شوند... همکاری تو با صفوت خدمت کوچکی است در مقابل این همه لطفی که به ما کرده... و این که تو برای منافع کشورمان کار خواهی کرد.»

مروه چند لحظه‌ای سکوت کرد... اتفاقاتی داشت می‌افتاد که او را نگران می‌کرد، ذهنش مشوش شده بود.

«نظرت چیه؟»

دنانه بلافاصله این سؤال را پرسید و مانند کسی که گلی را روی میز می‌اندازد و منتظر عکس‌العملش می‌ماند به مروه نگاه می‌کرد و خودش را برای مقابله و رویارویی با هرگونه سؤالی آماده می‌ساخت. می‌خواست به هر طریقی شده مروه را مجبور کند پیش صفوت کار کند. با اصرار یا خواهش حتی اگر کارشان به دعوا کشیده شود... به پدرش زنگ خواهد زد و از او خواهد خواست تا مروه را مجبور سازد با این کار موافقت کند... دنانه مترصد روبروی مروه نشسته بود. چند لحظه‌ای گذشت، سس مروه سرش را بلند کرد به دنانه نگاه می‌کرد، بعد لبخند مرموزی روی لبش نقش بست و با خونسردی گفت:

«باشه، قبول می‌کنم.»

چطور زمستان به بهار تبدیل می‌شود؟ یخ‌ها آب و زندگی آرام‌آرام در دل خشکی جریان پیدا می‌کند و گل‌ها شکوفه می‌دهند... زندگی کارول هم بعد از کار در آژانس تبلیغاتی کاملاً تغییر کرد. دیگر برای پیدا کردن کار تلاش بیهوده نمی‌کرد. همه‌ی پول‌هایی را که از دوستش امیلی قرض کرده بود را پس داد. برای مارک کوچولو لباس‌های نو خرید. آرزویش را برآورده و او را توی باشگاه بولینگ نزدیک خانه‌شان ثبت‌نام کرد. سه دست لباس زیبا و خوش‌فرم برای گراهام به‌عنوان هدیه خرید. از او خواست دوباره از همان توتون هلندی موردعلاقه‌اش استفاده کند. (گراهام از این پیشنهاد نتوانست خوش‌حالی‌اش را مخفی کند.) سپس برای رفت آمدشان ماشین بیوک قدیمی خرید. خانه را کاملاً نقاشی و رنگ‌آمیزی کرد. درختان زیبایی توی حیاط خانه کاشت. آن صبح وقتی توی بالکن نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند کارول درحالی که کیمونو پنبه‌ی سفیدی (که از فروشگاه مشهور تیجور خریده بود) را پوشیده بود و گراهام کنارش نشسته بود و پیپ می‌کشید و جرعه‌جرعه قهوه‌اش را مزه می‌کرد. و درحالی که موضوعی را درباره شیکاگو داشت مطالعه می‌کرد کارول به او گفت:

«ژان نظرت چیه؟ خانه‌مان بعد از تعمیر قیمتش چند برابر شده. اگر آن را برای فروش بگذاریم پول خوبی دستمان را می‌گیرد... من هم مقداری از پس‌اندازم را روی آن می‌گذارم و با پول آن خانه‌ی دیگری می‌خریم.»

«فکر خوبی کارول... اما من به این خانه تعلق خاطر دارم... بیست سال اینجا زندگی کرده‌ام. هر گوشه از این خانه مرا به یاد خاطرات و زندگی گذشته می‌اندازد.»

«عوضش به خانه‌ی زیباتر و بزرگ‌تری خواهیم رفت.»

«شاید احساسات من رمانتیک و احمقانه باشد، اما راستش نمی‌توانم خودم را توی خانه‌ی دیگری تصور کنم.»

نامیدی از چهره‌ی کارول پیدا بود، گراهام دستش را گرفت و توی گوشش گفت:

«به‌هرحال در این باره فکر خواهیم کرد.»

«نه، کاری که خلاف میلست را انجام نده.»

«من هر کاری که باعث خوش‌حالی تو باشد را انجام می‌دهم.»

کارول محو تماشای گراهام شده بود، ناگهان احساسش سرریز و روی گراهام پرید و او را در آغوشش کشید و غرق بوسه‌اش کرد. توی این لحظه بیش‌تر از هر وقت دیگری دوستش داشت، چون الان با به دست آوردن کار جدید به حالت روحی نرمالی رسیده بود، اولین بار جلوی فرناندو لباس‌هایش را کند و دستانش را روی بدن او می‌کشید و از او عکس می‌گرفت. کارول حس می‌کرد احساسش جریحه‌دار و به شخصیتش توهین شده. سرگیجه گرفته بود و فکر می‌کرد همین الانه که هوشیاری‌اش را از دست بدهد... دفعه بعد که به دفتر فرناندو آمد این نفرت از میان رفت و به کارش عادت کرد... با خودش گفت:

«فرناندو دارای انحراف جنسی است و هیچ زنی او را تحریک نمی‌کند. شاید هم از این کار نفرت دارد. چرا وقتی جلوی لخت می‌شوم احساس خوبی ندارد؟ مگر این کار ما نیست؟ من به خاطر کارم لباس‌هایم را بیرون می‌آورم. آیا وقتی از دست‌وپایم عکس می‌گیرد باید احساس خجالت کنم؟ آیا این تناقض نیست؟ آیا سینه‌های من مثل بقیه‌ی اعضای دیگرم جزئی از بدنم نیست؟ این که من احساس خجالت بکنم نتیجه‌ی افکار قدیمی و موروثی است که بدن زن را ملک خصوصی به حساب می‌آورند و بدون اجازه‌ی پدر و شوهرش کسی نمی‌تواند به آن دست بزند. این‌ها چرت‌وپرته. من یک بازیگرم و به هیچ‌وجه نباید از کارم خجالت بکشم، با بدنم جلوی دوربین حرکت می‌کنم نه بیش‌تر و نه کم‌تر... عیب این کار چیه؟ بعدش چی آیا من انتخاب دیگری دارم؟ نه، به هیچ‌وجه، و به همین خاطر نمی‌توانم کارم را از دست بدهم. چون نمی‌خواهم بیش از این زحمت و دردسر برای گراهام درست کنم، اصلاً تحمل دیدن رنج‌هایش را ندارم. من و پسرم را دوست دارد و به خاطر ما سختی‌های زیادی را تحمل می‌کند، در مقابل من چه کار کرده‌ام؟ جز بدبختی هیچ کار دیگری برایش نمی‌کنم. این انسان شریف در عنفوان جوانی رنج و فقر را تحمل کرده و حالا هم که به سن شصت‌سالگی رسیده آیا این حقش هست که مجبور شود این همه سختی را تحمل کند؟ تازه گناه مارک کوچولو چیه؟ پدرش که به او کمک نمی‌کند... باید برایش زندگی آبرومندان‌های درست کنم. فراموش نمی‌کنم که چقدر برای لباس جدیدش خوش حال بود. وقتی توپ بولینگ را دستش می‌گیرد و به سمت هدف‌های چوبی پرتاب می‌کند از خوش حالی فریاد می‌زند. اگر این شغل را صدبار دیگر پیشنهاد کنند به خاطر

مارک و گراهام قبول می‌کنم. چون این دو بهترین کسانی هستند که توی دنیا دوستشان دارم.»

کارول این‌طور خودش را قانع می‌ساخت و استراحت می‌کرد. حقیقت را از گراهام مخفی کرده بود. گفته کاری در یکی از شرکت تبلیغاتی رادیو پیدا کرده، مدیران آنجا از صدا و روش اجرایش خوششان آمده و به همین خاطر حقوق بالایی به او می‌دهند. وقتی گراهام زمان پخش تبلیغات را پرسید کارول که خودش را برای جواب آماده کرده بود، آهی کشید و گفت:

«تبلیغاتی که من اجرا می‌کنم کانال کوچکی در بوستون خریداری‌اش کرده که امکان پخشش در شیکاگو وجود ندارد.»

سپس لبخند تحریک‌آمیزی روی لبانش نقش بست و با صدای تحریک‌آمیزی گفت:

«اگر موفق شوم شاید قرارداد بهتری بایکی از شبکه‌های بزرگ شیکاگو امضاء کنم.»

گراهام بلافاصله لب‌هایش را بوسید و گفت:

«باید از حنجره‌ی تو محافظت کنیم چون ثروت ملی ماست.»

عجیب این‌که او واقعاً موفق شده، مدیران شرکت دوبل ایکس از او خوششان آمده هزینه‌ی زیادی کرده‌اند تا فرناندو در تبلیغات جدیدش عکس‌های بیش‌تری ازش بگیرد. کارول نقشش را بهتر اجرا می‌کرد. چون برای نشان دادن بدنش مقابل دوربین تجربه‌ی بیش‌تری به دست آورده بود. دو هفته بعد فرناندو زنگ زد و گفت می‌خواهد او را ببیند. با گرمی از او استقبال کرد و درحالی‌که طبق عادتش سیگار ماری‌جوانایش را روشن می‌کرد گفت:

«کارول عزیز من... ما مرتب توی کار موفق می‌شویم... موفقیت پشت موفقیت... امروز صبح به من زنگ زدند و برای کار در تبلیغ سوم از شما دعوت کردند.»

«خیلی عالی!»

«این بار درحالی‌که تو لباس‌های زیر شرکت را می‌پوشی از ساق‌هایت عکس خواهیم گرفت.»

«من به هیچ‌وجه جلوی دوربین لخت نخواهم شد. حتی اگر میلیون‌ها دلار به من بدهند این کار را نخواهم کرد!»

فرناندو با صدای بلندی خندید و با تمسخر گفت:

«اگر یک میلیون دلار به تو بدهند هر کاری بخواهند انجام می‌دهی!»

کارول ساکت به او زُل زده بود، حس می‌کرد بهش توهین شده... چنانکه فرناندو این موضوع را فهمید و سرش را بین دست‌هایش گرفت، با صدای خسته و اندوهگینی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

«این چه حرفی بود که من زدم؟ به نظر می‌رسد در کشیدن ماری‌جوانا زیاده‌روی کردم. معذرت می‌خواهم کارول!»

کارول سرش را تکان داد و لبخند زورکی زد، فرناندو با لحنی جدی گفت:

«به‌هرحال کسی از تو نخواهد خواست که کاملاً جلوی دوربین لخت شوی.»

فرناندو چند تا سکانس به او نشان داد، کارول فهمید چطور باید نقشش را اجرا کند. باید لباس‌های زیر شرکت دُبل ایکس را می‌پوشید از نیمه‌ی بدنش فیلم می‌گرفتند. باید سی‌ثانیه‌ای جلوی دوربین خودش را راحت نشان می‌داد و لباس‌ها را با دستش لمس و پاهایش را دراز می‌کرد و به‌آرامی روی هم می‌گذاشت و به حالت تأثیرگذاری احساس راحتی می‌کرد. بعد این جمله پایین صحنه می‌آمد:

«لباس‌های زیر شرکت دُبل ایکس سبک زندگی‌ات را راحت می‌کند.»

این تبلیغات موفقیت بزرگی به دست آورد و دست مزد کارول در هر فیلم به ۱۲۰۰ دلار رسید. به‌سرعت فرناندو تبلیغ جدیدی را به او پیشنهاد داد.

«این بار روی جاهای باکلاس بدنت کار خواهیم کرد. روی پاهایت. تبلیغ

بعدی درباره‌ی جوراب دُبل ایکس است.»

در طول هفته کارول تسلیم و تبدیل به کارمند نمونه‌ای شده بود که با نهایت دقت و آرامش کار می‌کرد. صبح‌ها روزی دو ساعت ناخن‌هایش را مرتب و مچ پا و قوزکش را ماساژ می‌داد تا پوست پایش نرم و لطیف به نظر آید. این کار به‌سرعت نتیجه داد، به‌طوری‌که فرناندو پشت دوربین تست می‌گرفت و با تعجب فریاد می‌زد:

«چه ساق‌های زیبا و شایسته‌ای... شبیه ساق‌های «مسترس» معشوقه‌ی

پادشاه رومانی است.»

کارول با چالاکی پاهایش را جلوی دوربین بالا می‌برد، مثل رقصه‌های باله آن‌ها را می‌کشید و به شکل تحریک‌کننده‌ی جوراب‌ها را می‌پوشید. بعد از پخش تبلیغات فرناندو با چهره‌ای که از خوش‌حالی می‌درخشید گفت:

«ما موفقیتی اسطوره‌ای به دست خواهیم آورد. تو آش کار منی کارول. من با کمک تو بهترین هنرم را رو خواهیم کرد!»

طبق معمول تقاضای دیگری داد و گفت:
 «این تبلیغ جدید با همه‌ی تبلیغات گذشته فرق دارد.»
 «چی توی ذهنت می‌گذره؟»
 «دستمزد تو برای هر ساعت کار به ۱۵۰۰ دلار خواهد رسید.»
 «ممنونم این فکر تبلیغاتی چی هست؟»
 «فکری غیر سنتی است. ولی الان به آن فکر نمی‌کنم. و اگر تو قبول
 نکنی با مدل دیگری اجرایش می‌کنم.»
 «فرناندو... حرفت را بزن.»
 «خیلی خوب... یک شرکت، مدل جدیدی از محصولاتش را به شکلی
 کاملاً شفاف و نازک تولید کرده...»
 لحظه‌ای سکوت کرد. بعد زیر صدای دورگه‌ای استرسش را پنهان کرد و
 گفت:
 «فکر تبلیغاتی‌ام اینه: از تو با سینه‌های لخت فیلم می‌گیرم و تو
 درحالی‌که حالت سکس و تحریک‌کننده‌ی به خودت می‌گیری سوتین را
 می‌پوشی و من از نوک سینه‌هایت که برجسته شده فیلم می‌گیرم.»
 «تو چه آدم پستی هستی؟»
 کارول با عصبانیت فریاد زد و از جایش برخاست. کیفش را از روی میز
 برداشت و به طرف درب خروجی راه افتاد. فرناندو پشت سرش دوید بازویش را
 گرفت و سعی کرد آرامش کند.
 «کارول ساده‌تر از آن چیزیه که تصورش را می‌کنی... یه کم فکر کن...
 من بارها از سینه‌های لخت تو فیلم گرفته‌ام. چه اشکالی دارد درحالی‌که
 سینه‌هایت برجسته شده از آن فیلم بگیرم؟»

«به هیچ‌عنوان این کار را نخواهم کرد!»
 فرناندو با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:
 «گوش کن... این حرف آخرمه دیگه اصرار نمی‌کنم... یک دستمزد
 استثنایی بهت می‌دم. برای هر ساعت فیلم‌برداری دو هزار دلار. خوبه! این
 دستمزد را فقط توی فیلم‌هایی که باعث تحریک جنسی شود خواهی گرفت.
 اما توی تبلیغات معمولی مثل سابق خواهد بود.»

کارول ساکت به او خیره شد. این اتفاقات پشت سر هم و سریع‌تر از آنچه فکرش را بکند اتفاق می‌افتاد. فرناندو با لحنی که دیگر دیدارشان تمام شده گفت:

«تا فردا فرصت فکر کردن داری... شرکت برای تبلیغاتش عجله دارد. چون اگر قبول نکنی باید فرصت کافی داشته باشم دنبال مدلی شبیه تو بگردم.»
روز بعد کارول آمد و قبل از این که فرناندو نظرش را بپرسد سرش را پایین انداخت و مین‌مین کنان گفت:

«باشه قبول... کار را کی شروع می‌کنیم؟»

فرناندو از خوش‌حالی بلندبلند می‌خندید و کارول را محکم در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد.

«عجب زن زیبا و جذابی هستی... اگر نسبت به زنان گرایش داشتیم حتماً با تمام توانم سعی می‌کردم راضی‌ات کنم... زود باش بیا بریم سر کار.»
کارول همراه او وارد استودیو شد. طبق معمول لباس‌هایش را کند. فرناندو وقت زیادی را صرف ضبط و روشن کردن دوربین‌ها کرد. بعد از کمی تلاش سکانسی را که کارول سینه‌هایش را لخت کرده بود، گرفت. البته سخت‌ترین سکانس آن مانده بود، فرناندو از او خواست سوتین بپوشد و خودش برایش دکمه‌های پشتی‌اش را بست، سپس او را وسط کادری که آماده کرده بود آورد و گفت:

«کارول من کمکت می‌کنم تا تحریک شوی و سینه‌هایت را برجسته کنی. امیدوارم از این کار من ناراحت نشوی. بدنت را به خاطر شغلی که داریم لمس می‌کنم.»

فرناندو به او نزدیک شد دستش را از درون سوتین داخل کرد، سینه‌های کارول را گرفت و به آرامی و با کف دستش با آن بازی می‌کرد. سپس با سرانگشتانش نوک سینه‌هایش را گرفت و با دقت می‌مالید. چنددقیقه‌ای گذشت اما این کار جواب نداد، رو به کارول کرد و گفت:

«به نظر می‌رسد درست نمی‌توانم تحریکت کنم... ادامه بدم یا نه؟»

کارول جوابی نداد. سر جایش ایستاد و به دست‌های فرورفته میان سینه‌هایش نگاه می‌کرد. فرناندو دستش را بیرون آورد و پشت دوربین رفت تا صحنه را ضبط کند، سپس به طرف کارول برگشت و آرام گفت:

«یک چیز می‌آماده کرده‌ام که کمکت خواهد کرد. به صفحه‌ی لب تاب نگاه

کن.»

کارول برای اولین بار لب تاب روی میز کارش را دید. فرناندو روی دکمه‌ی اینتر زد مقابلشان صحنه‌ای یک فیلم پورنو را داشت نشان می‌داد. زنی سفیدپوست با مردی سیاه سکس می‌کرد و از فرط لذت داد می‌کشید. کارول با عصبانیت فریاد زد و گفت:

«خواهش می‌کنم خاموش کن!»

«چرا؟»

«من از این جور فیلم‌ها خوشم نمی‌آید.»

«چرا؟»

«چون این فیلم‌ها مصنوعی و ساختگیه.»

«آیا برای تحریک شدن مشکلی داری که این‌طور حرف می‌زنی؟»

«بله... من به‌طور طبیعی تحریک می‌شوم.»

فرناندو باحالتی عصبانی و سرزنش‌آمیز به او نگاه کرد و گفت:

«گوش کن دختر... من امروز باید حتماً یکی دو پلان فیلم بگیرم... این قدر

کار مرا به هم نریز.»

«به من فرصت بده.. منو به حال خودم بگذار موفق خواهم شد.»

فرناندو با ناراحتی به او زل زد... کارول او را آرام کرد و هُلش داد به پشت

دوربین برود.

«زود باش لطفاً.»

فرناندو مانند دانش‌آموز شیطان‌ی که از مدرسه بیرونش کرده باشند پاهایش را به زمین می‌کوبید... کارول چشم‌هایش را بست و لحظه‌های هم‌خوابگی که با گراهام داشت را توی ذهنش مجسم کرد. لذتی گرم و سوزان که در آغوش هم فرومی‌رفتند و به اوج می‌رسید، آرام‌آرام همه‌ی چیزهای اطرافش را فراموش کرد و توی لحظه‌های زیبایی که تجربه‌اش کرده بود فرومی‌رفت... جایی آرام و دور را تصور می‌کرد، اما نور چراغ پلک‌های بسته‌اش را می‌زد، کارول بی‌توجه به نور چراغ توی خیالش با فرناندو به خود آمد که دستش را روی شانه‌ی لختش گذاشته بود و گفت:

«براووو... بر اووو... صحنه‌ی زیباییه!»

فیلم‌برداری چند جلسه طول کشید و کارول از همین روش استفاده و خودش را تحریک می‌کرد. تبلیغات موفقیت خوبی به دست آورد. (فقط یک مقاله در مجله‌ی شن تایمز شیکاگو او را نقد و نویسنده به این موضوع اشاره کرده بود که این کار غیراخلاقی و به زندگی خصوصی مردم آمریکا توهین می‌کند.) چند روز بعد فرناندو برای شام دعوتش کرد. بعد از نوشیدن یکی دو

لیوان شراب قرمز و تأثیری گذاری ماری جوانایی که مرتب استفاده می کرد و موسیقی قدیمی و مشهور «آه کارول» را زیر لب زمزمه کرد. درحالی که چشم هایش از خوش حالی می درخشد گفت:

«تو این همه وقت کجا بودی دختر؟»

«شما لطف داری.»

فرناندو مثل کسی که مردد باشد به او نگاه می کرد. سپس باحالت خودجوش و کودکانه ای که دوست می داشت، گفت:

«صاحب شرکت می خواهد تو را ببیند.»

«واقعاً؟»

«فرشته ی خوش بختی در خانه ات را زده... این فرصت بی نظیریه... این ملاقات زندگی ات را از این رو به آن رو خواهد کرد. هنری دیویز مدیر شرکت دُبل ایکس یکی از بزرگ ترین ثروتمندان آمریکاست. می دانی من تابه حال او را ندیده ام؟ بارها درخواست ملاقات داده ام ولی به دلایل مختلف معذرت خواهی کرده و گفته وقت ندارد.»

«البته موضوع من با تو فرق دارد... تو می خواهی او را ببینی قبول نمی کنی... در حالی سعی دارد با من قرار ملاقات بگذارد... نمی دانم قبول کنم یا نه؟»

کارول با شوخی این حرف ها را می زد. فرناندو نخندید. مستقیم توی چشم های کارول نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

«باور کن هر کسی جای من بود تا قرارداد انحصاری حق امتیازش را باهات امضاء نمی کرد اجازه نمی داد که مدیر شرکت را ملاقات کنی.»

«من از همه ی این کارهایی که برایم انجام داده ای قدردانی و تشکر می کنم.»

«تو باید اینو به من ثابت کنی... شماره ی دفتر هنری دیویز را بهت می دم تا با او قرار ملاقات بگذاری... در عوض نباید بدون اجازه یا مشورت من با او قرارداد امضاء کنی.»

«باشه این کار را خواهم کرد.»

«قول؟»

«باشه... قول.»

«من صلاح هستم زینب.»

از فرط خوش حالی نفس نفس می زد. صدایش به گوش خودش غریبه به نظر می رسید. انگار شخص دیگری حرف می زد. انگار بعد از سی سال جدایی توی خیابان چشمش به او افتاده و پشت سرش دویده تا با او حرف بزند... . چقدر این موضوع عجیب بود. باور نمی کرد دارد با زینب حرف می زند. انگار نه انگار عمریه او را ندیده و نه این که هزاران بار سعی کرده فراموشش کند. انگار نه انگار روزی هزار بار آرزوی دیدنش را داشت و روزی هزار بار هم نفرینش می کرد. این صدایش بود که بیش تر از هر چیزی به او می گفت:

«من صلاح هستم زینب... مرا به یاد داری؟ همون صلاحی که وقتی کسی دوست نداشت، عاشقت بود. با از دست دادن تو زندگی ام را هم از دست دادم. سی سال بیپهوده دور از تو زندگی کردم. خیلی تلاش کردم و شکست خوردم زینب. حالا می خواهم پیش تو برگردم.»

«صلاح تویی؟... اصلاً باور نمی کنم!»

علی رغم این همه سال و سن بالایش هنوز مثل قدیم صدایش جوان بود و شاداب.

«نمی خواهم مزاحم کارت بشوم... می خواهی یه وقت دیگه زنگ بزنی؟»
 «من توی دولت مصر کار می کنم صلاح! کار ما اینجا وقتی محل کارمان هستیم تمام می شود. ما اینجا معمولاً وقت زیاد داریم.»

«خدای من! خنده اش مثل گذشته زیبا و دل نشینه.» همان طور که گفته بود نمی توانست خوش حالی اش را به خاطر پیدا کردن صلاح توصیف کند. از زندگی اش گفت. این که بعد از مرگ شوهرش و ازدواج تنها دخترش تنها زندگی می کند. صلاح در مورد شوهرش چیزی نپرسید. از اعضای سیاسی مصر و این روزهایش پرسید. زینب باحالتی غمگین گفت:

«مصر بدترین دوران سیاسی اش را سپری می کند صلاح. گویی همه ی ما به خاطر مصر مبارزه می کردیم. من و همکارانم یک گروه بودیم. اما حیف که دموکراسی برقرار نشد. و ما از جهل و ظلم و فساد رهایی پیدا نکردیم. همه چیز به بدبختی تبدیل شد. تفکرات ارتجاعی واپس گرا یا نه توی مصر روزبه روز

مثل و با منتشر می‌شود. فکرش را بکن از میان پنجاه زن کارمند و اداره‌ی برنامه‌ریزی من تنها زن مسلمانی هستم که حجاب ندارم!»

«چطور مصر یک‌باره این‌جوری تغییر کرد؟»

«سرکوب، فقر، ظلم و ناامیدی از آینده. و نداشتن انگیزه‌ی ملی. مصریان از عدالت در این دنیا ناامید و در انتظار آن به دنیای دیگر دل بسته‌اند. آن چه امروز در مصر رواج دارد دین حقیقی نیست. بلکه افسردگی گروهی است که به جای دین به مردم قالب می‌کنند. ناامیدی در بین مردم روز به روز شیوع پیدا می‌کند. چون میلیون‌ها مصری سال‌های زیادی در عربستان کار کرده‌اند و الان با افکار وهابی‌گری به کشور برگشته‌اند. البته حکومت به انتشار این نوع افکار کمک و از آن حمایت می‌کند.»

«چطوری؟»

«چون مذهب وهابی قیام علیه حاکم مسلمان را حرام می‌دادند حتی اگر به مردم ظلم کنند. آنچه بیش‌تر ذهن وهابیان را به خود مشغول کرده پوشاندن بدن زنان است.»

«آیا افکار مصریان تا این اندازه پایین آمده؟»

«بیش‌تر... در مصر الان زن‌هایی هستند که دستکش دستشان می‌کنند تا وقتی با مردان دست می‌دهند احساس شهوت نکنند!»

«آیا عبد الناصر مسئول همه‌ی این کارها نیست؟»

از ته دل خندید و گفت:

«می‌خواهی دوباره دعوایمان را درباره عبد الناصر شروع کنیم؟ من هنوز معتقدم او بزرگ‌ترین حاکم مصره. اما بزرگ‌ترین اشتباهش این بود که دموکراسی را در این کشور حاکم نکرد. پشت سرما دستورات نظامیه، دستوراتی که برای ما به ارث گذاشت. کم‌ترین خصوصیت او اخلاص و شایستگی‌اش بود.»

زینب چند لحظه‌ای سکوت کرد بعد آهی کشید و گفت:

«خدا را شکر به‌اندازه‌ی ناکامی‌ام در سطح عمومی خدا خانواده‌ی خوبی نصیبم کرد. در زندگی خانوادگی‌ام زن موفق‌تری بودم... دخترم مهندس و در کار و ازدواجش موفق بوده. دو تا نوه‌ی زیبا هم دارم... راستی تو چه کار کردی صلاح؟»

«من دکترا گرفتم و استاد دانشگاه هستم.»

«ازدواج کردی؟»

«بله ازدواج کردم. اما از هم جدا شدیم.»

«چند تا بچه داری؟»

«بچه ندارم.»

صلاح حس می کرد جواب دندان شکنش به شکلی آرامش کرده، حدود نیم ساعتی باهم حرف زدند. از آن شب به بعد زندگی اش تغییر کرد، دنیای شبانه اش کامل شد. شهر راز آمیزی که همیشه آن را پنهان و کسی باورش نمی کرد دوباره زنده شد. چون اگر درباره ی آن با کسی صحبت می کرد متهم به دیوانگی اش می کردند. موضوعی که مانند رازی در قلبش مخفی اش کرده بود. روزها را نیمه هوشیار زندگی می کرد. اما همین که شب از راه می رسید تبدیل به انسان دیگری می شد. مانند قهرمانان اسطوره ای با بال هایش به گذشته ها پرواز می کرد. لباس های قدیمی اش را می پوشید و فیلم های سیاه و سفید دهه ی شصت را تماشا می کرد. به صدای ام کلثوم و عبدالحلیم حافظ گوش می داد. و وقتی زمان رسیدن زینب به دفترش می رسید به او زنگ می زد و با شور و نشاط باهم صحبت می کردند، تمام اتفاقات روزمره اش را برایش تعریف می کرد، گویی کودکی بود که تازه از مدرسه برمی گردد و خودش را در آغوش مادرش می اندازد. مادر لباس هایش را بیرون می آورد، دست و صورتش را از خاک های راه می شوید! یک شب به خاطرات گذشته برگشتند و دوستی و صفای خاصی میانشان برقرار شد به طوری که صلاح رو به زینب کرد و گفت:

«نظرت چیه دعوتت کنم بیای آمریکا؟»

«چرا؟»

«شاید زندگی جدیدی را شروع کردی!»

زینب خندید و گفت:

«تو هم که مثل آمریکایی ها فکر می کنی صلاح... چه زندگی جدید؟

آدم های به سن من و تو باید به فکر آخرتشان باشند!»

«گاهی وقت ها خیلی از دستت عصبانی میشم.»

«چرا؟»

«چون تو باعث جدایی مان شدی.»

«گذشته ها گذشته دیگر.»

«هر کاری می کنم نمی توانم این قضیه را فراموش کنم، مرتب به آن فکر

می کنم.»

«حالا فایده اش چیه؟»

«چرا منو رها کردی زینب؟»

«این تو بودی که تصمیم به مهاجرت گرفتی و مصر را ترک کردی.»
«می‌تونستی راضی‌ام کنی که بمونم.»
«خیلی سعی کردم اما تو اصرار به رفتن داشتی.»
«چرا همراهم نیومدی؟»
«من نمی‌تونستم مصر را ترک کنم.»
«اگه واقعاً دوستم داشتی همراهم می‌آمدی.»
«این موضوع مال سی سال پیشه الان فایده‌ای نداره در موردش حرف بزنیم.»

«تو هنوز منو ترسو می‌دانی؟»
«چرا این قدر اصرار داری خاطرات گذشته را به یاد بیاریم؟»
«موضوع را عوض نکن... آیا به نظر تو من هنوز ترسو هستم؟»
«اگر فکر می‌کردم ترسو هستی که باهات حرف نمی‌زدم.»
«آخرین بار بهم گفتی: متأسفم که این قدر بزدل هستی.»
«دعویمان شد و این حرف از زبانم دررفت.»
«سال‌هاست که این حرف به همم ریخته و عذابم می‌دهد.»
«من معذرت می‌خواهم!»
«فکر نمی‌کنم از زبانت دررفته باشد!»
«دقیقاً چی می‌خواهی بگویی؟»
«نظر تو حقیقت دارد... آیا به نظر تو من بزدلم؟»
«تو باید حتماً توی مصر می‌ماندی.»
«خب تو ماندی نتیجه‌اش چی شد؟»
«من منتظر نتیجه نبودم.»
«آن هدفی که به خاطرش می‌جنگیدی محقق نشد.»
«ولی من تکلیفم را انجام دادم.»
«چه فایده داشت؟»
«حداقل این که فرار نکردم.»

این حرف برای صلاح خیلی سنگین بود. چند لحظه‌ای سکوت کرد. بلافاصله زینب با لحنی پوزش‌خواهانه و حاکی از معذرت گفت:
«بیخشید صلاح... خواهش می‌کنم از دست من عصبانی نشو... تو خودت خواستی سر حرف را باز کنی و در این باره حرف بزنیم.»

انگار یکی از ماهیچه‌های صورت دکتر رأفت ثابت جمع و برای همیشه توی صورتش اخمی بود که از بین نمی‌رفت. انگار با قدم‌هایی آرام بار سنگینی را حمل می‌کرد، باری که پشتش را خم و آن هیکل ورزشی و رو فرمش را به‌هم‌ریخته. انگار قدرت فکر کردنش را ازدست‌داده و به مکانی دوردست و خالی نگاه می‌کرد. تنها یک سؤال ذهنش را به‌هم‌ریخته بود که «ساره کجا گم‌و‌گور شده؟» همه‌جا را دنبالش گشته‌اند ولی بی‌فایده بود. آیا با جیف به کشور دیگری فرار کرده‌اند؟ نکنند باندهای تبهکار محله اکالاند به آن دو حمله کرده باشند؟ اینجا توی محله‌ی سیاه‌پوستان شیکاگو هیچ جرمی کشف نمی‌شود مگر به‌طور تصادفی... و اگر اتفاقی بیفتد تا ابد هیچ‌کس از آن باخبر نمی‌شود.

«چه بلایی سرت اومده ساره؟ هرگز خودم را نخواهم بخشید اگر بلایی سرت بیاید؟ چقدر بد با تو رفتار کردم! چطور جرئت کردم این‌طور به تو توهین کنم؟»

چند روز بعد از جست‌وجوی خسته‌کننده تصمیم گرفت پیش پلیس برود... افسری سیاه‌پوست و مؤدب با او دیدار کرد. بعد از این‌که خوب حرف‌هایش را شنید آهی کشید و گفت:

«متأسفم آقا... من هم مثل تو پدرم و احساسات را خوب درک می‌کنم. اما دختر شما به سن بلوغ رسیده و از نظر قانون امریکا یک شهروند آزاد است که حق دارد هرکجا که می‌خواهد برود. حالا درسته که مدت‌ها گم‌شده و خبری از او نداری ولی قانون اجرایی برای جست‌وجوی از او نداریم.»

رأفت غمگین به خانه برگشت. همسرش میشل را دید که توی اتاق پذیرایی روی مبل دراز کشیده. با نگاه پوچ و بی‌معنایی به او زُل زد... میشل پرسید:

«چه کار کردی؟»

با صدای گرفته‌ای جریان را برایش توضیح داد، روی مبل کناش نشست و دست‌هایش را گرفت. آن لحظه مانند دو زن و شوهر پیر به نظر می‌آمدند که ده‌ها سال است بی‌هیچ حرفی کنار هم زندگی می‌کنند. این گرفتاری آن دو را دوباره به هم نزدیک ساخته بود تا دست از دعوا و مشاجره بردارند. و این مثل زمانی بود که آتش‌سوزی یا بلایی طبیعی رخ می‌دهد و مردم را به هم نزدیک می‌کند. گرفتاری که به‌طور غریزی آن دو را به هم نزدیک ساخته بود. میشل

با مهربانی دستش را از توی دست رأفت بیرون آورد و درحالی که آه بلندی می کشید گفت:

«فکر یا راه دیگری به ذهنت نمی رسد؟»

«می خواهم توی روزنامه ها آگهی بزنم.»

«فکر می کنی ساره آن را خواهد خواند؟»

«به خاطر دارم صفحه های آگهی روزنامه ها را مطالعه می کرد... شاید

بخواند.»

میشل خوب نگاهش کرد و بعد در آغوشش گرفت. رأفت حس کرد بدن همسرش می لرزد. کمکش کرد تا آرام شود و او را به بستر برد. سپس برگشت و روی مبل و لو شد. از سردردی کشنده رنج می برد. حسی سنگین و همراه با افسردگی به جانش رخنه کرده بود. از وقتی که ساره گم شده بود هرگز نتوانسته بود با آرامش بخوابد. قدرت انجام هیچ کاری را نداشت. شب و روزش خراب شده بود. برای تدریس به دانشگاه نمی رفت. مرتب و پشت سر هم غیبت می کرد. رئیس بخش دکتر فریدمان او را دعوت و درحالی که لبخند می زد گفته بود:

«رأفت همی ما توی بخش هیستولوژی حال تو را درک می کنیم... اجازه بده ولو به صورت کوتاه اگر کاری از دستانم برمی آید برایت انجام دهیم. اگر نمی توانی برای تدریس یا کنفرانس به دانشگاه بیایی اشکالی ندارد. فقط قبل از آن به من زنگ بزن تا راه و چاره ای بیندیشم.»

رأفت برخورد خوبی با همکارانش داشت. بیست سال در کنار هم کار کرده بودند. می دانست تا ابد ادامه نمی یابد. چون قراردادش آخر آوریل با دانشگاه تمام می شود. و اگر این طور ادامه دهد دانشگاه قراردادش را تمدید نخواهد کرد. هرچند که استادان با مهربانی با او رفتار می کنند. کار، کار است. و توی بخش همه از جایگاهش خیر دارند. و این که استادان زیادی با مدرک و تجربه ای او شاید هم بهتر از رأفت توی بخش وجود دارند.

آرام برخاست و قرص خواب را بلعید. فقط چهل دقیقه وقت داشت تا بخوابد. چه کار می کند؟ آرامش روحی اش به هم ریخته بود، می دانست مثل هر شب چه کار خواهد کرد. دو تا لیوان مشروب پشت سر هم درست می کند (در مقابل هشدار پزشک که یا قرص خواب آور بخورد یا مشروب دهن کجی کرد). آلبوم بزرگ عکسی را که میشل توی تالار کنار پیاو ننگه داری می کرد را بیرون می آورد. همین طور که می نوشد به عکس های قدیمی نگاه می کند... چه روزهای خوبی از جلوی چشمش می گذشت. روزهای عاشقی و جوانی...

عکس‌هایش با میشل در پارک کنلون که در آغوش هم فرورفته بودند. و این که شب سال جدید را در کلوپ دیویز می‌گذراندند. این داستان مال چه سالی بود؟ تاریخ آن پشت عکس نوشته شده. کمی بعد عکس‌های ساره را تماشا می‌کرد. از زمان شیرخوارگی‌اش. دختر بچه‌ای که با لباس‌های آبی دریایی ایستاده بود، لباس‌هایی که برای جشن تولد پنج‌سالگی‌اش خریده بود. بعد عکس زیباتری از او با دوچرخه توی حیاط خانه بازی می‌کرد. به چهره‌ی خندانش نگاهی انداخت. چقدر این دختر زیبا بود! الان کجاست؟ همین‌طور که عکس‌های دخترش را نگاه می‌کرد فکر عجیبی به ذهنش رسید. آیا انسان سرنوشتش را از همان کودکی در چهره‌اش با خود حمل خواهد کرد؟ آیا ما می‌توانیم با تمرکز یا به‌روشنی آینده‌ی کودکان را از چهره‌شان بخوانیم؟ و از همان آغاز بفهمیم که این کودک زود خواهد مُرد یا توی زندگی‌اش جنابت کار می‌شود؟ یا این که این کودک انسانی معمولی و تنبل است که به‌سختی نبوغش را نشان خواهد داد یا نه انسانی ثروتمند و بزرگ خواهد شد؟ ساره توی عکس‌ها دختر بچه‌ای شاد و خندان که زیبایی از چهره‌اش می‌بارید. اما رأفت در حقیقت به شکلی می‌توانست آنچه را حالا برای دخترش اتفاق می‌افتد ببیند. چون از صورت ریز و بچه‌گانه‌اش پیدا بود. از ابری تیره و سیاه میان لب‌خندها و نگاه معصومش، از شکست‌هایی که در نگاهش می‌دید، همه‌ی این‌ها اشاره به سرنوشت غم‌انگیزی داشت که رأفت نمی‌توانست آن را از دخترش دور کند. آلبوم را گوشه‌ای گذاشت و بلند شد. طبق معمول هر شب غم‌هایش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، به‌طوری که دیگر نمی‌توانست به آلبوم نگاه کند. دوباره لیوانش را از ویسکی پر کرد و جرعه‌جرعه جلوی پنجره می‌نوشید. قرص خواب‌آور و ویسکی با هم اثرشان را گذاشتند. خوابی عمیق روی پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. ناگهان حس کرد صدایی را از طبقه‌ی همکف می‌شنود. صدای باز و بسته شدن در. صدای جیرجیر پای روی پله‌های طبقه‌ی همکف به گوش می‌رسید. صدا بلندتر شد. خدای من! آیا هشدار دکتر به تحقیق پیوست؟ آیا ویسکی با قرص خواب‌آور باهم قاطی شده و دارد ذهنش را به هم می‌ریزد و احساس توهم می‌کند؟ اما دوباره صدا را شنید. نه این توهم نیست. دیگر مطمئن بود کسی توی طبقه‌ی همکف دارد راه می‌رود. نکند میشل بیدار شده و رفته پایین تا چیزی درست کند؟ لیوان را روی زمین گذاشت و به‌سرعت طرف اتاق خواب رفت. با احتیاط در را باز و میشل را توی تاریکی دید که به خوابی عمیق فرورفته بود. رأفت حالا کاملاً متوجه شده بود و احساس خطر می‌کرد. ذهنش را متمرکز و دوباره صدا را شنید. کیه؟ حتماً برای دزدی آمده؟

اما متوجه راه رفتن و صدای پایش شد، این صدا شبیه صدای پای دزدها نیست. آرام مثل دزدها روی پنجه‌ی پا راه نمی‌رود. شاید مست یا نشئه است؟ و شاید هم با خودش اسلحه دارد و به قدرتش مطمئن که در هر لحظه‌ای بخواهد تصمیم قطعی را می‌گیرد. از کجا معلوم که یک نفر است؟ احتمالاً گروهی مسلح‌اند... از او چه می‌خواهند؟ متأسفانه رأفت مثل صلاح اسلحه ندارد و هیچ‌وقت دوست نداشته اسلحه داشته باشد. و اگر شرایطش مهیا شود به کسی شلیک کند... حتی فکر این کار آزارش می‌دهد چه برسد به داشتن اسلحه. موبایلش را برداشت، دنبال شماره‌ی پلیس می‌گشت، به‌طرف طبقه‌ی همکف پایین خواهد رفت و با دزدها روبرو خواهد شد و توی یک‌لحظه‌ی مناسب پلیس را خبر خواهد کرد. نرده‌های چوبی پله‌ها را گرفت، با احتیاط پایین آمد، ایستاد. چند لحظه‌ای با دقت به آنچه می‌دید نگاه کرد. در اتاق دو لنگه باز بود. توی نور کم‌رنگ راهرو چشمش به شخصی افتاد که از پشت ایستاده بود. شکل و ظاهرش را می‌شناخت.

«ساره!»

همین‌طور که فریاد می‌زد به طرفش رفت. کلید چراغ را زد و کاملاً همه‌جا روشن شد. ساره به سمت رأفت برگشت و از همان فاصله به او زل زد... دوباره برگشت، انگارانه‌انگار پدرش را دیده. با دقت دنبال چیزی می‌گشت. کشوی میزها را یکی‌یکی باز و با عصبانیت آن‌ها را می‌بست. رأفت نزدیکش رفت، به او نگاه کرد. شکل و قیافه‌اش عجیب بود. بدنش لاغر و صورتش رنگ‌پریده و هاله‌ای سیاه دور چمانش. همه‌ی بدنش خیس عرق شده بود. موهایش ژولیده و خاکی بود. لباس‌هایش کثیف‌گویی تمام شب را توی پیاده‌رو خوابیده!

«ساره تویی؟ کجا بودی دختر؟»

همین‌طور که به سمتش می‌رفت ازش سؤال پرسید. ساره جواب نداد و به رأفت توجهی نکرد. گویی وجودش را آنجا حس نمی‌کرد. باز کردن کشوها و بستنشان را با عصبانیت ادامه داد. سپس رفت توی کمد را بگردد، درش را محکم کشید و محتویات توی آن را روی تخت ریخت. مجموعه‌ای از پیراهن‌های تاشده و لباس‌های زیر و حوله‌های رنگارنگ. رأفت بازویش را گرفت و ازش پرسید:

«دنبال چی می‌گردی؟»

ساره او را به عقب هل داد و با صدای گرفته‌ای داد زد و گفت:

«ولم کن!»

«تو چت شده ساره؟»

«به تو ربطی نداره.»

توی کمد را که خالی کرده بود می گشت. سپس خودش را روی تخت انداخت و سرش را بین دستانش گرفت، طوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:

«لعتنی! این پول کجا رفته، چی شد؟ مطمئنم که همین جا گذاشتم!»
«ساره!»

«تو را خدا منو به حال خودم بگذار...»

«می دانم از دستم عصبانی... خواهش می کنم مرا ببخش... من به تو بد کردم... مطمئن باش بیش تر از هر کسی توی این دنیا دوستت دارم.»

«دست از این عواطف زورگویانهات بردار... تو زندگی ام را به هم ریختی.»
صدایش بچگانه و نگاهش عجیب بود. صورتش جمع شده بود و عرق زیادی از آن می ریخت، زد زیر گریه. طوری بلندبلند هق هق می زد که نفسش بندآمده بود. رأفت به او نزدیک شد، دستش را برد تا در آغوش بگیرد، بلند شد و ایستاد، دو سه قدم عقب رفت. سپس برگشت و روبرویش ایستاد و با عصبانیت نگاهش می کرد، رأفت با صدای آرامی گفت:

«می خواهی کمی با هم حرف بزیم!»

«من وقت این چرندیات را ندارم.»

«می خواهی کمکت کنم؟»

«من نیازی به کمک تو ندارم.»

«الان کجا زندگی می کنی؟»

«جایی که هزاران بار بهتر از خانه ی توست.»

«چرا این طور با من حرف می زنی؟ تو توی مشکل بزرگی افتادی... باید دست از این مخدرات لعنتی برداری.»

«تو از مخدرات چه می دانی؟ تو هیچی از این دنیا نمی دانی... هیچی... فقط اسلایدهای بافت شناسی که زندگی ات را صرفش کرده ای را می شناسی.»
«خواهش می کنم ساره!... اجازه بده تو را پیش یک روانشناس متخصص ببرم.»

«دیگه تحمل این چرندیات را ندارم... وقتی باعث همه ی مشکلاتم تویی هیچ نیازی به روانشناس ندارم.»

«من!»

«طبق معمول کارهای زشتی را که انجام می دهی نمی بینی!»

«ساره!»

«دست از این دروغ‌گویی‌ها بردار... باعث همه‌ی بدبختی‌ام تویی... . توی این خانه هیچ چیز واقعی نیست. مادرم تو را دوست ندارد. یعنی اصلاً تو را دوست نداشته... و تو هم او را دوست نداری... سال‌ها کنار هم زندگی کردید و به تظاهر نشان دادید زن و شوهر خوبی هستید... می‌خواهی بعد از این همه سال نظرم را درباره‌ی خودت بدانی... تو یه آدم دروغ‌گو و متقلبی... بازیگری شکست خورده که نقش زشتی را بازی می‌کنی. نقشی که هیچ‌کس را قانع نمی‌کند. تو کی هستی؟ مصری یا آمریکایی؟ سال‌های زیادی زندگی کردی و می‌خواستی آمریکایی باشی... اما نتوانستی... تو شکست خوردی.»

«دلیل این همه بدبختی آن جیف فریب‌کاره!»

رأفت این‌طور فریاد کشید، اما ساره جیغ زد و گفت:

«تو حق نداری به او توهین کنی... جیف بهتر از توه. درسته آدم فقیر و بی‌کاره اما در عوض روراست و صادق... . او مرا دوست دارد، منم دوستش دارم... ما مثل شما فریب‌کار و متقلب نیستیم.»

دختر برگشت و به سمت در رفت، رأفت دنبالش راه افتاد، دستش را گرفت . ساره محکم او را پس زد. اما رأفت بلافاصله دوید و از پشت در آغوش گرفت و با صدای بلندی گفت:

«اجازه نمی‌دهم خود را نابود کنی.»

«ولم کن.»

ساره فریاد می‌کشید و پدرش را محکم می‌زد. اما رأفت پافشاری کرد و ضربه‌های دخترش را روی بدنش تحمل می‌کرد. ساره توی بغل پدرش دست‌وپا می‌زد سعی می‌کرد خودش را رها کند ولی ناگهان عضلات بدنش محکم گرفت و زد زیر گریه. رأفت محکم در آغوشش گرفت و آرامش کرد. آرام و بی‌صدا در آغوش هم فرورفته بودند. چند لحظه بعد ساره با صدای گرفته ولی خونسرد که انگار همین‌الان از خوابی عمیق بیدار شده یا بعد از یک شوک عصبی هوشیاری‌اش را به دست آورده باشد گفت:

«من باید بروم.»

«پول نیاز نداری؟»

مردد بود اما با صدایی شبیه پچ‌پچ گفت:

«صد دلار بهم بده، هفته‌ی آینده پست می‌دهم.»

رأفت کیفش را بیرون آورد و یک اسکناس صددلاری به او داد. ساره آن را گرفت و توی جیبش گذاشت، پدر لبخندی زد و گفت:

«بیش‌تر نیاز داری بهت بدم؟»

«زندگی مان خیلی سخت نیست. چند روز دیگر جیف سرکار جدیدش می‌رود. او یک کار خیلی خوب توی یکی از دفاتر دلالی پیدا کرده.»
رأفت مطمئن بود دروغ می‌گوید ولی با مهربانی نگاهش کرد و گفت:
«می‌شه آدرس جدیدت را به من بدهی؟»
«نه نمی‌توانم.»

«فقط می‌خواهم از بودن مطمئن بشوم... مزاحمت نمی‌شم. تا تو نخواهی برای دیدن نخواهم آمد.»

«بهت زنگ می‌زنم... قول می‌دم.»
گویی به‌طور ناگهانی آن محبت قدیمی‌اش برگشت، رأفت دوباره در آغوشش گرفت و سروصورت و گردنش را می‌بوسید. ساره با مهربانی و لبخندی ساختگی گونه‌ی پدرش را بوسید و به‌سرعت به سمت در بیرونی راه افتاد.

دکتر فریدمان پشت میز نشست و طارق را دعوت به نشستن کرد. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را روی هم گذاشت و طبق معمول هر وقت می‌خواست سر حرف را باز کند کمی صورتش را می‌خاراند، بعد رو به طارق کرد و گفت:

«از روزی که مدیریت بخش هیستولوژی را به عهده گرفته‌ام همیشه تلاشم این بوده که دانشجویان بورسیه‌ی مصری را بپذیرم، چون باهوش و درسخوان هستند. البته هرچند گاهی دانشجویان تنبل و بی‌ادبی مثل احمد دانه میانشان پیدا می‌شود، اما این استثناء و همیشه این‌طور نبوده. مثلاً خود شما دانشجوی نمونه و درس‌خوانی هستی و نتیجه‌ی خوب و عالی در درس و پژوهش‌هایت به دست آورده‌ای و توی همه‌ی موارد درسی‌ات رتبه‌ی ممتاز گرفته‌ای.»

«ممنونم استاد.»

طارق این‌طور سپاس‌گزاری‌اش را بیان کرد. دکتر فریدمان سرفه‌ای کرد و در کشوی میزش را باز کرد و بعضی از برگه‌ها را بیرون آورد و جلویش روی میز پهن کرد. سپس باحالت اعتراض‌آمیزی به طارق گفت:

«موفقیت عالی و متمایزتان مرا بر آن داشت تا رک‌وپوست‌کننده باهات حرف بزنم. سطح علمی شما در این چند ماه گذشته خیلی اُفت داشته. این چهارمین امتحانیه که از آن نمره‌ی خیلی ضعیف می‌گیری درحالی‌که توی امتحانات قبلی همه‌ی نمرات را با درجه‌ی ممتاز پشت سر گذاشته‌ای.»

طارق همین‌طور که پشت لبش را می‌گزید به دکتر نگاه می‌کرد. انگار قدرت تکلمش را ازدست‌داده بود. در این هنگام دکتر فریدمان برگه‌ی امتحان را گرفت و با عصبانیت گفت:

«یادم رفت بگم نتیجه‌ی آزمایش‌های آخری‌ات را دیدم. اشتباهات ساده و ابتدایی که امکان ندارد از کس دیگری سر بزند. آیا این بی‌دقتی‌ها باعث شکست نخواهد شد؟»

طارق درحالی‌که رنگش پریده بود ساکت و آرام نگاه می‌کرد... فریدمان لبخندی زد و با صدای مهربانی گفت:

«خوب گوش کن طارق... تو فرصت زیادی داری تا آینده‌ات را بسازی... زندگی در آمریکا عیب‌هایی دارد اما شاخصه‌های بزرگی هم دارد که به هر انسانی این فرصت را می‌دهد تا موفق شود. اگر خوب تلاش کنی به هدف

می‌رسی. این راز بزرگی و عظمت این کشور است. آن چیزهایی را که اینجا می‌توانی به دست بیاری هیچ‌وقت توی کشور دیگری نمی‌توانی آن را به دست آوری. توصیه‌ی من به تو اینه که تشویش و نگرانی‌های خصوصی زندگیت را با درست قاطی نکن.»

«اما...»

«نمی‌خواهم مزاحم زندگیت بشوم، اما سعی می‌کنم تجربه‌ام را در اختیار بگذارم. فکر می‌کنم خوب متوجه حرفم شده باشی. منم یه روزی مانند تو جوان بودم و توی دوران دانشجویی‌ام لغزش‌های عاطفی زیادی داشتم. روابط خوب و روابط بد که توی رفتارم خیلی تأثیر گذاشت. اما من یاد گرفته‌ام چطور بر احساساتم غلبه کنم و کارم را از نو شروع کنم. درواقع هیچ چیزی توی زندگی سخت‌تر از کار نیست... تنها ارزش آن زمانی است که ماندگار شود.»

فریدمان از جایش برخاست و با گرمی دست طارق را فشار داد و گفت:
«حواستو جمع کن طارق... منو مثل پدرت بدان... هر کار یا کمکی خواستی بی‌هیچ چشمداشتی در خدمتم. اگر دوست داری درباره‌ی مشکلات حرف بزنی من سراپا گوشم و همیشه با جان و دل حرف‌هایت را می‌شنوم.»
«ممنونم دکتر.»

طارق این‌طور سپاس‌گزاری‌اش را بیان کرد... فریدمان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و درحالی‌که تا دم در بدرقه‌اش می‌کرد گفت:
«متأسفانه اُفت تحصیلی و نمرات پاینت دانشکده را بر آن داشته تا به شما تذکر دهند. قانون دانشگاه این‌طور می‌گوید... و تا یکی دو روز دیگر کتباً دستتان خواهد رسید. درواقع این کار قشنگی نیست اما پایان دنیا هم نیست. اگر با جدیت تلاش کنی و درس‌هایت را بخوانی حتماً سطح علمی‌ات را به همان حالت اول برمی‌گردانی و این تذکر خودبه‌خود ملغی می‌شود.»

طارق بی‌که چیزی بگوید به دکتر فریدمان زُل زده بود. نای حرف زدن نداشت. با ذهنی پریشان و تمرکزی به‌هم‌ریخته از پیش فریدمان برگشت. توی راهرو با قدم‌هایی سنگین راه می‌رفت. تلوتلو می‌خورد و نزدیک بود زمین بیفتد، انگار ضربه‌ی سختی به سرش خورده باشد. تصویرهایی سیاه و پشت سرهم توی ذهنش روشن و خاموش می‌شد. غرق در افکار به قدم زدن‌هایش ادامه داد. بی‌که متوجه شود از خوابگاه دانشجویی رد شد. می‌دانست این ترم سطح علمی‌اش پایین و اُفت تحصیلی شدیدی داشته. اما به این موضوع توجهی نکرد و هر وقت نمره‌اش بد می‌شد با خودش می‌گفت:

«توی این امتحان که موفق نشدم اما باید خودم را برای امتحان بعدی آماده کنم.»

دکتر فریدمان او را به خودش آورده بود تا توی آینه نگاه کند و حقیقت را ببیند. داشت به ته دره سقوط می کرد. آینده‌ی علمی‌اش در معرض خطر بود. امروز تذکر قانونی داده‌اند. فردا مثل دنانه او را از دانشگاه اخراج می کنند. فرق او با دنانه این است که حکومت مصر پشت دنانه است. اگر اخراجش کنند برای همیشه همه چیزش را از دست می دهد. خدای من! چه اتفاقی افتاده؟ چطور طارق حسیب نابغه و این اسطوره‌ی موفقیت از مردودی می ترسد و اخراج خودش را پیش‌بینی می کند؟ در آپارتمان را به آرامی بست، با همان لباس‌های بیرون خودش را روی تخت انداخت. حتی کفش‌هایش را بیرون نیاورد. نیم ساعتی هم این طور به سقف خیره شد. سپس برخاست و از آپارتمان بیرون آمد. سوار آسانسور شد و به طبقه‌ی هفتم رفت. مردد چند لحظه‌ای جلوی آپارتمان شیماء ایستاد. پشت هم دو بار زنگ آپارتمان را زد، این رمز میانشان بود. شیماء می دانست طارق است بلافاصله به سمت او می دوید و در را باز می کرد. گویی ساعت‌ها پشت در منتظرش ایستاده. اما این بار در را باز نکرد. فکر کرد به خاطر کاری بیرون رفته. به تلفن همراهش زنگ زد، خاموش بود. مدتی پشت در ماند، می خواست برگردد که شیماء در را باز کرد. لباس خانه تنش بود. موهایش را فر و آن را بسته بود. اما طبق معمول همیشه آرایش نکرده بود. کلمه‌ای حرف نزد. برگشت و راه را برایش باز کرد تا طارق داخل شود. سپس روبروی هم روی مبل داخل تالار نشستند. توی نور چشم‌های قرمز و گونه‌های خیس شیماء را دید، فهمید گریه کرده.

«چیزی شده؟»

شیماء بی که حرفی بزند نگاهش را از روی او برداشت. طارق بیش‌تر نگران شد. نزدیکش رفت و دستش را روی شانهاش گذاشت. شیماء با عصبانیت دست طارق را پس زد و او را از خود راند!

«چت شده شیماء؟»

سرش را پایین انداخت، ناگهان با صدای بلندی یکریز و پی‌درپی گریه کرد، بعد من من کنان گفت:

«بدبخت شدم طارق!»

«چی شده؟»

«باردارم!»

طارق بیکه خورد، انگار سر جایش خشکش زده بود. بی که چیزی بگوید به شیماء نگاه می کرد. قدرت فکر کردن نداشت. ذهنش به هم ریخته بود. به چیزهایی که اطرافش بود نگاه می کرد. مانند صحنه‌ای نامفهوم و بی ربط به نظر می آمدند. چراغ روی میز، صدای یخچالی که جیرجیر می کرد، کف تالار که پوشیده از موکت نرم و قهوه‌ای رنگ بود... شیماء ناگهان از جایش برخاست و به سروصورت خودش می زد و گریه می کرد:

«طارق دیدی چه بلایی سرم آمد؟ من باردارم طارق، باردارم... اونم از راه حرام، کار حرام، بچه‌ی حرام!»

طارق به طرفش دوید و دستش را گرفت، بعد از تقلائی زیاد توانست جلویش را بگیرد تا به سروصورت خودش نکوبد. اما شیماء خودش را روی میبل انداخت و بلندبلند گریه می کرد. طوری که دل طارق سوخت. برای اولین بار شروع به حرف زدن کرد، صدایش انگار از ته چاهی بیرون می آمد:

«تو اشتباه می کنی!»

«منظورت چیه؟»

«امکان نداره باردار باشی!»

«امروز دو بار آزمایش دادم.»

«من مطمئنم باردار نیستی، این محاله!»

شیماء باحالتی عصبانی به او نگاه کرد و گفت:

«تو پزشکی و خوب می دانی هر اتفاقی امکان دارد بیفتد.»

سکوت عمیقی بر اتاق حکم فرما شده بود، شیماء دوباره گریه کرد. سپس با

صدای گرفته و دورگه‌ای گفت:

«امروز صبح فکر خودکشی به سرم زد... اما از عذاب خدای سبحان

ترسیدم.»

ناگهان از جایش بلند شد کنار طارق نشست، دستش را گرفت و با صدای

خَس داری گفت:

«پاهاتو می بوسم طارق... آبروداری کن و راز مرا بپوش!»

طارق بی اینکه چیزی بگوید به شیماء زُل زده بود، شیماء با صدای

التماس آمیزی گفت:

«از دستگاه‌های اجرایی سراغ گرفتیم، می توانیم اینجا توی سفارت ازدواج

کنیم.»

«ازدواج کنیم؟»

«خانواده‌ها عصبانی خواهند شد چون از آن‌ها اجازه نگرفته‌ایم. به‌هرحال ما اجازه‌ی این کار را نداریم... اما از کنسولگری سراغ گرفتیم انجام آن خیلی ساده است. بیش از نیم ساعت طول نمی‌کشد. بعدازآن عکس و مدارک ازدواج را برای ثبت قانونی به قاهره می‌فرستیم.»

شیماء این جمله‌ی آخری را با لحنی قاطع گفت. انگار طارق با ازدواجشان موافقت کرده... اما سکوت سنگینی میانشان اتفاق افتاد. طارق رویش را برگرداند و به شیماء نگاه نکرد. با صدای آرامی که انگار با خودش حرف می‌زند گفت:

«من الان توی مشکل بزرگی افتاده‌ام. تذکر کتبی و قانونی از دانشگاه دریافت کرده‌ام. اکثر نمراتم پایینه!»

«باید تصمیم قاطعی برای این مشکل بگیریم... کی می‌رویم سفارت؟»

«برای چه؟»

«ازدواج کنیم.»

«من الان شرایط ازدواج را ندارم!»

دوباره سکوت میانشان برقرار شد... شیماء بلندبلند نفس می‌زد طوری که صدای نفس زدن‌هایش به گوش می‌رسید. طارق با صدای التماس‌آمیزی گفت:

«خواهش می‌کنم شیماء منو درک کن... من هیچ‌وقت تو را تنها نخواهم گذاشت. تمام تلاشم را برای کمک به تو خواهم کرد. اما نمی‌توانم با این روش ازدواج کنیم.»

شیماء توی صورتش خیره شد... سعی کرد چیزی بگوید. ناگهان نفس عمیقی کشید و درحالی‌که فریاد می‌زد طارق را با دستش هل داد و گفت:

«برو بیرون... از خانه‌ی من برو بیرون... دیگر نمی‌خواهم ببینمت.»

آن شب بدترین شب زندگی‌ام را سپری کردم، لحظه پلک روی هم نگذاشتم. چند باری به ویندی زنگ زدم، جواب نداد و موبایلش را خاموش کرد. صبح زود لباس پوشیدم، سوار مترو شدم و به سازمان بورس شیکاگو رفتم. جایش را بلد بودم. چند باری همراهش تا آنجا رفته بودم. سر چهارراه منتظرش ماندم. برفی که دیشب باریده بود همه‌جا را کاملاً سفیدپوش کرده بود. پالتوی پشمی‌ام را محکم دور خودم پیچاندم. کلاه را سرم کردم و چفیه را روی صورتم کشیدم. به خاطر آوردم که چطور ویندی این لباس‌ها را برایم خریده

بود. به خاطر بی تجربگی ام از زمستان شیکاگو این پالتو را برایم خرید. فکرش را که می‌کنم می‌بینم عجب پالتویی است، چقدر در مقابل برف و سرما مقاوم است. وقتی ویندی پالتویم را دید لبخندی زد سپس بر خودش مسلط شد و با صدای آرامی که انگار معذرت‌خواهی می‌کرد گفت:

«این بارانی خیلی نازکه... زمستان شیکاگو نیاز به پالتویی کلفت و خردار دارد.»

بعد مرا به مغازه‌ی معروف مارشل فیلد برد و درحالی‌که از آسانسور بالا می‌رفتم گفت:

«اینجا لباس‌هایی با مدل‌های خوب از بزرگ‌ترین طراحان مد جهان را می‌فروشند. خدا را شکر آن‌ها فقیرانی مانند ما را هم فراموش نکرده‌اند. طبقه‌ی آخر را به لباس‌هایی که مشکل دارد یا طرحشان قدیمه اختصاص داده‌اند و با قیمت ناچیزی می‌فروشند.»

چقدر ویندی مرا دوست داشت و بهم توجه می‌کرد. آن اندازه باهام مهربان بود که من باهاش بداخلاقی می‌کردم. آن روز عصر آمده بود تا با لباس‌هایی که به خاطر من خریده بود جشن بگیریم. می‌خواست در نگاه من مانند رقاصه‌های اندلسی که تصورشان می‌کردم به نظر آید. با خشونتی باورنکردنی با همه‌ی عشقش برخورد کردم. به جاسوسی و خیانت متهمش ساختم. به محض این‌که ببینمش معذرت‌خواهی می‌کنم، دستش را می‌بوسم و التماس می‌کنم مرا ببخشد. چطور دلم آمد تا این حد بی‌رحمانه باهاش برخورد کنم؟ هوشیار نبودم، عصبانی بودم و همه‌ی بدبختی و دق دلم را سر او خالی کردم. جروبوت با صفوت شاکر و داشتن اطلاعاتش در مورد جزییات زندگی ام و تهدید خواهر و مادرم همه و همه اعصابم را به هم ریخته بود. خواهرم «نهی» اصلاً فکرش را نمی‌توانم بکنم که دستگیرش کنند. اگر با کوچک‌ترین نیتی به او دست بزنند صفوت شاکر را خواهم کشت. خدای من! مگر آن‌ها مثل ما آدم نیستند؟ آیا آن‌ها هم روزی کودکانی بی‌گناه بوده‌اند؟ چطور یک انسان می‌تواند هم نوعانش را بزند و شکنجه کند؟ چطور می‌تواند انسانی را شکنجه دهد و بعد غذا بخورد و بخوابد؟ چطور می‌تواند با همسرش عشق‌بازی کند و بچه‌هایش را نوازش کند؟ عجیب این‌که همه‌ی نیروهای امنیتی و اطلاعاتی شکل و قیافه‌ی یکسان دارند. افسری هم که مرا شکنجه داد و توی دانشگاه دستگیرم کرد شبیه صفوت شاکر بود. با پوستی سفید و موهایی لخت و خونسرد و بی‌خیال. چشم‌هایش بی‌رحم و مرده، با چهره‌ای اخمو که خشونت از آن می‌بارید.

بوران شدیدی می‌وزید. چشم‌هایم را بستم و با قدم‌هایی بلند روی پیاده‌رو راه می‌رفتم. خون در دو طرف پهلوهایم جریان پیدا کرده بود. این روش را از ویندی برای جلوگیری از سرما یاد گرفته بودم. میان ما خاطره‌های زیادی بود، خاطراتی که امکان نداشت بتوانم فراموششان کنم. به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم صبح بود. چرا هنوز نیامده؟ این مسیر هرروزی‌اش بود. حتماً از اینجا عبور خواهد کرد. آیا برای این که نخواهد مرا ببیند مسیرش را عوض کرده؟

حس کردم غمی عمیق روی دلم سنگینی می‌کند. سرما و بی‌خوابی پاک هوش و حواسم را ربوده بود. انگار به‌طور ناگهانی به فضای دوردست دیگری وارد شده باشم. گویی آنچه را می‌بینم برای اشخاص دیگری اتفاق می‌افتد و من پشت شیشه تماشایشان می‌کنم! این روشی بود که با ذهنم به آن پناه می‌بردم. هرچند ارادی نبود و برای کم کردن دردم این کار را انجام می‌دادم. کم‌کم مه فضای پیش رویم را تیره‌تر می‌کرد. گویی خیابان و عابران را از پشت عینکی دودی می‌دیدم. نمی‌دانم چه مقدار را به این حالت گذراندم. اما ناگهان متوجه تصویر ویندی شدم. دیدمش که از دور دارد می‌آید. و ای چقدر این راه رفتنش را دوست دارم. پیلی‌پیلی می‌خورد و می‌آمد. با هارمونی پی‌درپی و چالاک‌ی به جلو حرکت می‌کرد. گویی صحنه‌ی رقصی را اجرا می‌کرد. یک‌بار ازش پرسیدم:

«چرا مانند آمریکایی‌ها تند راه نمی‌رود؟»

خندید و گفت:

«چون خون مادر بزرگ اندلسی‌ام که پدربزرگ تو را دوست می‌داشت توی

رگ‌هایم در جریان.»

با تمام وجود به طرف خودم کشیدمش، ایستاد و نگاهم کرد. از چهره‌اش پیدا بود شب را مثل من نخواهی دید.

«ویندی!»

«الان کار دارم.»

«خواهش می‌کنم یک دقیقه.»

باد شدیدی می‌وزید. صورتمان را غرق دانه‌های برف کرد، بهش اشاره کردم، مردد بود. سپس به آرامی دنبالم وارد راهرو ساختمان شد. گرممان شد، از فرط شادی نفس‌نفس می‌زدم و گفتم:

«خواهش می‌کنم منو ببخش... نمی‌دانم این چه رفتاری بود با تو داشتم؟

مست بودم و عصبانی، هوش و حواس درست‌وحسابی نداشتم.»

سرش را پایین انداخت، نگاهش را از من برداشت و گفت:

«فهمیدم دعوی دیشبی حقیقت داشت.»

«هر کاری بخواهی می‌کنم که حرف‌های دیشبم را فراموش کنی.»

«اصلاً فراموش نخواهم کرد. امکان نداره بخواهم خودم را فریب دهم!»

«منظورت چیه؟»

«رابطه‌ی ما قشنگ بود ولی بدون آینده‌ای نامعلوم.»

«برای چه؟»

«چون ما از دو دنیای متفاوتیم.»

«ویندی من اشتباه کردم، حالا هم آمده‌ام معذرت‌خواهی کنم.»

«این برخورد اشتباه نبود. چون منم آخرش جزء دشمنان کشورت محسوب می‌شوم... هر چند مرا دوست داشته باشی اما هیچ‌وقت فراموش نخواهی کرد من یک یهودی‌ام. هرچند رفتارم نسبت به تو خالصانه باشد اعتمادت نسبت به من سست‌تر خواهد شد. از نظر تو من جزء اولین متهمینی بودم که بهشان شک کردی.»

«این درست نیست... من به تو اعتماد دارم و برایم قابل‌احترامی.»

«داستان ما دیگر تمام‌شده ناجی.»

خواستم آخرین حرف‌های ناامیدانه را بزنم، اما لبخند مرموزی زد و آن غم قدیمی توی چهره‌اش نمایان شد. به طرفم آمد و در آغوشم گرفت. گونه‌هایم را بوسید، و همین‌طور که کلید آپارتمان را پس می‌داد گفت:

«خواهش می‌کنم دیگه به من زنگ نزن. دوست دارم رابطه‌مان به همان شکل زیبایی که شروع‌شده تمام شود. از آن‌همه احساس زیبایی که باهات داشتیم ممنونم.»

برگشت، به آرامی راه افتاد. او را زیر نظر داشتیم تا از درب شیشه‌ای عبور و وارد خیابان شد و در شلوغی جمعت گم شد.

نگرانی از چهره‌ی کرم دوس می‌بارید... آهی کشید و گفت:

«به‌هرحال تو جنگ را شروع کردی!»

«نمی‌دانم صفوت شاکر چطور همه‌چیز را درباره من فهمیده؟»

«سرکشی توی زندگی مردم شغلش... به یاد داشته باش ما با مصریان زیادی دیدار داشته‌ایم و سعی کردیم راضی‌شان کنیم که بیانیه را امضا کنند...»

طبیعیه که یکی از آن‌ها جاسوسی‌مان را کرده باشد!»

«چطور کلید آپارتمان را به دست آورده؟»

«همکاری میان دستگاه اطلاعاتی آمریکا و مصر یک قرارداد قدیمیه... شهروندان مشکوک را برای دولت مصر می فرستند به طوری که مفتشان اطلاعاتی امنیتی با دستگیر و شکنجه ازشان اعتراف می گیرند. بعد دوباره آن‌ها را به آمریکا برمی گردانند!»

«من فکر می کردم دولت آمریکا از حقوق انسان‌ها محافظت می کند.»
 «بعد از انفجارات یازده سپتامبر به دستگاه‌های اطلاعاتی کشور آمریکا این اجازه داده شد تا هر کاری را ضروری می دانند انجام دهند. مثل جاسوسی مردم، دستگیری و شکنجه‌شان و لو به صورت اشتباهی.»
 «پس کار ما چی؟»

«تو هنوز روی انتشار بیانیه و جمع کردن امضاها پافشاری می کنی؟»
 «چی میگی؟»

«می دانم انسان شجاع و وطن پرستی هستی ولی فکر می کنم ترست به خاطر خانواده‌ات وادارت کرده که فکر کنی.»
 با نگاهی قاطعانه به او خیره شدم... طوری که دستش را بالا برد و گفت:
 «عصبانی نشو. باید این سؤال را می پرسیدم.»

توی کافه پیانو نشسته بودیم، کافی شاپی که اولین بار من و ویندی همدیگر را دیدیم. خیلی سعی کردم به خاطرات و دیدارهای گذشته فکر نکنم... چهره‌ی ویندی یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت، بله من یکی از زیباترین تجربه‌های زندگی‌ام را از دست داده بودم. سعی کردم رابطه‌مان را دوباره به حالت اولش برگردانم... آیا حق با ویندی بود و ما به دو دنیای متفاوت گرایش داریم؟ این که ما عرب‌ها باید خصومت‌مان را متوجه صهیونیست‌ها کنیم، جریانی که به یهودیت هیچ اعتقادی ندارد. امکان ندارد ما مسلمانان با پیروان دین خاصی دشمنی بورزیم. این یک حرکت فاشیستی و عجیبیه که اسلام کاملاً با آن مخالف است. همان طور که به دیگران این حق را می دهد تا رفتارهای نژادپرستانه‌ی مسلمانان را محکوم کند. این نظر من بود که برایش گفتم و ده‌ها بار هم آن را نوشته بودم. به هر حال به نظرم نمی آمد که من در تطبیق رفتار یا حرف‌هایی که می زدم خلافت عمل کنم. اگر ویندی یهودی نبود آیا به خیانت متهمش می کردم؟ چرا به همین راحتی به او شک کردم؟ و از جهت دیگر آیا ویندی یک یهودی استثنایی به نظر نمی آمد؟ آیا بیش تر یهودیان دنیا اسرائیل را با تمام قوا حمایت نمی کنند؟ آیا اسرائیل مرتکب قتل و عام فلسطینیان نمی شود؟ آیا به عنوان یک دولت یهودی و ضد عرب به شمار نمی آید؟ آیا رابطه‌ی من با ویندی باعث عصبانیت دانشجویان

یهودی دانشکده نشد؟ آیا باعث نشد که رابطه‌شان را با من قطع و بهم توهین کنند؟ مگر چند تا یهودی مثل ویندی وجود دارد؟ و چند نفر آن مثل آن دانشجویانی هستند که منو مسخره می‌کردند؟

ته مانده‌ی لیوان ویسکی‌ام را نوشیدم و لیوان دیگری سفارش دادم... متوجه چهره‌ی دکتر کرم شدم که اخمی به پیشانی انداخت و با جدیت گفت: «ما باید این موضوع را خوب تحلیل کنیم... اگر صفوت شاکر همه چیز را خوب بداند مطمئناً مانع امضای بیانیه علیه رئیس‌جمهور می‌شود.»

«آیا این حق را دارد؟»
«طبیعتاً... دیدار با رئیس‌جمهور افتخاریه برای رجال امنیتی مصر و آمریکا. و این حق را دارند که هرکسی را توی تالار راه ندهند.»
«حتی اگر ما را به داخل راه ندهند، در بیرون تظاهرات می‌کنیم و بیانیه را برای روزنامه‌نگاران می‌خوانیم!»

«به‌هرحال این تظاهرات خیلی مهمه... اما قدرت‌های فکری این موضوع را پنهان خواهند کرد که یکی از مصریان جلوی رئیس‌جمهور بیانیه‌ای را قرائت کرده.»

«حق با توست... اما چطوری؟»

«تا آمدن رئیس‌جمهور دوهفته‌ای وقت داریم... باید یکی از مصریانی را پیدا کنیم که زیر بیانیه را امضاء نکرده و راضی‌اش کنیم آن را بخواند... پس باید کسی را انتخاب کنیم که ذهن صفوت شاکر اصلاً به سمت آن نخواهد رفت.»

«چند نفری را می‌شناسم باید روی یکی از آنها کار کنیم.»

چرا مروه موافقت کرد با صفوت شاکر کار کند؟
 جواب آن به چند دلیل ساده و روشن است...

نگاه‌های مشکوک و تحقیق درباره‌ی شوهرش باعث شد تا به این کار تن دهد. مروه وقتی روبروی آینه می‌ایستاد و خودش را آرایش می‌کرد تا به سفارت برود لبخندهای تنش‌زا و آمیخته با دشمنی‌اش بیانگر این موضوع بود. و همین‌طور مانتوی تنگ و آبی را انتخاب کرده بود که همه‌ی جای بدنش را نشان می‌داد. استفاده از عطری قوی و تند و زدن آن میان سینه‌ها و پشت گوشش... و حرکت سریع دست‌هایش برای باز کردن دکمه‌های بالایی مانتویش قبل از داخل شدن به دفتر سفارت. خم شدن و آه کشیدن با آن صدای لطیف و دلبرانه‌اش. میلی عجیب و درونی قلقلکش می‌داد تا به صفوت شاکر نزدیک شود و این فرصت را پیدا کند که از ته و توی کارش سر درآورد. نه این‌که از این مرد خوشش بیاید یا زنی خراب و بذله‌گو باشد... البته می‌خواست شانسش را در برابر استقامت صفوت شاکر امتحان کند. می‌خواست سرورته این اتفاقات را سر هم بیاورد و لنگر این کشتی را به زمین برساند تا از تلاطم امواجی که زندگی‌اش را بکریز و پی‌درپی به‌هم‌ریخته خودش را نجات دهد. چون از تردید و آشفتگی‌های فکری و ترس از طلاق و نفرتش از دانه خسته شده بود. دیگر نمی‌توانست زندگی‌اش را در این منطقه‌ی خاکستری تحمل کند. ترس از زندگی و پریشانی روحی‌اش داشت بیش‌تر می‌شد. از همان روز اول که به سفارت پا گذاشت فهمید در حقیقت کاری برایش در دفتر صفوت شاکر وجود ندارد. چون وظایف اصلی و مهم را منشی‌اش (حسن) انجام می‌داد. معلوم بود صفوت میل عجیبی به این زن دارد. در طول روز بیش‌تر از چند بار او را به اتاقش دعوت و از او می‌خواست که در را پشت سرش بندد و روی مبل روبرویش بنشیند. درحالی‌که با نگاهش داشت مروه را می‌خورد سعی می‌کرد دوستانه و خودمانی باهاش حرف بزند. صدایش میلی شعله‌ور از شهوت، میلی سرکش که سرتاپای این زن را می‌سوزاند. شهوتی که گاهی چنان فوران می‌کرد و فضا را پر می‌کرد که صفوت ناگزیر می‌شد به سکوت پناه ببرد. نمی‌توانست حرف دلش را رک و پوست‌کنده بزند. مروه فهمید این مرد بیش از این نمی‌تواند تحمل کند و به‌زودی چهره‌ی واقعی‌اش را رو خواهد کرد. صفوت می‌خواهد چه کار بکند؟ آیا دستش را می‌گیرد؟ آیا به او می‌چسبد

و سعی می کند با زور بوشش کند؟ روز اول و دوم گذشت، در پایان روز سوم یک ساعتی از پایان ساعت کاری اش گذشته بود که او را توی اتاقش نگه داشت، بعد پشت میز کوچک مشروباتش رفت یک لیوان ویسکی برای خودش و یک لیوان آب پرتقال هم برای مروه ریخت... سپس به سمت صندلی برگشت، پشتش را برگرداند و کمی چشم هایش را گرد کرد و گفت:

«می خواهم برایت از خودم بگویم.»

«افتخار می کنم که مرا قابل می دانید!»

«من الان در اوج پیشرفت و زندگی کاری ام هستم... امکان دارد به همین

زودی وزیر شوم.»

«تبریک می گویم.»

مروه خوش حالی اش را این طور ابراز کرد و با ناز و عشوه این جمله را گفت... داشت صفوت را تحریک می کرد... کمی جابه جا شد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت طوری که لباس هایش کم کم داشت از بدنش کنار می رفت... صفوت با لحنی جدی گفت:

«من به بالاترین مقامی رسیده ام که هر مرد اطلاعاتی آرزوی داشتن آن را دارد... شاید تو معنای اطلاعات و امنیت در کشورمان را خوب نمی دانی... یک شخص امنیتی کسیه که از هر جهت بر مصر حکومت می کند... در یک جمله بگویم آن شخص منم و می توانم رئیس جمهور را هر طور که بخواهم حرکت دهم... می توانم او را از مسیری که حرکت می کند منحرف و به سمت دیگری ببرم. و این منم که مشخص می کنم تا قصر و مکانی را که در آن زندگی می کند ترک و برای خواب و استراحت به قصر دیگری که من معلوم کرده ام برود. تنها یک گزارش از من کافیه تا آینده ی کاری هر مدیر یا مسئول دولتی را ویران کند!»

«کم کم دارم از شما می ترسم!»

«نه برعکس... می خواهم به من اعتماد کنی.»

«ممنونم.»

«شوهرت در واشنگتن پیش من آمد به پام افتاد و گریه کرد، التماس کرد که زندگی و آینده ی کاری اش را از این فلاکت نجات دهم.»

«می دانم.»

«البته من این کار را به خاطر تو می کنم.»

«از شما خیلی ممنونم.»

«دوست دارم طور دیگه ای ازم تشکر کنی.»

«چطوری؟»

«من هم از نظر سن و هم از نظر تجربه از تو بزرگ‌ترم... زندگی به من یاد داده شانس و فرصت کار یک‌بار بیش‌تر در خانه‌ی آدم را نمی‌زند، یا دودستی بهش می‌چسبیم و آن را می‌قاییم و یا هم برای همیشه آن را از دست می‌دهیم.»

«درست متوجه منظورتان نمی‌شوم!»

«خیلی خوب می‌فهمی چه می‌گویم.»

«رک و پوست‌کنده بگو چه می‌خواهی؟»

«تو را... تو را می‌خواهم!»

از پشت میزش بلند شد و با تأنی به سمت مروه آمد... سپس دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشاند... مروه از جایش برخاست... صفوت دستش را دراز و دور کمرش برد... مروه ناراحت شد و از جایش جُم نخورد... صفوت همین‌طور که بوی عطرش بینی مروه را پر می‌کرد پیچ‌کنان گفت:

«تو خیلی زیبایی... خیلی.»

مروه برای این‌که مخالفتش را نشان دهد کجکی خم شد... صفوت بیش‌تر و بیش‌تر تحریک شد، دستش را برد و بازوی مروه را گرفت و با صدای خشن و زمختی گفت:

«تو را خوش‌بخت‌ترین زن دنیا خواهم کرد... همه‌ی وجودم را به پایت

می‌ریزم.»

«اگر قبول نکنم؟»

«قبول می‌کنی.»

«از کجا این‌طور مطمئن می‌گویی؟»

«چون تو خیلی باهوشی.»

«باید فکر کنم.»

صفوت همین‌طور که به مروه نگاه می‌کرد، رنگ چهره‌اش پریده بود و از فرط شهوت نفس‌نفس می‌زد. اما بر خودش مسلط شد و درحالی‌که از او فاصله می‌گرفت گفت:

«خوب فکراتو بکن... تا فردا بت فرصت می‌دم.»

مروه بدرفتار نکرد، نگران نشد و این کار را قبیح نشمرد... و با عصبانیت زیاد احساس حقارت نکرده. بلکه برعکس در درون خویش احساس راحتی و آرامش

می‌کرد. انگار واقعاً دلیل قاطعی برای محکومیت پیدا کرده بود. بله، او به حقیقت دست‌یافته بود. از امروز به بعد ذره‌ای شک و تردید نداشت که صفوت شاکر او را برای عشق‌بازی می‌خواهد، و این واضح و روشن بود! به‌سرعت به خانه برگشت، توی تالار منتظر شوهرش نشست... دنانه به‌محض این‌که در را باز کرد و داخل شد و چشمش به مروه افتاد شصت‌ش خبردار شد چه اتفاقی افتاده... سلام کرد و برای فرار از موضوع مقدمه چید، خمیازه‌ی کشید و گفت:

«امروز، روز پرکاری داشتیم... خیلی خسته‌ام.»

«می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

«خیلی خسته‌ام... این موضوع را بزاریم برای فردا.»

«نمی‌شه... ضروریه... و نباید آن را به تأخیر انداخت.»

خونسرد و آرام تمام اتفاقاتی که در طول روز افتاده بود را موبه‌مو برایش تعریف کرد. باطمینان و فشار روی کلمات حرف‌های صفوت شاکر و منظورش را توضیح داد، و باحالتی عصبانی و چشم‌غره به دنانه گفت:

«فکرش را بکن... مردی را که دوست و دلسوز خودت می‌دانی می‌خواهد به ناموست تجاوز کند!»

دنانه با لباس کار روبروی مروه نشسته بود... و از پشت عینکش به او زل زده بود. سپس دستش را به هم کوبید و گفت:

«پناه‌برخدا... عجب آدم بی‌شرفیه این صفوت!»

مروه از این تعبیر تازه‌اش همسرش خشنود نشد، با صدای بلندی از او پرسید:

«می‌خواهی با او چه کار کنی؟»

«ادبش خواهم کرد... درست‌وحسابی هم ادبش خواهم کرد!»

چند لحظه در سکوت گذشت... ناگهان دنانه برخاست و آمد کنار مروه نشست... دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با مهربانی گفت:

«جواب این فرومایگی و بی‌شرفی‌اش را خواهم داد. می‌دانم چطور این خبر را به بالادستی‌هایش برسانم... ولی ما مجبوریم چند روزی تا دیدار با رئیس‌جمهور کمی صبر کنیم و با او راه بیابیم. صفوت قول داده مرا به دانشگاه دوبل بفرستد!»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌خواهم با ما با لجاجت و یک‌دندگی برخورد کند.»

«صفوت مستقیماً توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت می‌خواهد با من رابطه

داشته باشد... می‌فهمی یعنی چه؟»

«دقیقاً می‌فهمم... به او درسی خواهیم داد که هیچ‌وقت توی زندگی‌اش فراموش نکند... خواهی دید... تنها درخواستی ازت دارم اینه که این یک ماه دیگر را هم تحمل کن... نه بیش‌تر و نه کم‌تر... اگر عصبانی شود با یک سر قلم می‌تواند زندگی‌مان را ویران کند... باید صبر کنیم تا دیدار با رئیس‌جمهور سر برسد و مرا به دانشگاه جدید بفرستد بعد از آن هم حسابش را می‌رسم!»

مروه با تأنی و نگاهی عمیق به دنانه خیره شد گویی تمام آنچه اتفاق افتاده را ثبت می‌کند، و برای همیشه آن را در اعماق ذهنش نگه می‌دارد... کلمه‌ای حرف نزد، به آرامی از جایش برخاست و به اتاق خواب رفت و در را محکم پشت سرش بست.

آن روز صبح ساختمان سفارت مصر متفاوت‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، گویی شکل اسطوره‌ای به خودش گرفته بود. انگار عصای ساحران‌های آن را لمس و از حالت یک ساختمان دیپلماتیک و زیبا کنار ساحل دریاچه‌ی میشیگان تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین تالارهای سینمایی کرده، گویی تاریخ دارد حوادث مهم آن را ثبت می‌کند! دستگاه‌های امنیتی کارشان را زود شروع کرده بودند: دیوارهای ساختمان را با وسایل پیشرفته‌ای مثل اشعه‌ی ایکس می‌شکافتند تا از هر چیز مشکوکی که میان لایه‌های آن مخفی شده بود کشف و از امنیت آن مطمئن شوند. بعد از آن ده‌ها سگ پلیسی را آوردند تا اطراف ساختمان را جست‌وجو و همه‌جا حتی گوشه گوشه‌ی محوطه‌ها را استشمام کنند. می‌خواستند هرگونه مواد منفجره‌ای را که شاید لابه‌لای دیوارها یا محوطه‌ی سفارت کار گذاشته‌اند را پیدا و آن را خنثی نمایند. عده‌ای از قناصه‌ها و تک‌تیراندازان مصری با تفنگ‌های دوربین‌دارشان به بالای ساختمان رفتند و عده‌ای از محافظان گارد ریاست جمهوری با تفنگ‌های خودکار همراهشان بودند. همگی در گوشه گوشه‌ی پشت‌بام اطراف سفارت جاگیر شدند و با دقت همه‌چیز را زیر نظر داشتند. کمی بعد چهار درب الکترونیکی آوردند و جلوی هر یک از ورودی‌ها آن‌ها را نصب کردند تا کسانی را که داخل می‌شوند دوباره پشت سرهم تفتیش کنند. قبل از رسیدن به درهای ورودی هر ده متر به ده متر ایستگاه‌ها و کانکس‌های تفتیش را نصب کردند و افسران امنیتی آمریکایی توی آن ایستاده بودند و کنار این افسران فدرال آمریکایی مأموران امنیتی و اطلاعاتی مصر هم وجود داشتند... و به محض داخل شدن مدعوین تفتیش‌ها با دقت هرچه تمام‌تر شروع شد. افسران آمریکایی کارت‌های دعوت‌شدگان را در درون دستگاه‌های لیزری وارد و از قلبی نبودن آن‌ها مطمئن می‌شدند. اما مأموران مصری طبق معمول همان کار بازرسی را انجام می‌دادند. از پاسپورت‌ها با لب تاب‌های پیشرفته‌شان عکس می‌گرفتند تا مطمئن شوند که آن‌ها در اداره‌ی اطلاعات مصر پرونده ندارند. بعد از این کارها افسر امنیتی مصر با لبخندی رسمی و نگاهی دقیق جزئیات زندگی طرف را می‌پرسید. اگر کوچک‌ترین نگرانی یا ضد نقیضی در جواب‌هایش پیدا می‌کردند بلافاصله او را به دفتر کناری می‌بردند تا به شکل کامل بازرجویی‌اش کنند. مأموران دستگاه‌های امنیتی سنگدل و بی‌رحم و بویی از عدالت نبرده بودند. کاری به موقعیت اشخاص و جایگاهشان نداشتند و به همه باحالتی بدبینانه و تحقیرآمیز

نگاه می‌کردند. حتی به مسئول بوفه‌ی سفارت پیرمردی سیاه آمریکایی به نام ژاک ماهونی چون یادش رفته بود دعوت‌نامه‌ی مخصوصش را بیاورد اجازه ندادند داخل شود. حدود نیم ساعتی اصرار کرد و کارمندان و همکارانش شهادت دادند اینجا کار می‌کند، اما تلاش‌هایش بی‌فایده بود و گوش افسران مصری از این حرف‌ها پُر... دست‌آخر مجبور شد به خانه برود و دعوت‌نامه‌اش را بیاورد! نیروهای امنیتی مصر از عمق وجودشان بزرگی و عظمت این مأموریت را حس می‌کردند. چون وظیفه‌ی شخصی‌شان حفاظت از جان رئیس‌جمهور بود. رئیس‌جمهوری که از عمق جان‌شان دوستش می‌دارند و با عشق و خضوع از او حرف می‌زنند. اگر به رئیس‌جمهور نزدیک شوند زندگی‌شان شکوفا و تسلط کاملشان بر دستگاه‌های دولتی مسجل خواهد شد. این ارتباطشان با رهبر باعث تغییر سرنوشت و آینده‌ی زندگی‌شان می‌شود. اگر خدای ناکرده رئیس‌جمهور از چیزی خوشش نیاید یا مثل دفعه‌ی قبل هدف ترور واقع شود همه‌ی آینده‌شان تباه خواهد شد. آن‌ها را مراجع امنیتی احضار و اگر هم قدرت به دست دشمنان رئیس‌جمهوری بیفتد شاید محاکمه و به زندان بیفتند... و چیزی بیش‌تر از این‌ها!

همه‌ی این دل‌واپسی‌ها مثل سوزن فکرشان را نیشگون می‌گرفت. و به همین خاطر اگر ضعف یا سستی به درونشان رسوخ می‌کرد تمام توانشان را جمع و با اشتیاق خاصی با ضعف و بی‌حالی به مبارزه برمی‌خاستند. فرماندهی این فدائیان جان‌برکف و محافظان گارد ریاست‌جمهوری را شخصی به نام ژنرال محمود المناوی بر عهده داشت. این آدم چیزی حدود بیست‌وپنج سال از عمرش را در کنار رئیس‌جمهور سپری و رئیس‌گارد محافظانش بود. به همین خاطر یکی از نادرترین اشخاصی بود که رئیس‌جمهور به او اعتماد داشت و گاهی هم با شوخی‌های زشت سر به سرش می‌گذاشت و از این کار لذت می‌برد. رئیس‌جمهور وقتی حالش خوب و مزاجش سالم بود با دست روی شکم گنده‌ی ژنرال می‌زد و با صدای بلند طوری که همگان می‌شنیدند می‌خندید و می‌گفت:

«پسر مناوی تو قهرمان خوردنی‌ها هستی... با این لباس فرم مثل یه گوساله می‌مانی!»

در این هنگام ژنرال مناوی به خاطر این افتخار بزرگی که نصیبش شده بود از خوش‌حالی گل از گلش می‌شکفت و همراه دیگران می‌خندید. این نشانه‌ی اعتماد و علاقه‌ی رئیس‌جمهور به او بود. و خیلی‌ها به خاطر این مقام

به او حسادت می کردند. اما مناوی خم می شد و درحالی که تعظیم می کرد با لحنی چابک و سادگانه می گفت:

«در خدمتم قربان... خدا شما را برای مصر حفظ کند!»

درحالی که دستگاه امنیتی با دقت و پشتکاری خاص همه چیز را زیر نظر داشت گروهی روبروی سفارت در فاصله‌ی منطقه‌ی سبز و چسبیده به دریاچه شعار علیه رئیس‌جمهور شعار می دادند، حدود صد نفری می شدند که رهبری آن‌ها را کرم دوس و ناجی عبدالصمد به عهده داشتند، در این بین ژان گراهام با آن هیکل جذاب و شکل پیر آمریکایی‌اش در میان جمعیت ایستاده بود و با علاقه و نشاط همراه تظاهرکنندگان از حقوق مصریان دفاع می کرد. جمعیت با صدای بلندی شعار می دادند و تابلوهایی که به زبان انگلیسی و عربی شعارهایی روی آن نوشته شده بود را در هوا تکان می دادند:

«زندانیان باید آزاد شوند... شکنجه و اذیت و آزار قبطی‌ها را متوقف کنید... دیکتاتوری باید از میان برود... دموکراسی حق مصر است.»

تظاهرات ضد رئیس‌جمهور در اثنای دیدارش از غرب موضوع عادی برای محافظین گارد ریاست جمهوری بود. اما این بار تعداد زیادی از تظاهرکنندگان را دیدند که همه جا می چرخند و شعار می دهند به طور یکه این موضوع ژنرال مناوی را نگران ساخت... به طرف افسر امنیتی آمریکایی رفت و از او خواست بهش اجازه دهد تا آن‌ها را متفرق سازد... اما افسر گفت:

«قانون آمریکا اجازه‌ی متفرق ساختن آن‌ها را نمی‌دهد.»

ژنرال مناوی لبخندی زد و گفت:

«ما می‌توانیم این مأموریت را بدون هیچ‌گونه مسئولیتی انجام دهیم... چون افراد من می‌توانند با لباس‌های عادی میان تظاهرکنندگان وارد شده و ادبشان کنند. و این موضوع برای خبرنگاران به صورت عادی نشان داده خواهد شد، انگار دارند دعوی لفظی می‌کنند.»

افسر درحالی که به او خیره شده بود با نگاهی کاوشگرانه و لبخندی آرام دستش را به نشانه‌ی نه بالا برد و از کنارش رد شد. ژنرال مناوی از این غرور بیجای افسر آمریکایی به شدت رنجید... ولی با این وضع سعی نکرد افسر را تحریم و مشکل تازه‌ای درست کند... اما با همه‌ی تجربه‌اش می‌دانست هیچ چیزی به‌اندازه‌ی اصطکاک با شهروندان آمریکایی رئیس را نگران نمی‌کند. سپس این جمله‌ی تاریخی را که رئیس‌جمهور به آن عادت داشت را زیر لب زمزمه کرد و گفت:

«حاکمی که با دولت آمریکا دشمنی بورزد مثل احمقیه که سرش را توی دهان شیر می گذارد!»

هنوز داستان رئیس دفتر رئیس جمهوری نائل طوخی بر سر زبان هاست. او با یکی از کارمندان سفارت آمریکا در یکی از خیابان‌های اطراف سفارت دعوایش می‌شود. چون دکتر طوخی با ماشینش از او سبقت می‌گیرد. دعوایی عادی که روزی ده‌ها نوع از آن در خیابان‌های قاهره اتفاق می‌افتد... به‌هرحال این دعوا بین آن دو اتفاق افتاد و طرفین به انگلیسی فحش‌هایی نثار هم کردند که بر اثر آن دکتر طوخی از کوره در می‌رود و با دست توی سینه‌ی طرف می‌زند. بلافاصله کارمند آمریکایی به سفیر شکایت می‌کند و او هم به رئیس جمهوری آمریکا زنگ می‌زند و موضوع را گزارش می‌دهد. روز بعد سفارت طی نامه‌ای رسمی اعلام می‌کند رئیس‌جمهور آمریکا از اتفاقی که افتاده ناراحت و مراتب تحقیق را فوراً خواستار می‌شود. بلافاصله دولت مصر عذر دکتر طوخی را می‌خواهد و او را به بهانه‌ی این رفتار غیرمسئولانه‌اش تنبیه می‌کند.

تظاهرات با شور و حماسه شروع شد و تظاهرکنندگان با صدای غرایبی چون رعد به زبان عربی و انگلیسی پی‌درپی و پشت سر هم سقوط ریاست جمهوری را فریاد می‌زدند، ژنرال مناوی با عصبانیت از این سمت خیابان به آن‌ها نگاه می‌کرد، سپس به افسری که لباس شخصی تنش بود دستور داد میان تظاهرکنندگان برود و از آن‌ها فیلم و عکس بگیرد. مناوی تصمیم داشت این فیلم را برای مأموران امنیتی بفرستد تا چهره‌ی اغتشاش‌گران را شناسایی و تحت تعقیبشان قرار دهند. با نزدیک شدن کاروان ریاست جمهوری که پرچمشان از دور پیدا بود و آرام‌آرام داشت نزدیک می‌شد تظاهرکنندگان یکدست و یک‌صدا شعار می‌دادند و فریادشان به آسمان‌ها می‌رفت. ماشین مرسدس و سیاه بزرگی در میان گارد محافظین و ماشین‌هایی که از هر طرف او را اسکورت کرده بودند حرکت می‌کرد. صدای ژنرال مناوی مثل آژیر خطر توی هوا می‌پیچید:

«مواظب رئیس باشین!»

افسران محافظ بدن‌هایشان را کیش دادند و سر جایشان آماده ایستادند و اسلحه‌هایشان را آماده‌ی شلیک و با چند متر فاصله دور ماشین دایره‌وار حلقه زدند و مسیره‌هایی که توی فیلم پیدا نبود از هر جهت زیر نظر گرفتند... محافظان مردانی تنومند و هیکلی با سرهای تراشیده که توی گوششان سمعک‌هایی باریک قرار گرفته بود... تیربارهایشان را به سمت دشمن فرضی که هر لحظه

امکان پیدا شدنشان بود نشانه گرفته بودند. رئیس تشریفات به سمت ماشین ریاست جمهوری دوید و خم شد و درب ماشین را باز کرد. بلافاصله چهره‌ی آقای رئیس‌جمهور پیدا شد. و باشکوه و جلال چون شاهی تاج‌گذاری شده از ماشین پیاده شد. آن لبخند همیشگی خالی از هرگونه شادی روی لب‌هایش نقش بسته بود. لبخندی که ربع قرن توی فیلم‌ها و تصویرها هیچ‌وقت تغییر نکرده بود. کت‌وشلوار خاکستری روشن پوشیده بود. کراواتی راه‌راه بارنگی آبی و سفید و کفشی براق که از دو طرف آن هیبت و شکوهش حس می‌شد. به‌گونه‌ای که بیانگر چهره‌ی مصنوعی‌اش بود. موهای رنگ‌شده و پَرکلاغی‌اش این شائبه را جدی‌تر می‌کرد که همه یا جزئی از آن موها مصنوعی و از بهترین نوع کلاه‌گیس‌های دنیاست. پوستش به خاطر تراش و سمباده و مواد آرایشی روزانه ضعیف شده بود. و صورتش به خاطر گریم‌های زیادی که او را در عکس‌ها جوان و کوچک‌تر از سنش نشان دهد به این حالت درآمده بود. این حضور شیشه‌ای و ایزوله و سرد و کاملاً خالی از هرگونه گردوغباری یا عرقی که گویی استریلیزه شده... و هرکسی او را می‌دید احساسی قبیح و غیر راحت بهش دست می‌داد. احساسی شبیه وقتی که کودکان را هنگام تولدشان از پشت سر می‌بینیم.

رئیس‌جمهور پا به هفتادوپنج‌سالگی گذاشته بود، قدرت تمرکزش خیلی کم شده بود و اتفاقاتی که اطرافش می‌افتاد را خیلی دیر متوجه می‌شد. برای کسانی که آن طرف خیابان علی‌هش شعار می‌دادند دست تکان می‌داد. اما همین که فریادشان بالاتر رفت و سرنگونی‌اش را خواستار شدند جریان را فهمید و به سمت ورودی کنسولگری راه افتاد. باحالتی متکبرانه دستش را به طرف دکمه‌های ژاکتش برد و آن را لمس کرد. رئیس‌جمهور به ترتیب رتبه از کسانی که به استقبالش آمده بودند دست داد: سفیر مصر در آمریکا، کنسول مصر در شیکاگو، سپس با صفت شاکر که خونسرد و آرام بود- چون همه‌چیز آرام و بر وفق مراد و باب میلش بود- دست دادن بعد با اعضای سفارت یکی یکی دیدار و در آخر هم احمد دنانه بود که گویی به خاطر خوش‌تیپی بیش از حد خودش را مخفی می‌کرد! کت‌وشلوار آبی از مارک گریستیان دیور که مخصوص این مناسبت خریداری کرده بود را پوشید. هزینه‌ی این کت‌وشلوار با پیراهن و جوراب و کراوات هزار پانصد دلار شده بود. با خیال راحت آن را از کارت‌بانکی‌اش پرداخت کرده بود. طبق معمول فاکتورش را نگهداری کرده بود تا بعد از این جلسه اگر توانست آن را پس بدهد و پولش را بگیرد. (همان‌طور که کت‌وشلوار عروسی‌اش را پس داده بود.) دنانه خوب می‌دانست که این

دیدار با رئیس‌جمهور زندگی‌اش را تغییر خواهد داد. چندین بار شنیده بود که مسئولین عالی‌رتبه‌ی دولتی شانسی این‌طوری داشته‌اند و به پست‌های بالایی رسیده‌اند. آن‌ها با رئیس‌جمهور دیدار و با مهربانی برخورد و چهره‌شان در حافظه‌ی بزرگوار او مانده و در نزدیک‌ترین زمان تغییر و تحول پست‌های بالایی به آن‌ها داده... در حقیقت لحظه‌ی متمایزکننده‌ای است با جزء و تفصیل و نهایت اهمیت که این فرصت در آن به دست می‌آید. مجرد دکمه‌های جداشده یا شل و آویزان با کراواتی کج بسته‌شده یا کفشی خاکی که آن‌طور باید برق بزند نمی‌درخشد... هر موضوع بی‌ارزشی باعث تغییر نظر رئیس‌جمهور می‌شود تا تأثیر منفی بر آینده‌اش بگذارد! دلیل دیگری که باعث می‌شد با دقتی خاص خوب لباس بپوشد این بود: دنانه می‌خواست خودش را اثبات و تأثیر واقعی همسرش مروه که یک صبح بیدار شده بود و او را ندیده بود نجات دهد. روز سه‌شنبه‌ی گذشته هیچ اثری از همسرش نبود، آشفته و گیج خواب همه‌ی اتاق‌ها را گشت اما وقتی داخل آشپزخانه شد برگه‌ای را دید که روی در یخچال چسبانده شده بود و با حروف درشت و کجکی روی آن نوشته شده بود:

«من به مصر برگشتم... پدرم به‌زودی برای جدا شدنمان بهت زنگ خواهد زد.»

دنانه خیلی تلاش کرد تا با این ضربه‌ی روحی که بهش وارد شده کنار بیاید... با خودش گفت:

«هرگز با مروه خوش‌بخت نمی‌شدم. مطمئناً می‌تواند ده‌ها دختر بهتر از او را پیدا کند... همان‌طور که مروه خودش خواسته طلاقش می‌دهد... اما باید هزینه‌ی این بدبختی‌هایی را که باعثش بوده را بپردازد... هزینه‌ی سختی‌هایی که تحمل کرده!»

چند روز بعد از فرار مروه حاج نوفل به دنانه زنگ زد از قسمت و نصیب و سرپیچی از حلال خدا حرف زد. دنانه در جوابش گفت:

«مروه از خانه فرار کرده و باعث آبروریزی و فضاخت در بین آشنایان و دوستانش شده، به‌هرحال زمان می‌برد تا بتواند با این موضوع کنار بیاید و از لحاظ روحی و معنوی باید روی خودش کار کند تا از این بحران عبور کند...»
بعد به حاج نوفل قول داد وقتی به مصر برگردد مثل دو مرد می‌نشینند و درباره‌ی این موضوع و خواسته‌های طرفین صحبت خواهند کرد، دنانه عمداً روی کلمه‌ی خواسته تأکید می‌کرد تا زمینه‌ی گرفتن پول از حاج نوفل را فراهم کند...

طبیعتاً از او مطالبه‌ی غرامت خواهد کرد... چون زندگی و اسم و رسم و آبرویش چیزی نبوده که مروه با آن بازی کند و هر طور که بخواهد رفتار کند. تصمیمش را گرفته بود تا در مقابل طلاق دخترش از حاج نوفل یک میلیون جنیه بگیرد! یک میلیون برای حاج نوفل پولی نیست. دنانه این پول را به‌عنوان ودیعه در یکی از بانک‌های داخلی سپرده‌گذاری خواهد کرد تا سالانه بی‌هیچ مشکلی سودش را دریافت کند.

«جناب حاج نوفل شما این پول را پرداخت خواهی کرد و اگر دخترت قبول نکند یا چیزی درباره‌ی این موضوع به کسی بگویی آن روی سگم را به‌ت نشان خواهم داد... حاج نوفل ای سگ کثیف همه‌جا آبروی دخترت را می‌برم، دامنش را لکه‌دار می‌کنم. و هر جا برسم از او بد خواهم گفت تا هیچ‌وقت ازدواج نکند... می‌گویم وقتی با من ازدواج کرد باکره نبود!»

عزمش را جزم و با همه‌ی توان خودش را برای دیدار با رئیس‌جمهور آماده کرد... برای لحظه‌ی دیدار خیلی فکر کرد. وقتی رئیس‌جمهور را می‌بیند چه کار باید بکند؟ چطور مقابلش بایستد؟ چه بگوید؟ چند تا بوسه بر گونه‌ی اربابش بزند؟ درحالی‌که با هم دست می‌دهند گرفتن دستش چقدر طول می‌کشد؟

رئیس‌جمهور با همه‌ی کسانی که توی صف ایستاده بودند دست داد. وقتی نوبت به دنانه رسید رئیس‌جمهور را در آغوش گرفت و شانه‌هایش را بوسید. سپس با صدای رسا و لحنی روستایی گفت:

«جناب رئیس‌جمهور خدا شما را برای ما نگه دارد... همیشه پیروز و سربلند باشی و سایه‌ات بر سر مصر مستدام باد... من فرزند شما احمد دنانه هستم آقا... احمد عبدالحفیظ دنانه... از جان برکفان شما از منطقه‌ی المنوفیه!»

همین‌طور که متنی طنز و خنده‌دار با لهجه‌ی محلی آماده کرده بود تا لحظه‌ی ابراز عشق به اربابش را نشان دهد، اربابی که یک مصری شریف و با اصل و نسب است، او در اجرای نقشه‌اش موفق بود. خنده و آرامش در چهره رئیس‌جمهور هویدا شد. و این حالت بلافاصله به چهره‌ی کسانی که اطرافش حلقه‌زده بودند منتقل شد. همگی با مهر و محبت به چهره‌ی دنانه نگاه کردند. رئیس‌دستش را روی شانه‌ی دنانه گذاشت و گفت:

«شما اهل المنوفیه هستی؟ ما با هم محلی هستیم!»

«برای من باعث افتخاره که با رهبرم همشهری هستم.»

«ته‌چهره‌ات از حالت دهاتی بیرون آمده!»

رئیس همین‌طور که این جمله را می‌گفت با صدای بلند خندید... فلش دوربین یکی پس از دیگری روشن و برق می‌زدند. دنانه افتخار حضور در عکس رئیس‌جمهور را پیدا کرده بود، عکسی که فردا در روزنامه‌های دولتی چاپ می‌شود. و نوشته خواهد شد:

«شوخی رئیس‌جمهور در حین سفرش با یکی از فرزندان دانشجو و بورسیه‌ی این مرزوبوم!»

رئیس از راهرو عبور کرد و پشت سرش سفیر دست‌به‌سینه با قدم‌هایی آرام راه می‌رفت و بقیه هم به شکل هلالی محافظ بافاصله‌ای احترام‌آمیز پشت سر آن دو حرکت می‌کردند. سالنی بزرگ با الگویی شرقی طراحی و دیوارهایش با نقش و نگار اسلامی تزئین شده بود. همان‌طور که از سقفش لوسترها و چلچراغ‌های کریستالی و درخشنده آویزان بود... در اصل این تالار برای پخش فیلم‌های سینمایی ساخته شده بود. اما امروز برای یک نشست و کنفرانس بزرگ با مهمانی گرمی ترتیب داده شده بود و دسته‌های گل‌های گران‌قیمت که روی آن عکسی نیمه و به شکلی طبیعی از رئیس‌جمهور قرار گرفته بود. و زیر آن پلاکاردی بزرگ که به زبان عربی روی آن نوشته شده بود:

«مصریان مقیم آمریکا به رهبرشان خوش آمد می‌گویند... و به خاطر این همه نعمت و آسایش و به خاطر دموکراسی با شما بیعت می‌کنیم.»

همه‌ی این اتفاقاتی که توی تالار می‌افتاد را دوربین‌ها با صدا و تصویر روی صفحه‌ی بزرگی که در بیرون کنار در اصلی کنسولگری نصب شده بود پخش می‌شد...

مهمانان به‌صاف روی صندلی‌های آمفی‌تئاتر نشسته بودند و برای این که از نگرانی‌هایشان بکاهدند می‌گفتند و می‌خندیدند. به محض این که رئیس‌جمهور وارد شد از جایشان بلند شدند و یک‌صدا و پی‌درپی شروع به دست زدن کردند. دنانه به دانشجویان بورسیه‌ای که آن‌ها را به‌صاف روی صندلی جلویی سمت راست تالار نشاندند بود علامت داد و با صدای بلند و آهنگین تا رسیدن رئیس‌جمهور به جایگاه پشت سر هم دست می‌زدند، صدای کف زدن‌ها بالا و پایین می‌شد تا این که رئیس‌جمهور آن دستان سخاوتمندانه‌اش را به سمت جلو حرکت داد، یعنی: «کافیه... از شما متشکرم.»

همه چیز بر وفق مراد می‌گذشت تا این که چند لحظه بعد حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. چند نفر از مهمانان پا پیش گذاشتند و خواستند با رئیس‌جمهورشان عکس بگیرند. رئیس‌جمهور موافقتش را اعلام کرد و از محافظینش خواست راه را برایشان باز کنند، همگی با او دست دادند و مغرورانه کنارش

می‌ایستادند... عکاس گروه ریاست جمهوری با دوربین مدرنش نزدیک آن‌ها آمد، مردی چاق و کله طاس که سنش از پنجاه گذشته بود. (بعد از مریض شدن عکاس اصلی برای اولین بار همراه هیئت ریاست جمهوری آمده بود.) رئیس‌جمهور و کسانی که کنارش ایستاده بودند لبخند زنان برای عکس آماده شدند. اما چند لحظه‌ای گذشت و عکاس بی که عکس بگیرد پشت دوربین ایستاد... ناگهان دستش را به جلو دراز کرد و گفت:

«جناب رئیس‌جمهور لطفاً کمی بیاپید سمت راست.»

سکوت عمیقی حکم‌فرما شده بود و عکاس آماده برای گرفتن عکس. اما رئیس‌جمهور آن‌طور که عکاس خواسته بود از جایش تکان نخورد... سر جایش ایستاده بود و به بالا نگاه می‌کرد، گویی چیزی را توی سقف تماشا می‌کرد. این علامت معروف عصبانیتش بود: وقتی از چیزی خوشش نمی‌آمد به بالا نگاه می‌کرد و در این لحظه کسانی که اطرافش بودند بلافاصله باید خطا یا اشتباه را تصحیح می‌کردند. به نظر می‌رسید عکاس آدم تیزهوشی نبود تا ملاحظه‌ای آنچه اتفاق افتاده بود را بکند. یا این‌که فکر می‌کرد رئیس‌جمهور درست حرفش را نشنیده. این بار دوربین را از جلوی چشمش دور کرد و با صدای بلندی گفت:

«جناب رئیس‌جمهور شما بیرون از کادرین... لطفاً بیاپید سمت راست.»

قبل از این که حرفش تمام شود سیلی محکمی توی گوشش پیچید... رئیس تشریفات دوربین را ازش گرفت و آن را توی هوا چرخاند و محکم روی زمین کوبید. صدای ترق ترق و شکسته شدن دوربین به گوش می‌رسید و تکه‌پاره‌هایش در اطراف پخش شد... سپس یقه‌ی پیراهن او را گرفت و با عصبانیت فریاد زد و گفت:

«تخم سگ، الاغ، به رئیس‌جمهور میگی حرکت کن؟ همه‌ی مصر حرکت می‌کنند و رئیس‌جمهور سرجایش ثابت می‌ایستد... زود باش از اینجا برو بیرون حیوان!»

با دست محکم به کمر او کوبید و لگدی به کونش زد و طوری او را به بیرون هل می‌داد که نزدیک بود بیفتد... عکاس وحشت‌زده و درحالی که رئیس تشریفات او را به باد فحش گرفته بود به سمت بیرون فرار کرد. کسانی که برای گرفتن عکس آمده بودند وقتی کتک خوردن عکاس را دیدند آرام از کنار رئیس‌جمهور پراکنده و با احتیاط به سر جایشان برگشتند. به نظر می‌آمد رئیس‌جمهور از برخوردی که با عکاس وقیح شده خشنود و راضی است. نگاهی آرام و سنگین به اطرافش انداخت و از غرور و تکبرش معلوم بود

اشتباهی رخ نداده... سپس در میان سکوت مدعویین به حرکتش ادامه داد و به جایگاه رسید. صدای موجی از کف زدن‌ها و تشویق‌ها توی فضا می‌پیچید. رئیس‌جمهور با غرور روی صندلی‌اش نشست. دیدار را با آیاتی از قرآن کریم شروع شد. آیاتی که دانشجوی بورسیه مأمون ریشو با دقت و لحن زیبایی آن را قرائت کرد. آیاتی از سوره فتح: «انا فتحنا لک فتحا مبینا...» بعد از آن دوباره صدای فریاد و هلهله و کف زدن‌ها شروع شد. سپس رهبر سخنرانی‌اش را با برگه‌ای که روی میز جلوی او با حروفی درشت نوشته شده بود شروع کرد. - چون او مقابل دوربین‌ها از عینک استفاده نمی‌کرد- از دستاوردهای جدید و پیشرفت‌های بزرگ حرف زد، دستاوردهایی که اگر توفیق الهی و همت بزرگ مردم مصر نبود هیچ‌وقت به دست نمی‌آمد... بعد سخنرانی‌اش را با خطاب به دانشجویان بورسیه‌ی مصر به پایان برد و توصیه کرد هر کدام از شماها نماینده‌ای هستید برای کشور مصر که باید با عقل و قلب و وجدان از فرهنگ کشورتان حمایت کنند. سخنرانی تکرار و خسته‌کننده... مثل همه‌ی سخنرانی‌های دیگرش که محمود کامل سردبیر روزنامه‌ی حزب حاکم به نام (وطن من) برایش می‌نویسد. به محض این‌که صحبتش تمام شد دوباره صدای فریاد و شادی و کف و هلهله به رهبری دنانه توی تالار پیچید. دنانه چنان به وجد آمده بود که باحساسی خاص دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و رگ‌های گردنش متورم شده بود و با صدای بلندی شعار می‌داد:

«زنده‌باد رئیس‌جمهور بزرگ ما... زنده‌باد قهرمان بزرگ جنگ و صلح... زنده‌باد بنیان‌گذار مصر جدید!»

بعد از آن خوش‌آمدگویی سفیر مصر و کنسول شیکاگو و رئیس انجمن دانشجویان احمد دنانه توی تالار طنین‌انداز شد:

«جناب رئیس‌جمهور ما با تو پیمان می‌بندیم و آن‌طور که آموخته‌ایم کشورمان را دوست بداریم... ما از شما پیروی می‌کنیم و از خودمان از خودگذشتگی نشان خواهیم داد همان‌طور که شما در راه وطن از خودتان از خودگذشتگی نشان داده‌اید. و در مقابل سختی‌ها مقاومت نشان خواهیم داد چنانکه شما مقاومت نشان دادید... شما مایه افتخار و عزت مصر هستید.»

دوباره صدای شادی و هلهله و کف زدن بلند شد. بلافاصله سفیر مصر جدول برنامه‌ی سخنرانی‌ها را به ترتیب اعلام کرد. متن سخنرانی‌ها انتخاب و به‌صورت نوشته از پیش تعیین شده بود. و تمام آن را به‌دقت زیر نظر و موردبررسی قرار داده بودند... همه به شکل‌های مختلف و متنوع در مدح آقای

رئیس‌جمهور بود. حتی سؤال‌ها گزینشی و انتخابی بود. سؤال‌هایی که در مدح و تمجید از رئیس‌جمهور بود. یکی پرسید:

«حضرت آقا چطور توانستید از این همه بحران و درگیرهای توی مصر عبور کنید؟»

«دیگری پرسید:

«جناب رئیس‌جمهور چطور توانستید در موفقیت کشور از تجربه‌های نظامی‌تان استفاده کنید؟»

رئیس‌جمهور همان جواب‌هایی را می‌داد که حضار ده‌ها بار آن را توی روزنامه‌های مصر خوانده بودند، و گاه‌گاهی هم در بین حرف‌هایش شوخی‌هایی می‌کرد که همگی می‌خندیدند. دانه هم با توجه به طبیعتش بلندبلند و بیش‌تر از همه می‌خندید. عمداً بعد از خنده‌های دیگران شروع به خندیدن می‌کرد. چون می‌خواست نظر رئیس‌جمهور را جلب کند. در پایان سفیر با لحن و وقار خاصی گفت:

«الان نوبت سخنرانی دکتر محمد صلاح است... استاد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه ایلینوی... از ایشان دعوت می‌نماییم به جایگاه تشریف بیاورند.»

فاصله‌ی بین ردیف دوم جایی که دکتر صلاح نشسته بود تا جایگاه سخنرانی شاید بیش‌تر از ده قدم نبود. قدم‌هایی که میان دو زندگی یعنی تاریخ زندگی شصت‌ساله و آینده‌ای که الان شکل می‌گرفت فاصله انداخته بود. بله او همان‌طور که با کرم دوس و ناجی عبد‌الصمد توافق کرده بود حالا می‌خواهد نقشه‌اش را عملی سازد. پلیس‌های امنیتی‌اش خواسته بودند تا متن سخنرانی‌اش را به آن‌ها نشان دهد... برگه‌ای که دو سطر در مدح رئیس‌جمهور بود را به آن‌ها نشان داد. آن‌ها بلافاصله موافقتشان را اعلام کردند. البته صلاح بی‌انیه‌ای را که باید به اسم مردم مصر می‌خواند توی جیب زیری‌اش پنهان کرده بود. و درحالی‌که هم می‌ترسید و هم نمی‌ترسید داخل تالار شد. ترسش از این بود که مبدا هنگام تفتیش بی‌انیه را پیدا کنند و همه‌ی نقشه‌هایشان باد هوا شود. اما شکل و قیافه‌اش مثل آدم‌حسابی‌ها به نظر می‌رسید و مفتشان از تفتیش او صرف‌نظر کردند. دکتر صلاح برخاست و با قدم‌هایی آرام و درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود به کسی نگاه نمی‌کرد به سمت جایگاه رفت. اولاً باید مطمئن می‌شد که دوربین‌ها ازش فیلم می‌گیرند تا بتواند ضربه‌اش را به‌طور کاری بزند. بی‌انیه را سریع و قبل از این‌که مانعش شوند با صدایی رسا خواهد خواند. به همین راحتی فکر می‌کرد مأموران امنیتی تا پایان

جلسه به او کاری ندارند و برای چند لحظه در دل آن‌ها هول ولا خواهد انداخت. به محض این که به خودشان بیایند و متوجه موضوع شوند چه کار باید کنند... آیا به او شلیک خواهند کرد یا دستگیرش می‌کنند و حسابی کتکش خواهند زد؟ یا این که دهانش را محکم می‌گیرند و نمی‌گذارند بیانیه را بخواند. و این کار باعث فضیحت و آبروریزی‌شان خواهد شد. دو سه قدم تا جایگاه مانده بود. صدای آرام حصار را توی تالار می‌شنید... اگر سرش را بلند کند چهره به چهره رئیس‌جمهور را خواهد دید... عجب لحظه‌ی عجیبی. تا چند لحظه‌ی دیگر انسان دیگری از این تالار بیرون می‌رود. صلاح نمی‌ترسید. تنها نگرانی‌اش این بود که نتواند بیانیه را تا آخر قرائت کند. و آنچه بعد از این اتفاق می‌افتاد ذهنش را مشغول نمی‌کرد... این روح کجا بود؟ اگر سی سال پیش این کار را کرده بود زندگی‌اش تغییر می‌کرد. وقتی زینب به او گفت: «متأسفم خیلی بزدل هستی!» صلاح با این فکر به سمت جایگاه قدم برمی‌داشت. الان رودرروی رئیس‌جمهور می‌ایستد و بیانیه‌ای که از حقوق مردم مصر و دموکراسی و آزادی دفاع می‌کند را خواهد خواند. جلوی چشم تمام مردم دنیا این کار را خواهد کرد. دوربین‌ها تصویرش را به همه جای دنیا مخابره خواهند کرد. وقتی ناجی پیشنهاد خواندن بیانیه را به او داد احساس کرد سرنوشت این را برایش رقم‌زده تا از سختی و رنج‌هایش نجات یابد. ناجی از موافقت ناگهانی صلاح تعجب کرده بود. دیروز پشت تلفن به زینب گفته بود:

«بهت ثابت خواهم کرد ترسو نیستی!»

زینب دلیلش را پرسیده بود با خنده‌ای متکبرانه گفته بود:

«فردا خواهی دید... همه‌ی دنیا خواهند دید.»

به جایگاه رسید. سرش را پایین نزدیک میکروفن برد، با خودش زمزمه کرد:

«من ترسو هستم زینب... خواهی دید... من هیچ‌وقت بزدل و ترسو نبوده‌ام... به این خاطر از مصر بیرون آمدم که همه‌ی درها به رویم بسته بود. من از مصر فرار نکردم. حالا بهت شجاعت را نشان خواهم داد! کاری خواهم کرد که فقیهان آن را بالاترین درجه‌ی جهاد می‌دانند. گفتن حق در پیش سلطان ستمگر.»

صلاح الان از این زندگی عادی نجات خواهد یافت... و آن را مانند ردایی پوشیده بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای خواهد انداخت... اسمش در تاریخ ثبت خواهد شد و نسل‌های بعدی درباره او صحبت خواهند کرد. از قهرمانی خواهند گفت که برای طاغوت شاخ‌وشانه کشیده!

بدنش را کیش داد و با انگشت عینکش را تنظیم کرد. سپس دستش را باحالتی عصبی به داخل جیب زیری‌اش برد، چند تا کاغذ تاشده را بیرون آورد، آن را جلوی خودش باز و شروع به خواندن کرد. صدایش مردد و کمی گرفته بود:

«بیانیه‌ای از طرف مصریان مقیم شیکاگو...»

ناگهان مکتی کرد و به رئیس‌جمهور که روی صندلی‌اش نشسته بود نگاه کرد، چیزی شبیه لبخند خیرمقدم روی لب‌هایش نشسته بود. سکوت عمیقی حکم‌فرما شد، کمی نگران به نظر می‌آمد با دستمالش عرق زیادی که از پیشانی‌اش پایین می‌ریخت را خشک کرد، این دست کشیدن ناگهانی‌اش از خواندن باعث همهمه‌ای آرام، پیچ‌پیچی در گوشه گوشه‌ی تالار شد. دهانش را باز تا خواندنش را ادامه دهد. ناگهان چهره‌اش تغییر کرد، به بالا نگاهی انداخت، گویا چیزی به ذهنش رسیده. با یک حرکت سریع برگه را توی جیبش فروبرد و از جیب دیگرش برگه‌ی کوچکی را بیرون آورد و جلویش باز کرد. با صدایی گرفته و آمیخته از هیجان گفت:

«از جانب خودم و به نیابت از مصریان مقیم شیکاگو به شما جناب رئیس‌جمهور خیرمقدم می‌گوییم. و از صمیم قلب به خاطر کارهایی که برای مصر انجام داده‌اید و همین‌طور به خاطر دستاوردهای تاریخی‌تان از شما تشکر می‌کنیم. با شما پیمان می‌بندیم و راهتان را ادامه می‌دهیم، چنانکه به ما آموخته‌اند کشورمان را دوست بداریم و درراه آن با جان‌ودل تلاش و کوشش نماییم. پاینده باد مصر و همه‌ی کسانی که به خاطر آن قدم بر می‌دارند.»

وقتی سخنرانی‌اش تمام شد صدای هلهله و کف زدن‌ها بیش‌تر شد... صلاح برگشت و با قدم‌هایی آرام به طرف صندلی‌اش رفت و نشست.

کارمند پذیرش خانمی جوان و زیبارو بود، با چهره‌ای بشاش و خنده‌رو... به محض این که اسم رأفت ثابت را شنید رنگش از رخس پرید و خنده روی لب‌هایش ماسید. به آرامی سرش را پایین انداخت، سعی کرد چیزی بگوید اما نگران و به هم‌ریخته کلماتی نامفهوم را زیر لب زمزمه کرد. از پشت میز سنگی‌اش بلند شد، رأفت دنبالش راه افتاد از تالار عبور کردند بعد از راهرو طولانی گذشتند به سمت چپ پیچیدند و داخل راهرو دیگری شدند. ابتدا قدم‌هایش مردد و سنگین بود، سپس بر خودش مسلط شد و سعی کرد آرام و خونسرد راه برود. به یکی از اتاق‌ها رسیدند. کارمند دسته‌ی در را گرفت گویی دارد یواشکی حرف‌های کسی را گوش می‌دهد، سرش را داخل برد. بعد با انگشتانش به در زد، صدای دورگه و کلفتی را شنید. در را باز کرد و به رأفت اشاره کرد داخل شود. اتاقی با مساحتی معمولی ولی آرام و زیبا با پنجره‌ای در سمت راست که نور خورشید از آن داخل می‌شد. پزشک مرد چهل‌ساله‌ای بود با کله‌ای طاس و کاپشنی سفید و عینکی بافرم نقره‌ای، ساکت و آرام کنار تخت ایستاده بود. رأفت چشم‌هایش به ساره افتاد که با همان لباس‌هایی که آخرین بار دیده بودش دراز کشیده بود. شلوار جینی کهنه و پیراهنی زرد که تپا بالای یقه‌اش کثیف و چرکی بود. چهره‌اش آرام به نظر می‌آمد. لب‌هایش شل و ول روی هم افتاده بود. دکتر با صدایی گرفته و تته‌پته کنار در آن فضای آرام گفت:

«دیشب حدود ساعت سه صبح جلوی در بیمارستان ماشینی به او زد و با سرعت فرار کرد. ما همه‌ی تلاشمان را برای نجاتش انجام دادیم. اما مقدار مواد مخدر اضافی باعث از کار افتادن مغزش شد... خواهش می‌کنم تسلیت صادقانه‌ی ما را بپذیری!»

تظاهرات تمام شده بود، من و کرم دوس و ژان گراهام پیاده تا ماشین قدم زدیم. به احترام گراهام از نشستن روی صندلی جلو خودداری کردم و صندلی عقبم نشستیم. مدتی ساکت بودیم. غباری از افسردگی همه‌ی فضا را پُر کرده بود. کرم پیشنهاد داد یکی دو پیک بزنیم. گراهام به نشانه‌ی موافقت زیر لب زمزمه کرد، اما من همچنان ساکت بودم. به همان جای همیشگی و دلخواه ما

در خیابان رش استریت رفتیم. با نوشیدن چند پیک کله‌مان داغ شد، کرم گفت:

«من گرایش دکتر صلاح را نمی‌دانم! آخه چرا این کار را کرد؟ می‌توانست از همان اول خواندن بیانیه را قبول نکند. همه‌ی زحمت ما را به هدر داد.»

از آنچه اتفاق افتاده بود عصبانی بودم، بعد گفتم:

«نمی‌دانی چقدر از دست این آدم عصبانی‌ام... نمی‌دانم بعد از این توی دانشکده چطور باهات برخورد خواهیم کرد!»

دوباره سکوت حکم‌فرما شد... کرم دوس گفت:

«فکر می‌کنم صلاح قصدش همین بود... با صفوت شاکر هم‌دست شد تا کار ما را خراب کند.»

در درون حس می‌کردم شکست خورده‌ام، حسی آمیخته به گناه و ناامیدی... این من بودم که از محمد صلاح خواسته بودم بیانیه را بخواند... خوب به خاطر دارم وقتی این مأموریت مهم را بهش پیشنهاد دادم چنان شور و اشتیاقی از خودش نشان داد که من از تعجب هاج و واج مانده بودم... درحالی‌که همه‌ی ذهنم پاک به هم ریخته بود از کرم دوس پرسیدم:

«فکر می‌کنی صلاح با نیروهای امنیتی همکاری می‌کند؟»

«شک نکن... حتماً.»

«نه!»

گراهام همین‌طور که لیوانش را لاجرعه سر می‌کشید این را گفت. سپس ادامه داد و گفت:

«من فکر می‌کنم این آدم واقعاً می‌خواست بیانیه را بخواند... اما لحظه‌ی آخر ترسید و همه‌چیز را خراب کرد.»

«پس چرا از همان اول قبول کرد و از خودش شور و اشتیاق نشان داد؟»

«گاهی وقت‌ها انسان سعی می‌کند بر ترسش غلبه کند اما موفق نمی‌شود و توی این کار شکست می‌خورد.»

نیمه‌های شب به خوابگاه برگشتم. لباس‌هایم را بیرون آوردم و خرد و خسته روی تخت و لو شدم، به خوابی عمیق فرورفتم... هنوز که هنوز است نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده. فکر می‌کنم خواب می‌بینم. چشم‌هایم را باز کردم توی تاریکی سایه‌هایی را دیدم که توی اتاق حرکت می‌کردند. ترس همه‌ی وجودم را گرفته بود. در فاصله‌ی خواب‌ویداری بودم که ناگهان چراغ اتاق روشن شد.

کامل آن‌ها را دیدم. سه مرد آمریکایی با هیکل‌هایی تنومند. دو نفر از آن‌ها یونیفرم‌های نظامی پوشیده بودند و یکی دیگر لباس شخصی، به نظر می‌آمد فرماندهشان باشد. درحالی‌که کارت شناسایی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد تا به من نشان دهد گفت:

«از اداره‌ی بازرسی و پلیس فدرال آمریکا به ما دستور داده‌شده که خانه را بگردیم و شما را با خودمان ببریم.»

مدتی طول کشید تا توانستم بر خودم مسلط شوم. دلیل ورودشان به آپارتمانم را پرسیدم، در جواب گفت:

«چیزهایی را درباره‌تان می‌دانیم که بعداً به شما خواهیم گفت.» همین‌طور که فرمانده با من حرف می‌زد آن دو نفر دیگر خانه را می‌گشتند. بعد اجازه داد لباس‌هایم را بپوشم. به طرفم آمدند و دستبندی آهنی به دست‌هایم زدند. عجیب‌تر این‌که من به راحتی تسلیمشان شدم. مثل آدمی هیپنوتیزم شده اراده‌ام را از دست داده بودم! سوار ماشین بزرگی شدیم مرد سیاهی که فرمانده کنارش نشسته بود ماشین را هدایت می‌کرد. اما من روی صندلی عقب بین آن دو نظامی دیگر نشسته بودم. ناگهان به خودم آمدم و تمام حواسم را جمع کردم و به آن‌ها گفتم:

«می‌خواهم یک‌بار دیگر کارتان را ببینم.»

تکائی به خودش داد، طوری خونسرد که عصبانیتش را پنهان می‌کرد. دستش را توی جیبش برد و کارت را نشانم داد. بعد از آن باید سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. نیم ساعت بعد به ساختمانی متروکه که در شمال شیکاگو بود رسیدیم. پشت حیاط را دور زدیم و از راهرو طولانی و حلزونی شکل عبور کردیم تا به ورودی بزرگی رسیدیم. ماشین ایستاد. سربازانی که جلوی در بودند سلام نظامی دادند. داخل دفتری شدیم که سمت چپ تالار بود. به محض این‌که در باز شد فرمانده چهره‌اش تغییر کرد، با عصبانیت عضلات گونه‌اش را جمع کرد، انگار چیزی داشت او را می‌گزید. با خشونت نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و گفت:

«خیلی خوب... ما چیزهای زیادی درباره‌ی شما می‌دانیم. اطمینان داریم شما یکی از کسانی هستی که برای کارهای تروریستی در آمریکا برنامه‌ریزی می‌کنی... چی می‌گی؟»

سکوت کردم. اما حوادث سریع‌تر از قدرت فکر کردن من ادامه پیدا می‌کرد. همین‌طور که بوی خفیف عطرش بینی‌ام را پُر می‌کرد جلوتر آمد و با عصبانیت داد زد و گفت:

«حرف بزَن... نكنه لال شده‌ای؟»

همین‌طور که حرف می‌زد ناگهان سیلی محکمی توی گوشم زد. حس کردم گزش سرما توی صورتم می‌پیچید... جلوی چشم‌چشم تار شده بود و دنیا دور سرم می‌چرخید. با صدای گرفته‌ای فریاد زدم و گفتم:

«شما حق نداری مرا بزنی... این کارتان غیر قانونیه!»

دوباره سیلی‌هایی پی‌درپی و پشت سر هم به صورتم زد... سپس دستش را گره و مشت محکمی توی شکمم زد. حس کردم دارم بالا می‌آورم. به‌طوری‌که داشتم هوشیاری‌ام را از دست می‌دادم!

«اداره‌ی امنیت مصر همه‌چیز را دوباره‌ی شما به ما گفته... نمی‌تونی انکار کنی... فایده‌ای نداره باید اقرار کنی.»

«این‌ها همه دروغه.»

دوباره منو زد. حس کردم خون‌هایی لخته و لزج به‌آرامی از بینی‌ام روی لبم می‌ریخت. با عصبانیت فریاد زد و گفت:

«حرف بزَن مادر قحبه... چرا می‌خواهی کشور ما را ویران کنی؟ ما درهای امریکا را به روی شما باز کردیم... با آغوش باز از شما استقبال کردیم تا درس بخوانید و انسان‌های محترمی شوید... اما شما در مقابل این همه لطف چه کار می‌کنید؟ توطئه می‌چینید تا مردم بی‌گناه امریکا را بکشید!... اگر اعتراف نکنی همان کاری را می‌کنم که قبلاً توی کشورت با تو می‌کردند... به شلاقت می‌بندیم و با شوک الکتریکی شکنجه‌ات خواهیم داد... اصلاً هر کاری دلمان بخواهد با تو می‌کنیم.»

دکتر بیل فریدمان ساکت سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. کریس روبرویش نشسته بود. سکوت عمیقی میانشان حاکم بود. حتی موسیقی آرامی که از رادیوی داخلی بخش هیستولوژی در گوشه گوشه‌ی دانشکده پخش می‌شد سکوتشان را به هم نزد... فریدمان به کریس نگاهی انداخت و گفت:

«چند هفته صلاح این مشکل را پیدا کرده؟»

«یک سالی هست.»

«آیا با پزشک یا روانشناسی مشاوره کرده؟»

«یک‌بار پیش دکتر رفت و از آن به بعد دیگر راضی نشد دوره‌ی درمانش را کامل کند.»

«وقتی می‌دیدم او این‌طور مشغول کارهایش هست خوشحال می‌شدم.»
 «ولی او مریضه بیل... و از وقتی از دیدار با رئیس‌جمهور مصر برگشته حالش بدتر شده... سه روزه که نه چیزی خورده و نه خوابیده. پزشک می‌گوید او را توی این حالت نباید تنها گذاشت. به زور هم که شده او را باید به بیمارستان ببریم.»

«به زور!»

«بله... راه درستش همینه... به او آمپول خواب‌آور تزریق کنیم سپس برای بستری شدن به بیمارستان انتقالش دهیم.»

«اگر راه کمک به صلاح این باشد ما اجازه نداریم این کار را بکنیم.»
 دوباره بعد از چند لحظه سکوت کریس با صدای بلندی زد زیر گریه و گفت:

«برام سخته توی این حال صلاح را بینم!»

فریدمان دستش را گرفت و با لحنی آرام کننده گفت:

«مطمئن باش صلاح حالش بهتر می‌شه.»

«تو دوست قدیمی ما هستی، به این خاطر پیشنهادت را می‌پذیرم که کمکمان کنی.»

«هر کاری از دستم برآید برایتان می‌کنم.»

«می‌ترسم صلاح کارش را از دست بدهد.»

فریدمان کمی فکر کرد. سپس ادامه داد و گفت:

«از نظر اداری باید دلیل نیامدنش را به دانشگاه گزارش کنیم. البته نمی‌نویسم که صلاح دارای بیماری روحی است. چون توی پرونده‌اش ثبت

می‌شود و امتیاز منفی برای کارش خواهد بود. این غیبت‌های بیش از حدش را به‌عنوان مرخصی سالیانه حساب خواهیم کرد. از یکی از همکارانش می‌خواهیم تا به‌جای او سر کلاس‌ها برود.»

«ممنونم جناب بیل.»

«این کم‌ترین کاری بود که در حق صلاح می‌توانستم انجام بدهم.»

«من به خانه برمی‌گردم.»

دکتر فریدمان از پشت میزش بلند شد با مهربانی با کریس دست داد. بعد روبروسی کرد و گفت:

«اگر به چیزی نیاز داشتی یا کاری بود من درخدمتم. تعارف نکن، زنگ

بزن.»

کریس از ساختمان دانشکده بیرون آمد. اما همین‌که سوار ماشین شد فکر کرد این مأموریت کوچک چقدر موفقیت‌آمیز بوده... حداقل صلاح کارش را از دست نمی‌دهد. مأموریت بزرگ‌ترش این بود که برای درمان او را بستری کند. مصلحت این‌طور ایجاب می‌کرد. این زن دیگر به اختلافات میان‌شان فکر نمی‌کرد. مشکلات پیش آمده و موضوع توافقشان را برای طلاق فراموش کرده بود. تمام هم‌وغمش این بود که صلاح الان بیمار و شدیداً نیاز به او دارد. کریس نمی‌توانست ببیند شوهرش جلوی چشمش پریز می‌شود و نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشد. باید برایش کاری بکند. حتی اگر دیگر دوستش نداشته باشد. یا اگر بخواهد طلاقش دهد. یا زن دیگری را دوست داشته باشد. حتی اگر توی این همه سال از احساسش سوءاستفاده و فریبش داده باشد. با همه‌ی این وجود نمی‌توانست از شوهرش دست بردارد. او تنهاست. خیلی تنها. و اگر الان رهایش کند کسی نیست کنارش باشد و از او پرستاری کند. اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود. زد زیر گریه. ماشین را نگه داشت و گوشه‌ای جلوی بیمارستان پارک کرد. چند لحظه ایستاد تا به خودش مسلط شود. بعد با قدم‌هایی سریع به سمت ساختمان راه افتاد. نیم ساعت بعد همراه پزشک جوانی از بیمارستان بیرون آمد. دکتر بغل‌دست کریس نشست و ماشین اورژانس با وسایل مجهز پشت سرشان راه افتاد. توافق کردند که کریس اول به‌تنهایی پیش صلاح برود با او حرف بزند و راضی‌اش کند. اما اگر مخالفت کند پزشک پیش آن‌ها بیاید و در پایان اگر مخالفت کرد و اصرار کرد نمی‌آید، برای زدن آمپول خواب‌آور دو پرستار دیگر بیایند و به آن دو کمک کنند. ماشین‌ها جلوی در خانه ایستادند کریس جلوتر از همه راه افتاد و در را باز کرد. داخل را نگاه کرد، بعد آهی کشید و گفت:

«خیلی خوب... توی کتابخانه است... کارمان راحت تر شد.»
 سریع از پله بالا رفت و دکتر هم پشت سرش. همین که جلوی در
 کتابخانه رسید دسته‌ی در را گرفت و به پزشک اشاره کرد و گفت:
 «شما آنجا بنشین.»

پزشک به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و به آرامی برگشت و به طرف
 نزدیک‌ترین صندلی رفت. کریس پاورچین پاورچین راه افتاد. به محض این که
 در را باز کرد صحنه‌ای جلوی چشمش ظاهر شد که تا ابد از ذهنش بیرون
 نخواهد رفت.

دکتر محمد صلاح استاد بخش هیستولوژی دانشگاه ایلینوی پیژامه‌ای
 حریری آبی تنش بود و دراز به دراز روی زمین افتاده بود. و با چشم‌های گود
 افتاده‌اش به مکانی خالی زُل زده بود... انگار برای همیشه و تا ابد به شدت
 تعجب زده بود. لخته‌های خونی از زخم‌های فرورفته‌ی گوشه‌ی سرش جاری و
 لکه‌ی سیاهی که آرام آرام روی موکت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. و کنار دست
 راستش که شل و ول شده بود هفت‌تیری قدیمی از نوع بیرتا روی زمین افتاده
 بود!

شب زیبایی بود برای جشن پیروزی... کارول و گراهام به سینما رفتند و بعد هم توی رستوران گردان برج سیزر شام خوردند. هر وقت سر جایشان می‌چرخیدند چشم‌اندازها از پشت شیشه تغییر می‌کرد و کارول با شادی کودکانه‌ای دست‌هایش را به هم می‌کوبید و جیغ می‌کشید... توی آن لباس‌های زیبا و شبانه که شانه و سینه‌اش توی آن پیدا بود. خوشگل و زیبا به نظر می‌آمد. موهایش را شانه و مرتب کرده بود طوری که گردن زیبایش پیدا بود. و یک دست وسایل زینتی مثل گوشواره‌ها و گردنبندی از لوء‌لوء پوشیده بود... اصرار داشت شیشه‌ی شراب ناب فرانسوی را باز کند... و به محض این که گارسون از میزشان فاصله گرفت گراهام با خنده ازش پرسید:

«آیا مطمئنی که می‌توانی قیمت این شام گران بهاء را پردازی؟»

«نگران نباش عزیزم...»

و با اشتیاق فریاد زد و گفت:

«این قراردادی که این هفته بسته‌ام بهترین فرصت زندگی‌ام هست. مجریان زیادی هستند که بعد از ارسال‌ها کار حسرت چنین قراردادی را می‌خورند... و هیچ‌وقت هم نتوانسته‌اند آن را به دست بیاورند. ژان من خیلی زود به اوج کار و شهرت رسیده‌ام.»

«بهت تبریک میگم.»

گراهام همین‌طور که با اشتیاق به او نگاه می‌کرد این را گفت. شراب را مزه کرد و پیشنهاد داد که این بار به افتخار عشق و موفقیتشان بنوشند. طبق معمول شراب زود اثرش را روی کارول گذاشت... چشم‌هایش از مستی برق می‌زد و گفت:

«ژان خیلی توی زندگی‌ام رنج کشیدم. ولی خدا در عوض این همه رنجی که کشیده بودم پاداشم را داد!»

«چرا فقط خدا به کر تو یکی است؟ میلیون‌ها آدم بیچاره‌ی دیگر هم روی زمین وجود دارد چرا به فکر آن‌ها نیست؟»

«حداقل امشب دست از این بی‌دین‌باری‌ها بردار!»

کارول باحالتی از شوخی و سرزنش به ژان نگاه می‌کرد... خیلی باهم حرف زدند و خندیدند. وقتی سوار ماشین جدید کارول شدند همه‌چیز داشت برای یک‌شب داغ و عاشقانه آماده می‌شد. همین‌که به خانه رسیدند کارول دوید تا از خواب بودن مارک مطمئن شود... فهمید همان‌طور که گذاشته و رفته‌اند غرق خواب شیرین است. دستش را برد و با احتیاط پتو را رویش کشید. سپس نزد

گراهام که با میلی داغ منتظرش بود برگشت. گراهام با آن بازوان قدرتمندش او را در آغوش گرفت. کارول از فرط خواهش نفس نفس و می زد آهی می کشید. توی بغل گراهام که سر و گوش و گردنش را غرق بوسه می کرد رها شده بود. بعد با چالاکی مانند گنجشکی برگشت و با صدای نازی توی گوش شوهرش زمزمه کرد:

«الان برمی گردم.»

گراهام توی بستر منتظر نشست... کارول کمی بعد از حمام برگشت. درحالی که روبدوشامبر سفیدی بدنش را پوشانده بود روبروی آئینه ایستاد، به خودش عطر زد و آرایش کرد... گراهام پیش را خاموش کرد و با صدایی آمیخته از میل و خواهش گفت:

«منم یه دوش می گیرم و می آم.»

پی درپی و پشت سر هم دست و شانه و سینه های کارول را می بوسید. اما همین که به او چسبید کارول فریاد زد و اسمش را صدا می زد. گراهام با میلی عجیب او را در آغوش گرفته بود، میلی که آمیخته از لذت و فریاد بود. حالا دیگر نوبت عشق بازی دیوانه وارشان رسیده بود.. کارول در آغوشش ذوب شده بود، حس می کرد جانش دارد از بدنش بیرون می آید و به دور دست ها پرواز می کند. از پشت چشمان بسته اش نوری رنگارنگ را می دید که توی تاریکی می درخشید. حس کرد دارد به اوج لذت می رسد. ناگهان احساس عجیب و پیچیده به همش ریخت. سعی کرد آن را از خودش دور کند اما نتوانست و همه چیز را بیرون ریخت. گراهام ایستاد و آرام آرام دست از زدن ضربه های پی درپی اش برداشت... چند لحظه ای طول کشید تا کارول به خودش بیاید. حس کرد هیکل تنومند گراهام دارد از او فاصله می گیرد. گراهام روی پایش تکیه داد و از جایش بلند شد. کارول دستش را برد و شانه های گراهام را گرفت و با صدای داغ و آمیخته از خواهش گفت:

«ادامه بده.. خواهش می کنم.»

از مردد بودن صدای کارول توی تاریکی گراهام از حقیقت داشتن آنچه توی بیرون اتفاق افتاده بود مطمئن شد!

گراهام برگشت و همین طور که از فرط عصبانیت نفس نفس می زد، نفس زدن هایی که نه به خاطر لذت بود بلکه به از فرط عصبانیت بود... پشتش را به کارول کرد، پایش را روی زمین گذاشت، لبه ی تخت نشست. یکی دو دقیقه ای طول کشید تا کارول نتوانست خودش را جمع کند و از روی زمین بلند شود... چراغ را روشن کرد و با التماس گفت:

«چیزی شده؟»

«گراهام چیزی نگفت. کارول درحالی که بدن سیاهش تکان می خورد، بدنی که زیبا و کشیده به نظر می آمد... به طرف گراهام پرید، لبه‌ی تخت کنارش نشست و با صدای گرفته‌ای گفت:

«چت شده ژان؟»

گراهام بازویش را کنار زد. سرش را بالا آورد و به سقف خیره شد. چند لحظه‌ای طول کشید تا از جایش برخیزد. کارول دنبالش دوید و روبروی او ایستاد. گراهام با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«با کی رابطه داری؟»

«این چه حرفیه ژان... دیوانه شدی؟»

ژان قیافه‌اش عجیب به نظر می آمد... در حالی چیزی نپوشیده نبود پیپس را روشن کرد و با لبخندی غمگینانه‌ای گفت:

«اون کیه؟»

«ژان!»

«می‌خواهم اسمش را بدانم.»

کارول سکوت کرد. ترسی ناگهانی همه‌ی وجودش را گرفته بود... سپس با صدایی ناز و آمیخته با مهربانی گفت:

«تو حق نداری به من تهمت بزنی.»

در یک چشم به هم زدنی گراهام دستش را بالا برد و سیلی محکمی توی گوش کارول زد. کارول جیغ می کشید، گراهام ازش فاصله گرفت و با صدای بلندی گفت:

«درسته که پیر شدم... درسته که فکرم قدیمی و کهنه است... اما خرفت نیستم... این قدر تجربه دارم که کسی نتواند فریبم دهد. تو به من خیانت کردی کارول! حسم به به جسم تو دروغ نمی گوید. نمی فهمم برای چه این کار را کردی؟ ما ازدواج نکردیم که رفتار احمقانه کنیم... چرا وقتی عاشق یکی دیگه شده‌ای مرا رها نمی کنی و پیش او بروی؟»

همین طور که لباس‌هایش را می پوشید جملاتش بریده بریده و منقطع بود و کمر بندش را بست و کفشش را پوشید، بعد روبروی کارول که هنوز لباس‌هایش را نپوشیده بود و از ترس سیلی خوردن دوباره دستش را روی صورتش گذاشته بود ایستاد و با صدای آرامی گفت:

«متأسفم که بهت سیلی زدم... من دارم میرم. توی هتل زندگی خواهیم کرد تا جایی برای خودت دست‌وپا کنی. تو الان پول‌داری، وضع مادیات خوبه، می‌توانی بهترین خانه را برای خودت بخری.»
«ژان!»

خودش را به او راه زد که صدایش را نشنیده... اما کارول پشت سرش دوید و گفت:

«ژان باور کن من به تو خیانت نکرده‌ام!»
«بی‌فایده است... این دروغ‌ها دیگر اثری ندارد.»
«ژان!»

کارول همین‌طور که با صدای بلند فریاد می‌زد سعی کرد در آغوش بگیرد. اما گراهام با قدرت تمام دستش را پس زد. کارول با صدای بلندی گریه کرد و گفت:

«من به تو خیانت نکرده‌ام... این درسته که رئیس شرکت از بدن من استفاده کرده و آن‌هم برای یک‌بار تا قرارداد جدیدش را ببندد... من نمی‌توانستم قبول نکنم... اصلاً نمی‌توانستم... قسم می‌خورم خیانت نکردم. همه‌ی حسم با تو بود. آنچه با آن مرد انجام دادم نفرت و چندی بود به‌طوری که چند بار حالت تهوع پیدا کردم و بالا آوردم. ما فقط بدن‌هایمان به هم خورد... فقط همین... باور کن من به تو خیانت نکردم... دوستت دارم... خواهش می‌کنم بمان... منو ترک نکن.»

گراهام دسته‌ی در را گرفته بود و به کارول که داشت اعتراف می‌کرد زل زده بود. بعد سرش را پایین انداخت و به جلو خم شد. در آن لحظه یک پیرمرد بیچاره با ریش‌هایی کم‌پشت و غم‌های فراوانی به نظر می‌آمد. همین‌طور که در را می‌بست گفت:

«صبح وقتی مارک بیدار شد بهش بگو کاری برایم پیش آمد. مجبور شدم به مسافرت بروم... بهش بگو خیلی دوستش دارم!»

توی تالار خوابگاه دانشجویی عقربه‌های ساعت پنج و نیم را نشان می‌داد. از زمانی که شیماء به شیکاگو آمده بود هیچ‌وقت در چنین ساعتی از خوابگاه بیرون نرفته بود. اما این بار کارش خیلی دور بود. با دستش در شیشه‌ای را به جلو هل داد. باد سردی همراه با گلوله‌های برف سیلی به صورتش می‌زد. برگشت و لبه‌های شال پشمی و سنگینش را دور صورتش محکم بست. دست‌هایش را که درون دستکشی دولایه و خردار بود داخل پالتوی‌اش برد. می‌خواست تا آنجا که امکان دارد بدنش را گرم نگه دارد... سریع و باعجله قدم برمی‌داشت. خیابان تاریک و یخ‌زده بود، خالی از هرگونه عابری. سمت ایستگاه مترو راه افتاد. عمداً به اطرافش نگاه نمی‌کرد. حس می‌کرد قلبش دارد سریع و تند می‌زند. چیزهای نامفهوم و وحشتناکی آزارش می‌داد:

«اگر الان کسی توی این خیابان خلوت به او تجاوز کند یا به وسیله‌ی سلاح تهدیدش کند و او را با خود ببرد... خدای من چه می‌شود کرد؟»

آیه‌ی الکرسی را زیر لب زمزمه کرد تا به ایستگاه رسید. بعد از این که سوار قطار می‌شد باید ده دوازده تا ایستگاه را می‌رفت و دوباره مسیر قطارش را عوض می‌کرد. از همه‌ی ایستگاه‌ها عبور کرد تا به ایستگاه آخری که از ته قلب حفظش کرده بود رسید. مسافران و کارگران نظافتچی سیاه‌پوست و آسیایی‌هایی که برای نظافت مکان‌ها تا قبل از رسیدن کارمندان به اداره می‌رفتند. همین‌طور با مردان مستی که شب را با عربده و قداره کشی در خیابان‌ها سپری کرده بودند قاطی و یکی شده بودند. شیماء روی صندلی دوری کنار پنجره نشست. عمداً به اطرافش نگاه نمی‌کرد. چون از مردان مستی که پی‌درپی فریاد می‌زدند و می‌خندیدند و بوی الکلیشان کوبه را پر کرده بود می‌ترسید. ذهنش مثل سطح آینه‌ی غبارآلود بخار گرفته و مشوش بود. انگار هرچه را می‌دید واقعیت نداشت. مثل این که خواب می‌بیند. کیف‌دستی‌اش را باز و قرآن کوچکی را بیرون آورد، با صدای آرامی شروع به خواندن کرد:

«اعوذ بالله من الشیطان الرجیم... بسم الله الرحمن الرحیم... یس. القرآن الحکیم. انک لمن المرسلین. علی صراط المستقیم. تنزیل العزیز الرحیم. لتنذر قوما اندر اباؤهم فهم غافلون. لقد حق القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون. انا جعلنا فی اعناقهم اغلالاً فهی الی الأذقان فهم مقمحون. و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً. فأغشیناهم فهم لا یبصرون.»

ایات قرآن خیلی قوی و تأثیر گذار بود. با خواندن آن گریه می‌کرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر بود. طوری که کتاب شریف خیس شده بود. صورتش را برگرداند و نزدیک پنجره رفت. طوری که سرمای شیشه را حس می‌کرد. زیر لب این آیه را زمزمه کرد:

«اللهم لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين. فأغفر لى. اللهم رحمتك أرجو. فلا تكلنى إلى نفسى طرفه عين... يا حى يا قيوم...»

خط مترواش را عوض کرد و مسیر دوش را ادامه داد. وقتی از ایستگاه بیرون آمد کمی پیاده‌روی کرد تا وارد موسسه موردنظرش بشود. هوا کاملاً روشن شده بود. قدم‌هایش را تندتر کرد. چشمش به تابلویی افتاد که زیر نور خورشید می‌درخشید:

«موسسه‌ی همیاری شهر شیکاگو.»

توی پیاده‌رو عده‌ای از مردم را دید که تجمع کرده بودند. سیاه، سفید و با سن‌ها مختلف. چند تا کشیش هم همراهشان بود. انگار برای تظاهرات آمده بودند. پلاکاردهایی دستشان بود و روی آن‌ها نوشته شده بود:

«دست از کشتار بردارین...». «نگ بر این همه کشتار.»

پلاکاردها را توی هوا می‌چرخاندند و با صدایی بلند همه با هم شعار می‌دادند. گویی دارند مراسم دینی را به‌جا می‌آورند. شیماء نگرانی‌اش بیش‌تر شد. قدم‌هایش را تندتر کرد. سریع به سمت موسسه راه افتاد. اما پوشش دینی و شکل کامل حجاب او باعث شد که تظاهرکنندگان عصبانی شوند و صدایشان را بیش‌تر بالا ببرند. سپس توی پیاده‌روی مقابل به سمت او شعار می‌دادند و با فریادهای خشمگینی می‌گفتند:

«نگ بر توای قاتل زشت!»

دیگری فریاد زد و گفت:

«به تو هم می‌گن مسلمان؟»

عده‌ای دیگر آن گوشه فریاد زدند:

«آیا خدا به شما اجازه داده کودکتان را بکشید؟»

شیماء از نگاه کردن به آن‌ها خودداری کرد. از ترس بدنش می‌لرزید. با قدم‌هایی سریع خودش را به در ورودی موسسه رساند. گوجه و تخم‌مرغ گندیده به سمتش پرتاب می‌کردند. یکی از تخم‌مرغ‌ها از کنارش رد شد و به دیوار خورد و متلاشی شد. پلیس‌هایی که جلوی در موسسه ایستاده بودند به طرفشان هجوم بردند تا مانع ورودشان به داخل شوند. شیماء از در مرکزی

به سرعت عبور کرد. پرستاری سیاه و جوان با لبخندی محبت‌آمیز او را پذیرش کرد و گفت:

«نگران نباشید. این‌ها دیوانه‌اند.»

شیماء درحالی که نفس نفس می‌زد به او نگاه کرد و گفت:

«این‌ها چه می‌خواهند؟»

«این‌ها مخالفان سقط‌جنین‌اند... می‌دانند ما کارمان را صبح زود انجام می‌دهیم. به همین خاطر هر روز صبح اینجا تجمع می‌کنند تا برای ما دردسر درست کنند.»

«چرا پلیس دستگیرشان نمی‌کند؟»

«قانون آمریکا اجازه‌ی سقط‌جنین را داده... همین‌طور اجازه‌ی تظاهرات صلح‌آمیز را هم داده... ترس... این‌ها گروه‌های متعصب و فاشیستی هستند. نه بیش‌تر و نه کم‌تر. فکر کنم با دکتر کارین نوبت داری؟»

«بله.»

«همراه من بیا.»

دکتر کارین خانمی جوان و لاغر که تازه بیست‌سالگی‌اش تمام شده بود. موهای خنایی و بلندش روی پالتوی سفید و زیبایش ریخته شده بود... با مهربانی از شیماء استقبال کرد. با هم دست دادند. سپس در آغوش گرفت و او را بوسید. مانند مادری که کودکش را نوازش می‌کند لبخندی زد و با مهربانی گفت:

«حالتان چطوره؟... نگران نباش... همه چیز روبه راهه... به سلامتی تمام خواهد شد!»

این مهربانی ناگهانی پزشک باعث تقویت روحیه‌ی شیماء شد. دوباره زد زیر گریه. دکتر کارین سعی کرد آرامش کند و ازش خواست صورتش را بشوید. شیماء به حمام رفت و برگشت. روبروی دکتر که برگه‌ها را به او می‌داد نشست:

«بعضی از این‌ها ضروریه... فرم اطلاعات شخصی... رضایت‌نامه‌تان برای عمل و همین‌طور فرم پرداخت هزینه‌ها... راستی کارت بانکی دارین؟»

شیماء سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. دکتر با لحن کاری ازش پرسید:

«آیا می‌توانی هزینه‌ی عملت را به صورت نقدی پرداخت کنی؟»

کارهای اداری نیم ساعتی طول کشید. نیم ساعتی هم آزمایش‌های پزشکی را از شیماء گرفتند، آزمایش‌هایی مثل: آزمایش ادرار، فشارخون، و استفاده از اشعه‌ی ایکس روی شکم... بعد از همه‌ی این کارها شیماء به کمک

پرستار لباس‌هایش را عوض کرد و لباس آبی جراحی را روی بدن لختش پوشاند... دکتر کارین وقتی دید شیماء از ترس می‌لرزد دستش را گرفت و گفت:

«ترس عمل خیلی سختی نیست.»

«من از مرگ نمی‌ترسم.»

«پس از چی می‌ترسی؟»

شیماء چند لحظه‌ای سکوت کرد بعد با صدای گرفته‌ای گفت:

«از عذاب خدا... از نظر دین ما کاری که من انجام داده‌ام حرام است!»

«من درباره‌ی اسلام چیزی نمی‌دانم... فقط می‌دانم که خداوند باید عادل باشد... این طور نیست؟»

«بله... همین طوره.»

«آیا این عدالت است ابراز احساسات زن نسبت به کسی که دوستش دارد را حرام بدانند؟ آیا این عدالت است زن به تنهایی مسئولیت بارداری طفلی را که نسبت به او حسی ندارد برعهده بگیرد؟ آیا این عدالت است بچه‌ای را به دنیا بیاوریم درحالی که مایل به دیدن ما نباشد؟»

شیماء ساکت و آرام به دکتر نگاه می‌کرد... نای حرف زدن نداشت. این لحظه بزرگ‌تر از آن بود که بتواند درباره‌اش حرف بزند. او الان توی بیمارستان است. برای سقط جنین. چون از راه حرام باردار شده. شیماء محمدی دختر استاد محمدی حامد از راه نامشروع بارداری شده و حالا می‌خواهد سقط جنین کند! در حقیقت نمی‌تواند کاری را که انجام داده توصیف کند. شاید توی آنچه سرنوشت برایش قم زده دخالت می‌کند. اگر در حین عمل جراحی بمیرد... اگر این لحظه‌ی آخر زندگی‌اش باشد؟ به هر حال او عذاب عادلانه‌ی خدا را قبول کرده. تنها این موضوع برایش مهم است نمی‌خواهد این لکه‌ی ننگ روی پیشانی خانواده‌اش بماند. مدیر موسسه او را مطمئن ساخته بود که این عمل مخفیانه صورت می‌گیرد و کسی از آن باخبر نخواهد شد. حتی اگر بمیرد. آن‌ها به هیچ‌عنوان فرم‌های سقط جنین را به کسی نشان نخواهند داد. شیماء با لباس جراحی از جایش بلند شد و باحالتی فارغ از همه‌چیز به دکتر نگاه می‌کرد... دکتر کارین جلو آمد او را در آغوش گرفت و گفت:

«ما الان با هم دوست شده‌ایم. و از این به بعد وقت زیادی خواهیم داشت

تا در مورد خیلی چیزها با هم صحبت کنیم... آیا این طور نیست؟»

شیماء به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و آرام پشت سر دکتر از راهرو کوچکی که به اتاق عمل می‌رسید راه افتاد. از درِ شیشه‌ای دوجداره عبور

کردند. دکتر کارین او را تحویل پرستاری داد که کمکش کند روی تخت متحرک دراز بکشد. بعد مردی سفیدپوست با موهای سفید آمد، لبخندزنان گفت:

«صبح بخیر... اسم من آدمه... پزشک بیهوشی هستم.»
 بازوی شیماء را گرفت. اسمش را پرسید. بعد به آرامی آمپول را توی بازویش فروبرد. بلافاصله شیماء حس کرد دارد بدنش از هم جدا می‌شود.
 آرام آرام همه چیز توی ذهنش تغییر کرد... گویی صفحه‌ی بزرگی بود که ارسال فساد و سیاهی را برای مدتی از آن قطع می‌کرد. سپس پشت سرهم و پی‌درپی عکس‌های رنگارنگی که پر از احساسات سرکش و ازهم‌گسیخته بود روی صفحه ظاهر شد.

شیماء همه چیز را می‌دید: پدرش، مادرش، خواهرانش و همین‌طور خانه‌شان در طنطا... طارق حسیب و بخش هیستولوژی را... همه‌ی اشخاص و اشیاء متفاوت‌تر از شکل طبیعی‌شان جلوی چشمش ظاهر می‌شد. هرچند که تشخیصشان سخت و حس می‌کرد عکس‌ها مات و به شکل خاکستری زشت و از ریخت افتاده‌اند. بیش‌تر از چند بار دهانش را باز کرد تا به شکل و قیافه‌ی آن‌ها اعتراض کند. اما فهمید صدایش در نمی‌آید. انگار خنجره‌اش را بریده‌اند. دچار وحشت شدیدی شده بود. همین‌طور پشت سر هم فریاد می‌زد ولی صدایش در نمی‌آمد. در این حالت عجیب و ترسناک مدتی بدون صدا ماند. تا این‌که کم‌کم خطی روشن از نور در دوردست‌ها می‌لرزید و تکان می‌خورد. گویی تاریکی از پشت پرده‌های سیاه و سنگین سرزده و آرام آرام از هم متلاشی و روشنایی بیش‌تر می‌شد و از پس آن شکل جدیدی سر درمی‌آورد. اولش درهم قاطی شده بود، اما بلافاصله از هم جدا و همه چیز یکی یکی از هم باز می‌شد. به سختی توانست چهره‌ی دکتر کارین را تشخیص دهد. دید برایش لبخند می‌زد. صدایش را شنید که می‌گفت:

«تبریک میگم شیماء... همه چیز به خیر و خوشی تمام شد... تا چند ساعت دیگه به خانه برمی‌گردی.»

شیماء از ته دل خندید. دکتر کارین با صدایی که حالا کاملاً واضح و روشن بود گفت:

«علاوه بر موفقیت‌آمیز بودن عمل یک سورپرایز تازه هم برات دارم.»
 شیماء با نگاهی خسته به دکتر زُل زده بود. کارین با چشم‌هایش غمزده‌ای رفت و با خنده گفت:

«طبیعتاً طاقت انتظار کشیدن را نداری، باید هر چه زودتر بدانی این سورپرایز چیه... خیلی خوب مهمان خیلی مهمی داری... خیلی اصرار دارد شما را ببیند.»

شیما دستش را بالا آورد تا چیزی بگوید. اما کارین به طرف در رفت، آن را باز کرد. با دست‌هایش اشاره کرد. ناگهان طارق حسیب از پشت در پیدایش شد. رنگ چهره‌اش پریده و صورتش اصلاح نشده بود. خیلی خسته به نظر می‌آمد. انگار مدت‌ها بود نخوابیده است. چند قدم جلو آمد، کنار تخت ایستاد. با چشمان گودرفته‌اش به شیما زل زد و لب‌خندی پهن روی لب‌هایش نقش بست.